# دیوان

# صائب تبریزی

جلد سوم

غزلیات : د

به کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

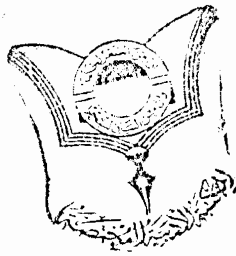
دیوان صائب تبریزی

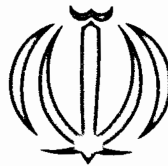
جلد سوم



**لطفاً قبل از مطالعه اصلاح فرمایید**

| صفحه | غزل | بیت | خطا | صواب |
|---|---|---|---|---|
| ۱۱۷۶ | ۳۳۲۹ | ۶ | [illegible][1] | [illegible][2] |
| « | ۱۰ | مقطع | [illegible][3] | [illegible][4] |
| (شماره‌های ارجاع در حاشیه نیز اصلاح شود) | | | | |
| ۱۲۴۶ | — | ۲ | خواست | خواست |
| ۱۴۲۸ | — | ۷ | [illegible] | [illegible] |





دیوان

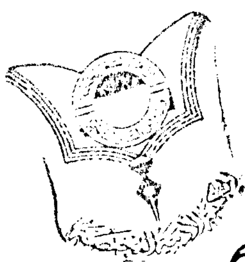
صائب تبریزی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذینَ یَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه أُوْلئِک الَّذِینَ هَدیٰهُمُ اللّهُ وَاُوْلئِکَ هُمْ اُوْلُوا الاَلْبابْ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می‌شنوند و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

محوکی از صفحهٔ دلها شود آثـار من؟
من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من



# دیوان صائب تبریزی

جلد سوم

غزلیات د

به‌کوشش
محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
۱۷۷

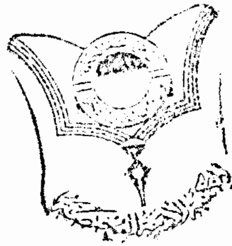
چاپ اوّل : ۱۳۶۶



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابستهٔ
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنج هزار نسخه ازاین کتاب درچاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد.

# غزلیات



## ۲۳۱۳

شد زسرگردانی من بس‌که حیران گردباد
کردگَردِش را فرامُش دربیابان گردباد

چون ندارد ریشه درصحرای‌امکان گردباد
می‌برد آوارگی زود از بیابان گردباد

ریشه درخاك تعلّق نیست اهل شوق را[1]
می‌رود بیرون ز دنیا پایکوبان گردباد

نیست باتن جان وحشت دیده را دلبستگی
می‌فشاندگرد هستی از خودآسان گردباد

خار خار شوق دارد جنگ با آسودگی
تا نفس دارد نیاساید زجولان گردباد

برنیاید تخم امّید من مجنون ز خاك
گرچه شد از گریه‌ام سرو خرامان گردباد

خار خار شوق در دل کار بال‌وپر کند
طی به‌یك پا می‌کند چندین بیابان گردباد

تیره‌بختی می‌کند کوته زبان لاف را
در دل شبها نمی‌باشد نمایان گردباد

دولت سردرهوایان را نمی‌باشد دوام
می‌شود درجلوه‌ای ازدیده پنهان گردباد

تنگنای شهر زندان است بر سرگشتگان
راست‌می‌سازد نفس را در بیابان گردباد

از ره صحرانوردان تا توان برچید خار
نیست‌ممکن‌پای‌خودپیچدبه‌دامان گردباد

چشم خونبارم چنین درگریه‌گر طوفان‌کند
می‌شود فوارهٔ خون در بیابان گردباد

**می‌کند زخم زبان** شوریدگان را گرمتر
خاروخس‌را بال‌وپر سازدزجولان گردباد

از جنون دَوری من بس که دارد پیچ‌وتاب
برنمی‌آرد سر لاف از گریبان گردباد

چون به جولان‌گرم‌گرددشوق‌آتش پای‌من
می‌شود انگشتِ زنهار بیابان گردباد

گر ز مدّ آه من در دل ندارد خارها
ازچه می‌باشد غبارآلود و پیچان گردباد؟

من به‌سر طی می‌کنم صائب ره باریك تیغ
گربه یك پا می‌کند قطع بیابان گردباد

---

۱- س: اهل درد را .

## ۳۳۱٤

از لب منصور راز عشق بر صحـرا فتـاد / پردهٔ دریا دَرَد موجی که بی‌پروا فتاد
عشق بی‌پروا دماغ خانه‌آرایـی نـداشت / این گره در کار دریـا از حباب ما فتاد
صبر نتوانست پیچیـدن عنـان راز عشق / این شرر آخر بـرون از سینهٔ خارا فتاد
چاره‌جوییهای غمخواران مرا بیچاره کـرد / این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد
روی گرم لاله وآغوش گل زندان اوست / هر که چون شبنم به فکر عالم بالا فتاد
در جهان ساده‌لوحی رهبری درکار نیست / خضرشدهرکس که در دامان این‌صحرا فتاد
می‌کند در سنگ خـارا داغ تنهایـی اثـر / بیستون خاموش شد تا کوهکن ازپا فتاد
سالهاخون‌خوردن‌وخامش‌نشستن‌سهل‌نیست / عمر اگر باشد، فلك خواهد به فکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب ما زعشق
دست‌وپایی می‌زند هرکس که در دریا فتاد

## ۳۳۱۵

خال موزون است هرجا بر رخ دلبر فتاد / هیچ جا بیجا نباشد هرکه نیك‌اختر فتاد
زود می‌شد محو تبخال از لب چون لعل او / از کباب ما مگر اشکی براین اخگر فتاد؟
نقش‌شیرین‌راچومحمل‌سربه‌صحرا داده‌ایم[1] / شور ما صد پرده از فرهاد شیرین‌تر فتاد
چشم‌زخمی دامگاه عشق را در کار هست / چون‌قفس‌پهلوی‌ماسهل‌است‌اگرلاغر فتاد
می‌کشد آخر به‌خجلت کامجوییهای دهـر / خارخار آرزو خواهـد به پشت‌سر فتاد
با خیال روی گل از صحبت گل ساختیـم / سیر بـاغ و بوستـان ما به‌زیـر پر فتاد
از حریم عشق مارا هیچ‌کس بیرون نکـرد / این‌سپند ازشوخی خود دوراز مجمر فتاد
مبتلای شش جهت‌را چاره جز تسلیم نیست / نقش بیکارست هرجا مهره‌در ششدر فتاد
هر که را راه‌سخن دادند نعمتها ازوست / طوطی ما تا دهن واکـرد در شکّر فتاد
پای‌خواب‌آلودما از هر دوعالم درگذشت / بند نتواند شدن تیغی که خوش‌لنگر فتاد

صائب از حسن گلوسوزکه می‌گویی سخن؟
کآتش از کلك جهانسوز تو در دفتر فتاد

---

۱- آ، پر، پو، ق: داده‌ام      شورمن...

## ۲۳۱۶

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد / دیدهٔ ما در بهشت از روی گندم‌گون فتاد
خون ز سیما می‌چکد شمشیر زهرآلود را / الحذر از چهرهٔ سبزی که ته‌گلگون فتاد
از سرشك تلخ نقل و باده‌اش آماده شد / دیدهٔ هرکس برآن لعل لب میگون فتاد
خجلت روی‌زمین زان‌ساق سیمین می‌کشد / جلوهٔ طاوس در ظاهر اگر موزون فتاد
در لباس شاخ گل گردد قیامت جلوه‌گر / کشته‌ای کز دست‌وتیغ‌او به‌خاك‌وخون فتاد
کرد دودش روزن چشم غزالان را سیاه / آتشی کز روی لیلی در دل مجنون فتاد
می‌کند سرگشته چون پرگار اهل دید را / نقطهٔ خالی که از کلك قضا موزون فتاد
برنخیزد لاله بی‌داغ نسکسود از زمین / شورشی کز عشق مجنون دردل هامون فتاد
گرد کلفت از دل فرهاد جوی شیر شست / در میان عشقبازان نان من در خون فتاد

روی‌او روزی‌که صائب از نقاب‌آمد برون
آفتاب و ماه از طاق دل گردون فتاد

## ۲۳۱۷

ترك‌جانان چون‌توان ازتیغ بی‌زنهار داد؟ / پشت نتوان بهر زخم خار برگلزار داد
چون مرا می‌سوختی آخر به داغ دورباش / چون سپند اوّل نبایستی به محفل بار داد
بهر دنیا با خسیسان چرب‌نرمی مشکل‌است / بوسه بهر گنج نتوان بر دهان مار داد
از دم گرم توکّل می‌شود صاحب چراغ / هرکه پشت‌خویش‌چون‌محراب‌بردیوار داد
شکوهٔ مغرور ما بر خامشی آورد زور / هر قدر مارا سپهر سنگدل آزار داد

آن‌که می‌بخشد به‌خون مرده صائب‌زندگی
می‌تواند بخت ما را دیدهٔ بیدار داد

## ۲۳۱۸ * (ف، مر)

حسن خواهدرفت‌وداغت‌برجگرخواهدنهاد / خواهد آمد خط و قانون دگر خواهد نهاد
از پریشانی سر زلف تو پس‌خم می‌زند / کاکلت این سرکشیها را زسرخواهدنهاد
ابرویت کاندر فنون دلربایی طاق بود / گوشه‌ای‌خواهدشدودستی‌به‌سرخواهدنهاد
چشم صیّادت که آهو را نیاوردی به‌چشم / دام از بی‌حاصلی در هر گذرخواهدنهاد
شوربختان لبت هریك به کنجی می‌روند / خنده‌ات یك‌چند دندان برجگرخواهدنهاد

نخل قدّت کز روانی عمر پیشش لنگ بود	هر قدم از ضعف دستی برکمرخواهدنهاد
رنگ‌رخسارت‌که‌باگل‌چَهره می‌شددرچمن	داغ رنگ زرد بـر رخسار زرخواهدنهاد
شعلهٔ خویت که آتش در دل یاقوت زد	پشتِ دستی بر زمین پیش شررخواهدنهاد
ساعد سیمین که بودش دلبری در آستین	آستین از بیکسی بـر چشم ترخواهدنهاد

تیغ بندان کرشمـه تیـغ برهـم می‌نهنـد
اشك خونین سر به دامان نظر خواهد نهاد

## ۲۳۱۹

تا زخط حسن تـو عنبـر بر سر آتش نهاد	مغز مـا سوداییـان سر برسر آتش نهاد
آه ازان رخسارهٔ نوخط که از هر حلقه‌ای	عاشقـان را نعـل دیگر برسر آتش نهاد
شدجهان تاریك‌درچشمم،چوعشق تاج‌بخش	از پـر پـروانـه افسر برسر آتش نهاد
عشق‌را دارالامانی‌نیست جز آغوش حسن	آشیـان خـود سمنـدر برسر آتش نهاد
هرکه چون‌گل از وفای نوبهار آگاه شد	نقدوجنس خویش یکسر برسر آتش نهاد
چون پروبال سمندر، عشق اگر یاری کند	می‌تـوان پهلوی لاغـر برسر آتش نهاد
دل درون سینه‌ام از آرزوی خـام مـرد	چند بتـوان هیـزم تر برسر آتش نهاد؟
کم‌شتابی داشت عمر ما، که از قدّ دوتا	دور گردون نعل دیگر برسر آتش نهاد!

هرکه صائب از خس و خار علایق پاك شد
می‌تواند پا چو صرصر بر سر آتش نهـاد

## ۲۳۲۰

بردل خود هرکه چون فرهاد کوه غم نهاد	از سبکدستی بنای عشق را محکم نهاد
از دل پرخون شکایت می‌تراود بی‌سخن	مهر نتوان بر دهان لالـه از شبنم نهاد
اختیاری نیست در گهواره طفل شیر را	دست در مهد زمین باید به‌روی‌هم نهاد
خامسوزان هوس را روی دربهبود نیست	ساده‌لـوح‌آن‌کس‌که داغ‌لاله‌را مرهم نهاد
دل زهمدردان شود از گریه خالی زودتر	وقت شمعی خوش که پا در حلقهٔ ماتم نهاد
طی کند هـرکس بساط آرزوی خـام را	می‌تواند دست رد بـر سینـهٔ حاتم نهاد
منع نتوان کرد خوبان را زخودبینی‌که‌گل	بـرسر زانـوی خـود آیینـهٔ شبنم نهاد
تا سفال تشنه‌ای را می‌توان سیراب کرد	لب چو بیدردان نمی‌بایـد به‌جام‌جم نهاد

یك دم خوش‌قسمت اولاد او صائب نشد
در چه ساعت یارب آدم پا درین عالم نهاد؟

## ۲۳۳۱

مرگ عاشق بی‌شمار آن سیمبر دارد به‌یاد
رشتهٔ بسیار این عقد گهر دارد به‌یاد

با دل چون موم، شمع انجمن افروز ما
یك جهان پروانهٔ بی‌بال وپر دارد به‌یاد

قسمت آزادگان از عمر باشد بیشتر
سرو بی‌بر صد درخت پرثمر دارد به‌یاد

هر کف پوچی ز دریای پرآشوب جهان
چون‌حباب‌وموج،صدتاج‌وکمر دارد به‌یاد

با بزرگان کاوش بیجا ندارد عاقبت
کوهکن بسیار ازین کوه‌وکمر دارد به‌یاد

بیدلان از چین ابرو دست‌وپا گم می‌کنند
کشتی ما پُر ازین موج خطر دارد به‌یاد

عقل می‌داند قدیم این‌خاکدان را،ورنه‌عشق
بارها افلاك را زیروزبر دارد به‌یاد

دل نمی‌سوزد به داغ دردمندان چرخ را
بیستون پُر لالهٔ خونین جگر دارد به‌یاد

تشنه ازموج سراب‌افزون درین‌دامان دشت
صائب این سرچشمهٔ روشن گهر دارد به‌یاد

## ۲۳۳۲

کشتی دریائیی دیدم دلم آمد به یاد
حال دورافتادگان ساحلم آمد به‌یاد

برق را دست و گریبان گیاهی یافتم
گرمخونیهای تیغ قاتلم آمد به‌یاد

گوهری افتاده دیدم در میان خاك راه
حال جان در ورطهٔ آب‌وگلم آمد به‌یاد

از نشاط بی‌ثبات غافلان روزگار
شوخی پرواز مرغ بسملم آمد به‌یاد

سرنگون دیدم در آن چاه زنخدان زلف‌را
قصهٔ هاروت و چاه بابلم آمد به‌یاد

سربهم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد به‌یاد

نیست صائب‌کمتر از منزل حضور راه عشق
کافرم در راه اگر از منزلم آمد به یاد

## ۲۳۳۳

غفلت دل از شراب ناب می‌گردد زیاد
تیرگی آیینه را از آب می‌گردد زیاد

چشم‌ودل را پرده‌های‌خواب غفلت می‌شود
کم‌خرد را هرقدر اسباب می‌گردد زیاد

شمع در فانوس خودرا جمع سازد بیشتر
نور دل در گوشهٔ محراب می‌گردد زیاد

رومتاب ازخلق دردولت‌که چون گردد بلند گرمی خورشید عالمتاب می‌گردد زیاد
چشم می‌گردند چون شبنم سراپا اهل دل غافلان را در بهاران خواب می‌گردد زیاد
شور عالم نیست مارا مانع از وجدوسماع وقت طوفان گردش گرداب می‌گردد زیاد
خارخار شوق هرکس را به‌دریا آورد ازخس‌وخاشاك چون سیلاب می‌گردد زیاد
تشنگان را می‌گذارد نعل در آتش سراب سوزش پروانه در مهتاب می‌گردد زیاد
عالم آب از دل من زنگ کلفت می‌برد گرچه زنگ آیینه را ازآب می‌گردد زیاد
درمقام فیض، غفلت زور می‌آرد به من خواب من درگوشهٔ محراب می‌گردد زیاد
شهپر پرواز هم باشند روشن‌گوهران نشأهٔ می در شب مهتاب می‌گردد زیاد
شور دلها بیش شد صائب زخطّ سبز یار
در بهاران چشمه‌ها را آب می‌گردد زیاد

## ۲۳۲۴

رغبت می را کند چندان که نوشیدن زیاد می‌شود شوق لب میگون زبوسیدن زیاد
می‌کند دل‌را پریشان شادی بی‌عاقبت رخنه در دل غنچه را گردد زخندیدن زیاد
باد دستی کهربای خرمن جمعیّت است حاصل دهقان شود از تخم‌پاشیدن زیاد
نیست بعدازمرگ هم‌رزق حریص‌آسودگی پیچ‌وتاب مار گردد وقت خوابیدن زیاد
می‌گشاید هرکه چون ناخن‌گره ازکار خلق می‌شود بالیدنش پیوسته از چیدن زیاد
منع حرص می فزون سازد که نخل تاك را از بریدن می‌شود هر سال بالیدن زیاد
کرد میزان درنظرها ماه کنعان را سبك قدر گوهر گرچه می‌گردد زسنجیدن زیاد
از نپرسیدن شود گر دیگران را درد بیش بی‌دماغان را شود زحمت زپرسیدن زیاد
نفس کجرو پا به‌راه راست از پیری نهشت از عصا گردید ما را پای لغزیدن زیاد
عمر کوته گردد از پاس نفس صائب دراز
می‌کند این‌رشته را برخویش پیچیدن زیاد

## ۲۳۲۵ * (ك، ب، ه، ل)

دل عبث چندین ز تقدیر الهی می‌تپد می‌شود قلاب محکم‌تر چو ماهی می‌تپد
زاضطراب دل دمی در سینه‌ام آرام نیست بحر برهم می‌خورد چندان‌که ماهی می‌تپد
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان ساختن عارفان را دل به اسرار الهی می‌تپد

برق اگر گردد به گرد کعبه نتواند رسید | رهنوردی را که دل برهر سیاهی می‌تپد
چشم بد بسیار دارد در کمین اسرار عشق[1] | گاه را پیوسته دل بر رنگ کاهی می‌تپد
بی‌زران از دستبرد رهزنان آسوده‌اند | غنچه را دل از نسیم صبحگاهی می‌تپد
پرتو خورشید چون تیغ از نیام آرد برون | ذرّه‌را درسینه دل خواهی نخواهی می‌تپد
تحفهٔ جرمی به‌دست‌آور که در دیوان عفو | جان معصومان ز جرم بیگناهی می‌تپد

این جواب آن‌غزل صائب‌که می‌گوید **ملك**
نور در ظلمت، سفیدی در سیاهی می‌تپد

## ۲۳۳۶

غم زدل بیرون مرا کی بادهٔ احمر برد؟ | زردی از آیینه هیهات است روشنگر برد
تلخ‌گویان را دهن شیرین کنم از نوشخند | بشکنند چون‌نیشکر هرکس‌مرا،شکّر برد
بر سبکباران بود موج خطر باد مراد | کف سلامت کشتی از دریای بی‌لنگر برد
هرکه سازد همچو غوّاصان نفس دردل گره | از محیط تلخرو دامان پرگوهر برد
اهل دولت نیست ممکن ترك خودبینی‌کنند | زنگ ازین آیینه نتوانست اسکندر برد
درخزان‌بی‌برگ‌دیدن‌گلستان‌را مشکل‌است | مرغ زیرك در بهاران سربه‌زیر پر برد
بادل پرخون من ای تندخو کاوش مکن | صرفه هیهات است آتش زین‌کباب تر برد
خاکیان اکثر گرفتارند در بند جهات | تاکه بیرون مهرهٔ خودرا ازین ششدر برد؟

نیست کار مرغ صائب سینه بر آتش‌زدن
نامهٔ ما را به‌آن بدخو مگر صرصر برد

## ۲۳۳۷

رخت‌هستی زین جهان مختصر خواهیم برد | کشتی‌ازخشکی‌به‌دریای‌گهر خواهیم برد
راه بی‌پایان وما بی‌برگ وهمراهان خسیس | باکدامین‌توشه این‌ره را بسر خواهیم برد
می‌کند بیتابی دل پیروان را پیشرو | ما به‌منزل‌رخت‌پیش‌از راهبر خواهیم برد
در بهاران سر چرا از بیضه بیرون آوریم؟ | درخزان‌چون‌سربه‌زیربال‌وپر خواهیم برد
با خمار آن به‌که صلح از بادهٔ گلگون‌کنیم | چون‌ازین‌میخانه‌آخر دردسر خواهیم برد

---

۱- ك، هـ، ل: آثارعشق، متن مطابق ب.

دیگران در خاك اگر سازند صائب زر نهان
ما به زیر خاك رخسار چو زر خواهیم برد

## ۲۳۲۸

از حریم‌ما سخن‌چین‌چون سخن بیرون‌برد؟ باد نتوانست نکهت زین‌چمن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه اینجا سرمه داد کیست‌ راز عشق‌را از انجمن بیرون برد؟
در به‌روی طوطیان آیینه از زنگار بست این سزای‌آن‌که‌ازخلوت‌سخن بیرون برد
پرتو لعل لب او گر نیفروزد چراغ راه نتواند تبسّم زان دهن بیرون برد
دولت تردامنان پا دررکاب نیستی است زود شبنم رخت‌هستی از چمن بیرون برد
شمع تر کرد از عرق پیراهن فانوس را کیست تا پروانه را از انجمن بیرون برد؟
سرمه خطّ خامشی گرد لب ساغر کشید تا مباد از مجلس مستان سخن بیرون برد
هرکه‌می‌خواهدشود فکرجهانگردش‌غریب
به‌که چون صائب‌گرانی از وطن‌بیرون‌برد[۱]

## ۲۳۲۹

آب‌شد دل تابه‌آن شیرین‌شمایل راه برد خواب‌در ره‌کی‌کندهرکس‌به‌منزل راه برد؟
دیدن منزل قرار از راه‌پیما می‌برد جسم‌زندان‌گشت برجان تابه‌قاتل راه برد
با هزاران‌چشم، سرگردان بود چرخ ومرا با دو چشم بسته می‌باید به‌منزل راه برد
دارد آتش زیرپای خویش در مهد زمین تا سپند بیقرار من به محفل راه برد
چون جرس شد سینهٔ صدچاك من زندان او نالهٔ بیطاقت من تا به محمل راه برد
بیخودی آسوده کرد از بازگشت تن مرا در محیط بیکران نتوان به‌ساحل راه برد
نیستم نومید با غفلت ز حسن عاقبت تا ره خوابیده را دیدم به‌منزل راه برد
در جهان آب‌وگل هرکس به‌دل برد التجا
در محیط پر خطر صائب به ساحل راه برد

## ۲۳۳۰

هرکه باخود درد و داغ دلستان را می‌برد بی‌تکلّف حاصل کون و مکان را می‌برد

---

۱- ف، ل:
هرکه خواهد برسر شاهان عالم (ل: دنیا) جاکند به‌که چون‌گوهرگرانی...

گردش‌چشمی[1]که من دیـدم زدام زلف او / از دل مـن خـارخـار آشیان را می‌برد
آه سردی خضر راه ما سبکباران بس است / هر نسیمی از چمن‌برگ خزان را می‌برد
حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هـوس / ابـر بـی‌نـم آبـروی گلستان را می‌برد
اهـل غفلت برنمی‌آینـد بـا روشنـدلان / قطرهٔ آبی زجا خـواب گران را می‌برد
می‌برند از بوستان دامان پرگل بیغمـان / عـاشق بیـدل دعـای باغبان را می‌برد
مشت‌خاشاکی چه‌باشد پیش سیل نوبهار؟ / ساده‌لوحـی جوهـر تیـغ زبان را می‌برد
خـانـهٔ دنیـا بعینـه خانـهٔ آیینـه است / هرچه هرکس‌آوردباخود، همان را می‌برد
چشم‌پوشیدن زدردوداغ غربت‌مشکل‌است / ورنه با خود بلبل مـا آشیان را می‌برد
می‌رسند از همّت پیران به منزل رهروان / تیر با خود تا هـدف زور کمان را می‌برد
یـاد بغـداد و طـواف مرقـد شاه نجف
از دل صائب حضور اصفهان را می‌بـرد

## ۲۳۳۱

زلف مشکین را چرا آن نازپرور می‌بُرد؟ / بی‌خطـا افتادهٔ خـودرا چرا سر می‌بُرد؟
هرنفس غم پاره‌ای از جسم لاغر می‌بـرد / همچو خاکسترکه از پهلوی اخگر می‌برد*
ما به چشم مورِ گندم دیده قانع گشته‌ایم / روزی مارا چـرا چـرخ ستمگر می‌برد؟
در قیامت می‌شود شیرین، زبان در کام ما / تلخـی بـادام مـا را شور محشر می‌برد
از شهیدان یك‌سروگردن نباشم چون بلند؟ / تیغ او در ماتم مـن زلف جوهر می‌برد
عشق عالمسوز برمن مهربان گردیده است / جامه بر بالایـم از بـال سمندر می‌برد*
من به لیمویی قناعت کرده‌ام از روزگـار / ناف صفرای مرا گردون به شکّر می‌برد*
هرکه‌چون‌صائب‌دویی‌راازمیان‌برداشته‌است
می‌کند پی‌قاصدان را، خامه را سرمی‌برد

## ۲۳۳۲

جنبش مژگان حضور از دیده ودل می‌برد / چشم بسمل لذّت از دیدار قاتل می‌برد
شکر قطع راه، عارف را کنـد بیدارتـر / غافلان را خواب در دامان منزل می‌برد
در دل شب دزد را جرأت یکی گردد هزار / خال او در پـردهٔ خط بیشتر دل می‌برد

---

۱- ن، ه، ل: حلقهٔ چشمی.

می‌شود لطف خدا افتادگان را دستگیر — خاروخس را موجهٔ دریا به‌ساحل می‌برد
وای برآن‌کس‌که چون‌قمری درین‌بستانسرا — حاجت خود پیش سروپای درگل می‌برد
لاله را از دل، سیاهی ابر نتوانست شست — داغ خون ما کـه از دامان قاتل می‌برد؟
از دل بیتاب یك مو بر تنم آسوده نیست — این سپند شوخ آسایش ز محفل می‌برد
گرچه می‌داند وسایل پردهٔ بیگانگی است — دل همان ما را به دنبال وسایل می‌برد
حسن عالمگیر لیلی نیست درجایی‌که نیست — عاشق از دامان صحرا فیض محمل می‌برد
عالم پرکور را یك رهبـر بینـا بس است — رهشناسی کاروانـی را بـه منزل می‌برد

شد زیك پیمانه صائب کشف برمن رازها
صحبت آیینه‌رویان زنگ از دل می‌بـرد

## ۲۳۳۳

عشق اوّل ناتوانان را به منـزل می‌بـرد — خاروخس را زودتر دریا به‌ساحل می‌برد
نیست سامان تمـاشا صفحـهٔ ننوشتـه را — چهرهٔ خوبان نوخـط بیشتـر دل می‌برد
بر هدف دستی ندارد تیر، بی‌زور کمـان — همّت پیـران جوانـان را به‌منزل می‌برد
صبر اگر یك‌دم عنانداری کند پروانه را — بیقراری شمع را بیـرون ز محفل می‌برد

سبز از زهر ندامت می‌شود صائب پرش
هرکه چون‌طوطی‌سخن بیرون‌زمحفل‌می‌برد

## ۲۳۳٤

از فسون عالـم اسبـاب خـوابـم می‌برد — پیش پای یك جهان سیلاب خوابم می‌برد
سبزهٔ خوابیده را بیدار سازد آب و من — چون‌شوم‌مست‌ازشراب‌ناب خوابم می‌برد
از سرم تا نگذرد می کم نگردد رعشه‌ام — همچو ماهی در میان آب خوابم می‌برد
در مقام فیض غفلت زور می‌آرد به مـن — بیشتر در گوشهٔ محراب خوابم می‌برد
نیست غیر از گوشهٔ عزلت مرا جایی قـرار — درصدف‌چون‌گوهرسیراب خوابم می‌برد
من‌که‌چون‌جوهر به‌روی‌تیغ‌دارم پیچ‌وتاب — کی به‌روی سبزهٔ سیراب خوابم می‌برد؟
پیش‌ازین بر روی خاك تیره آرامم نبود — این زمان بر بستر سنجاب خوابم می‌برد
غفلت من از شتاب زندگی خواهد فزود — رفته رفته زین صدای آب خوابم می‌برد
اضطراب راهرو را قرب منزل کم کنـد — در کنـار خنجـر قصّاب خوابم می‌برد

در حریم وصل حیرت می‌کند غافل مـرا | درچمن‌چون‌نرگس شاداب خوابم می‌برد
چون کباب درنمك‌خوابیده‌شورمن‌بجاست | گاه‌گاهی گر شب مهتاب خوابم می‌برد
دارد از لغزش مرا صائب گرانی بی‌نصیب
درکف آیینه چون سیماب خوابم می‌برد

## ۲۳۳۵ * (ف، ل)

شام ازان زلف سیه سنبل به‌دامن می‌برد | صبح ازان چاك‌گریبان گل به‌دامن می‌برد
آن‌که بر خار سردیـوار حسرت می‌کشید | این زمان ازگلشن او گل به‌دامن می‌برد
یك‌سراسر رفت ودرگلزار قحط دل فکند | طفل مـا از بوستـان بلبل به‌دامن می‌برد
ازسرکوی دلاویـزش صبـا در بوستـان | خاروخس می‌آورد، سنبل به‌دامن می‌برد
عمرها رفت و صبا از تازگیهای سخـن
گـل زخاك **طالب آمل** به‌دامـن می‌برد

## ۲۳۳۶

چشم خونبارم گرو زابر بهاری می‌بـرد | نبض من از برق دست ازبیقراری می‌برد
در دل آزاده‌ام گرد تعلّـق فرش نیست | سیـل از ویرانـهٔ مـن شرمساری می‌برد
شبنم از فیض سحرخیزی عزیز گلشن است | گل به‌دامن‌خنده ازشب زنده‌داری می‌برد
هرکه حرف راست بر تیغ زبانش بگـذرد | ازمیان چون‌صبح صادق زخم‌کاری می‌برد
گر سر صائب چو مهر از چرخ چارم‌بگذرد
حسرت روی زمین بر خاکساری می‌بـرد

## ۲۳۳۷

وسعت مشرب زدل انـدیشهٔ فـردا نبـرد | این غبار از خاطـر من دامـن صحرا نبرد
کی‌شود با ما طرف درعاشقی هرخام دست؟ | کوهکن با سخت‌بازی این قمار از ما نبرد
کیستم من تا دهم از عارض او دیده آب؟ | شبنمی زین بـاغ خورشید جهان‌آرا نبرد
از ملامت بـود فـارغ خـاطـر آزاده‌ام | سنگ طفلان کوه تمکین مرا از جا نبرد
یك سرمو کم نشد از خط غرور حسن او | از سر طاوس مستـی عیب پیش پا نبرد
از چراغان خلوت گورش شود تاریکتـر | هرکه زیـر خاك با خود دیـدهٔ بینا نبرد
دل زگرد خاکساری برگرفتن مشکل است | از گهـر گـرد یتیمـی صحبت دریا نبرد

عمر رفت و خارخاردل همان صائب‌بجاست
مشت خاشاکی به‌دریا سیل ازین صحرا نبرد

## ۳۳۳۸

از شکست من دم تیغ تغافل می‌پرد رنگ سیلاب از ثبات پای‌این‌پل می‌پرد
این گران‌پرواز از فریاد بلبل برنخاست کی به‌شبنم خواب ناز از دیدهٔ‌گل می‌پرد؟
از هجوم زاغ جای خنده برگل تنگ شد زین سیاهی زود ازین گلزار بلبل می‌پرد
زلف وکاکل‌هم بلندآوازه می‌گردد زحسن حسن‌سرکش‌گر به‌بال‌زلف وکاکل می‌پرد
زود خواهد کرد بلبل را کف خاکستری آتشی کز روی شرم‌آلودهٔ گل می‌پرد
پیش آن‌گل ازخجالت‌می‌کشد خط برزمین دود آه من که دوشادوش سنبل می‌پرد
بیقراری لازم افتاده است قرب حسن را شبنم این باغ بیش‌از چشم بلبل می‌پرد
می‌شمارد لامکان را منزل نقل مکان بی‌پروبالی که با بال توکل می‌پرد
نالهٔ من سبزهٔ خوابیده را بیدار کرد کی ندانم خواب مستی از سر گل می‌پرد
همچوکبك وحشی ازپیش ره سیلاب عشق کوه با آن صبروتمکین بی‌تأمل می‌پرد

گر نوای آتشین صائب تمنا می‌کنی
این شرار از شعلهٔ آواز بلبل می‌پرد

## ۳۳۳۹ * (ف، ك، مر، ل)

چشم برق از اشتیاق خرمن من می‌پرد در[1] پی آزار زخمم چشم سوزن می‌پرد
شعلهٔ آتش اگر سیلی‌خور خوی تو نیست از چه‌رودایم چراغ از چشم‌گلخن می‌پرد؟
داغ ناسور مرا تحریك کس درکار نیست آتش ما کی به‌بال طرف دامن می‌پرد؟
فتنه دستی‌زآستین‌برکردکاندر شهروکوی بی‌محرك سنگ از چنگ فلاخن می‌پرد
بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن آب‌ورنگ اعتبار از روی گلشن می‌پرد

صائب‌از نظاره‌ات‌گلزار اگرشد[2]دورنیست
در تماشای‌تو رنگ ازروی گلشن می‌پرد

## ۳۳۴۰

مَی خورد با دیگران مستانه برما بگذرد در فرنگ این‌ظلم و این‌بیدادحاشا بگذرد!

---

۱– ك: وز ۲– شاید: ازکار اگر شد.

در دل هر نقطهٔ خالش سواد اعظمی است / کیست بر مجموعهٔ حسنش سراپا بگذرد؟
آب می‌پیچد زحیرانی به‌دست‌وپای سرو / از گلستانی کـه آن شمشاد بالا بگذرد
وحشیان را دست و تیغش چشم قربانی‌کند / چون به عزم صید بر داماﻥ صحرا بگذرد
سنبل وریحان‌توان ازدودآهش دسته‌بست / در دل هرکس که آن زلف چلیپا بگذرد
سرو بالایی که من زنجیری اویم چو آب / الامان خیزد ز رفتارش به‌هرجا بگذرد
لیلی از اندیشهٔ مجنون به‌خود لرزد چوبید / گر نسیمی تند بر دامـان صحرا بگذرد
تا قیامت بوی خون آید زدیوار ودرش / کوچه‌ای کز وی دل صدپارهٔ ما بگذرد
می‌تواند کـرد سیـر سینـهٔ پر داغ مـن / هر که از دریای آتش بی‌محابا بگذرد
شور صدزنجیر فیل مست می‌آید به‌گوش / هر کجا مجنون ما زنجیر در پا بگذرد[1]
کوه و صحرا درسفر بریکدگر سبقت‌کنند / گر نسیم شوق‌او برکوه و صحرا بگذرد
می‌شود ازعقل وهوش ودین ودانش‌پاکباز / هرکه‌را از پیش‌چشم‌آن پاك‌سیما بگذرد
بـاعث رقّت شود آزار مـا نـازکـدلان / سنگ با چشم پرآب از شیشهٔ ما بگذرد
نشأهٔ می با جوانی آب یك سرچشمه است / از جوانی بگذرد هرکس زصهبا بگذرد
در خراباتی که آید سینهٔ گرمم به جـوش / از سرخُم جوش می یك‌نیزه بالا بگذرد
ترك فانی بهر باقی در شمار زهد نیست / اوست زاهد کز سر دنیا و عقبی بگذرد
نقش پای‌رفتگان آیینه‌دار عبـرت است / وای برآن‌کس‌که غافل‌زین تماشا بگذرد
کشتی غافل خطرها دارد از موج سراب / تر نگردد پای عارف گر ز دریا بگذرد

چون‌تواند دیدهٔ صائب گذشت‌ازروی‌خوب؟
از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

## ۲۳۴۱

بر جهان هرکس که از روی تأمّل بگذرد / از بساط خار بـا دامـان پرگل بگذرد
جنگ دارد با توکّل، بـر توکّل اعتماد / آن توکّل دارد اینجا کز توکّل بگذرد
رنگ‌وبو روشن‌ضمیران‌را نگردد سنگ راه / چون‌شود خورشید طالع شبنم‌ازگل بگذرد
مـی‌شود بـاد خـزان شیـرازهٔ جمعیّتش / عمر هرکس در پریشانی چو سنبل بگذرد
نکته‌ها درج است در هر صفحهٔ رخسارگل / چون‌براین‌مجموعه‌دریك‌هفته‌بلبل بگذرد؟
دربهار از بادهٔ گلگون گذشتن مشکل‌است / واعظ از ما بگذران تاموسم گل بگذرد

۱– س، م، د: برپا ... ، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

از تواضع می‌توان مغلوب کردن خصم را — می‌شود باریك چون سیلاب ازپل بگذرد
نغمه سنجانی که صائب از مقامات آگهند
گوش می‌گیرند هرجا حرف بلبل بگذرد

## ۲۳٤۲

تا به‌کی درخواب‌سنگین روزگارم بگذرد — زندگی درسنگ‌خارا چون‌شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل نوسواد[1] — در ورق گردانی لیل‌ونهارم بگذرد
بس‌که ناز کارنشناسان ملولم ساخته‌است — دست می‌مالم به هم تا وقت کارم بگذرد
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را زسر — آتشین رخساره‌ای گر بر مزارم بگذرد
از شکوه خاکساری بحر با آن دستگاه — می‌شود باریك تا از جویبارم بگذرد
زانتظار تیغ عمری شد که گردن می‌کشم — آه اگر صیّاد غافل از شکارم بگذرد
در محیط من به‌جان خویش می‌لرزد خطر — کیست طوفان تا ز بحر بیکنارم بگذرد؟
بار منّت برنمی‌تابد دل آزاده‌ام — غنچه گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم — تا وصالش در دل امّیدوارم بگذرد؟
چشم دام از صید زیر خاك روشن می‌شود — فیض چون از دیدهٔ شب‌زنده‌دارم بگذرد؟
چون‌کشم‌آه ازدل‌پرخون،که‌بادخوش‌عنان — می‌خوردصدکاسه‌خون‌کزلاله‌زارم بگذرد
با ضعیفی بر زبردستان عالم غالبم — برق می‌لرزد به جان کز خارزارم بگذرد
از دل پردردوداغم زهره می‌بازد پلنگ — پر بریزد گر عقاب از کوهسارم بگذرد
من‌که‌چون خورشیدتابان لعل‌سازم‌سنگ‌را
از شفق صائب به‌خون دل مدارم بگذرد

## ۲۳٤۳ * (ف، ل)

بوسه‌چون‌محروم ازان‌لبهای‌خندان‌بگذرد؟ — مورما چون‌تلخکام ازشکرستان بگذرد؟
می‌رساند رشتهٔ نسبت به‌آن زلف دراز — چشم‌من چون ازسر خواب‌پریشان بگذرد؟
طوق هستی برگرفت ازگردنم داغ جنون[2] — مهرچون طالع‌شود صبح‌ازگریبان بگذرد
خاك می‌مالد به‌لب تیغش زننگ خون من — آه اگر این‌حرف در بزم‌شهیدان بگذرد
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد — کاروان شبنم از ریگ بیابان بگذرد

[1] س، د، پر، ق: بی‌سواد، متن مطابق م، آ.
[2] ل: زورجنون.

ما سبکروحان حریف ناز مرهم نیستیم | دوست می‌داریم‌زخمی‌راکه‌ازجان بگذرد
دورباشی نیست حاجت قهرمان[1] عشق را | شیر ره وامی‌کند چون از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمك در دیدهٔخود ریخته است | تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان‌چشم‌جهان‌گر نیست صائب ازچه‌رو
سرمه نتوانست از خاك صفاهان بگذرد؟

## ۲۳۴۴

سرگران چند ازمن‌آن‌سرو خرامان بگذرد | از غبار هستی من دامن افشان بگذرد
دل زمن‌می‌گیردو روی‌دلش‌با دیگری‌است | اینچنین ظلمی مگر در کافرستان بگذرد
مرکز پرگار گردون گردد از آسودگی | هر سر آزاده‌ای کز فکر سامان بگذرد
سر برآرد از گریبان حیات جاودان | هرکه زیر تیغ جانان از سرجان بگذرد
با دوصد امّید خاك راه او گردیده‌ام | آه اگر از خاك من برچیده داماں بگذرد
چون من حیران‌توانم ازتماشایش گذشت؟ | آب نتوانست ازان سرو خرامان بگذرد
آه و دود عاجزان از خون بود گیرنده‌تر | برق ممکن نیست سالم از نیستان بگذرد
در حریم‌وصل از نومیدی من آگه است | با دهان‌خشك هرکس‌زآب حیوان بگذرد
در برون باغ بوی گل مرا دیوانه کرد | تا چها بر بلبل از قرب گلستان بگذرد

در زمین پاك صائب قطره گوهر می‌شود
ازصدف‌ظلم‌است خشك‌آن ابر نیسان‌بگذرد

## ۲۳۴۵ * (ف)

جان مشتاقان زکوی دلستان چون بگذرد؟ | کاروان‌شبنم از ریگ‌روان چون بگذرد؟
نقطه‌ها طوطی شوند و حرفها تنگ شکر | بر زبان خامه نام آن دهان چون بگذرد
خار در راه نسیم بی‌ادب نگذاشته است | غیرت بلبل زخون باغبان چون بگذرد؟
پر زند تا روز محشر در فضای لامکان | تیر آهم از ترنج آسمان چون بگذرد
چون‌صدف‌تبخاله‌ای‌هر گوشه‌لب‌واکرده‌است | از لب من گریهٔ آتش‌عنان چون بگذرد؟
بگسل از کج‌بحث تا ازصدکشاکش وارهی | برنشان یابدظفر تیر ازکمان چون بگذرد
همرهان رفتند امّا داغشان از دل نرفت | آتشی بر جای ماند کاروان چون بگذرد

---

۱ــ ف: محرمان.

چشم را با سرمه پیوندی است ازروز ازل
صائب‌ازگلگشت سیر اصفهان‌چون بگذرد؟

## ۲۳٤٦

لالهٔ شبنم فریبت برگ گل را آب کرد
در مذاق لعل، آب‌ورنگ را خوناب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالمسوز شد
طاعت من طاق ابروی ترا محراب کرد
در زمین پاك من ریگ روان حرص نیست
می‌تواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد
هرکه چون‌شبنم‌به‌خون‌دل شبی‌را روزکرد
دست درآغوش‌با خورشید عالمتاب کرد
می‌تواند کرد با دل تیغ اورا سینه صاف
آن که موج بحر را روشنگر سیلاب کرد
خون زغیرت‌دروجودم پوست برتن‌می‌درد
تا لب‌زخم که‌را تیغش دگر سیراب کرد؟
نعل واژون درطریق بندگی خضر ره‌است
کعبه‌رادیدآن‌که‌اینجا پشت‌برمحراب کرد
کعبهٔ مقصود ازما اینقدر دوری نداشت
راه‌مارا اینچنین‌خوابیده‌شکرّخواب کرد
این جواب مصرع **نوعی** که خاکش‌سبزباد!
سایهٔ ابر بهاری کشت را سیراب کرد

## ۲۳٤۷

خط لب لعل ترا بی‌آب نتوانست کرد
نقش، کم آب از عقیق ناب نتوانست کرد
سوخت خط هرچند در افسانه‌پردازی‌نفس
فتنهٔ چشم ترا در خواب نتوانست کرد
بیقراری می‌شود در گوهر افزون آب را
وصل درمان دل بیتاب نتوانست کرد
دل نیاسود از تپیدن یك نفس در سینه‌ام
جای خودراگرم این‌سیماب نتوانست کرد
پردهٔ خوابش زبیداری فزونتر می‌شود
هرکه ترك عالم اسباب نتوانست کرد
زیر گردون عمر ما بگذشت در سرگشتگی
موج لنگر در دل گرداب نتوانست کرد
برلب آب حیات از تشنگی جان می‌دهد
گرم‌رفتاری که دل را آب نتوانست کرد
چون به‌آب زندگی نسبت کنم می‌را، که‌او
تشنه‌ای را بیشتر سیراب نتوانست کرد
روی گرمی از فلك هرگز نصیب ما نشد
پشت مارا گرم این سنجاب نتوانست کرد
از اجل پروا نمی‌باشد دل بیدار را
چشم‌انجم‌را کسی‌در خواب نتوانست کرد
چارهٔ داغ دل پروانهٔ جانباز را
مرهم کافوری مهتاب نتوانست کرد
آه ما از پستی این خاکدان دردل شکست
شمع قامت‌راست درمحراب نتوانست کرد

تا دل دریای وحدت صائب از بیطاقتی
هیچ‌جا آرام چون سیلاب نتوانست کرد

## ۲۳۴۸

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
درکنار خاك عمرما به‌خون خوردن گذشت
مادر بیمهر خون را شیر نتوانست کرد
راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی‌خویش‌را تسخیر نتوانست کرد
گرچه خطداد سخن‌در مصحف روی‌توداد
نقطهٔ خال ترا تفسیر نتوانست کرد
محوشدهرکس که‌دیدآن‌چشم‌خواب‌آلودرا
هیچ‌کس‌این خواب‌را تعبیر نتوانست کرد
بی‌سرانجامی و موزونی هم‌آغوش همند
سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد
درنگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
باکمان یك دم مدارا تیر نتوانست کرد
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر
مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد
آن شکار لاغرم کز ناتوانی خون من
رنگ آب تیغ را تغییر نتوانست کرد
با بلای آسمانی پنجه کردن مشکل است
برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

از ته دل هیچ‌کس صائب درین بستانسرا
خنده‌ای چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

## ۲۳۴۹

چرخ زنگاری مرا غمناك نتوانست کرد
این دخان چشم مرا نمناك نتوانست کرد
از گهر گرد یتیمی شست آب چشم من
گرد کلفت از دل من پاك نتوانست کرد
خاك پیش تشنگان هرگز نگیرد جای آب
چارهٔ مخمور می، تریاك نتوانست کرد
برلب گفتار هرکس مهر خاموشی نزد
جنّت دربسته را ادراك نتوانست کرد
گرچه چندین‌دست بیرون‌کرداز یك‌آستین
عقده‌ای باز از دل خود تاك نتوانست کرد
غنچهٔ دلگیر ما از تنگی این گلستان[۱]
بر مراد دل گریبان چاك نتوانست کرد
وای برآن‌کس که در شبها پی تسخیرفیض
دیدهٔ بیدار خود، فتراك نتوانست کرد
می‌تراود بوی درد از خرقهٔ خونین‌دلان
نافه بوی خویش را امساك نتوانست کرد

---

۱- آ، پر: بوستان

از زمین خاکساری پوچ بیرون آمدیم — تخم ما نشوونما درخاك نتوانست کرد
ماه عید از سینه‌ام گرد کدورت را نبرد — زنگ ازین آیینه صیقل پاك نتوانست کرد
با تهی‌چشمی چه سازد نعمت روی زمین؟
سیر چشم دام صائب خاك نتوانست کرد

## ۲۳۵۰

صبح رخسار ترا خط شام نتوانست کرد — شعله سرکش بود دود آرام نتوانست کرد
گرچه شد دامان مجنون خوابگاه وحشیان — لیلی صحرانشین را رام نتوانست کرد
زود دل‌را می‌زند چون‌باده لب‌شیرین فتاد — بوسه کار تلخی دشنام نتوانست کرد
تا به‌سیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد — یك‌نفس در سینه دل آرام نتوانست کرد
درغبار خط همان زلفش بود جویای دل — خاك سیر از صید چشم دام نتوانست کرد
بس‌که دلها را غم آغاز پرتشویش داشت — هیچ‌کس اندیشهٔ انجام نتوانست کرد
شنبه و آدینه را باهم که خواهد صلح داد؟ — می علاج خصمی ایّام نتوانست کرد
زهر چشم یار کم از خندهٔ شیرین نشد — قند تلخی دور از بادام نتوانست کرد
در سیاهی‌می‌زند چون‌آب حیوان غوطه‌ها — چون عقیق‌آن‌کس که‌ترك‌نام نتوانست کرد
تنگنای خاك بر ما زندگی را تلخ ساخت — طفل بازی بر کنار بام نتوانست کرد
طفل بدخو را نسازد نعمت دنیا خموش — وصل درمان دل خودکام نتوانست کرد
تشنگی نتوان به‌شبنم بردن از ریگ روان — دفع سودا روغن بادام نتوانست کرد
بافراغ بال، خودراچون‌تواند جمع‌ساخت؟ — مرغ‌خودراجمع‌چون دردام نتوانست کرد
پنبه‌ای برداشت حلاج از سر مینا و رفت — هیچ‌کس این باده را درجام نتوانست کرد
گرچه ازحد برد صائب سردمهری را فلك
فکر عالمسوز مارا خام نتوانست کرد

## ۲۳۵۱

چارهٔ غفلت دل آگاه نتوانست کرد — این کتان‌را پاره از هم ماه نتوانست کرد
کی‌شود کوته به شبگیر بلند این راه‌دور؟ — پیچ‌وتاب‌این‌رشته‌را[1]کوتاه نتوانست کرد
بعد عمری کز درش ناکام گشتم رفتنی — بی‌مروّت همّتی همراه نتوانست کرد!

---

۱- س، م، د: این راه را ، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

شد زخطت سبز راز آن دهن پوشیده‌تر / خضر ارشاد مـن گـمراه نتوانست کرد
کرد مارا عاقبت همواری دشمن خـراب / سیـل کـار آبِ زیر کاه نتوانست کرد
از تزلـزل بیش محکـم شد بنـای غفلتم / رعشهٔ پیـری مـرا آگاه نتوانست کرد
اختیاری هست اگر انسان عاجز را، چـرا / نقش‌خودراهیچ‌کس‌دلخواه نتوانست کرد؟
از کسادی نیست، کز بیم هجوم مشتـری / یوسف ما سر بروناز چاه نتوانست کرد
نور حسن او حصاری از خط مشکین نشد / هاله تسخیـر فـروغ ماه نتوانست کرد
تنگ کرد ازبس که میدان را سپهر سنگدل / از ته دل هیچ‌کس یك‌آه نتوانست کرد
وای برآن‌کس‌که با عمر سبکرو همچو باد / دانهٔ خودرا جـدا از کاه نتوانست کرد

هاله تا قالب تهی از خویشتن صائب نکرد
دست در آغوش وصل ماه نتوانست کرد

## ۲۳۵۲ * (ف)

عشق را پنهان دل دیوانـه نتوانست کرد / گنج‌را پوشیده‌این ویرانه نتوانست کرد
کیست دیگر در دل پروحشت من جاکند؟ / سیل پا قایـم درین ویرانه نتوانست کرد
لنگر از طوفان نباشد مانـع بحـر محیط / چوب‌گل تأثیر در دیوانه نتوانست کرد*
همچو زلف ماتمی شایستهٔ پیچیدن است / دست کوتاهی‌که‌کار شانه نتوانست کرد*
سوخت چشم شور مردم تخم امّید مـرا / در زمین‌شور،جولان دانه نتوانست کرد*
تا نشست ازپای ساقی، نشأه ازپیمانه‌رفت / بـاده کـار جلـوهٔ مستانه نتوانست کرد

چون‌تواندیافت صائب خویش‌را درخانقاه؟
جمع‌خودرا هرکه درمیخانه نتوانست‌کرد*

## ۲۳۵۳

تا گلستان را نهـال قـامتش آبـاد کـرد / باغبان چندین خیابان سرو را آزاد کرد
سنگ را در ناله می‌آرد وداع دوستـان / بیستـون فریـادهـا در ماتـم فرهاد کرد
نیست چون‌جوهر اگر دربال همّت‌کوتهی / مـی‌تـوان پروازهـا در بیضهٔ فولاد کرد
مدّتی شد گرچه از جوش نشاط افتاده‌ایم / می‌توان از خاك مـا میخانه‌هـا آباد کرد
تاجـداران را طریـق خسروی تعلیـم داد / این‌که ازهدهد سلیمان وقت غیبت‌یاد کرد
اینقدر تمهید در تعمیر ما در کار نیست / می‌توان مـا را بـه‌گـرد دامنـی آباد کرد

آه اگر ذوق گرفتاری نخواهد عذر ما — وحشت ما خون عالم در دل صیاد کرد
رفت در گنج گهر پایش چو دیوار یتیم — چون‌خضر هرکس‌که درتعمیرما امداد کرد
این‌جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که‌**فتحی** گفته‌است
از فراموشان مباد آن‌کس که مارا یادکرد

## ۲۳۵٤

آنچه روی سخت من با سیلی استاد کرد — کی تواند بیستون با پنجهٔ فرهاد کرد؟
بندهٔ مقبل بـه آزادی سزاوارست، لیك — بندهٔ شایسته را چون می‌توان آزاد کرد؟
ناخن دخل حسودان با سخن هرگز نکـرد — آنچه در زلف تو با دل شانهٔ شمشاد کرد
درد برمن ناگـوار از پرسش احباب شد — تلخ بر من عیـد را رسم مبارکباد کرد
تاروپود عالم امکان به‌هم پیوسته است — عالمی‌راشادکردآن‌کس‌که‌یك‌دل شاد کرد
شست دستش را به‌آب زندگی معمارصنع — خضر دیـوار یتیمـی را اگـر آباد کرد
گرچه در آب‌وگل من عشق آبادی نهشت — می‌توان زین مشت‌گل بتخانه‌ها آباد کرد
این غزل را پیش ازین‌هرچند انشاکرده‌بود
**صائب** از روح **فغانی** دیگر استمداد کرد

## ۲۳۵۵

مرگ نتواند به ارباب سخن بیداد کـرد — سرو را یك مصرع ازقید خزان آزاد کرد
ما دل خودرا به نومیدی تسلّی داده‌ایـم — ورنه‌مطلب را به‌همّت می‌توان ایجاد کرد
خطّ آزادی گرفت از گوشمال روزگار — هرکه روی خویش وقف سیلی استاد کرد
داغ دشمنکامی از دوران کم فرصت ندید — دوستان را هرکه در ایّام دولت یاد کرد
می‌زند زخم نمایان موج جوهر در دلـم — کاوش مژگان چه با این بیضهٔ فولاد کرد
یادی از صاحب کمالی می‌دهد اظهار نقص — لاف شاگردی مرا شرمنـدهٔ استاد کرد
روی سرو از سیلی بال تذروان شد کبود — سنبل زلف‌تو تا پیونـد بـا شمشاد کرد
از شکار لاغـرم فربـه نشد پهلـوی دام — نـاتـوانیـهـا مـرا شرمنـدهٔ صیّاد کرد
شُست آب زندگی از چهره‌اش گرد سفر — هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد
شد به‌اندك فرصتی سرخیل ارباب سخن
هرکه از روح‌**فغانی** صائب استمداد کرد

## ۲۳۵۶

کاوش مژگان او دل را قیامت زار کرد — خون گرم این مست خواب آلود را بیدار کرد
صفحهٔ آیینه از زنگ کدورت ساده بود — عکس طوطی این افق را مشرق زنگار کرد
چون زنم مژگان به‌یکدیگر، که مژگان مرا — حیرت گلزار او خار سر دیوار کرد
می‌شود پیراهن تن یوسف گم کرده را — هرکه چشم خویش را از گریه چون دستار کرد
در زبان هیچ‌کس زخم زبان نگذاشتم — جلوهٔ مجنون من این دشت را بی‌خار کرد
چندباشی درشکست کارم ای گردون، بس است — استخوانم را هجوم زخم جوهردار کرد
سخت طفلانه است جوی شیر آوردن زسنگ — کوهکن بیهوده جان را درسر این کار کرد
[من که باشم تا نمایم صورت احوال خود؟ — حیرت رخسار او آیینه را ستار[1] کرد]

من که صائب دروطن حال غریبان داشتم
چون تواند درد غربت دردل من کار کرد؟

## ۲۳۵۷

مهر خاموشی مرا گنجینهٔ اسرار کرد — دامنم را چون صدف پرگوهر شهوار کرد
از زبان پیوسته خاری بود در پیراهنم — بی‌زبانی دامنم را پر گل بی‌خار کرد
نیستی بر خاطر آزادهٔ من بار بود — زندگی را عشق او برگردن من بار کرد
می‌تواند جذبهٔ مجنون صحراگرد من — کعبه را چون محمل لیلی سبکرفتار کرد
سنگلاخ آفرینش داشت با من کارها — بیخودی این راه ناهموار را هموار کرد
مستی غفلت زخواب نیستی بالاترست — گوشمال حشر نتواند مرا بیدار کرد
دست می‌شستند از ما چاره‌جویان جهان — درد خود را می‌توانستیم اگر اظهار کرد
آتشی کز عشق شیرین در دل فرهاد هست — بیستون را می‌تواند زرِدست افشار کرد
خودفروشی باکمال بی‌نیازی مشکل است — آب شد تا یوسف ما روی در بازار کرد
گر نداری چون هوسناکان تمنای دگر — می‌توان سیر چمن از رخنهٔ دیوار کرد

هرکه صائب چون هوسناکان تکلف پیشه ساخت
زندگی و مرگ را بر خویشتن دشوار کرد

---

۱- فقط ل: سیار، سهوالقلم کاتب است، اصلاح شد.

## ۲۳۵۸

هرکه رو زین خلق ناهموار در دیوار کرد / سنگلاخ دهر را بر خویشتن هموار کرد

شد عبیر جامهٔ یوسف غبار دیده‌اش / هرکه‌چشم‌خویش‌رااز گریه‌چون‌دستار کرد

چون‌عقیق‌ازدل‌سیاهی‌خون‌خودرامی‌خورد / در تلاش نام‌هرکس خویش‌را هموار کرد

زیر دست وتیغ قاتل حیرت قربانیان / زود خواهد خضر را از زندگی بیزار کرد

خواب ناز گل گران‌خیزست، ورنه ناله‌ام / سبزهٔ خوابیدهٔ این باغ را بیدار کرد

در دل پاکم اثر از نقش نتوان یافتن / حیرت سرشار این آیینه را ستار کرد

نیست آب رحم در تیغ سبك‌جولان چرخ / خواب نتوان زیر این شمشیر بی‌زنهار کرد

گر ز چشم اعتبار افتد زلیخا دور نیست / از بهای کم عزیزان را نباید خوار کرد

خواب‌من‌صدپرده‌ازبخت‌هنر[1] سنگین‌ترست / سیلی افلاك نتواند مرا بیدار کرد

بند نیکان می‌شود از ناصبوری سخت‌تر / بر عزیز مصر، زندان چاه را هموار کرد

خون گلشن صائب آمداز خروش من به‌جوش
بلبلان را نالهٔ مستانه‌ام هشیار کرد

## ۲۳۵۹

هرکه رو زین خلق ناهموار در دیوار کرد / سنگلاخ دهر را بر خویشتن هموار کرد

خیره‌چشمان‌رااگرمحجوب‌سازد دورنیست / روی شرم‌آلود او آیینه را ستار کرد

از تراشیدن غبار لشکر خط شد بلند / آب تیغ این سبزهٔ خوابیده را بیدار کرد

لشکر سنگین غفلت بیجگر افتاده است / مشت آبی می‌تواند خفته را بیدار کرد

گرد کلفت‌بس‌که‌ازدوران‌به‌روی من‌نشست / هرکه روآورد در من،روی‌در دیوار کرد

چین‌زدن بر جبهه ای‌آیینه‌رو انصاف نیست / تنگ بر طوطی نباید عرصهٔ گفتار کرد

گر نمی‌گشتند زاغان سرمهٔ آواز ما / می‌توانستیم فریادی درین گلزار کرد

بس‌که درتمثال‌شیرین برد تردستی به‌کار / در دل آیینه خون فرهاد شیرین کار کرد

روی گرم کارفرما گر هواداری کند / می‌توانم بیستون را زردست افشار کرد

اعتبار ناقص از بی‌اعتباری بدترست / قیمت نازل به یوسف چاه را هموار کرد

---

۱- د: بخت جوان، سهوالقلم کاتب است وشاید دراصل: خواب جوان بوده . متن مطابق س.

گوشه‌گیری کشتی نوح است‌طوفان دیده‌را ذوق تنهایی ز صحبتها مرا بیزار کرد
همچو بخت سبز گیرد از هوا زنگار را از نمد آیینه‌ام تا روی در بازار کرد
عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون‌قلم سردرسر گفتار کرد

## ۲۳۶۰

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد شدسلیمان‌هر که‌دست خود حصارمور کرد
پرتو خورشید تابان پرده‌دار انجم است خردهٔ راز مرا روشندلی مستور کرد
جذبهٔ دار فنا مشکل‌پسند افتاده است ورنه چندین سر صدای کاسهٔ‌منصور کرد
نفس دل را غوطه در زنگ قساوت می‌دهد چون گدایی کزطمع‌فرزند خودرا کور کرد
هر که رخت اینجا به‌وحدتخانهٔ عزلت کشید می‌تواند خواب راحت درکنار گور کرد
بانگ زنجیر عدالت در جهان پیچیده است گرچه‌عمری‌شد که‌کسری‌طی‌ّاین‌منشور کرد
راهرو چون سیل می‌باید که بر دریا زند پیش‌پای خویش دیدن راه ما را دور کرد
خضر در تعمیر ما چندین چه می‌ریزد عرق؟ سیل نتوانست این ویرانه را معمور کرد
نام شاهان را نسازد محو دور روزگار خاصه آن‌شاهی‌که ملك عدل‌رامعمور کرد*
جلوهٔ معشوق در خارا سرایت می‌کند رقص موسی رادرین‌هنگامه کوه‌طور کرد*
نیست صائب چشم در پی لقمهٔ درویش را
لقمهٔ بخت مرا چشم که یارب شور کرد؟

## ۲۳۶۱

خانه بردوشی که سیر کوچهٔ زنجیر کرد کی به‌زنجیرش توان پابستهٔ تعمیر کرد؟
نشأهٔ می مرگ آب زندگانی دیده است دختر رزچون‌خضر صدنوجوان راپیر کرد
شعلهٔ گستاخ طرف دامن قاتل مباد! خون گرم ما که آتشکاری شمشیر کرد
پیش ازین از ننگ صنعت عشق‌فارغبال‌بود کوهکن درعاشقی این آب‌را درشیر کرد!
شکر لله صائب از فیض محبّت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تأثیر کرد

## ۲۳۶۲

هر که درگلشن چو شبنم‌چشم عبرت‌بازکرد بی‌توقّف از جهان رنگ‌وبو پرواز کرد

داشت بیدردی به زندان تن‌آسانی مرا	زخم تیغ او در رحمت به‌رویم بازکرد
گر سبك‌سازی‌چو عیسی‌از علایق‌خویش‌را	می‌توان با بیضه زین بستانسرا پروازکرد
کرد حلاجی کمانِ دار عبرت پنبه‌اش	هرتنُك‌ظرفی‌که‌چون‌منصورکشف‌رازکرد
عشق آخر انتقام خویش از یوسف کشید	گر چه در آغاز چندی بر زلیخا نازکرد
گرچه در کهسار خندان بود کبك مست ما	از ته دِل خنده در سرپنجهٔ شهبازکرد
دردل‌است‌آن‌کس‌کزاوآفاق‌عالم‌روشن‌است	باخت‌چشم آن‌کس‌که این‌آیینه‌راپردازکرد
شد زچشم شور دریا آب در کامش گره	تا صدف لب پیش ابر نوبهاران بازکرد
از نصیحت نالهٔ گردون نوردم پست شد	گوشمال این ساز سیر آهنگ را ناسازکرد
ناخن شاهین سراسر می‌رود در سینه‌ام	بر میان نازکش تا بهله دست‌اندازکرد
جبههٔ واکرده مفتاح زبان بسته است	صفحهٔ آیینه طوطی را سخن‌پردازکرد

هرکه صائب معنی رنگین به‌لفظ تازه بست
بادهٔ شیراز را در شیشهٔ شیراز کرد

## ۲۳٦۳

روزه نزدیك‌است می‌باید کلوخ‌انداز کرد	زاهدان خشك را رندانه از سر باز کرد
تا رگ ابر بهار و رشتهٔ باران بجاست	چنگ عشرت‌را به‌قانون‌می‌توانی ساز کرد
گلعذاران از هوا گیرند چشم پاك را	پیش شبنم بی‌تکلّف گل گریبان باز کرد
نیست ممکن تا به دامان قیامت دوختن	بر گریبانی که زور عشق دست‌انداز کرد
داشت بی‌شیرازه آزادی پرو بال مرا	جمع خودراکبك‌من در چنگل شهباز کرد
نخل نورس در زمین پاك قامت می‌کشد	دامن مریم مسیحا را فلك پرواز کرد
نیست کار هرکسی دل را مصفّا ساختن	باخت‌چشم‌آن‌کس‌که این‌آیینه‌راپرداز کرد
وعدهٔ دیدار را محشر نقاب دیگرست	گر به‌قدر حسن‌خواهی بر اسیران ناز کرد

لوح تعلیم است[1] صائب سینهٔ روشندلان
صحبت آیینه طوطی را سخن‌پرداز کرد

## ۲۳٦٤

هرکه در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد	قسمت امروز خورد و دل زفرداجمع‌کرد

---

۱- آ، پر، پو، ق: تعلیمی است.

پایکوبان می‌شود ز آوازهٔ طبل رحیل | خویش‌راپیش‌ازسفر چون‌راه‌پیماجمع‌کرد
مجمر از تسخیر بوی عود و عنبر عاجزست | چون تواند آسمان بال و پر ماجمع‌کرد؟
غوطه زد در چشمهٔ خورشید تا واکردچشم | هرکه‌چون‌شبنم‌درین‌گلزارخودراجمع‌کرد
با سر آزاده این بیهوده‌گردی تا به چند؟ | کوه زیرتیغ در دامان خـود پاجمع‌کرد
حاصل جمعیّت دنیا پریشان خاطری است | روی جمعیّت نبیند هرکه دنیاجمع‌کرد
عقده‌ای چون آسمان در رشتهٔ کارش‌فتاد | باتجرّدهرکه سوزن‌همچو عیسی‌جمع‌کرد
هرکه در جمعیّت اسباب عمرش صرف‌شد | پرده‌های خـواب بهـر چشم بیناجمع‌کرد
دست در پیری به‌هم‌سودن ندارد حاصلی | پیش‌ازین سیلاب‌می‌بایست‌خودراجمع‌کرد
خرج روی‌سخت آهن‌شد به اندك فرصتی | خردهٔ چندی‌که در دل سنگ‌خاراجمع‌کرد
شد سویدا حلقهٔ بیرون در ایـن خانـه‌را | بس‌که دل از سادگی تخم تمنّاجمع‌کرد
عاقلان را بهر جمعیّت پناهی لازم است | ورنه مجنون می‌تواندل‌به‌صحراجمع‌کرد
در گره کار تهیدستـان نمی‌مانـد مـدام | قسمت پیمانه گردد هرچـه میناجمع‌کرد
می‌شود یك لحظه خرج چشم گوهربار من | آنچه از گوهر تمام عمـر دریاجمع‌کرد
نیست ازغفلت، خمارچشم لیلی ظالم‌است | گرد خود مجنون‌ما گر آهوان‌راجمع‌کرد
من همان دیوانه‌ام کز دانـهٔ زنجیر مـن | خرمنی هرکس درین دامان صحراجمع‌کرد

از دلم هرپاره صائب پیش آتشپاره‌ای‌است
چون‌توانم خاطر خودرا زصدجا جمع‌کرد؟

## ۲۳۶۵

دل در آن‌زلف کمنداندازخودرا جمع‌کرد | کبك من در چنگل شهبازخودراجمع‌کرد
از قفس بال‌وپر مارا گشادی گـر نشد | اینقدر شد کز پی پرواز خودراجمع‌کرد
بوی گل‌شد زیرچندین پرده رسوایِ‌جهان | در دل صدپاره‌ام چون‌رازخودراجمع‌کرد؟
غنچه‌شو کزآفت گلچین سرخودرا رهاند | هر گلی کز بیم دست‌اندازخودراجمع‌کرد
نیست در دریای بی‌آرام کشتی را قـرار | چون‌توان در عالم ناسازخودراجمع‌کرد؟

راز صائب در زمان بیخودی رسوا نشد
بوی می در شیشهٔ سرباز خودرا جمع کرد

## ۲۳۶۶

گرچه ماه مصر را دامن‌زلیخا چاك کرد | گرد تهمت چاك‌پیراهن زرویش پاك‌کرد

شد ز آب تیغ گرد خط ازان عارض بلند
چون توان آیینه را با دامن تر پاک‌کرد؟

دیدهٔ بد دور باد از روی آتشناک او
کز خس‌وخار تمنّا سینه‌ام را پاک‌کرد

آه‌کز گردنکشی چون تیغ زهرآلود، سرو
طوق را برقمری من حلقهٔ فتراک‌کرد

عزم صادق رخنه درسدّ سکندر می‌کند
صبح از آهی گریبان فلك را چاك‌کرد

کاش از غیبت دهان خویش را می‌کرد پاك
آن‌که چندین‌پاک‌دندان خودازمسواک‌کرد

بحر رحمت را چرا باید غبارآلود ساخت؟
تا توان زاشك ندامت دامن خودپاک‌کرد

گر بیاض گردن مینای می آید به دست
در دل شب می‌توان فیض‌سحر ادراك‌کرد

برنتابد تنگ ظرفی لقمهٔ بیش از دهن
تشنهٔ مارا دل پرخون گریبان چاك‌کرد

گر کند ساقی مسلسل دور جام باده را
چندروزی می‌توان خون دردل افلاك‌کرد

نیست غیراز عقدهٔ دل حاصلی پیوند را
در بُریدنها دلی از گریه خالی تاك‌کرد

می‌توان از ذکر حق تا کرد پرگوهر دهان
حیف باشد از حدیث پوچ پرخاشاك‌کرد

آسیای سنگدل با دانهٔ گندم نکرد
آنچه با خاکی‌نهادان گردش افلاك‌کرد

گرچه صائب می‌چکد آب حیات از خامه‌ام
دام بتوان از غبار خاطرم در خاك کرد

## ۲۳۶۷ * (ف)

صبح از رشك بناگوشت گریبان‌چاك کرد
روی گرمت مهر را داغ دل افلاك کرد

سهل باشد گر لب از خمیازه نتوانیم بست
از خمار می لب ساغر گریبان‌چاك کرد

تا گل صبح قیامت خار خار من بجاست
خار در پیراهنم مژگان آن بیباك کرد

با چنین پیشانیی[1] زآیینهٔ گل صافتر
دیدهٔ مارا چرا گردون پر از خاشاك کرد؟

با چنین‌نظمی که بر آیینهٔ دل صیقل است
دام بتوان در غبار خاطرم در خاك کرد

تن به‌خواری ده‌که خورشید جهان‌افروزرا
اینچنین با خاك یکسان شعلهٔ ادراك کرد

اشك را بنگر چه با رخسار زردم می‌کند
روز اول روی‌دادن طفل را بیباك کرد

تا توانی دست از فتراك همّت برمدار
جذبهٔ همّت مرا سرحلقهٔ فتراك[2]کرد

از برای رقعه هرکس کاغذی خوش‌می‌کند
صائب ما رقعهٔ خود را زبرگ تاك کرد[3]

---

۱- فقط ف: پیشانی، متن تصحیح قیاسی است. ۲- ظاهراً به‌جای فتراك بایدکلمه‌ای دیگر باشد، شاید: افلاك.
۳- دراین غزل بیت زیرهم آمده است، ولی اصلاح آن ممکن نشد:
پیش‌آتش‌کشتن(گشتن؟)آتش‌پرستان رسم نیست آتشم را سرخی روی تو آتشناك کرد

## ۲۳۶۸

سبزهٔ خط دود ازان رخسار آتشناك كرد · دیدهٔ آیینه را جوهر پـر از خاشاك كرد
سرنوشت‌جوهرازآیینه‌خواندن‌مشکل‌است · آن خط‌نازك رقم‌را چون توان‌ادراك‌كرد؟
سربرآورد از زمین در عهد ما بی‌حاصلان · تخم قارونی كه‌موسی‌پیش‌ازین‌درخاك‌كرد
ابر رحمت در دهانش گوهر شهوار ریخت · چون‌صدف‌هركس‌درین‌دریادهن‌راپاك‌كرد
چون نریزد از زبان ما صفیـر دلخـراش؟ · چون قلم درد سخن ماراگریبان‌چاك‌كرد
مزرع بی‌حـاصل مـن داغ دارد بـرق را · كهربایـی می‌توانـد خرمنـم را پاك‌كرد*
چون نترسد دیدهٔ من از غبار خطّ او؟ · زلف صیّادش دراینجا دام رادرخاك‌كرد*

گرچه صائب می‌چکد آب گهر از كلك‌من
دام بتوان در غبار خاطرم در خاك كـرد

## ۲۳۶۹

ذوق رسوایی مرا بیزار نام وننـگ كـرد · لذّت آوارگی بر من زمین را تنگ‌كرد
نیست آسان سینه روشن‌کردن ازگردملال · صبح دم را باخت تا آیینه را بی‌زنگ‌كرد
اشك تلخی دربساطش ماند از برگ حیات · هركه‌چون‌گل‌زندگانی‌صرف‌آب‌ورنگ‌كرد
كوه را برق تجلّـی در فلاخـن می‌نهـد · كوهكن‌چون‌صورت‌شیرین‌رقم‌برسنگ‌كرد؟
بر جبین ما نخواهد مانـد گـرد معصیت · بحر خواهد سیل‌را باخویشتن‌یکرنگ‌كرد
می‌بـرم در بیضهٔ فولاد بـر جوهـر حسد · بس‌كه پیكان ستم بردل نفس‌را تنگ‌كرد
عشق‌وشاهی شد یقین هم‌پلّهٔ یكدیگرند · چرخ تا پرویز را با كوهكن همسنگ‌كرد
در جهان‌می‌خواست‌قحط شبنم جان‌افكند · آن‌كه مژگان ترا چون‌مهر زرین‌چنگ‌كرد

این جواب‌آن‌غزل صائب‌كه‌می‌گوید **سعید**
بر رم آهو بیابان را زشوخی تنگ كـرد

## ۲۳۷۰

خاطرجمع مرا پیری پریشان حـال كـرد · تاروپـود هستیـم را رشتـهٔ آمال كرد
شد به‌دست‌افشاندن ازروی‌زمین‌حاصل‌مرا · آنچه اسكندر به‌زور بازوی اقبال كرد
باوجـود خـاكساری سربلنـد افتـاده‌ام · چون فروغ مهرومه نتوان مرا پامال كرد
تشنه چشمان هوس‌را سیری ازدیدارنیست · چون‌توان آیینه‌را قانع به‌یك تمثال كرد؟

فاش‌شد ازیك قدح رازی‌که دردل‌داشتم / سوز پنهان مرا بی‌پرده این تبخال کرد
برسر خاك شهیدان رنجه‌سازی گر قـدم / دعوی خون‌راهمین‌جامی‌توان پامال کرد
کرد چون مه عاقبت از رنج باریکش هلال / جام هرکس را فلك از مهر مالامال کرد
چرخ سنگین دل‌برآتش‌داشت روی‌نازکش / از شراب بیغمی تا چهره را گل‌آل کرد
حسن را آرایشی چون‌چشم پاك‌عشق‌نیست / طوق قیمری‌سرورا مستغنی ازخلخال کرد
داشتـم از زنـدگـی امیّـد حسن عاقبت / عشق در پیـری مرا بازیچـهٔ اطفال کرد
از دل پررخنه فیض ابر رحمت یافتیـم / کشت ماراسیر چشم ازآب این‌غربال کرد

گر به‌این عنوان شود صائب‌سخن‌بی‌اعتبار
طوطی گویای ما را زود خواهد لال کرد

## ۲۳۷۱

سیل اشك من بساط سبزه را پامال کرد / گوشمال نالـهٔ مـن بلبـلان را لال کرد
التفاتـی هست بـا نازك‌خیـالان حسن را / ساغر خود را هلال از مهر مالامال کرد
عنـدلیب مـا ز قیـد بیضه تـا آزاد شد / در دبستان قفس مشق شکست بال کرد
در حریم کعبهٔ فانوس، دیگر ره نیافت / تـا صبا خاکستـر پروانـه را پامـال کرد
شکوهٔ بیطاقتان یاقوت را سازد کبـاب / لـعلش از آتش زبانیهـای ما تبخال کرد
خنده‌ات مهر خموشی بـر لب پیمانـه زد / چشم شوخت شیشهٔ آتش‌زبان را لال کرد

صائب از چشم و دلم افتاد ماه و آفتاب
تا به صید من نگاه گرم او اقبال کـرد

## ۲۳۷۲

ساقی از یك جرعه‌می این بینوا راگرم‌کرد / سردی از دوران نبیند هرکه ماراگرم‌کرد!
می‌توان افروخت شمع از سایهٔ بال‌وپرش / استخوان گرم من ازبس هماراگرم‌کرد
سبحه‌رادردست زاهدچون‌سپندآرام‌نیست / تا دم گـرم کـه محـراب دعا راگرم‌کرد؟
ازشفق زد غوطه دراشك ندامت آفتـاب / این سزای آن که زیر چرخ جاراگرم‌کرد
زخم صبح از بخیهٔ انجم اگر آیـد بهـم / می‌تواند خواب هـم مژگان‌ماراگرم‌کرد
باد رنگین از شراب لعل دایم ساغـرش / هرکه در قتل‌من آن گلگون‌قباراگرم‌کرد
می‌روند از جا سبکروحان به اندك‌نسبتی / بـرگ کاهـی می‌توانـد کهرباراگرم‌کرد

می‌کند برگ اقامت را خزان پادررکاب
سردی ایام عمر بیوفارا گرم‌کرد
عشق برد افسردگی بیرون زطبع خاکیان
روی گرم آفتاب این ذره‌هارا گرم‌کرد
می‌کند روی زمین را از گرانجانان سبك
خون‌من زینسان که‌آن تیغ جفارا گرم‌کرد
می‌برد مرغ هوا غیرت به مرغان کباب
صائب از بس آه سوزانم هوا را گرم کرد

## ۳۳۷۳

دین‌ودل در کار آن زلف دوتا خواهیم‌کرد
عمر اگر باشد به‌عهد خود وفاخواهیم‌کرد
قصهٔ شبهای هجران نیست اینجا گفتنی
روز محشر این سر طومار واخواهیم‌کرد
چشم ما چون شبنم گل لایق دیدار نیست
صلح ازان گلشن به‌بوی آشناخواهیم‌کرد
شبنم گل تکمهٔ پیراهن خورشید شد
ما نمی‌دانیم کی نشوونماخواهیم‌کرد
رعشه بر بازوی موج افتاد در دریای‌عشق
مابه‌این‌بی‌دست‌وپایی‌چون‌شناخواهیم‌کرد؟
آنچه از آب‌وگل مازندران برما گذشت
گرد و خاك اصفهان را توتیاخواهیم‌کرد!
هرنمازی کز صراحی در صفاهان فوت‌شد
بی‌هوای ابر در اشرف‌قضاخواهیم‌کرد[1]
تا در اقلیم قناعت سایهٔ دیوار هست
اجتناب از سایهٔ بال هماخواهیم‌کرد
کیمیای صبر صائب خون آهو مشك‌ساخت
نفس رهزن را به‌فرصت رهنما خواهیم‌کرد

## ۳۳۷۴

عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد
چشم چون‌دستار خودراپیرهن‌خواهیم‌کرد
دامن یوسف به‌دست پاك ما خواهد فتاد
بر زلیخا مصر را بیت‌الحزن‌خواهیم‌کرد
پرده‌های چشم خون‌آلود را چون برگ‌گل
در گریبان نسیم پیرهن‌خواهیم‌کرد
پردهٔفانوس‌راچون‌بال‌خود خواهیم‌سوخت
دست در آغوش شمع سیمتن‌خواهیم‌کرد
عمر اگر باشد، غبار دورگرد خویش را
سرمهٔ چشم و عبیر پیرهن‌خواهیم‌کرد
می‌کشدچوگان‌ما گوی‌سعادت‌را به‌خویش
دستبازیها به آن سیب ذقن‌خواهیم‌کرد
نیست بی‌یاران گوارا باده‌های چون‌عقیق
چون سهیل‌این‌جرعه درکاریمن‌خواهیم‌کرد
دامن ما کعبه‌جویان خاك نتواند گرفت
جامهٔ احرامی خود از کفن‌خواهیم‌کرد

---

۱- هوای ابر، کنایه ازحاضربودن مخلّ بـرهم‌زن کار (مصطلحات‌الشعرا) وبه همین بیت استشهاد شده‌است.

نور خورشیدیم، نعل سیر ما درآتش‌است     تا نپنداری که در غربت‌وطن‌خواهیم‌کرد
چون زغربت بازگردیم، از نواهای غریب     حلقه‌ها در گوش یاران وطن‌خواهیم‌کرد
هرکسی‌راچون‌قدح دوری‌است‌دربزم‌سخن
نوبت‌ما چون‌رسد صائب سخن‌خواهیم‌کرد

## ۲۳۷۵ * (ف)

گرچه انفاس گرامی سینه صرف آه کرد     اینقدر شد دانهٔ خودرا جدا از کاه‌کرد
تا نگارین شد زمی دست سبو در زیر سر     دست ارباب طمع را از طلب کوتاه‌کرد
بی‌وداع ما سفر کردن نه از آداب بود     می‌توانستیم آخر هستی همراه‌کرد*
برگ را پنهان کند بسیاری بار درخت     کثرت نعمت زبان شکر را کوتاه‌کرد*
رنگها در روز روشن می‌نماید خویش را     از سیه‌کاری مرا موی سفید آگاه‌کرد
با خس‌وخاشاک، صائب موجهٔ دریا نکرد
آنچه با ما ساده‌لوحان آب زیرکاه کرد*

## ۲۳۷۶

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد     از سر خُم خشت را آواره جوش‌باده کرد
کم‌نشد چون‌غنچهٔ‌گل برگ‌عیش‌از خانه‌اش     هرکه از گلشن قناعت بادل نگشاده کرد
خاکساری سایه را باشد حصار عافیت     چرخ نتواند ستم بر مردم افتاده کرد
برلبش از مهر تابان مُهر خاموشی زدند     صبح از نقش کواکب تاورق‌راساده کرد
دامن افتادگی از کف مده کاین کیمیا     از برای سربلندان خاك را سجّاده کرد
پشت بر دیوار دادم تا نظر کردم که بحر     از صدف گهوارهٔ دُرّ یتیم آماده کرد
می‌شود صائب به‌اندك جنبشی پا دررکاب
هرکه چون نخل‌خزان برگ سفر آماده‌کرد

## ۲۳۷۷

هرکه چون آب‌روان آیینهٔ خود ساده‌کرد     سرورا چون‌بندگان درپیش‌خوداستاده‌کرد
کی‌به‌گرد من‌رسدمجنون[1]، که‌کوه‌ودشت‌را     دورباش وحشت من از غزالان ساده‌کرد

---

۱– ت: کی رسد مجنون به‌گرد من.

نغمهٔ رنگین نبرد از جای خود زهّـاد را — گرچه خم را پایکوبـان نشأهٔ این‌باده‌کرد
شد به چشمم توتیا گرد یتیمی تـا محیط — از صدف گـهـوارهٔ دُرِّ یتیـم آماده‌کرد
از ملاحت مستی آن لعل میگون کم‌نشد — کار صد بیهوشدارو این نمك با باده‌کرد
پاك کرد از آرزوها عشق صادق سینه را — صبح از نقش پریشان آسمان را ساده‌کرد
تا شود بر پیـروان آسان ره دیوانگـی — دشت را مجنون صحراگرد من پرجاده‌کرد
عاشقان پیش تو بیقدرند، ورنه شمع را — انتظـار صحبت پـروانـه‌هـا استاده‌کرد

کم‌نشدچون‌غنچه‌صائب‌برگ‌عیش‌ازخلوتش
هرکه از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد

## ۲۳۷۸

تا عبیر افشانـی زلف تـرا نظّاره کـرد — نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
نونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم — طفل ما مشق جنون برتختهٔ گهواره کرد
زخم من چون ماه نو تا گوشهٔ ابرو نمود — تیغ‌چون دیوانگان زنجیرجوهر پاره کرد
همچو شبنم‌غوطه‌درسرچشمهٔ خورشیدزد[1] — در عرق هرکس گل‌روی ترا نظّاره کرد
کارما اکنون به‌لطف بی‌گمانت بسته است — کآنچه می‌بایست‌کردن،سعی‌مایکباره کرد*

هیچ کافر را الهی کودك بدخـو مبـاد!
چاره‌جوییهای دل صائب مرا بیچـاره کرد

## ۲۳۷۹

آب حیوان دید لعلت را و ایمان تازه کرد — از دهان موج بیتابانه صد خمیازه کرد
از پریشان‌گردی گلشن زهم پاشیده بـود — دام، اوراق پرو بـال مـرا شیرازه کرد
خندهٔ شادی چه می‌جویی درین ماتم‌سرا؟ — گل‌تمامی‌عمرخودراصرف یك‌خمیازه کرد
شرکت فیض شهادت برنتابد رشك عشق — کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد
طوق زنّار گلوی قمریان را پاره ساخت — سرو پیش قدِّ موزون تو ایمان تازه کرد*
با بزرگان باش صائب تا شود نامت بلند[1] — خم فلاطون را درین‌عالم بلندآوازه کرد

پیش‌ازین هرچند شهرت‌داشت‌درملك‌عراق
سیر ملك هند صائب را بلندآوازه کرد[2]*

---

۱- ف، ل: ازگل خورشید می‌گیرد به‌آسانی گلاب.

۱- ك، مر، ل: ... باش تا نامت بماند درجهان — ۲- مقطع ك، مر، ل.

## ۲۳۸۰

نالهٔ نی بند بنـدم را ز هم بیگانـه کـرد — این صفیر آتشیـن جـان مـرا پروانه‌کرد
تا قیامت جوهـر تیـغ زبانهـا مـی‌شود — عشق‌چون‌فرهادومجنون هرکه‌راافسانه‌کرد
پیش آن لبها که نی درناخن شکّر شکست — بهر جوی شیر نتـوان گریـهٔ طفلانه‌کرد
عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را — جبهه‌ام را سنگ صندل‌سای هربتخانه‌کرد
تا زخواب ناز مژگان تو قامت راست‌کرد — سینـهٔ آیینـه را زخـم نمایـان شانه‌کرد
هرکه دنبال من آید مست گردد در دوگام — نقش پارا مستـی رفتـار مـن پیمانه‌کرد
نیست آسان زیر کوه درد قد افراشتـن — چون‌کمان در سینهٔ من ناوك او خانه‌کرد
هرکه را بر خاك بنشانی به خاکت می‌کشد — شمع آخر تکیه بـر خاکستـر پروانه‌کرد
روی گرم عشق دل را کرد صائب بی‌ادب — میهمان را این‌چنین گستاخ صاحبخانه‌کرد

می‌تواند دست زد در دامن منزل چو راه
هرکه‌صائب‌چون‌خیال‌خودسفردرخانه‌کرد[1]*

## ۲۳۸۱

یاد باد آن بی‌حقیقت را که یاد ما نکرد — بر فلـك شد دود آه مـا و سربالا نکرد
بوسه‌ها پیچید در مکتوب بهر دیگـران — وز تریها نامهٔ خشکـی به مـا انشا نکرد
گرچه آمد نخلش از دست دعای ما به‌بار — در برومندی بـه بـرگ سبز یاد ما نکرد

گرچه گردیدیم خاك راهش ازروی نیاز
زیر پای خود نگاه از نازواستغنا نکـرد

## ۲۳۸۲

چارهٔ سودای ما پند نصیحتگـر نکـرد — تلـخـی دریـا عـلاج خامـی عنبر نکرد
حیرت رویش به‌مژگان فرصت جنبش نداد — موج دست‌وپا درین بحر گران لنگر نکرد
تا نزد مهر خموشی بر دهن با صد زبـان — بوستان پیرا دهان غنچـه را پر زر نکرد
گرچه چشم انتظـار مـا یـد بیضا نمـود — بوی پیراهن[2] سر از جیب مروت‌بر نکرد
گرچه‌عمری‌خویش‌راهموارکردازپیچ‌وتاب — رشتهٔ مـا را کسی شیـرازهٔ گوهر نکرد
همت ما پست ماند از پستی سقف فلك — شعلهٔ ما راست قد خود درین‌مجمر نکرد

---

۱- مقطع ف، ل.   ۲- س، م، د: نکهت یوسف، متن مطابق پر، پو، ق.

ریخت اشك آتشین در ماتم پروانه شمع عالمی‌را سوخت‌آن‌بیرحم وچشمی‌تر نکرد
عالم پرشور گلزاری است بر روشندلان تلخی دریا اثر در طینت گوهر نکرد
دل فرامش کرد در زلف سیاه او مرا خضر در روز سیه پروای اسکندر نکرد
تا غبارم سرمهٔ چشم تماشایی نشد درد سنگین مرا آن سنگدل باور نکرد
تنگی گردون پروبال مرا درهم شکست بیضهٔ فولاد این بیداد بر جوهر نکرد
صائب از تعجیل ایّام بهاران غافل است
هرکه صاف‌ودُرد[1] راچون‌لاله‌یك‌ساغر نکرد

## ۲۳۸۳ * (ف، ك، مر، ل)

عمرهاشق‌جنون‌هرکس‌که‌چون‌مجنون‌نکرد از خط دیوانی زنجیر سر بیرون نکرد
جامهٔ سرگشتگی بر قامت من راست است[2] گردباد این رقصها در دامن هامون نکرد
بیغمی روی مرا بر روی آتش داشته است بادهٔ گلرنگ رخسار مرا گلگون نکرد
عمرها با دختر رز همدم و همخانه بود زندگانی‌کس‌به‌حکمت‌همچو‌افلاطون نکرد
زیربار منّت زلفش همین شمشاد نیست سروبی‌تحریك‌قدّش‌مصرعی موزون نکرد
درچنین فصلی‌که آتش سربرون‌آردزسنگ عندلیب ما سراز کنج قفس بیرون نکرد
دست از ویرانی من پستی طالع نداشت
تا غبار دل مرا هم‌کسوت قارون نکرد

## ۲۳۸٤

آه سردی ناتوانان را به فریاد آورد باد چون شیر این‌نیستان را به‌فریاد آورد
حسن نازکدل ندارد طاقت تمکین عشق بلبل خامش گلستان را به‌فریاد آورد
گریه‌بر عاشق‌گوارا نیست در شبهای‌وصل ابر بی‌هنگام دهقان را به‌فریاد آورد
از گرانجانان کاهل جسم دارد شکوه‌ها پای خواب‌آلود دامان را به‌فریاد آورد
از مغیلان گرچه می‌نالند دایم رهروان پای گرم ما مغیلان را به‌فریاد آورد
دارد از چوب گدا قفل دهان سگ کلید دیدن سایل خسیسان را به‌فریاد آورد
بار درد خویش را صائب اگر بیرون دهم
کوه و صحرا و بیابان را به فریاد آورد

---

۱- س، م، د: درد و صاف. ۲- ك، مر: ... سرگشتگی تا راست برقامت نشد.

## ۲۳۸۵

کوه را چون ابر، حکم او به‌رفتار آورد ریگ را چون‌سبحه، ذکر او به‌گفتار آورد
جنبش ما ناتوانان است از اقبال عشق ذرّه را خورشید تابان برسرکارآورد
پرده‌پوشی می‌کند دریای‌جوشان‌را به‌کف آن که می‌خواهد مرا دربند دستارآورد
از دل بی‌حاصلم هر جا حدیثی بگذرد بید مجنون سر به پیش انداختن‌بارآورد
شد زبیکاری سیه‌عالم به‌چشم‌من، کجاست چشم پرکاری که مارا بر سر کارآورد
مهر عالمتاب در هر جا دچار او شود با کمال شوخ چشمی روبه‌دیوارآورد
هر نهالی را که آبش از گداچشمان بود شاخسارش برگ سبز سایلان‌بارآورد
می‌تواند با تو در پیری هم‌آغوشم کند آن‌که چندین گل برون از پردهٔخارآورد
چون ید بیضا فروغش نور می‌سوزدبه‌چشم در نظر چون گوهر ما را[1] خریدارآورد؟

دفتر گل را دهد بلبل به باد از آه سرد
فردی از دیوان اگر صائب به‌گلزار آورد

## ۲۳۸٦

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچهٔ خاموش بلبل را به‌گفتارآورد
از حجاب حسن شرم‌آلودهٔ لیلی هنوز بید مجنون سر به‌زیر[2]انداختن‌بارآورد
عشق دل را از تمنّا پاك نتوانست کرد این کباب خام آتش را به زنهارآورد
لذّت دیدار می‌بخشد نقاب روی یار[3] پشت این آیینه طوطی را به‌گفتارآورد
چون نشیند، فتنهٔ آخر زمان ساکن شود چون زجا خیزد، قیامت رابه‌رفتارآورد
برنگردد در قیامت جان مشتاقان به جسم کیست این سیلاب را دیگر به‌کهسارآورد؟
دیدهٔ بی‌شرم فیض از روی نیکو می‌برد طفل جیب و دامن پرگل زگلزارآورد
دانه‌ای کز روی آگاهی نیفشانی به خاك خوشهٔ اشك ندامت عاقبت بارآورد
خودمگر ازروی لطف‌آیینه‌دار خود شود ورنه ممکن‌نیست موسی تاب دیدارآورد
سنگباران کرد مالك را زلیخا از گهر این سزای آن‌که یوسف را به‌بازارآورد!
می‌شمارد خار پیراهن رگ جان را تنش چون میان نازك او تاب زنّارآورد؟

---

۱-ق: گرگوهر ما را ، متن مطابق ی.
۲- پر، پو، ق، ت، ل: سر بهپیش. ۳- م، د: روی او.

از دهان مار صائب می‌رباید مهره را
هرکه دل بیرون ازان زلف سیه‌کار آورد

## ۲۳۸۷

می‌شود دل‌مضطرب چون گریه‌ام‌زورآورد ناخدا را شور دریا برسر شور آورد
چین زلف مشك بیزی‌کو، که‌ازتحریك او زخم کافرنعمتم ایمان به ناسور آورد
بی‌ادب پروانه‌ای دارم که جذب همتش موکشان صد شعله را از خلوت‌طور آورد
در خم دام فراموشی به‌خود درمانده‌ایم دانه‌ای از بهر مرغ ما مگر مور آورد
هر شرابی نیست صائب با دماغم سازگار
عشق کو تا جرعه‌ای از خون منصور آورد

## ۲۳۸۸

عجز برسر پنجهٔ اقبال چون زور آورد از شکرخند سلیمان روزی مور آورد
حاصل روی زمین بردارد از یك‌کف زمین هر سحرخیزی که بردست دعا زور آورد
روز محشر چشمهٔ کوثر به‌فریادش رسد هرکه‌وقت صبح جامی پیش‌مخمور آورد
گر نیندازم به‌پای عشق سراز بخل نیست چون کسی جام سفالین پیش‌فغفور آورد؟
سربه‌پیش‌افکنده‌چوگان‌رفت‌ازمیدان‌برون این‌سزای آن‌که بر افتادگان زور آورد
تنگ‌چشمان بر سر دنیا به‌هم دارند جنگ از دهان مور بیرون دانه را مور آورد
عالم آب از سبك‌مغزان خورد بر یکدگر بحر را باد مخالف برسر شور آورد
عارفان مستغنی اند از زهد خشك زاهدان کی عصا بینا برون از پنجهٔ کور آورد؟
کوهکن را برق آتشدستیم دارد کباب بیستون‌راتیشه‌ام دررقص‌چون‌طور آورد
دیدهٔ یعقوب می‌باید قماش حسن را بوی پیراهن به هر چشمی‌کجا نور آورد؟
روزگاری شد که از مشق سخن افتاده‌ایم
کیست صائب فکر مارا برسر شور آورد؟

## ۲۳۸۹

دیده چون تاب صفای آن بناگوش‌آورد؟ شبنمی چون خرمن گل‌را درآغوش‌آورد؟
در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام بهر سرو از طوق‌قمری حلقهٔ‌گوش‌آورد
چشم ما بازیچهٔ هر روی آتشناك نیست دیگ دریارا مگر خورشید درجوش‌آورد

موج اگر گاهی به‌ساحل می‌کشاندخویش‌را — می‌کشد میدان که دریا را درآغوش‌آورد
غنچهٔ تصویر از مستی گریبان پاره کرد — تا دل افسردهٔ ما را که درجوش‌آورد؟
از گلاب صبح محشر هم نمی‌آید به هوش — هرکه‌درآغوش یك‌شب‌آن برودوش‌آورد
صائب از ما ذوق ایّام جوانی را مپرس
کیست تا درخاطر آن‌خواب فراموش‌آورد

## ۳۳۹۰

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد — لالهٔ خونگرم خاکستر به داماں آورد
آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست — رخش می‌باید که رستم را به میدان آورد
سخت می‌ترسم که آخر نارساییهای شرم — تشنه‌ام بیرون ازان چاه زنخدان آورد
بر سر بالین من هرشب خیال زلف او — دسته دسته سنبل خواب پریشان آورد
بوی پیراهن غباری از دل ما برنداشت — جذبه‌ای‌خواهم‌که یوسف‌را به‌کنعان آورد
گریه‌ها در پرده دارد عیشهای بی‌گمان — خندهٔ بی‌اختیار برق، باران آورد
عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید — میزبان اوّل نمکدان برسر خوان آورد
اینقدر گوهر ز دریای معانی برکنار
صائب از عشق سخن‌سنجان کاشان آورد

## ۳۳۹۱

عیبجو چندان‌که عیب از ما بدر می‌آورد — غیرت ما زور بر کسب هنر می‌آورد
یك دل آگاه گمراهان عالم را بس است — کاروانی را به منزل راهبر می‌آورد
لطف عام او عجب دارم نصیب من شود — با چنین بختی که از دریا خبر می‌آورد
شد برومند از سر منصور چوب خشك‌دار — در چه موسم نخل ما یارب‌ثمر می‌آورد؟
می‌برد چندان‌که از هوشم‌دوچشم مست‌او — موکشانم باز آن موی کمر می‌آورد
سیرچشمان‌را غرض‌از جمع دنیا ترك‌اوست — سکّه بهر پشت کردن رو به زر می‌آورد
هرکه‌چون‌غوّاص می‌سازد نفس دردل‌گره
صائب از دریا برون عقد گهر می‌آورد

## ۳۳۹۲

عیبجو چندان که عیب از ما بدر می‌آورد — غیرت ما زور بر کسب هنر می‌آورد

گر گهر در آتش افتد، به که از قیمت فتد
یوسف ما در چَه کنعان بسر می‌آورد
دست کوته‌دار از طول امل کاین شاخسار
چون به بار آید پشیمانی ثمر می‌آورد
هرکه‌را چون رشته دورچرخ پیچ‌وتاب‌داد
سر ز جیب گوهر سیراب برمی‌آورد
نخل‌مومین،میوهٔ‌خورشیدبارآورد وریخت
در چه موسم نخل ما یارب ثمر می‌آورد؟
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود
طالعی دارم که از دریا خبر می‌آورد
بخت ما حاضرجوابی از مزاج کوه برد
کی جواب نامهٔ ما نامه‌بر می‌آورد؟
حسن درهرجاکه‌باشدچشم‌زخمی لازم‌است
سوزن از جیب مسیحا سربدر می‌آورد*

صائب از تلخی مذاق عیبجو رد می‌کند
ابر ما گر آب از جوی گهر می‌آورد

## ۲۳۹۳

می برون زان چهرهٔ شاداب گل می‌آورد
از زمین پاك بیرون آب گل می‌آورد
چون کتان تاب وصالم نیست، ورنه‌بی‌طلب
بهر جیب و دامنم مهتاب گل می‌آورد
باده را موقوف فصل گل مکن کز خرمی
هرقدر باید شراب ناب گل می‌آورد
می‌شود روشن چراغ خاکساران عاقبت
بر مزار بیکسان مهتاب گل می‌آورد
از خجالت آب چون شبنم شودآن‌ساده‌دل
کز چمن در حلقهٔ احباب گل می‌آورد
نیست دربار من خونین‌جگر جز لخت دل
در کنار از کشتیم گرداب گل می‌آورد
هرکه‌افتاده‌است‌صادق درمحبت‌همچوصبح
در کنار از مهر عالمتاب گل می‌آورد
نیست ممکن گل نچیند عاشق از بیطاقتی
رشته در آغوش پیچ‌وتاب گل می‌آورد
اشك‌وآه ماست بی‌حاصل، وگرنه ازچمن
باد بوی گل برون و آب گل می‌آورد

زاهدی را کان بهشتی‌روی باشد در نظر
در زمستان صائب از محراب گل می‌آورد

## ۲۳۹٤

از سر من مغز را سودا برون می‌آورد
زور این می پنبه از مینا برون می‌آورد
خرده‌ازسنگین‌دلان‌نتوان‌به‌هموار‌ی‌گرفت
این شرر را آهن از خارا برون می‌آورد
کوچهٔ زنجیر بُن‌بست است در ظاهر، ولی
هرکه‌رفت‌آنجاسرازصحرا برون می‌آورد
بر سبکباران بود موج خطر باد مراد
کف گلیم خویش از دریا برون می‌آورد

از تماشا دیدهٔ هرکس که بر عبرت بود
از حباب پوچ گوهرها برون می‌آورد
سربرآرد همچو سوزن از گریبان مسیح
رهروان‌را هرکه خاراز پا برون می‌آورد
ازقضا نتوان به‌دست‌وپای کوشش شدخلاص
ماهیان را کی پر از دریا برون می‌آورد؟
خون‌ابر رحمت ازلبهای‌خشك آیدبه‌جوش
باده را پیمانه از مینا برون می‌آورد
نامهٔ شوق مرا هرکس گذارد در بغل
چون کبوتر بال‌وپر ازپا برون می‌آورد
نیست صائب در زمین شور باران را اثر
از کدورت کی مرا صهبا برون می‌آورد؟

## ۳۳۹۵

هرکه دل زان پنجهٔ مژگان برون می‌آورد
جوهر از شمشیر هم آسان‌برون‌می‌آورد
در ریاض حسن‌او هرکس به‌گل چیدن‌رود
همچو نرگس دیدهٔ حیران‌برون‌می‌آورد
پسته را از پوست امید ملاقات شکر
گرچه‌دل‌خون‌می‌کند،خندان‌برون‌می‌آورد
خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست
یوسف ما را که از زندان‌برون‌می‌آورد؟
درطلب‌هرکس‌که چون غواص پاازسرکند
از دل دریا گهر آسان‌برون‌می‌آورد
بر ضعیفان جورکمترکن که جوش انتقام
از تنور پیرزن طوفان‌برون‌می‌آورد
شاخ‌وبرگ آرزوها می‌شود موی سفید
حرص در صدسالگی دندان‌برون‌می‌آورد
می‌کند هرکس به ابنای زمان بازندگی
تخم سخت از پنجهٔ طفلان‌برون‌می‌آورد
عاشقان را درد و داغ عشق باغ‌دلگشاست
عشق از آتش سنبل‌وریحان‌برون‌می‌آورد
هرکه صائب گوشه‌ای از مردم عالم‌گرفت
کشتی از دریای بی‌پایان برون می‌آورد

## ۳۳۹۶

خون‌مارا چرخ‌عاجزکش به‌دست‌زورخورد
مغز ماراگردش‌سیاره‌همچون‌مورخورد
بی‌نیاز از آب خضرم، عمر درویشی دراز!
کاسهٔ دریوزه‌ام چندین سر فغفورخورد
عیش در زیرفلك باتنگ‌چشمان مشکل‌است
شهد نتوان در میان خانهٔ زنبورخورد
آرزو هر ذره جسمم را به‌صحرایی فکند
آفت گستاخی موسی به کوه‌طورخورد
برق آتشدست بیجا می‌دهد تصدیع خود
خرمن‌مارا زچشم تنگ‌خواهد مورخورد
ناخن مطرب حنایی شد زرنگین نغمه‌اش
تاکه درمستی شراب ازکاسهٔ‌طنبورخورد؟*

تا به‌خون‌خود نغلطی‌لب‌ببند ازحرف‌راست / بردرخت‌ازگفتگوی‌حق‌سرمنصورخورد *
بادهٔ انگور و آب‌خضر از یك چشمه‌اند[1] / مرد دل‌درسینهٔ هرکس شراب‌گورخورد[2]*
چون‌عقیم از زادن‌مردان نباشند[3] امهات؟ / آسمان روزنخست‌ازصبحدم‌کافورخورد *
توتیا سازد غبار اگره و لاهور را / چشم‌من تا خاکمال گرد برهانپورخورد!*

صائب از کلفت‌سرای هند بیرون می‌روم
تا به‌کی حسرت توان بربادهٔ انگور خورد؟

## ۲۳۹۷

لعل می از جام زر در سنگ خارا می‌خورد / آدمی خون در تلاش رزق بیجا می‌خورد
هرکه پیش تلخرویان مهر از لب برنداشت / آب‌شیرین‌چون‌صدف‌درعین دریا می‌خورد
بر دل آگاه باشد غفلت جاهل گران / خون زمزدوران کاهل کارفرما می‌خورد
نیست غیراز بیخودی دارالامانی خاك را / هرکه از میخانه بیرون پانهد،پا می‌خورد
باد دستان را زجمع مال، مطلب تفرقه‌است / می‌فشاند ابر اگر آبی زدریا می‌خورد
نیست غیرازخوردن‌دل‌تنگ‌روزی‌را نصیب / آسیا بی‌دانه چون گردید خودرا می‌خورد
منّت دست نوازش می‌نهد بر خویشتن / سنگی از هرکس دل دیوانهٔ ما می‌خورد
حرص را چون آتش‌سوزان نمی‌باشد تمیز / هرچه می‌آید به دستش بی‌محابا می‌خورد
ناتمامی نیل چشم زخم باشد حسن را / مه‌چوکامل‌شدبه‌چشم‌شور خودرا می‌خورد

آه افسوس از دل ما می‌شود صائب بلند
از حوادث هرکه را سنگی به‌مینا می‌خورد

## ۲۳۹۸

یار ما در پردهٔ شب باده تنها می‌خورد / سازگارش باد یارب گرچه بی‌ما می‌خورد
سبز نتواند شد از خجلت میان مردمان / هرکه آب‌زندگی چون‌خضر تنها می‌خورد
بوالهوس‌را زان‌لب‌شیرین نظربرنشأه‌نیست / این شکم‌پرور برای نُقل صهبا می‌خورد!

---

۱- مر، ل، بهارعجم: یك چشمه است، متن مطابق ك. ۲- بهارعجم برای شراب‌گور به همین بیت استشهادکرده ومی‌نویسد: شراب‌گور، به‌کاف فارسی واین رایج هندوستان است وگور درعرف این دیار، قند راگویند، مرادف شراب شکر وشراب قندی. طالب آملی [گوید] :

قدح پر از می انگورکن که طالب را / شراب قندی هندوستان ضرر دارد

۳- فقط مر، ل: نباشد، متن تصحیح قیاسی است.

سیرچشمی در بساط عالم ایجاد نیست رشته‌را گوهر، گهر رارشته اینجامی‌خورد
می‌کند خون در دل صیّاد، آهوی حرم هرکه‌پا از حدّخود بیرون‌نهد پامی‌خورد
هرکه از مهر خموشی می‌تواند جام ساخت آب شیرین چون گهر درقعردریامی‌خورد
می‌کند از روزی ما کم سپهر تنگ‌چشم از قضا گر پیچ‌وتابی رشتهٔ مامی‌خورد
صائب از ما نالهٔ افسوس می‌گردد بلند
از حوادث هرکه‌را سنگی به‌مینا می‌خورد

## ۳۳۹۹ * (ف، ل)

شمع ما را عاقبت اشك دمادم می‌خورد حاصل این بوستان را چشم شبنم‌می‌خورد
می‌خورم‌خون ازسفال ولب‌به‌دندان‌می‌گزم وای برآن‌کس‌که می از ساغرجم‌می‌خورد
بادهٔ لعلی نهان درسنگ اگر گردد رواست در چنین‌عهدی‌که آدم خون‌آدم‌می‌خورد
شعلهٔ خاشاك را پا در رکاب رحلت است گرمی هنگامهٔ خط زود برهم‌می‌خورد
لطف‌حق‌درسنگ‌روزی می‌رساند بی‌دریغ[1] بهر روزی آدمی چندین‌چراغم‌می‌خورد؟
فیض اهل‌جود یکسان‌است درموت‌وحیات کاروان روزی‌همان از خاك‌حاتم‌می‌خورد
پشت بر گل‌کرد شبنم، دید تا خورشید را صحبت زود آشنایان زود برهم‌می‌خورد
غوطه در خون شفق زد ماه‌نو تا رزق‌یافت کیست‌کز گردون لب نانی مسلّم‌می‌خورد؟
موج بی‌پروا زتعمیر حباب آسوده است کی غم دلهای ما آن زلف پرخم‌می‌خورد؟
گر نگیرد پنجه‌اش را سیرچشمیهای حسن
تیغ او خون دو عالم را به‌یك دم می‌خورد

## ۳۴۰۰ * (ف، ل)

چون‌زبادآن‌زلف‌چون‌زنجیربرهم‌می‌خورد عشق[2] را سر رشتهٔ تدبیر برهم می‌خورد
چشم او چون ناخن مژگان به‌یکدیگر زند مجلس آسودهٔ تصویر برهم می‌خورد
رسم آمیزش نمی‌باشد درین وحشت‌سرا از شکر اینجا مزاج شیر برهم می‌خورد
گر چنین خواهددواندن ریشه‌دردلها نفاق التیام جوهر [و] شمشیر برهم می‌خورد
بیقراریهای زلف از بیقراریهای ماست دام از بیتابی نخجیر برهم می‌خورد
چون غرض در آشنایی نیست، می‌دارد بقا صحبت یاران خالص دیر برهم می‌خورد

---

۱- ف: می‌رساند لعل را .
۲- کذا در ف، ل؛ شاید: عقل.

تا به‌کی عیب شراب کهنه گوید محتسب[1]؟ اختلاط ما و این بی‌پیر برهم می‌خورد
محرم زلفش نشد تا شانه پا از سر نکرد این ره خوابیده از شبگیر برهم می‌خورد
بند و زندان را برای عاقلان آماده‌اند ورنه از زور جنون زنجیر برهم می‌خورد
زانتظار حشر، ارباب نظر[2] در آتشند شمع‌می‌سوزدچوصحبت‌دیر برهم می‌خورد
تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم زود این هنگامهٔ تزویر برهم می‌خورد
چشم شیر و دیدهٔ نخجیر می‌افتد به هم هر کجا تدبیر با تقدیر برهم می‌خورد
راست‌کیشان را سرانجام سفر باشد یکی در حوالیّ هدف[3] صد تیر برهم می‌خورد
تلخ دارد یاد محشر زندگانی را به ما خواب ما از دهشت تعبیر برهم می‌خورد

جلوه‌ای ازقامتش صائب جهانی‌را بس‌است
عالمی نخجیر از یك تیر برهم می‌خورد

## ۳۴۰۱

خون‌خود یوسف‌درون چاه‌کنعان‌می‌خورد این‌سزای‌آن‌که‌روی‌دست اخوان‌می‌خورد
من‌که روزی از دل خود می‌خورم درآتشم وای برآن‌کس‌که نعمتهای الوان‌می‌خورد
رونمی‌سازد ترُش‌صاحب‌طمع‌از حرف‌تلخ سگ‌زحرص‌طعمه‌سوزن‌همره‌نان‌می‌خورد
نه‌همین مهمان خورد روزی زخوان‌میزبان میزبان‌هم‌رزق‌خودازخوان‌مهمان‌می‌خورد
تشنه‌لب مردن میان آب‌حیوان همّت است ورنه ریگ این‌بیابان آب‌حیوان‌می‌خورد
سوده‌شد از خوردن نان سربسر دندان‌من دل همان از ساده‌لوحیها غم‌نان‌می‌خورد
پیش ازین می‌ماند در خارا نشان پای‌من این‌زمان‌پایم‌به‌سنگ ازباد دامان‌می‌خورد
از گلاب‌افشانی محشر نمی‌آید به هوش بردماغ هرکه بوی خطّ ریحان‌می‌خورد
درگلویش‌آب می گردد‌گره همچون صدف هرکه روی‌دست‌جود ازابرنیسان‌می‌خورد
تا مبادا بار باشد برتن سیمین او خون‌خودرا‌گل درآن‌چاك‌گریبان‌می‌خورد
با تهی‌مغزان حوادث بیشتر کاوش کند روی‌کف‌بیش‌ازصدف‌سیلی‌زطوفان‌می‌خورد
بیدلان در پنجهٔ خار حوادث عاجزند پنجهٔ شیران کجا زخم نیستان‌می‌خورد؟

چند صائب سر به‌زانو در غم زلفش نهم؟
عاقبت مغز مرا فکر پریشان می‌خورد

---

۱- ل: عیب شرابی می‌کند این محتسب. ۲- ل: هوس. ۳- ف: در هوای بی‌هدف.

## ۲۴۰۲

خون‌عاشق‌راچوآب‌آن‌لعل‌میگون‌می‌خورد آب‌راتتوان‌چنین‌خوردن‌که‌اوخون‌می‌خورد
هرکه روی دست از اقبال گردون‌می‌خورد از تنك‌ظرفی‌شراب ازجام‌وارون‌می‌خورد
ترکتاز عشق از مجنون برآورده‌است گرد محمل لیلی عبث‌گردی به‌هامون‌می‌خورد
نیست دامنگیر چون خون حلال ما، چرا خون‌ما‌را درلباس‌آن‌جامه‌گلگون‌می‌خورد؟
می‌توان از آب تیغ آمد سلامت برکنار وای برآن‌کس‌که‌بردلهای‌پرخون‌می‌خورد
کشتی سنگین‌رکاب از گل نمی‌یابد خلاص درضمیر خاك آخر غوطه قارون‌می‌خورد
ازگداز عشق مشت استخوانی گشته‌است رم چرا چندین‌سگ لیلی‌زمجنون‌می‌خورد؟
دوستی از لشکر بیگانه مـی‌دارد طمـع بهرترطیب دماغ‌آن‌کس‌که افیون‌می‌خورد
استعانت جوید از سیلاب در تعمیر تـن هرکه از خاکی‌نهادان باده افزون‌می‌خورد
می‌شود هرناگوار ازکنج‌عزلت خوشگوار بادهٔ ناب از خم خالی فلاطون‌می‌خورد
خون‌نگردد شیر تا بیرون نمی‌آید زپوست تا به‌زندان رحم باشد جنین‌خون‌می‌خورد

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که **راقم** گفته‌است
تیغ دایم آب در جو دارد وخون می‌خورد

## ۲۴۰۳

خون‌مردم‌راچون‌آب‌آن‌لعل‌میگون‌می‌خورد آب‌راتتوان‌چنین‌خوردن‌که‌اوخون‌می‌خورد
عشق‌مجنون‌را به‌خلوتگاه‌وحدت برده‌است ناقهٔ لیلی عبث گردی به هامون‌می‌خورد
پای لیلی را نگارین می‌کند خوناب درد گر به‌سنگی‌دربیابان پای‌مجنون‌می‌خورد
برگ سبزی نیستم ممنون چرخ وانجمش مرغ در کنج‌قفس روزی‌زبیرون‌می‌خورد
[سرو دلگیرست از بدگویی مرغان باغ هرچه‌ناموزون بود برطبع‌موزون‌می‌خورد]

تا ز ماه نـو فلك آرد لب نانـی به‌دست
ازشفق‌هرشام صائب غوطه‌درخون‌می‌خورد

## ۲۴۰۴

گر به‌ظاهر جسم را روشن گهر می‌پرورد بر امید کاستن همچـون قمر می‌پرورد
بیکسان را می‌کند گردآوری حفظ الـه زال را سیمرغ زیـر بـال‌وپر می‌پرورد
از نگاه گرم معشوق‌است دل را آب‌وتاب لعل را خورشید تابـان ازنظر می‌پرورد

از حرام آن کس که آرد نعمت الوان به‌دست — خون فاسد را برای نیشتر می‌پرورد
از بزرگان روی‌دل بازیردستان عیب‌نیست — زیر دامن کبك را کوه‌وکمر می‌پرورد
گلشن‌آرایی که دارد از بصیرت بهره‌ای — سرو را بیش‌از درخت پرثمر می‌پرورد
می‌کند ایام‌کاهش را به‌خود چون مه‌دراز — هر تهی‌مغزی که تن را بیشتر می‌پرورد
اندکی دارد خبر از اشك دردآلود من — هرکه طفلی‌را به صدخون‌جگر می‌پرورد
چرخ سنگین‌دل کند آهن‌دلان را تربیت — بیضهٔ فولاد تیغ بدگهر می‌پرورد
پشت‌آیینه‌است صائب زنگیان‌راپرده‌پوش
چرخ ازان پیوسته صائب بی‌هنرمی‌پرورد[1]

## ۲۴۰۵

غیر را در بزم خاص آن سیمتن می‌پرورد — یوسف ما گرگ را در پیرهن‌می‌پرورد
خون‌چو گرددمشك‌هیهات‌است‌ماند دروطن — نافه را بیهوده آهوی ختن‌می‌پرورد
آن حریف خار زخمم من‌که‌صحرای‌جنون — هرکجا خاری است بهر پای من‌می‌پرورد
خوشه‌را هرگز نمی‌باشد دوسر، بگسل‌طمع — می‌گدازد جان خودرا هرکه تن‌می‌پرورد
گلرخان را می‌دهد تعلیم عاشق‌پروری — گل که بلبل را در آغوش چمن‌می‌پرورد
بی‌تأمّل دم مزن، کز لب‌گهر می‌ریزدش — چون‌صدف‌هرکس‌سخن‌رادر دهن‌می‌پرورد
پرده‌ای‌برروی‌کارازجوی شیرافکنده‌است — عشق، شیرین را به خون کوهکن‌می‌پرورد
این غزل را هرکه گوید صائب ازاهل‌سخن
می‌گدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

## ۲۴۰۶

مست ما امروز نقش تازه‌ای بر آب زد — شیشهٔ می را به طاق ابروی محراب‌زد
چون برآرم‌سرمیان‌خاك‌وخون غلطیدگان؟ — بال من سیلی به روی خنجر قصّاب‌زد
صبح بیداری‌ندارد درپی این خواب‌گران — ورنه طوفان بارها بر روی بختم آب‌زد
چون‌صدف دردامن‌خودگوهر مقصودیافت — هرکه‌گردخویش‌دوری‌چندچون‌گرداب‌زد
خضر وسیرظلمت وآب‌حیات افسانه‌است[2] — تازه شد هرکس شراب کهنه درمهتاب‌زد*

---

۱- چنین است درنسخهٔ س که این غزل تنها درآن آمده . یکی از دو صائب حشو است وکاتب به‌جای‌کلمه‌ای دیگر به‌سهو آن را مکرّر نوشته است.

۲- فقط ف: افتاده است، متن تصحیح قیاسی است.

نیست راه خار در پیراهن عریان تنی شعلهٔ آفت سر از خاکستر سنجاب‌زد؟
شعلهٔ خوی تو دست آورد بیرون زآستین سیلی بیطاقتی بر چهرهٔ سیماب‌زد؟
صائب از بس ساده‌لوحی برخیال عارضش
بوسه‌ها از دور امشب بر رخ مهتاب زد

## ۲٤۰۷

از عرق آتش به جانم آن‌گل سیراب زد دیگر آن آیینه‌رو نقشی‌عجب برآب‌زد
شمع من امشب کجا بودی، که بریادرخت تا سحر پروانهٔ من سینه بر مهتاب‌زد
گرد خجلت از دل بیرحم قاتل می‌فشاند دست و پایی زیرتیغش گر دل بیتاب‌زد[1]
خواب ناز گل گرانتر شد زبخت بلبلان هرقدر شبنم به رخسار گلستان آب‌زد
غم به سروقت من از روشندلیها اوفتاد دزد بر گنجینه‌ام زین گوهر شب‌تاب‌زد
مهر بر لب‌زن که از یك خندهٔ بیجا که کرد غوطه درخون شفق خورشید عالمتاب‌زد
زنگ می‌گیرد زآب زندگی آیینه‌اش کی سکندر می‌تواند چون‌خضر برآب‌زد؟
ابر چون گردد طرف بامن، که‌سیل‌اشك‌من بحر را مهر خموشی بر لب از گرداب‌زد
سختی دل از عبادت کرد روگردان مرا چند بتوان سنگ بر پیشانی محراب‌زد؟
رهنوردی را که شد صدق عزیمت‌خضرراه در میان راه در دامان منزل خواب‌زد
نیست چشم عاقبت بین جوشن تدبیر را خویش را ماهی زحرص طعمه بر قلاب‌زد
قطع‌شد در یك‌نفس[2] راه هزاران ساله‌اش
هرکه صائب پشت‌پا بر عالم اسباب زد

## ۲٤۰۸

هرکه پشت پای چون شبنم به‌آب‌ورنگ‌زد در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ‌زد
چون می‌انگور،صاف بیخودی غمّازنیست می‌توان میخانه‌ها زین بادهٔ بیرنگ‌زد
دردپنهان را زبانِ عرض مطلب کوته‌است بوی‌می ازشیشه‌نتواند برون‌چون‌رنگ‌زد
خال لیلی جامه در نیل مصیبت می‌زند تا کدامین سنگدل‌یارب به‌مجنون‌سنگ‌زد
نیست امّید برومندی ز خال نوخطان حاصلش‌افسوس‌باشد دانه‌را چون‌زنگ‌زد
شیر در دست هجوم مور عاجز می‌شود چون تواند پنجه مژگان باخط‌شبرنگ‌زد؟

---

۱- ق، ی: زیر تیغش دست‌وپایی‌گر... ۲- پر، ق،ی: دریك قدم.

نامهٔ سربسته از تاراج مضمون ایمن است  در حریم بیضه می‌بایست بر آهنگ زد
ازشبیخون حوادث لشکرش‌درهم شکست
هرکه صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

## ۳۴۰۹

هرکه بر دار فنا مردانه پشت‌پا نزد  غوطه در سرچشمهٔ خورشید چون‌عیسی‌نزد
چون‌صدف دردامن‌خودگوهرمقصد[1] نیافت  تا به جان بی‌نفس غوّاص بر دریانزد
خون‌دل شد دربساط سینه‌اش یاقوت‌ولعل  هرکه زیر تیغ چون کهسار دست‌وپانزد
هست راهی چون‌گهر دلهای‌سنگین‌رابه‌هم  تیشهٔ خود کوهکن بیهوده برخارانزد
گرد آن‌وحشی‌به‌جست‌وجونمی‌آید به‌چشم  قطره بیش از من کسی دردامن صحرانزد
از سیاهی داغ آب زندگی آمد برون  مشت آبی هیچ‌کس بر روی بخت مانزد
جوش‌خون صائب دل‌تنگ‌مرادرهم‌شکست  هیچ‌کس جز زور می سنگی براین‌مینانزد
شد زوصل غنچه صائب مشکبو باد سحر
وای برآن‌کس که دستی بر در دلها نزد[2]

## ۳۴۱۰

خاطر آزرده را سیر گلستان می‌گزد  شور بلبل، خندهٔ گل، بوی‌ریحان‌می‌گزد
موسی از شرم صفای ساعد سیمین او  همچو طفلان آستین‌خود به‌دندان‌می‌گزد
هرکه را افتاد بر لبهای میگون تو چشم  تا شکرخند قیامت لب به‌دندان‌می‌گزد
آسمان را دل نسوزد بر شکایت‌پیشگان  دایه بیزارست از طفلی که پستان‌می‌گزد
[برق می‌خواهد به من تعلیم بیتابی دهد  شعلهٔ شوق مرا تحریکِ دامان‌می‌گزد]
تا زکف داده است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت‌دست وگاهی لب‌به‌دندان‌می‌گزد

## ۳۴۱۱

من کیم تا یار بی‌پروا به‌فریادم رسد؟  آه صبح و گریهٔ شبها به‌فریادم رسد
دامن صحرا نبرد از چهره‌ام گرد ملال  می‌روم چون سیل تا دریا به‌فریادم رسد

---

۱- ن، ك: گوهر مطلب.  ۲- مقطع ن، ك.

از سواد شهر خاکسترنشین شد اخگـرم — کو جنون تا دامن صحـرا به‌فریادم رسد
کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز مـن — کیست دیگر در دل شبها به‌فریادم رسد؟
جوش گل‌راگوش‌عاشق نغمهٔمن مانده‌کرد — نـالـهٔ بلبـل کجـا تنـها به‌فریادم رسد؟
می‌روم‌ازخویش بیرون‌پایکوبان‌چون‌سپند — تا کجـا آن آتشیـن‌سیما به‌فریادم رسد
می‌توانـم روز محشر شد شفیـع عالمـی — نالـهٔ امـروز اگـر فردا به‌فریادم رسد
در بیابانی‌که از گم‌کرده‌راهان است خضر — چشم آن دارم که نقش‌پا به‌فریادم رسد
تیزتـر شد آتشم از نغمـهٔ خشك ربـاب — تـن زنـم تـا قلقـل مینا به‌فریادم رسد
شعلهٔ آواز، صائب برق زنگار دل است
مطربی کو تا درین سودا به فریادم رسد؟

## ۲۴۱۲

بی‌علایق چون شود سالك به‌منزل می‌رسد — چون‌شودبی‌برگ‌نخل‌اینجابه‌حاصل‌می‌رسد
بردباری پیشهٔ خود کن که در راه سلوك — هرکه سنگین‌تر بود بارش به‌منزل‌می‌رسد
دست رد مارا به‌درگاه قبول حق رساند — حق‌پرستان را مدد دایم ز باطل‌می‌رسد
بیقرار شوق در یك جا نمی‌گیرد قـرار — اوّل سیرست چون سالك به‌منزل‌می‌رسد
رهنوردان را سبکباری بـود بـاد مـراد — کف به‌اندك‌سعیی ازدریا به‌ساحل‌می‌رسد
من به‌چندین‌دستگاه ازدست یك‌دل‌عاجزم — چون صنوبر باتهیدستی به صددل‌می‌رسد؟
گرچه حاصل‌نیست صائب تخم آتش‌دیده‌را
دانهٔ دلها چو می‌سوزد به حاصل می‌رسد

## ۲۴۱۳

بیشتر دست سبکباران به منزل می‌رسد — کف به‌اندك‌سعیی ازدریا به‌ساحل‌می‌رسد
تا نظر برغیر داری، دوری از درگاه حق — پی‌چوگم‌شد راهرو اینجا به‌منزل‌می‌رسد
بی‌پروبالی است در راه طریقت بال‌وپر — کشتی بی‌بادبان اینجـا بـه ساحل‌می‌رسد
نیست از دنیا خبر از خویش بیرون‌رفته را — کی به‌ایـن دیوانـه آواز سلاسل‌می‌رسد؟
نالهٔ من دورگرد محفل قرب است و بس — ورنه آوازجرس گاهی به محمل‌می‌رسد
شد گوارا مرگ تلخ از ناگواریهای دهر — حق‌پرستان را مدد دایم ز باطل‌می‌رسد
شوخی لیلی گذشته‌است از بیابان طلب — تا غبار هستی مجنون بـه محمل‌می‌رسد

غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است / صیدبندان را مدد از صید غافل می‌رسد
خون مرغان چمن را بیغمی افسرده است / نغمه‌ای گاهی به‌گوش ازمرغ بسمل می‌رسد
خون صید لاغـر ما قابـل اقبـال نیست / خونبهایی هست اگر مارا، به‌قاتل می‌رسد
گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم / رشته‌ای چون سبحه‌اززلفش به‌صددل می‌رسد
گرچه مارا طالع بـزم شراب یـار نیست / از برون بوی کباب ما به‌محفل می‌رسد
بر سر چاه زنخـدان مـاه کنعـان مـرا / کـاروان تـازه‌ای هـر دم زبابل می‌رسد
صید فربه می‌شود نازك‌خیالان را نصیب / روزی ماه نو از خورشید کامل می‌رسد
بیش می‌خواهدزقسمت،ورنه‌ازخوان نصیب / آنچه درکارست بی‌زحمت به‌سایل می‌رسد
هرکه را آزادگی صائب ولی‌نعمت شود
چون صنوبر با تهیدستی به‌صد دل می‌رسد

## ۲۴۱۴

از حریص افزون به‌قانع فیض احسان می‌رسد / روزی مور از شکرخنـد سلیمان می‌رسد
حاصل عالم بود از قانعان، کـز کشتـزار / هرچه از موران زیاد آید به‌دهقان می‌رسد
بید می‌گردد پس از خشکی برومند ازنبات / از سر منصور دار آخر به‌سامان می‌رسد
حلقـهٔ درگـاه امیّـدست چشم انتظـار / بوی پیراهـن بـه داد پیـر کنعان می‌رسد
حسن را دارد سپند از چشم بدبینان نگاه / نـالـهٔ بلبـل بـه فریـاد گلستان می‌رسد
وصل می‌خواهی،تلاش خاکساری کن که گرد / تا نفس‌را راست می‌سازد به‌دامان می‌رسد
تیره‌روزان خوب می‌دانند صائب قدر هم
شام زلف آخر[1] به‌فریاد غریبان مـی‌رسد

## ۲۴۱۵

بس‌که در زلف تو دلهای اسیرآن آب‌شد / حلقه‌های زلف یکسر حلقهٔ گرداب شد
روی‌او در دور خط دلخوش‌کن‌احباب‌شد / راه‌خودرا پاك‌سازد خون‌چومشك‌ناب شد
من چه خاشاکم، که دربحر فلك ماه تمام / زاشتیـاق مـاهـی سیمیـن او قلاب شد
بر لطیفان صحبت گوهر گرانی می‌کنـد / گوش گل را شبنم روشن‌گهر سیماب شد
ازبزرگان‌روی‌دل باخاکساران‌خوشنماست / بحر با آن منزلت روشنگر سیلاب شد

---

۱- س، م، د: شام زلف او .

صبح پیری کرد خواب غفلت مارا گران / بادبان بر کشتی ما پرده‌های خواب شد
از توکّل هرکه پشت خویش بردیوار داد / بی‌سخن خاك مراد خلق چون محراب شد
در همین‌جا سربرآورد از گریبان بهشت / هرکه را زخمی ازان شمشیر فتح‌الباب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریایی است / بس‌که در زلف‌تو دلهای اسیران آب شد
هیچ‌کس رادل به‌من ازدوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

## ۳٤۱٦

از گرفتاری دلم فارغ زپیچ‌وتاب شد / نالهٔ زنجیر، خوابم را صدای آب‌شد
کوته‌است از حرف خاموشان‌زبان اعتراض / ایمن ازتیغ‌است هر خونی‌که‌مشك‌ناب‌شد
جهل دارد همچنان خم در خم عصیان مرا / گر به ظاهر قامت خم گشته‌ام محراب‌شد
بافقیران دست دریك‌کاسه‌کردن عیب‌نیست / بحر با آن منزلت همکاسهٔ گرداب‌شد
چون‌رگ‌سنگ‌است اهل‌دردرا بردل‌گران / در میان زخمها زخمی که بی‌خوناب‌شد
شرم هیهات‌است خوبان را سپرداری‌کند / هاله نتواند حجاب پرتو مهتاب‌شد
گر برآرد می زخود پیمانهٔ ما دورنیست / پنجهٔ مرجان نگارین در میان آب‌شد
فکرمن صائب جهان خاك را دل زنده‌کرد
این سفال خشك از ریحان من سیراب شد

## ۳٤۱۷

دل زپیکان درتن من بیضهٔ فولاد شد / این خراب‌آباد آخر آهنین بنیادشد
غیرت عاشق ز کار سخت گردد بیشتر / بیستون سنگ فسان تیشهٔ فرهادشد
گرچه از خط کم شود گیرایی حسن بتان / خال اورا خطّ مشکین خانهٔ صیّادشد
شست طومار رعونت را به‌آب‌دیده سرو / تا به‌بستان جلوه‌گر آن‌قدّچون‌شمشادشد
بس‌که‌افشردم زغیرت‌برجگر دندان‌خویش / آسمان سنگدل شرمنده از بیدادشد
خطّ آزادی‌است دست‌خالی ازعین‌الکمال / سرو از بی‌حاصلیها از خزان آزادشد
ساده‌لوحان از مبارکباد اگر خوشدل‌شوند / عید برمن نامبارك از مبارکبادشد
صائب از ادبار خواهد پایمال غم شدن
کوته‌اندیشی که از اقبالِ گردون شاد شد

## ۳٤۱۸

تا تو رفتی عالم روشن به‌چشمم تار شد / بادهٔ بی‌غش بـه جامـم شربت بیمار شد
از دهان بـاز بـودم حلقـهٔ بیـرون در / تا زبان بستـم دلـم گنجینـهٔ اسرار شد
روسفیدی بود در کردار و عمر من تمام / چون قلم از دل‌سیاهی‌صرف درگفتار شد
نیست در دل خاری از منع چمن پیرا مرا / جوش گل مانع مرا از سیر این‌گلزار شد
چرب‌نرمی شد حصار عافیت زآتش مرا / ازگداز ایمن‌بود هر زرکه دست‌افشار شد
ازخموشی گشت روشن تا دل تاریك من / طوطی خوش‌حرف بر آیینه‌ام زنگار شد
بر جنون دوری من حلقهٔ دیگـر فـزود / نقطهٔ‌خالش زخطروزی‌که خوش‌پرگار شد
پیچ‌وتاب نامرادیها به قـدر دانش است / می‌خورد خون‌بیش‌هرتیغی‌که‌جوهردار شد
می‌کشد ناصح زبان از روی‌سخت‌من‌به‌کام / خواهد این سوهان زناهمواریم‌هموار شد

در شبستان فنـا صبـح امیـدی می‌شود
آنچه از انفاس، صائب صرف استغفار شد

## ۳٤۱۹

برمن از روشندلی وضع جهان هموار شد / خار در پیراهـن آتش گـل بی‌خارشد
خودبخود چون‌غنچه‌واشدعقده‌هاازکارمن / تا درین بستانسرا دست و دلم از کارشد
دورگردان‌راوصال‌پرده‌داران‌هم‌خوش‌است / طوطی ما از ادب یکـرنگ با زنگارشد
گر شود مرکز، بسوزد شهپر پرگـار را / نقطهٔ بی‌طالع من بس‌کـه بـی‌پرگارشد
هر که را بیماری چشم تو بر بستر فکنـد / هر پرستاری که آمد برسرش بیمارشد!
ننگ قیمت برندارد[1] گوهر روشنـدلان / ای‌خوش‌آن‌گوهرکه‌آب‌ازگرمی‌بازارشد
مستی غفلت میان دیده و دل شد حجـاب / پـردهٔ خـوابـم نقـاب دولت بیدارشد
در شبستان فنا صبـح امیـدی مـی‌شود / هرنفس کز زندگانی صرف استغفارشد
وحشت ارباب بینش را فزایـد رنگ‌وبـو / شبنم از نزدیکی گـل آتشین رفتارشد
عالم‌پرشور بر روشن‌ضمیران دوزخ است[2] / در بهشت افتـاد تـا آیینـهٔ مـا تـارشد
شبنم گستـاخ گـردد حلقـهٔ بیـرون در / هرکجا مژگـان مـن خـار سر دیوارشد

بیش‌ازین صائب نمی‌باشد عبادت را اثـر
رفته رفته رشتـهٔ تسبیـح مـن زنّار شد

---

۱- ن، هـ، ل: برنتابد. ۲- س، م: دوزخی است.

## ۳۴۳۰

از ملامت عاقبت مجنون بیابان‌گیر شد / از زبان خلق پنهان در دهان شیر شد
می‌فزاید هایهوی می پرستان را سرود / شورش مجنون زیاد از نالهٔ زنجیر شد
در تماشاگاه عالم دیدهٔ حیران ما / واله یك نقش چون آیینهٔ تصویر شد
شبنم از دامان گلها خون بلبل را نشُست / کی به‌شستن می‌رود خونی که‌دامنگیر شد؟
دل‌زبی‌اشکی به‌مژگان می‌رساند خویش‌را / می‌مکدانگشت‌خودراطفل چون‌بی‌شیر شد
آبهای مرده می‌گردد نصیب جویبار / درگلوگردد گره اشکی که بی‌تأثیر شد
حلقهٔ ماتم شد از هجران او آغوش من / دیدهٔ حسرت شود دامی که بی‌نخجیر شد
گفتم ازخاموشی‌من خون‌رحم‌آید به‌جوش / عذر من از بی‌زبانی عاقبت تقصیر شد
زود در روشندلان صحبت سرایت می‌کند / آب با آن‌لطف، خونریز ازدم‌شمشیر شد
شد ز آزادی زبان ناقصان برمن دراز / عید طفلان‌است چون دیوانه بی‌زنجیر شد
نیست از نورحقیقت هیچ‌چشمی بی‌نصیب / از که رو پنهان‌کند حسنی که عالمگیر شد؟

تشنهٔ دیدار را سیراب‌کردن مشکل‌است
صائب از نظّارهٔ خوبان نخواهد سیر شد

## ۳۴۳۱

جذبهٔ شوق تو هرکس را گریبان‌گیر شد / هر سر مو بر تنش در قطع ره شمشیر شد
نوبهار زندگی را در خزان از سر گرفت / چون زلیخا هرکه در عشق جوانان‌پیر شد
عاشق مسکین نظربندست هرجا می‌رود / دیدهٔ آهو به مجنون حلقهٔ زنجیر شد
یك دل آشفته عالم را پریشان می‌کند / آخر از دلگیری ما عالمی دلگیر شد
اشك چون‌کم‌شد، به‌مژگان‌زور می‌آردنگاه / می‌مکدانگشت‌خودرا طفل‌چون‌بی‌شیر شد

شهپر پرواز مرغِ روح را در گل گرفت
هرکه صائب در جهان آلودهٔ تعمیر شد

## ۳۴۳۲

حسن خط با حسن‌خُلق ومردمی انباز شد / رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد
حرفی از گیرایی مژگان او کردم رقم / نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
بلبل ما گر چنین گرم نواسنجی شود / تخم گل خواهد سپند شعلهٔ آواز شد

تا برآمد بر سپهر شاخ، گلچینش ربود — شوخی گل چون شررآخر به‌یك‌پرواز شد
بس‌که حسرتهای رنگین دل به‌روی هم‌نهاد — رفته رفته سینه‌ام چون کلبهٔ بزّاز شد
صائب از خون جگر خوردن نیاسودم دمی
تا به روی داغ همچون لاله چشمم باز شد

## ۲۴۳۳

یار ساقی گشت و مطرب هم‌نوا پرداز شد — چرخ گو ناسازشو چون صحبت‌ماسازشد
از تماشای رخت اشکم سبك‌پرواز شد — آفت چشم‌است‌چون آیینه‌خوش‌پردازشد
دیدهٔ هرکس به‌کبك خوشخرام او فتاد — سینه‌اش از زخم ناخن سینهٔ شهبازشد
برنیاید پردهٔ شرم و حیا با حسن شوخ — نغمه رسوای جهان از پرده‌های سازشد
تا برون کردم ز خاطر خارخار آشیان — از قفس برروی من درهای رحمت بازشد
ازشکستن ساز می‌گردد خلاص‌ازگوشمال — ایمن از گردون شدم تا بخت من‌ناسازشد
نیست استاد آن‌که‌گاهی تیرش‌آیدبرهدف — آن کماندارست پیش ما که جمع‌اندازشد
ناقصان را درترقّی خودنمایی لازم است — مشك‌چون‌گردیدخون می‌بایدش‌غمّازشد
هرکه‌چون‌شبنم‌درین‌گلزار خودراجمع‌کرد — بی‌تکلّف می‌تواند آسمان پروازشد*
همچومغزپسته‌طوطی‌درشکرپنهان‌شده‌است
کلك شکّربار صائب تا سخن‌پرداز شد

## ۲۴۳۴

از خط شبرنگ حسن یار عالمسوز شد — در ته خاکستر این اخگر جهان‌افروز شد
از کمان حلقه نتوان گرچه تیر انداختن — ناوك مژگان او در دور خط دلدوز شد
بود همچشمی میان چشم او با آسمان — عاقبت آن نرگس نیلوفری فیروز شد
می‌دهد خاکستر پروانه سامان بال و پر — تا کدامین شمع امشب باز بزم‌افروز شد
سیر گل بر گوشهٔ دستار مردم می‌کند — در گلستان جهان مرغی که دست‌آموز شد
ظلمت دَی روشنی از روز عالم برده بود — از شکوفه عالم ظلمانی از نو، روز شد
پیش‌ازین‌افکار صائب اینقدرگرمی‌نداشت
از خیال آن عذارآتشین دلسوز شد

## ۲۴۳۵

بس‌که دل‌افسرده زین دریای پرنیرنگ شد چون‌صدف هرقطرهٔ آبی‌که‌خوردم‌سنگ‌شد
تا رهم در عالم بی‌منتهای دل فتاد آسمان چون حلقهٔ فتراك بر من تنگ‌شد
بوریای فقر پیش مردم بالغ‌نظر از شکوه بی‌نیازیهای من اورنگ‌شد
داشت‌چون‌طوطی‌نهان‌درزنگ،خودبینی‌مرا چشم پوشیدم زخود، آیینه‌ام بی‌زنگ‌شد
خاکیان را رحمت حق می‌کند پاك ازگناه
سیل با دریا به‌اندك فرصتی یکرنگ شد

## ۲۴۳۶

از خط شبرنگ حسن سرکش او رام شد آن دل چون‌سنگ آخر بیضهٔ اسلام‌شد
سایل مبرم کند شیرین‌لبان را تلخ‌گوی از دعای من لب‌لعل تو خوش‌دشنام‌شد
جمع‌کن خاطر ز تسخیرم که بر پیکر مرا داغها از تنگ‌درزی حلقه‌های دام‌شد
دلخراشی گر مرا مشهور سازد دور نیست پاره سنگی از خراش سینه صاحب‌نام‌شد
حسن چون‌بی‌پرده‌گردد پخته‌سازد عشق‌را شمع در فانوس شد، پروانهٔ ما خام‌شد
طالع ازلیلی ندارم، ورنه دردشت جنون هرکجا وحشی غزالی بود با من رام‌شد
صاف‌نوشان از غم ایّام تلخی می‌کشند فارغ‌است ازگردکلفت هرکه‌دُردآشام‌شد
تلخکامی قسمت شیرین‌زبانان کم شود از زبان چرب، شکّرروزی بادام‌شد
نیست این افتادگی امروز در طالع مرا دامن مادر به طفل من کنار بام‌شد
کوه اگر گردد، به دامن پای نتواند کشید بر امید وعدهٔ او هرکه بی‌آرام‌شد
بر حیات پوچ‌گویان نیست صائب اعتماد
می‌دهد بر باد سر مرغی‌که بی‌هنگام شد

## ۲۴۳۷

تا به‌تسلیم ورضا قانع دل خودکام شد موجهٔ بیتابی من لنگر آرام[1]شد
کعبه‌جویان را اگرگردید بی‌چشمی‌حجاب دیدهٔ ما را سفیدی جامهٔ احرام‌شد
برد اوج اعتبار آرام و آسایش ز من خواب شیرین تلخ برمن زین‌کنار بام‌شد

---

۱- فقط س: ابرام ، سهوالقلم کاتب بوده ، اصلاح شد.

روی سرخ‌خویش راکرداز تهی‌مغزی‌سیاه
چون‌عقیق ساده‌دل هرکس‌که‌صاحب‌نام‌شد

آتش آسوده می‌گردد ز دامن شعله‌ور
اشتیاق من فزون از نامه و پیغام‌شد

غافل ای‌خورشیدطلعت از سیه‌روزان‌مشو
چون زخط‌صبح بناگوش‌تو خواهدشام‌شد

می‌کند وحشت سگ لیلی همان از سایه‌اش
گرچه هرجا بود آهویی به‌مجنون‌رام‌شد

شد مهیّا نقل شیرین و شراب تلخ من
تا لب شکّرفشان یار خوش‌دشنام‌شد

پاس وقت از تیغ خونریزست حصن عافیت
غوطه در خون‌می‌زند مرغی‌که‌بی‌هنگام‌شد

از سفر هرچندگردد پخته هرخامی‌که‌هست
نفس سرکش از دویدنهای بیجا خام‌شد

دشمنان‌خویش‌راخوش‌وقت‌کردن‌سهل‌نیست
کامیاب از عمر گردد هر که دشمنکام‌شد

برنمی‌آید ز فکر صید، باز بسته‌چشم
می‌خورد درخواب خون‌چشمی‌که خون‌آشام شد

مشت خاکی کز سرکوی تو بر سر ریختیم
خشکی سودای ما را روغن بادام‌شد

علم رسمی گشت صائب مانع پرواز من
نقش بر بال و پرم از ساده‌لوحی دام شد

## ۳۴۳۸

جان به‌تنگ‌آمدزکلفت‌غمگساران‌راچه‌شد؟
دل‌بجان‌آمدزوحشت دل‌شکاران‌راچه‌شد؟

زاهدان سنگدل بستند اگر کشتی به‌خشك
همّت دریا رکاب میگساران‌راچه‌شد؟

برنمی‌آرند خاری همرهان از پای هم
گردل سوزن زآهن‌گشت،یاران‌راچه‌شد؟

دست‌گلهارا اگربسته‌است غفلت درنگار
پنجهٔ مشکل‌گشای نوبهاران‌راچه‌شد؟

عافیت‌در روزگار وروشنی در روز نیست
کس نمی‌داند که روزوروزگاران‌راچه‌شد

سردی ازحد می‌برد باد خزان با گلستان
ناله‌های سینهٔ گرم هزاران‌راچه‌شد؟

عمرها شد خاك از ته‌جرعه‌ای لب ترنکرد
همّت بی‌اختیار باده‌خواران‌راچه‌شد؟

نیست گر آب مروّت درنظر احباب را
گریهٔ مستانهٔ ابر بهاران‌راچه‌شد؟

نه زدل مانده‌است درعالم‌اثر، نه زاهل دل
یارب این آیینه و آیینه‌داران‌راچه‌شد؟

کاروانی را اگر دل می‌رود دنبال بار
خاطر آسودهٔ چابك‌سواران‌راچه‌شد؟

صحبت گردنکشان‌کرده‌است دل‌راسیم‌قلب
کیمیای دلپذیر خاکساران‌راچه‌شد؟*

بخت چون برگشت، برگردند یاران‌سربسر
تابه‌کی صائب خبرپرسی‌که یاران‌راچه‌شد؟

## ۲٤۲۹

تا به‌خط از زلف کار دل فتاد آسوده شد
راهرو آسوده گردد راه چون پیموده‌شد

چهرهٔ خندان او تا در گلستان جلوه کرد
بلبلان را در نظر گل چهرهٔ نگشوده‌شد

صحبت‌زاهد مرا خاموش‌کرد از حرف‌عشق
طوطی من لال ازین آیینهٔ نزدوده‌شد

می‌کند روشن سواد مردم از نقش قدم
چون قلم پایی که در راه سخن فرسوده‌شد

بود خار پیرهن امیّد سر سبزی مرا
تخم من تا سوخت در زیرزمین آسوده‌شد

بی‌نظر بستن میسّرنیست زین زندان نجات
فتح‌بابی هرکه را شد زین درنگشوده‌شد

می‌تراود شکوهٔ خونینم از تیغ زبان
گرچه دندانم زنعمت‌خوارگی فرسوده‌شد

در گشاد کار من هرکس سری درجیب‌برد
عقده‌ای دیگر به کار مشکلم افزوده‌شد

شمع را در خواب خواهد دید باد صبحدم
گر چنین خاکستر پروانه خواهد توده‌شد

خواب منزل رهنوردان را دلیل غفلت‌است
خواب برمن‌تلخ شد تا راه من پیموده‌شد

خجلت لب‌بازکردن پیش نیسان سهل نیست
آب روی‌من‌چوگوهر درصدف پالوده‌شد

اشك شادی زود می‌سازد مرا پاك از گناه
دامن تیغش به خون من اگر آلوده‌شد

غیرت مردانهٔ من برنتابد کاهلی
کارفرما گشت هر کاری به من فرموده‌شد

چون‌مگس طی‌شدبه‌دست‌وپازدن اوقات‌من
تا به شهد زندگی بال‌وپرم آلوده‌شد

می‌توان ازجوش خون‌گل یکایك‌را شنید
گر به‌ظاهر ناله‌های زار من نشنوده‌شد

شد مخطّط آستان او ز خطّ سرنوشت
بس‌که پیشانی به‌خاك آستانش سوده‌شد

سرنپیچیدم ز تیغ موج تا همچون حباب
چشم من برروی دریای بقا بگشوده‌شد

صائب از فیض ندامت کارمن بالا گرفت
شهپر توفیقم آخر دست برهم سوده شد

## ۲٤۳۰

خط عیان شد تابساط زلف‌او برچیده‌شد
فتنه‌ها بیدار گردد چون علم خوابیده‌شد

سالها دندان خاموشی فشردم بر جگر
تا دهانم چون صدف پرگوهر سنجیده‌شد

در دل عشّاق بیم بازگشت حشر نیست
دربهشت افتاد هرتخمی‌که آتش‌دیده‌شد

ریخت‌چون‌دندان،امیدزندگی‌بی‌حاصل‌است
می‌رسد بازی به‌آخر مهره چون‌برچیده‌شد

پنجهٔ تدبیر از کارم سری بیرون نبرد
شانه‌را صدچاك دل زین‌زلف‌ماتم‌دیده‌شد

از سبکسیری، بساط زندگی چون گردباد
تا نفس را راست‌کردم چیده وبرچیده‌شد

سازد اسباب توجّه را فزون درماندگی چارجانب قبله گردد قبله چون پوشیده‌شد
فتنهٔ دنیا شدن صائب زکوته‌دیدگی است
چشم می‌پوشدزعالم هرکه صاحب‌دیده شد

## ۲۴۳۱

بس‌که از سرگرمی فکرم نفس تفسیده‌شد جوهر تیغ زبانم موی آتش‌دیده‌شد
از سبك‌سنگی چوکف باموج‌بودم‌همعنان لنگر دریا شدم تا گوهرم سنجیده‌شد
نرم نتوانست کردن آن دل چون سنگ را گرچه خطّ سرنوشتم محو از آب‌دیده‌شد
شوق تا نعل مرا در آتش‌سوزان گذاشت خار صحرای ملامت موی آتش‌دیده‌شد
تا غبار خط به روی آتشین او نشست چشمهٔ خورشید تابان از نظر پوشیده‌شد
هست بر نقص بصیرت رغبت دنیا دلیل چشم می‌پوشد زدنیا هرکه صاحب‌دیده‌شد
می‌فزاید دستگاه طاعت از درماندگی چارجانب قبله‌گردد قبله چون پوشیده‌شد
آه کز آتش‌عنانی مدّت عمرم چون شهاب تا نفس را راست‌کردم چیده و برچیده‌شد
داشت چون‌سی‌پاره بی‌شیرازه جمعیّت‌مرا شد حواسم جمع تا صحبت زهم‌پاشیده‌شد
رفت جمعیّت زدلها تا بریدی زلف را می‌شود لشکرپریشان‌چون‌علم خوابیده‌شد
روی دل درماندگان را بیشتر باشد به‌حق شش‌جهت‌محراب گرددقبله‌چون‌پوشیده‌شد
از غبار خط بجا آمد دل بیتاب من
خاك صائب توتیای چشم طوفان‌دیده شد

## ۲۴۳۲

دل پریشان از پریشان‌گردی نظّاره شد از ورق‌گردانی آخر مصحفم سی‌پاره‌شد
روزی سختی کشان از سنگ می‌آیدبرون کی غم‌روزی‌خوردمرغی‌که‌آتشخواره‌شد؟
می‌زند جوش می گلرنگ خون در پیکرم تا لب‌خونخوارآن‌شیرین‌پسر میخواره‌شد
درد می‌گردد به مقدار پرستاران زیاد غم نمی‌گردد به‌گردهرکه بی‌غمخواره‌شد
دستگیری از غریق امیّد نتوان داشتن هرکه ازاهل‌جهان‌شد چاره‌جو،بیچاره‌شد
در حریم حسن چون آیینه محرم می‌شود هرکه از سیمین‌بران قانع به‌یك‌نظّاره‌شد
در تماشاگاه او چون دیدهٔ قربانیان جمله ایّام حیاتم صرف یك نظّاره‌شد
درجنون‌گرپوست‌پوشی‌کردمجنون اختیار پوست از زور جنون برپیکرمن پاره‌شد

در دل سنگین شیرین رخنه نتوانست کرد گرچه عاجز درکف فرهاد سنگ‌خاره‌شد
نفس را زخم زبان اندام نتوانست داد عاقبت سوهان‌من هموار ازین انگاره‌شد
آتش سودای من از چوب گل بالا گرفت شوخی این طفل بیش‌از بستن‌گهواره‌شد
آب زیرکاه را باشد خطر از سیل[1] بیش از نگاه زیرچشمی کار من یکباره‌شد
گر نگردد بر مراد ما فلك، آسوده‌ایم زین فلاخن زود خواهدسنگ‌ماآواره‌شد
چون‌کنم صائب نهان در سینه داغ‌عشق‌را؟
سینهٔ صبح از شکوه مهر تابان پاره شد

## ۲۴۳۳

از وصال یار داغ حسرت من تازه شد همچو صبح از مهرتابان قسمتم خمیازه‌شد
تاتو رفتی برگ‌عیش باغ بی‌شیرازه شد خندهٔ گلهای بیغم سر بسر خمیازه‌شد
دل پریشان‌گشت تاشد دورازان‌موی‌میان[2] می‌رود بر باد اوراقی که بی‌شیرازه‌شد
دید تا طرف بناگوش ولب خندان تو صبح برخورشیدتابان تلخ چون‌خمیازه‌شد
خاطری فارغ ز فکر نوبهاران داشتند داغ مرغان قفس از دیدن گل تازه‌شد
می‌شود نام بزرگان از هنرمندان بلند بیستون از تیشهٔ فرهاد پرآوازه‌شد
ساحل دریای بی‌پایان بجز تسلیم نیست چاره حیرانی‌است حسنی‌راکه‌بی‌اندازه‌شد
داشت از دندان مرا شیرازه اوراق حیات ریخت تا دندان، کتاب عمر بی‌شیرازه‌شد
گرچه **عرفی** پردهٔساز سخن را تازه کرد
این نوا از خامهٔ صائب بلند آوازه شد

## ۲۴۳۴

هر سخنسازی به‌آن آیینه‌رو همخانه شد طوطی بی‌طالع ما سبزهٔ بیگانه‌شد
حلقهٔ بیرون در گشتم حریم زلف را استخوانم گرچه از زخم نمایان شانه‌شد
توتیا شد سنگ طفلان و جنون‌من بجاست درکدامین ساعت سنگین، دلم‌دیوانه‌شد؟
بیخودی از خودپرستیها به فریادم رسید دامنم چون صبح پاك از گریهٔ مستانه‌شد
بر دوبینان‌کار دردریای‌وحدت‌مشکل‌است ورنه مارا هر حبابی خلوت‌جانانه‌شد
از شراب‌لعل شد کان بدخشان سینه‌اش چون‌سبو بادست‌خالی هرکه درمیخانه‌شد

---

۱- آ: از بحر. ۲- س، م، د، ك: نازك میان، متن مطابق ن.

یك خم می‌بود عالم تا اثر از ما نبود / خشك‌شد دست سبو تا خاك ما پیمانه‌شد
برگ عیش حسن از دامان پاك عاشق‌است / نخل ماتم می‌شود شمعی‌که بی‌پروانه‌شد
فکر آب‌ونان برآورد از حضور دل مرا / از بهشت آواره آدم از فریب دانه‌شد
چشم ما روزی که شد با چین‌ابرو آشنا / جوهر شمشیر، مارا ابجد طفلانه‌شد
خارخار آرزو در جان هرکس ریشه کرد / زود چون‌خاشاك‌خواهد خرج‌آتشخانه‌شد
دل شد از نظّارهٔ روی عرقناکش خراب / آخر آن‌گنج‌گهر سیلاب این ویرانه‌شد
حسن از گستاخی ما رفت در ابر نقاب / شمع در فانوس از بیتابی پروانه‌شد

سرگذشت زندگی ومرگ از صائب مپرس
مدّتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

## ۲۴۳۵

آشنای حق‌شد آن‌کس‌کز جهان بیگانه‌شد / هرکه زین دریا برآمد گوهر یکدانه‌شد
گرچه از زنجیر هر دیوانه‌ای عاقل شود / دید تا زنجیر زلف او دلم دیوانه‌شد
کاش برمی‌داشت از خاکش در ایّام حیات / این‌که آخر شمع نخل ماتم‌پروانه‌شد
باکدامین آبرو در کعبه آرم روی‌خویش؟ / من‌که سرجوش حیاتم صرف‌دربتخانه‌شد
کار مردم جز فضولی نیست در زیر فلك / هرکه‌شد مهمان‌درین‌غمخانه،صاحبخانه‌شد

یکقلم بیگانه گردد ز آشنایان دگر
هرکه صائب آشنا با معنی بیگانه شد

## ۲۴۳۶

از سیاهی دل به تقصیرات خود بینا نشد / مستی طاوس کم از عیب پیش‌پا نشد
تلخکامان جان شیرین را به‌رغبت می‌دهند / خون می هرگز وبال گردن مینا نشد
تا کف دریا نگردید استخوان‌ـسوده‌ام / گریهٔ شبخیز را صبح اثر پیدا نشد
بود دایم فارغ از دنیا دل آزاده‌ام / این صدف را کام تلخ ازشورش دریا نشد
در لباس لفظ، معنی خودنمایی می‌کند / عشق پنهان بود تا مجنون ما پیدا نشد
فارغ از کوه غم دنیاست جان بردبار / قاف را پهلو کبود از سایهٔ عنقا نشد
گریهٔ مستانه نگشود از رگ جانم گره / تاك را در گریه‌کردن عقده ازدل وا نشد

بخیه‌پردازست چاك سینهٔ ما همچو صبح
ورنه صائب کوتهی از سوزن عیسی نشد

## ۳۴۳۷ * (ك، مر، ل)

درد من خاطر نشان یار بی‌پروا نشد خدمت چشم ترم در راه او مجرا نشد
عاشقی، برخواری و بی‌اعتباری صبر کن عندلیب از خندهٔ بیجای گل از جا نشد*
وقت‌آن‌دیوانه‌خوش کزشهرچون‌می‌شدبرون غیر زنجیر جنون با او کسی همپا نشد*
خندهٔ گل چون تواند ساختن بی‌غم مرا؟ خاطرم از گریهٔ تلخ صراحی وا نشد
صائب از چشم بد کوکب، که یارب کورباد
موسم گل رفت و چشم ساغر ما وانشد*

## ۳۴۳۸

ماند دلتنگ آن‌که باغ دلگشای خود نشد دربدر افتاد هرکس آشنای خود نشد
می‌کند در ناخنش نی، پردهٔ بیگانگی هرکه از پهلوی لاغر بوریای خود نشد
شد بیابان مرگ غفلت رهروی کز پیچ‌وتاب در بیابان طلب زنجیر پای خود نشد
سفرهٔ گردون ندارد لقمه‌ای بی زهرچشم سیرشد از زندگی هرکس گدای خود نشد
تا قیامت در حجاب ظلمت جاوید ماند هرکه از سوز درون شمع سرای خود نشد
آشنای خویش گشتن در وطن افتادن است در غریبی ماند هرکس آشنای خود نشد
دوزخ دربسته‌ای با خود به‌زیر خاك برد هرکه در اینجا بهشت دلگشای خود نشد
وای بر پیری که از بار گران زندگی ماه عید عالم از قد دوتای خود نشد
در رضای‌حق بود صائب بهشت جاودان
وای برآن‌کس‌که بیرون ازرضای‌خودنشد

## ۳۴۳۹

از تماشایی صفای روی جانان کم نشد عالمی گل‌چید و برگی‌زین گلستان‌کم‌نشد
گرچه ذرات جهان‌را چشم بینش آب‌داد قطره‌ای از چشمهٔ خورشید تابان‌کم‌نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمی‌گردد ز جود ماه نو شد بدر و نور مهر تابان‌کم‌نشد
لنگر بیتابی دریا نمی‌گردد گهر شورش اهل جنون از سنگ‌طفلان‌کم‌نشد
کام مارا خندهٔ پنهان او شیرین نکرد زآب گوهر تلخی دریای عمان‌کم‌نشد
در همه‌روی‌زمین یك‌گردن بی‌طوق نیست حلقه‌ای هرچند ازان زلف‌پریشان‌کم‌نشد
عاشق از پاس‌ادب دروصل‌هجران‌می‌کشد حسرت طوطی زقرب شکرستان‌کم‌نشد

این جواب آن غزل صائب که **نصرت** گفته است
شد جهان پرشور و گردی زان نمکدان کم نشد[1]

## ۳۴۴۰

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد / همچو رود نیل برمصرش روان‌فرمان‌نشد
بر سریر کامرانی تکیه چون یوسف نزد / هرکه چندی معتکف درگوشهٔ‌زندان‌نشد
صدزبان ازخوشه‌درشکر برومندی‌نگشت / دانه تا یك چند در زیرزمین پنهان‌نشد
درسخن کی‌می‌تواند شد سرآمد چون‌قلم؟ / هرکه درهرنقطه چون پرگارسرگردان‌نشد
گرچه شد بازیچهٔ موج خطر هر پاره‌اش / کشتی طوفانی ما سیر از طوفان‌نشد
تا به بوی گل نشد قانع درین بستانسرا / با حقیری درنظر زنبور صاحب‌شان‌نشد
در مذاقش خاك صحرای قناعت تلخ بود / برسر خوان سلیمان مور تا مهمان‌نشد
نیکوان را خیره‌چشمی پردهٔ بیگانگی‌است / محرم خوبان نشد آیینه تا حیران‌نشد
کی‌ندانم نرم خواهدگشت آن ابروکمان / این‌کمان سخت در دوران خط آیان‌نشد
نیست در طالع گشایش عقدهٔ بخت مرا / ورنه کوتاهی زسعی ناخن و دندان‌نشد

برگرفت از لب مرا مهر خموشی آه گرم
ابر صائب مانع برق سبك جولان نشد

## ۳۴۴۱

هرگز از شاخ گلی آغوش من رنگین نشد / از لب یاقوتیی دندان من خونین‌نشد
چشم مخموری به‌خون تلخ من رغبت‌نکرد / زین شراب لعل هرگز ساغری رنگین‌نشد
چون نپیچد بستر گل را بهم باد خزان؟ / بلبلی را غنچهٔ این بوستان بالین‌نشد
از پشیمانی به تیغ کوه خود را می‌زند / سینهٔ کبکی که رزق چنگل شاهین‌نشد
نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش را / هرگز از آیینه‌دل هیچ‌کس خودبین‌نشد
سبزهٔ امید ما چون نوبر شبنم کند؟ / نشترخاری ز پای خشك ما رنگین‌نشد
غیرت فرهاد برد از بس‌که تردستی به‌کار / تیشه را ازصورت شیرین دهن شیرین‌نشد
اختر اقبال عاشق را عروج دیگرست / ورنه دندان سهیل از سیب او خونین‌نشد

---

۱- محمد نصیرنصرت مشهدی، دستیار امیرمحمد صالح رضوی «صدرالممالك» مؤلف مجموعهٔ اشعار موسوم به لطایف‌الخیال است‌که دیباچه‌نویسی وتنظیم فهرست اسامی شعرای‌کتاب مزبور را عهده‌دار بوده است. (یادداشت استادگلچین معانی).

غوطه در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب زد  شبنم ما خرج دامان گل و نسرین نشد
دل زدیدن منع نتوانست کـردن دیـده را  غیرت بلبل حریف شوخـی گلچین نشد*
کرد صائب بس که سنگ کم به کارم روزگار
هرگز ازصبح بهاران خواب من سنگین نشد

## ۲٤٤۲

عشق دلهای به خاك افتاده را دربر کشد  زال را سیمرغ می باید بزیر پر کشد
از نسیم پیرهن می بایدش آغوش ساخت  هرکه خواهد سرو سیمین ترا دربر کشد
جز در دل نیست راهی کعبهٔ مقصود را  پا بدولت می زند هرکس که پازین در کشد
برضعیفان جورکردن، جور برخود کردن است  رشته آخر انتقام کـاهش از گوهر کشد
نظم عالم دامنی می خواهد از گل پاکتر  باده می گردد گران چون محتسب ساغر کشد
حسن عالمسوز را از خط سپندی لازم است  آتش بـی دود بـر رخ نیـل خاکستر کشد
هرنفس بر مردم آگـاه صبـح محشرست  اهل غفلت را بدیوان شورش محشر کشد
جان نادان برندارد دست از دامان جسم  خجلت از بیرون کشیدن تیغ بیجوهر کشد
دل چوخون گردید نتوانش نهان در سینه داشت  جوش این می چون صراحی گردن از خم برکشد
نوبهار برق جولان لالـه را صائب نـداد
آنقدر فرصت که یك پیمانه را برسر کشد

## ۲٤٤۳

زلف چون قلاب او آب ازدل آهن کشد  ریشهٔ جوهر برون ز آیینهٔ روشن کشد
می برد در روز روشن ره به آن تنگ دهن  در شب تاریك هرکس رشته در سوزن کشد
از نظربازان مشو غافل که هر روز آفتاب  باکمال سرفرازی سر به هر روزن کشد
خانهٔ زنبور شد از گردن افرازی هـدف  این سزای آن که دراین خاکدان گردن کشد
خون من خواهد گرفتن در قیامت دامنش  گر در ایّام حیات از دست من دامن کشد
نیست صائب گوشه‌ای از گوشهٔ دل امن تـر
وقت آن کس خوش که رخت خود به این مأمن کشد

## ۲٤٤٤ * (ك، مر، ل)

نقطهٔ خال لبت خط بـر سویـدا می کشد  دُرّ گوشت حلقه درگوش ثریّا می کشد

حسن را در عشق می‌جوید دل بینای ما — بوی یوسف از گریبان زلیخا می‌کشد
داغ سودا می‌زند چشمك به‌برگ لاله‌ام — نالهٔ زنجیر، شوقم را به صحرا می‌کشد
چون‌حبابم‌چشم‌برسرجوش صاف‌باده‌نیست — قسمت من انتظار دُرد مینا می‌کشد
تا به فردای جزا زهر ندامت می‌خورد — هرکه امروز انتظار عیش فردا می‌کشد
ابر چشمم چون به میدان جگرداری رود — قطرهٔ اشك مرا بر روی دریا می‌کشد
صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخر این سررشتهٔ افسون به‌سودا می‌کشد

## ۲۴۴۵

منعم از دلبستگی آزار دنیا می‌کشد — تا گهر دارد صدف تلخی زدریامی‌کشد
درقیامت سر به‌پیش‌افکنده می‌خیزدزخاك — هرکه اینجا گردن از بهر تماشامی‌کشد
جلوهٔ معشوق خوشتر می‌نماید از کنار — موج ازان گاهی عنان ازدست‌دریامی‌کشد
در دل من درد را نشوونمای دیگرست — زنگ بر آیینه‌ام چون سرو بالامی‌کشد
رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت — سر به دنبالش نهد خاری که از پامی‌کشد
بر بزرگان نیست تعظیم سبکروحان گران — چرخ با آن منزلت بار[1] مسیحامی‌کشد
می‌کند در پرده گرد از دیدهٔ یعقوب پاك — آن‌که دامان خود از دست‌زلیخامی‌کشد
رهنوردان را سبکباری بود باد مراد — زود رخت‌خود به‌ساحل‌کف زدریامی‌کشد
عقل عاشق را به راه حق دلالت می‌کند — کور اینجا از فضولی دست بینامی‌کشد
لذّت پرواز در یك دم تلافی می‌کند — هرقدر سختی شرر در سنگ خارامی‌کشد
سهل مشمر هیچ کاری‌را که عقل دوربین — در گذار مرغ بی‌پر دام عنقامی‌کشد
گوشهٔ‌چشمی که‌از وحشی‌غزالان دیده‌است
از سواد شهر صائب را به‌صحرا می‌کشد

## ۲۴۴۶

عشق یکسان ناز درویش و توانگر می‌کشد — این ترازو سنگ و گوهر را برابرمی‌کشد
آفتاب روز محشر بیشتر می‌سوزدش — هرکه اینجا درد و داغ عشق کمترمی‌کشد
تا به‌کام دل کند جولان سپند[2] شوخ ما — انتظار دامن صحرای محشر[3]می‌کشد

---

۱- س، ن: ناز. ۲- نسخه بدل م: سمند. ۳- ب،ه، ل: گرمی صحرای محشر.

دوزخ روشندلان دربند هستی بودن‌است / شمع این هنگامه آه از بهر صرصرمی‌کشد
می‌شود از ناتوانی دشمن عاجز قوی / خنجری هر خار بر نخجیر لاغرمی‌کشد
آتشین‌رویی که من پروانهٔ او گشته‌ام / هر شرارش روغن از چشم سمندرمی‌کشد
سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاك را / برزمین این دامن نازی‌که محشرمی‌کشد
می‌کشد آن روی نازك از نگاه گرم ما / آنچه از خورشید محشر سایه‌پرورمی‌کشد
بیمی از کشتن ندارد شعلهٔ بیباك ما / شمع ما گردن به امّید صبا برمی‌کشد
نیست هر ناشسته‌رویی قابل جولان اشك / این‌رقم‌را عشق بر رخسار چون زرمی‌کشد
پاك‌گوهررا زدردوداغ عشق اندیشه‌نیست / در دل‌آتش دم خوش عود و عنبرمی‌کشد
کوری فرزند روشن می‌کند چشم گدا / ناز دونان را سپهر سفله‌پرورمی‌کشد
می‌گدازد رشته را گوهر، ولیکن رشته‌هم / انتقام کاهش خود را ز گوهرمی‌کشد

سر زجیب صبح برمی‌آورد چون آفتاب
هرکه صائب دردل‌شب یك‌دوساغرمی‌کشد

## ۲٤٤۷

هرکه را از خانه بیرون جذبهٔ دل می‌کشد / حلقه از نقش قدم در گوش منزل‌می‌کشد
نیست درخاطر غبار از قطع دریا موج‌را / تیغ خودرا برفسان گاهی زساحل‌می‌کشد
عقدهٔ دلبستگی را اندك اندك بازکن / ورنه مرگ این‌رشته‌را یکبار غافل‌می‌کشد
زخم دندان ندامت انتقام خون ما / وقت فرصت از لب میگون قاتل‌می‌کشد
پنجهٔ مژگان گیرایی که من دیدم ازو / ریشهٔ جوهر برون زآیینهٔ دل‌می‌کشد
حسن عالمگیر لیلی نیست درجایی‌که‌نیست / از کلوخ و سنگ‌مجنون ناز محمل‌می‌کشد
تا به‌کی در پردهٔ طاقت عنانداری کنم؟ / خون‌گرمی را که تیغ از دست قاتل‌می‌کشد
زخمها در چاشنی دارد تملّقهای خصم / سگ نه بهر دوستی دامان سایل‌می‌کشد
می‌کند عاشق دل خودرا تهی در بزم وصل / رهرو آگاه خار از پا به منزل‌می‌کشد
دربه‌رویش‌می‌شودچون‌غنچه‌بازازشش‌جهت / هرکه پای جستجو در دامن دل‌می‌کشد
درچنین وقتی که می‌باید به‌حق پرداختن / هرنفس دل‌را به جایی فکر باطل‌می‌کشد

هرکه صائب نفس را در حلقهٔ فرمان‌کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل می‌کشد

## ۳۴۴۸

زخم گل آب از نوای آبدارم می‌کشد / شور بلبل خجلت از جوش بهارم می‌کشد
از مروّت نیست مجنون مرا عاقل شدن / در سر هر کوچه طفلی انتظارم می‌کشد
گرچه‌دامن برثمر چون‌سرووبید افشانده‌ام / همچنان سنگ ملامت زیر بارم می‌کشد
وحشیی کز سایهٔ خود خانه می‌سازد جدا / اینقدر دنبال خود یارب چه‌کارم می‌کشد؟
روی سختی کز دل چون آهن او دیده‌ام / گر شوم‌درسنگ‌پنهان،چون‌شرارم می‌کشد
شد نمایان زخمم از سیر خیابان بهشت / دل به سیر کوچه‌باغ زلف یارم می‌کشد
چون توانم پای‌دردامن چوبیدردان کشید؟ / خار صحرای ملامت انتظارم می‌کشد
آن‌که دامن برچراغ عمرمن‌زد، این زمان / آستین بر گریهٔ[1] شمع مزارم می‌کشد
صائب آن نخل برومندم که‌درفصل خزان
خون گل گردن زجیب شاخسارم می‌کشد

## ۳۴۴۹

غافلی کز دل نفس بی‌یاد یزدان می‌کشد / دلو خود خالی برون‌ازچاه‌کنعان‌می‌کشد
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم / پای حیرت گردباد آنجا به‌دامان‌می‌کشد
گر به ظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی / از فریب او مشو غافل که میدان‌می‌کشد
از تزلزل قدر آسایش شود ظاهر که‌خاک / توتیاگردد به چشم هرکه طوفان‌می‌کشد
دیدهٔ مغرور ما مشکل‌پسند افتاده است / ورنه مجنون ناز لیلی از غزالان‌می‌کشد
آتش یاقوت را دست تظلّم کوته است / ازچه قاتل دامن از خاک‌شهیدان‌می‌کشد؟
تا نگردد غافل از حال گرفتاران خویش / عشق چندی ماه کنعان‌را به‌زندان‌می‌کشد
رونمی‌گرداند از چین جبین نفس خسیس / این‌گدای‌خیره‌چوب‌ازدست‌دربان‌می‌کشد
نخل بارآور ز زیر بار می‌آید برون / جذبهٔ دیوانه سنگ ازدست طفلان‌می‌کشد
می‌رسد آزار بدگوهر به روشن گوهران / پنجهٔ خونین به‌روی بحر مرجان‌می‌کشد
تا صف مژگان آهوچشم مارا دیده است / خط‌زمژگان[2] برزمین‌خورشیدتابان‌می‌کشد
ناتوانان بر زبردستان عالم غالبند / آب خود از زهرهٔ شیر این‌نیستان‌می‌کشد
هرکه‌صائب‌همچومجنون‌ذوق‌رسوایی‌چشید
منّت رطل گران از سنگ طفلان می‌کشد

---

۱- س، م، د: بردیدهٔ ، متن مطابق آ، پر، ت.

۲- متن مطابق آ، پو، نسخه‌های دیگر: به‌مژگان.

## ۳۴۵۰

برزمین از ناز زلف‌او چو داماں می‌کشد / بوی پیراهن سرخود درگریبان‌می‌کشد
طرّهٔ شمشادرا در خاك‌وخون خواهم‌کشید / شانه پُردستی درآن‌زلف‌پریشان‌می‌کشد
گر خزان برچهره رنگی‌دارد ازگلزار عشق / انتقـام عنـدلیبـــان از گلستان‌می‌کشد
ما سبکروحان به‌بوی سیب غبغب‌زنده‌ایم / سبزهٔ مـا‌ ِآب از چـاه زنخدان‌می‌کشد
تـا نمـی باقـی بـود در جویبـار آبلـه / پای ما کی دست از خار مغیلان‌می‌کشد؟*
یاد مژگان تو هرشب در حریم سینـه‌ام / شانه از نشتر به زلف رشتهٔ جان‌می‌کشد *

در حریم خلد اگر با حور همزانو شود
خاطر صائب به خوبان صفاهـان می‌کشد

## ۳۴۵۱

کی سر از تیغ شهادت جان‌روشن می‌کشد؟ / شمع در راه نسیم صبح گردن می‌کشد
نیست‌مانع حسن‌را مستوری ازخون‌ریختن / گل به‌خون بلبلان در غنچه دامن می‌کشد
یار را از اوج استغنا فرود آورد عجـز / از گریبان مسیح این خار سوزن می‌کشد
بیدلی مارا گریـزان دارد از تیـغ اجـل / ورنه خار از انتظار برق‌گردن می‌کشد
از رفیقان گرانجان تا چها[1] خواهد کشیـد / رهروی کز سایهٔ خود کوه آهن می‌کشد
عشق اگر آشفته‌گردید از دل پرداغ‌ماست / نور خورشید این‌پریشانی زروزن می‌کشد
منعمان‌راحرص‌روزی‌گرچنین‌خواهدفزود / مور را گر دانه‌ای باشد به‌خرمن می‌کشد
نیست غیر از آه غمخواری دل‌تنگ مـرا / رشته گاهی‌آستین برچشم سوزن می‌کشد
حسن از آیینه‌های پاك نتوانـد گـذشت / چشم حیران ماه را در دام روزن می‌کشد
نیست غافل آفتاب از حال دورافتادگان / شبنم افتاده را بیـرون زگلشن می‌کشد

تا به‌فکر حسن عالمسوز گل افتاده است
صائب از هر خار ناز نخل ایمن می‌کشد

## ۳۴۵۲

تیرگی از مدّ احسان جان روشن می‌کشد / رشته میل آتشین در چشم سوزن‌می‌کشد
نیست‌خرمن‌را وجودبرگ‌کاهی پیش‌حرص / قانع از هر دانهٔ جو، نـاز خرمن‌می‌کشد

---

۱- ن: گران جولان چها .

بس‌که دارد وحشت از زخم‌زبان ناصحان
از دهان شیر، مجنون ناز مأمن می‌کشد

می‌کند سنگین‌دلان را نرم آه عجز من
خشك‌مغزیهای من از ریگ روغن می‌کشد

باتو سرکش برنمی‌آیم، وگرنه شوق من
آتش‌سوزان زسنگ و آب ازآهن می‌کشد

می‌فتد در اوج عزّت طشتش از بام زوال
برزمین چون آفتاب آن‌کس که‌دامن می‌کشد

دیده‌ای کز سرمهٔ توحید روشن گشته است
از سر هرخار، ناز نخل ایمن می‌کشد

زیر شمشیرست صائب جایش ازگردنکشی
از خط فرمان سبك‌مغزی که گردن می‌کشد

## ۳۴۵۳

گرچه عمری‌شد صبا مشق‌ریاحین می‌کشد
خجلت روی‌زمین زان خطّ مشکین می‌کشد

بوالهوس را روی‌دادن، خون عصمت‌خوردن‌است
وای بر آن گل که‌خار ازدست گلچین می‌کشد

می‌کند بالین ز زانو خاکساران ترا
چرخ کز زیر سر بیمار، بالین می‌کشد

چون فلك‌هرسبزهٔ شوخی که‌می‌خیزدزخاك
گردنی در راه آن آهوی مشکین می‌کشد

نقش‌شیرین‌رابه‌خون‌خسروزلوح‌خاك‌شست
همچنان فرهاد غافل مشق شیرین می‌کشد

زود خواهد شد نهان در زیر دامان زمین
آن‌که دامن برزمین ازراه تمکین می‌کشد

در سواری حسن می‌آید دو بالا در نظر
این نهال شوخ، قد در خانهٔ زین می‌کشد

حرف‌گیران از خموشیهای ما خونین‌دلند
بی‌زبانی سرمه در کام سخن‌چین می‌کشد

صائب از دریوزهٔ تحسین یاران فارغ‌است
این کلام ازدشمن خونخوارتحسین می‌کشد

## ۳۴۵۴ * (ف)

سروبالای تو فریاد از لب جو می‌کشد
آب را بر خاك از رفتار دلجو می‌کشد

بر سر مجنون نمی‌آید دگر لیلی ز ناز
گردن بیهوده‌ای از دور آهو می‌کشد

دیدهٔ هرکس نشد حیران درین عبرت‌سرا
از سبك‌سنگی گرانی چون ترازو می‌کشد

بیشتر از طول چون مارست عرض راه تو
مستی غفلت ترا ازبس به‌هر سو می‌کشد

گرچه طاق افتاد[ه] صائب ماه نو دردلبری
بر زمین خط پیش آن محراب ابرو می‌کشد

## ۲۴۵۵

از سر پرآرزو دل زردرویی می‌کشد — عاقل از بالای جاهل زردرویی می‌کشد
قسمت دنیا زاهل آخرت شرمندگی است — حق چوشد بی‌پرده، باطل زردرویی می‌کشد
در پُری بیش‌است خجلت کاسهٔ‌دریوزه‌را — ماه نو چون‌گشت کامل زردرویی می‌کشد
آبروی خاکساری از گهر افزونترست — بحر پرگوهر ز ساحل زردرویی می‌کشد
رنگ درخونم‌نماند ازبس‌که‌کاهیدم زعشق — صید من از تیغ قاتل زردرویی می‌کشد
چون چراغ صبح می‌میرد برای خامشی — بس‌کزآن‌رو شمع محفل زردرویی می‌کشد
شرم همّت‌بین که با بخشیدن سر بی‌دریغ — همچنان از داس، حاصل زردرویی می‌کشد
می‌کند پیوند بی‌نسبت عزیزان را ذلیل — برگ سبز از دست سایل زردرویی می‌کشد
نیست تا آیینه، هر زشتی بود صائب نکو
از دل آگاه، غافل زردرویی می‌کشد

## ۲۴۵۶

آن رخ گلرنگ می‌باید ز صهبا بشکفد — سهل باشد غنچهٔ گل بشکفد یا نشکفد
گر به‌ظاهر سرکش‌افتاده‌است، امّادرلباس — یوسف مغرور بر روی زلیخا بشکفد
عیش‌این گلشن‌به‌خون‌دل‌چوگل‌آمیخته‌است — غوطه‌درخون می‌زندهرکس که‌اینجا بشکفد
می‌ربایندش ز دست یکدگر گلهای باغ — چون نسیم صبحدم از هرکه دلها بشکفد
حرص نوش‌ازنیش‌گردیده‌است چشمش‌را حجاب — کوته‌اندیشی که از لذّات دنیا بشکفد
خنده‌های بی‌تأمّل را ندامت در قفاست — زود بی‌گل‌گردد آن گلبن که یکجا بشکفد
عیش چون شد عام،گردد پردهٔ چشم‌حسود — وای برآن گل که در گلزار تنها بشکفد
گر به خاکم بگذری ای نوبهار زندگی — استخوانم همچو شاخ گل سراپا بشکفد
گوشه‌گیرانند باغ دلگشا صائب مرا
غنچهٔ من از نسیم بال عنقا بشکفد

## ۲۴۵۷

حسرت از منقار خون‌آلود بلبل می‌چکد — پاکدامانی چو شبنم از رخ گل می‌چکد
آب‌ورنگ گلستان حسن افزون می‌شود — هرقدر خون بیش‌از تیغ تغافل می‌چکد
گر نصیب خار می‌گردد گناه قسمت است — اشک شبنم در هوای دامن گل می‌چکد

نسبت آن طرّهٔ شاداب با سنبل خطاست | آب کی درپیچ‌وتاب اززلف‌سنبل‌می‌چکد؟
حیرت سرشار، ثابت می‌کند سیّاره را | چون‌عرق از روی ساقی بی‌تأمّل‌می‌چکد
آنچه ازگیرایی آن‌زلف وکاکل دیده‌ام | خون‌دل‌کی‌برزمین‌زان‌زلف‌وکاکل‌می‌چکد؟
زیر طاق آسمانها جای خواب امن نیست | بیم سیل نوبهار از سایهٔ پل‌می‌چکد
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخو | زهرخونخواری‌است‌کز تیغ‌تغافل‌می‌چکد
زودخواهد دست‌گلچین راگرفتن درنگار | لاله‌های خون که از منقار بلبل‌می‌چکد
ازعرق هردم دهد شهری‌به‌طوفان چهره‌اش | شبنمی‌گر وقت صبح از چهرهٔ‌گل‌می‌چکد
با توکّل تشنگان را گر بود بیعت درست | آب خضر از پنجهٔ خشك توکّل‌می‌چکد

صائب از کلك سخن‌پرداز ما درآتش‌است
خون‌گرمی کز سر منقار بلبل می‌چکد

## ۳۴۵۸

نه‌همین ازحرف دردآلودمن خون‌می‌چکد | کز نگاه حسرتم بیش‌ازسخن‌خون‌می‌چکد
لاله‌زاری می‌شود گر بگذرد بر شوره‌زار | بس‌که‌ازدامان‌آن‌پیمان‌شکن‌خون‌می‌چکد
تاکه از داغ غریبی غوطه درخون‌زد، که‌باز | همچوزخم‌تازه ازصبح وطن‌خون‌می‌چکد
گر یمن را نیست دل‌خون زان‌عقیق آبدار | ازچه ازهرپاره‌سنگی دریمن‌خون‌می‌چکد؟
بلبل یکرنگ را گر در جگر خاری خلد | شاهدان باغ را از پیرهن‌خون‌می‌چکد
زینهار اندیشهٔ چیدن به خاطر مگذران | کزنگاه تند ازان سیب ذقن‌خون‌می‌چکد
هرکجا بی‌پرده گردد روی آتشناك او | جای‌اشك‌ازچشم شمع‌انجمن‌خون‌می‌چکد
تا کدامین سنگدل امروز می‌آید به باغ | کز فغان عندلیبان چمن‌خون‌می‌چکد

می‌شود فوّارهٔ خون خامه صائب در کفم
بس‌که از گفتار دردآلود من خون‌می‌چکد

## ۳۴۵۹

از سر خاك شهیدان سبزه گلگون می‌دمد | چون‌نباشدلاله‌گون‌تیغی‌که‌ازخون‌می‌دمد؟
سرکشی در آب‌وخاك مردم افتاده نیست | در زمین خاکساری دانه وارون‌می‌دمد
گر پریشان اختلاطی نیست لازم حسن را | هر سحرگه آفتاب از مشرقی چون‌می‌دمد؟
کوهکن‌هرکاسهٔ‌خونی‌که‌خورداز‌دست‌رشك | از مزارش در لباس لاله بیرون‌می‌دمد

ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق	سرو اگر کارند اینجا بید مجنون‌می‌دمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد	تا به دامان جزا از خاك، قارون‌می‌دمد
داغ مجنون بیابان‌گرد دارد بر جگر	لاله‌ای کز سینهٔ صحرا و هامون‌می‌دمد
نیست بی‌حسن ادا یك نقطه صائب شعرمن
از زمین پاك من هردانه موزون می‌دمد

## ۳۴۶۰

شمع روشن‌شد چواشك از دیدهٔ‌بینافشاند	خوشه‌ای‌برداشت‌هرکس دانه‌ای‌اینجافشاند
از تجرّد چون‌مسیحا هیچ‌کس نقصان‌نکرد	پنجهٔ خورشید شد دستی که بردنیافشاند
از بهاران[1] خلعت سر سبزی جاوید یافت	هرکه دامن برثمر چون‌سرواز استغنافشاند
تا نپیوستم به تیغ یار، جان صافی نشد	گرد راه از دامن خود سیل دردریافشاند
چشم ما جز حسرت خشك از وصال اونبرد	هرچه از دریا گرفت این ابر بردریافشاند
برق عالمسوز ما را شهپر پرواز داد	آن‌که خار از دشمنی در رهگذارمافشاند
حاصل ابر از زمین شور، اشك تلخ شد	این‌سزای آن‌که تخم خویش را بیجافشاند
نیست عزلت مانع کلفت که‌دست روزگار	بر گهر گرد یتیمی در دل دریافشاند
از برومندی دل سودایی ما فارغ است	تخم مارا سوخت‌عشق آن‌گاه‌برصحرافشاند
قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش‌فیض	جام اوّل را به‌خاك آن ساقی رعنافشاند
چون گهر دارد همان گرد یتیمی برجبین
گرچه صائب از رگ ابر قلم دریا فشاند

## ۳۴۶۱

دست چون‌عیسی زدنیا پاك می‌باید فشاند	گرد ره در دامن افلاك‌می‌بایدفشاند
اتّصال بحر بر بی‌دست و پایان مشکل‌است	در گذار سیل این خاشاك‌می‌بایدفشاند
عالم انوار را نتوان غبارآلود ساخت	گرد هستی را زدامن پاك‌می‌بایدفشاند
دور عیش نقطه از پرگار می‌گردد تمام	خردهٔ جان را بر‌آن فتراك‌می‌بایدفشاند
تا به‌وصل خوشهٔ گوهر رسی در نوبهار	قطرهٔ چندی به‌رنگ تاك‌می‌بایدفشاند
سرو را هرچند سرکش تر کند آب روان	نقد جان در پای آن بیباك‌می‌بایدفشاند

---

۱- پر، پو، ك: دربهاران.

گفتگوی عشق با تن‌پروران بی‌موقع‌است  ...  این نمك بر سینه‌هـای چاك‌می‌بایدفشاند
گریه‌کردن پیش بیدردان ندارد حاصلـی  ...  تخـم قابـل در زمیـن پاك‌می‌بایدفشاند
می‌کند ریـزش گـوارا آبهـای تلـخ را  ...  جرعـهٔ اول بـه روی خاك‌می‌بایدفشاند
هست چون‌پروانه گر صائب ترا بال‌وپری  ...  پیش آن رخسار آتشناك می‌بایـد فشاند

## ۲۴۶۲

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند  ...  مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب‌ماند
عقد دندان درکنارم ریخت از تار نفس  ...  رشتهٔ خشکی زچندین گوهر سیراب‌ماند
کاروان‌یوسف ازکنعان به‌مصر آورد روی  ...  دولت بیدار رفت و پای ما درخواب‌ماند
غمگساران پا کشیدند از سر بالین مـن  ...  داغ افسوسی بجا از صحبت احباب‌ماند
زان گهرهایی که می‌شد خیره‌چشم عقل‌ازو  ...  در بساط زندگی گرد و کف وخوناب‌ماند
دل زبی‌عشقی درون سینه‌ام افسرده شد  ...  داغ این قندیل روشن در دل محراب‌ماند
تن‌پرستی فرصت مالیدن چشمـی نـداد  ...  روی مطلب در نقاب پرده‌های خواب‌ماند
عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبـرد  ...  در دل بحر وجود این عقدهٔ گرداب‌ماند
اهل دردی صائب از عالم دچار مـا نشد  ...  در دل ما حسرت این گوهر نایاب مانـد

## ۲۴۶۳

هرکه درزنجیرآن‌مشکین‌سلاسل ماندماند  ...  عقده‌ای‌کز پیچ‌وتاب زلف دردل‌ماندماند
پاکشیدن مشکل‌است ازخاك دامنگیرعشق  ...  هرکه‌راچون‌سرواینجا پای‌درگل‌ماندماند
ناقص‌است‌آن‌کس‌که‌ازفیض‌جنون‌کامل‌نشد  ...  درچنین فصل بهاری هرکه‌عاقل‌ماندماند
سیل هیهات است [illegible]ریا کند جایی مقام  ...  یك‌قدم هرکس که ازهمراهی‌دل‌ماندماند
چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر  ...  دیدهٔ هرکس که در دنبال قاتل‌ماندماند
می‌برد عشق از زمین بر آسمان ارواح را  ...  زین دلیل آسمانی هر که غافل‌ماندماند
تشنهٔ آغوش دریـا را تن‌آسانـی بلاست  ...  چون‌صدف‌هرکس‌که‌درداماِن‌ساحل‌ماندماند
نیست‌ممکن نقش پارا از زمین برخاستن  ...  هر گرانجانی که در دنبال محمل‌ماندماند
می‌شود هردم عجبتر نقش روزافزون‌حسن  ...  هرکه‌را ازحیرت‌اینجا دست‌بردل‌ماندماند
فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم  ...  در بهاران تخم‌بیدردی که‌درگل‌ماندماند

بی‌سرانجامی است خضر راه بی‌پایان عشق　　هرکه در فکر سروسامان منزل‌ماندماند
هر دلی کز بیم آتشهای بی‌زنهار عشق　　چون سپند خام در بیرون محفل‌ماندماند
راه‌پیمایی نگردد جمع با آسودگی　　هرکه را دامن ته دیوار منزل‌ماندماند*
برنمی‌گردد به گلشن شبنم از آغوش مهر
هرکه صائب محوآن‌شیرین شمایل‌ماندماند

## ۳۴۶۴

از حجاب عشق دل از وصل او نومید ماند　　روی مه ناشسته در سرچشمهٔ خورشیدماند
عمر کوته می‌شود از دستگیری پایدار　　در بساط زندگانی خضر ازان جاویدماند
بیقراری خاك را وقت است بردارد زجای　　بس‌که در زیر زمین دلهای پرامیّدماند
از اثر دور نکونامان نمی‌گردد تمام　　در جهان از فیض جام آوازهٔ جمشیدماند
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد　　زیر ابر تیره پنهان این هلال عیدماند
حسن نتوانست کردن خطّ مشکین راعلاج　　آخر این ابر تنك بر چهرهٔ خورشیدماند
صائب از داغ‌عزیزان خضر روزخوش‌ندید
وای برآن‌کس که‌درقید جهان جاوید ماند

## ۳۴۶۵

عاقبت در سینه‌ام دل از تپیدن بازماند　　بس‌که پرزد درقفس این‌مرغ ازپروازماند
سوختم وزخاطرم زنگ‌کدورت‌برنخاست　　رفت خاکستر به باد، آیینه بی‌پردازماند
خامشی بند زبان حرف‌سازان می‌شود　　از لب پیمانه خونها در دل غمّازماند
رفت ایّام شباب و خار خار او نرفت　　مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران بازماند
مردحق‌را چون‌شناسد زاهد خود ناشناس؟　　چون‌رسددردیگری‌هرکس‌که‌ازخودبازماند؟
پیش‌زلف‌افکند دل‌راچون‌نگاهش‌صیدکرد　　قسمت صیّاد گردد هر چه از شهبازماند
ناخنی بر دل نزد مارا درین عالم کسی　　نغمهٔ محجوب ما در پردهٔ این سازماند
از زبان نرم خاکستر بر آتش‌دست یافت　　شمع از آتش زبانی در دهان گازماند
خامشی صائب کلید بستگیهای دل است
بلبل ما در قفس از شعلهٔ آواز ماند

## ۳۴۶۶

مال‌رفت‌ازدست وچشم‌خواجه دردنبال‌ماند — از دوصدخرمن،تهی‌چشمی به‌این‌غربال‌ماند
از حریصان‌نیست چیزی‌درجهان جزآه‌سرد — یادگار از عنکبوتـان رشتـهٔ آمال‌ماند
رشتهٔ طول امل کرده است مردم را مهـار — خضرشد،زین‌کاروان‌هرکس که‌دردنبال‌ماند
از جوانی نیست غیراز داغ حسرت[1] دردلم — نقش پایی چند ازان طاوس زرّین‌بال‌ماند
گوهردندان‌زپیری‌ریخت چون‌شبنم‌به‌خاك — عقده‌ها در رشتهٔ عمر از شمار سال‌ماند
آب شد دل زانتظار و چهرهٔ مطلب ندید — در دل آیینـهٔ مـا حسرت تمثـال‌ماند
بیضهٔ دل‌را برون‌آورد عشق از دست‌جهان — این هما را مشت خاشاکی به‌زیر بال‌ماند
نیست غیراز گرد کلفت حاصل ملك جهان — صرف در تسخیردل‌کن آنچه از اقبال‌ماند
حرص را از ریزش دندان غم‌روزی فزود — زنگ ازین نقد روان در کیسهٔ آمال‌ماند*

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ مـا در دل اطفـال مانـد

## ۳۴۶۷

از غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند — دیدنی نادیده و نادیدنـی در دیده‌ماند
گرچه هرخاری به‌دامن‌گل ازان‌گلزار چید — بیشتر گلهای باغ حسن او ناچیده‌ماند
طـاق ابـروی تـرا تـا بست معمـار قضا — روی من از قبلـهٔ اسلام برگردیده‌ماند
کرد اگر سیمین بران را پرده‌پوشی پیرهن — از لطافت پیکر آن سیمبر پوشیده‌ماند
نقش را برآب، درآتش بود نعل رحیل — حیرتی‌دارم که‌چون‌عکس‌رخش‌دردیده‌ماند؟
راز ما خونین دلان را محرمی پیدا نشد — در دل دریا گره این گوهر سنجیده‌ماند
پلّهٔ نشوونمای دانه در افتادگـی است — وقت‌مستی‌خوش که‌زیرپای‌خم‌غلطیده‌ماند
خام اگر باشد خیال ما نه از تقصیرماست — دیگ مـا از سردی ایّام ناجوشیده‌ماند
نیستم یك جـو ز میـزان قیامت منفعـل — کز گرانی جرم‌من در حشر ناسنجیده‌ماند
غیرت ما تن به اظهار شکـایت درنـداد — تا قیامت سر به‌مهر این نامهٔ پیچیده‌ماند
در بساط زندگی از گرم و سرد روزگـار — آه سرد و اشك گرمی دردل‌ودردیده‌ماند

عمر کوته را کند آزادگـی صائب دراز
سرو پابرجا زفیض دامـن برچیـده ماند

---

۱– متن مطابق ن، نسخ دیگر: آه حسرت.

## ۳٤٦۸

بدعت برگرد سرگشتن‌گر از پروانه ماند[1] دورگردیها زمعشوق از من دیوانه‌ماند
من‌که صد میخانه می‌کردم تهی دریك‌نفس زان لب‌میگون دهانم بازچون پیمانه‌ماند!
گریه‌ام دردل گره‌شد، ناله‌ام برلب‌شکست وای برقفلی‌که مفتاحش درون خانه‌ماند
از گرفتاری به‌آسانی بریدن مشکل است بلبل ما-در قفس نه بهر آب و دانه‌ماند
عمر رفت و راز عشق ازدل نیامد برزبان در حجاب لفظِ کوته معنی بیگانه‌ماند
بعد ایّامی که آمد دامن زلفش به‌دست پنجهٔمن خشك‌از حیرت چودست‌شانه‌ماند
مرگ عاشق عمر جاویدان بود معشوق را مد شمع از دفتر بال‌وپر پروانه‌ماند
از شراب جان ما صائب رگ خامی نرفت
گرچه چندین اربعین‌این‌باده درمیخانه‌ماند

## ۳٤٦۹ * (ك، مر، ل)

از هجوم اشك دل در چشم خونپالا نماند در قفس ازجوش‌گل ازبهربلبل جا نماند
شوق‌دل را از حریم چشم تر بیرون‌کشید کشتی ما از سبکباری درین دریا نماند
تا خط بغداد جامم را ز می لبریز کرد خونبهای توبه‌ام در گردن مینا نماند
از قماش‌پیرهن بی‌جلوهٔ یوسف چه ذوق؟ شیشهٔ خالی بزن برسنگ چون‌صهبا نماند
چند ریزد صائب از کلك تو ابیات بلند؟
در بیاض سینهٔ احباب دیگر جا نماند

## ۳٤۷۰

از دیار مردمی دیّار در عالم نماند آشنارویی بجز دیوار در عالم نماند
تیشهٔ فولاد انگشت ندامت می‌گزد حیف یك فرهاد شیرین‌کار در عالم نماند
هرکجا خاری است در پیراهن من می‌خلد گرچه از چشم تر من خار در عالم نماند
از بنای استوار شرع با آن محکمی غیر برفین گنبد دستار در عالم نماند
گوشهٔ چشمی نماند از مردمی در روزگار سرمه‌واری نرمی گفتار در عالم نماند
**طالب آمل** گذشت و طبعها افسرده شد
کز چه‌رو آن آتشین گفتار در عالم نماند

---

۱- س: بدعت برگرد سرگردیدن از...

## ۳۴۷۱

حیف کز آیینه‌رویان پاکدامانی نماند / چشم شرم‌آلود و روی گوهرافشانی نماند
سوخت چشم خیرهٔ خورشیدهرشبنم‌که‌بود / حسن را در پردهٔ عصمت نگهبانی نماند
تازه‌رویان گلستان غنچه پیشانی شدند / در بساط لاله و گل روی خندانی نماند
سینهٔ روشندلان در گرد کلفت شد نهان / طوطی ما را برای حرف میدانی نماند
کرد ازبس سرمه‌سایی نغمهٔ زاغ و زغن / عندلیب خوش‌نوایی در گلستانی نماند
پاك شد از آه خون‌آلود لوح سینه‌ها / در سفال خشك مغز خاك، ریحانی نماند
کوه درد ما بساط آفرینش را گرفت / از برای دل تهی کردن بیابانی نماند
صبح دارد فیض‌خودرا از سحرخیزان‌دریغ / قطره‌ای شیر کرم در هیچ پستانی نماند
در بساط آسمان از چشم شور روزگار / از رگ ابر بهاران مد احسانی نماند
سینهٔ مجنون ما شد خارزار آرزو / در میان نی‌سواران برق جولانی نماند
دست ما و دامن شبها، که در روی‌زمین / از برای دادخواهی طرف دامانی نماند
مژدهٔ باد سحر با گل نمی‌دانم چه بود / اینقدر دانم درستی در گریبانی نماند
جز حواس ماکه هرساعت به‌جایی می‌رود / چهرهٔ آفاق را زلف پریشانی نماند
بس‌که خشکی دیدم از بخت سیاه خویشتن / صائب از ابر سیه امّید بارانی نماند

## ۳۴۷۲

آبها آیینهٔ سرو خرامان تواند / بادها مشاطهٔ زلف پریشان تواند
رعدها آوازهٔ احسان عالمگیر تو / ابرها چتر پریزاد سلیمان تواند
شاخ گلها دست گلچین بهارستان تو / غنچه‌ها از زله‌بندان سر خوان تواند
سروها از طوق قمری سربسر گردیده چشم / دست بر دل محو شمشاد خرامان تواند
قدسیان پروانهٔ شمع جهان‌افروز تو / آسمانها طوطیان شکرستان تواند
شب‌نشینان عاشق افسانه‌های زلف تو / صبح خیزان واله چاك گریبان تواند
سبزپوشان فلك چون سرو با این سرکشی / سبزهٔ خوابیدهٔ طرف گلستان تواند
نافه‌های مشك کز سودا بیابانی شدند / از هواخواهان زلف عنبرافشان تواند
بی‌نیازانی که برفردوس دست افشانده‌اند / در هوای چیدن سیب زنخدان تواند
از گداز عشق، دلهایی که نازك گشته‌اند / پردهٔ فانوس شمع پاکدامان تواند

سینه‌هایی کز خس‌وخار علایق پاك شد شاهـراه جلـوهٔ سرو خـرامان توانـد
آتشین‌رویان که می‌بردند از دلها قـرار چون سپند امروز یکسر پایکوبان توانـد
چون‌صدف‌جمعی‌که‌گوهرمی‌فشاندندازدهن حلقه در گوش لب لعل سخندان توانـد
خوش‌خرامانی که زیر پا نکردندی نگاه همچو نقش پا سراسر محو جولان توانـد
مغزهایـی کز پریشانی به خود پیچیده‌اند گـردبـاد دامـن پـاك بیابان توانـد
صائب افکارتو دل‌را زنده‌می‌سازد به‌عشق
زین‌سبب صاحبدلان جویای دیوان‌تواند

## ۳٤۷۳

اهل همّت بحر را از خاروخس‌پل‌بسته‌اند گوشهٔ دامان به دامـان توکـل بسته‌اند
در گلستانی که غیرت باغبانـی می‌کنـد روی گل واکرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند
از غبار لشکر خط خال روگردان شود خوش‌دلی‌این‌غافلان‌برزلف‌وکاکل بسته‌اند
فیض یکرنگی تماشاکن که گلچینان باغ بارها از بـال بلبـل دستـهٔ گل بسته‌اند
بر سفرکردن درین‌زودی دلیل روشن‌است این‌که از شبنم جرس‌برمحمل‌گل بسته‌اند
برنیامد شور صائب از شکـرزار سخـن
تا زبان طوطی خوش‌حرف آمـل[1] بسته‌اند

## ۳٤۷٤ * (مر، ل)

خاکسارانی که همّت بر تحمّل بسته‌اند دست رستم را به تدبیـر تنزّل بسته‌اند
از ثبات پای خود لنگر به‌دست آورده‌اند بادبان بر کشتی خود از توکّل بسته‌اند
در چه‌ساعت‌درچمن رنگ محبّت ریختند؟ غنچه‌ها یکسر کمر در خون بلبل بسته‌اند
تا ز یأجوج هوس باشند ایمن گلرخـان سدّ آهن در ره از تیـغ تغافل بسته‌اند
صائب‌امشب درچمن‌چندان‌که خواهی‌عیش‌کن
روی گل واکرده‌اند و چشم بلبـل بسته‌اند

## ۳٤۷٥

از سر زانوی خود آیینـه‌دارت داده‌اند بنگر این آیینه از بهر چه کارت‌داده‌اند
توشه‌ای چون پارهٔ دل برمیانت بسته‌اند مرکبی چون ابلق لیل و نهارت‌داده‌اند

۱- اشاره به طالب آملی است.

چون پذیرند از تو عذر لنگ، کز بهر سفر / بادپایی همچو جان بیقرارت داده‌اند
از گرانی لنگر دریای امکان کرده‌ای / کشتی جسمی که از بهر گذارت داده‌اند
تا به کی در پوستین بیگناهان افکنی؟ / این سگ نفسی که از بهر شکارت داده‌اند
دیگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار / گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند
در گشاد غنچهٔ دلهای خونین صرف کن / این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند
سرمپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار / کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند
آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام دل / کام‌بخشان فلک بی‌انتظارت داده‌اند
گرچه در ظاهر اسیر چاردیوار تنی / رخصت جولان برون زین ته حصارت داده‌اند
چند چون نادیدگان دام تماشا می‌کنی؟ / حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده‌اند
از فراموشی به فکر کار خویش افتاده‌ای / ورنه در روز ازل سامان کارت داده‌اند
در گره تا چند خواهی بستن از طبع لئیم؟ / خردهٔ جانی که از بهر نثارت داده‌اند
می‌توانی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر نقدی زچشم اشکبارت داده‌اند
طفل و بازیگوش و بی‌پروا وخام وسرکشی / زان به‌دست گوشمال روزگارت داده‌اند
[یوسف این‌حسن بسامان ترا هرگز نداشت / نیل چشم‌زخم ازین[1] نیلی‌حصارت داده‌اند]

بال پرواز ترا هرچند صائب بسته‌اند
شکر لله خاطر معنی شکارت داده‌اند

## ۳۴۷۶

بهر قطع گفتگو تیغ زبانت داده‌اند / تو گمان‌داری که از بهر بیانت داده‌اند
مهرزن برلب چومینا، معرفت‌کم‌خرج کن / ازچه‌رو بنگر به‌این‌تنگی دهانت داده‌اند
شارع عام دوصد گفتار باطل کرده‌ای / رخنهٔ سهلی که از بهر بیانت داده‌اند
چهره‌پردازان ترا پرگو اگر می‌خواستند / ازچه‌رو پیمانه‌ای همچون دهانت داده‌اند؟
پردهٔ پوشیده‌رویان حقایق را مدر / ره چو باد صبح اگر در گلستانت داده‌اند
طفل را از بیضهٔ عنقا تسلّی کرده‌اند / عافیت درزیر گردون گر نشانت داده‌اند
گریقین‌گردد ترا، خواهی زخجلت آب‌شد / آنچه از الوان نعمت بی‌گمانت داده‌اند
تا ببینندت چه می‌سازی درین عبرت‌سرا / چند روزی سر برای امتحانت داده‌اند
شکرحق‌کن، ذکرحق بشنو درین بستانسرا / چون گل‌وسوسن‌ازان‌گوش‌وزبانت داده‌اند

---

۱- فقط ل: زین، تصحیح قیاسی.

گر توانی سیر در مصر وجود خویش کرد
جنس یوسف کاروان درکاروانت‌داده‌اند
از تو می‌بالد به‌خود صد پیرهن مصروجود
کز عزیزی این جهان وآن‌جهانت‌داده‌اند
پا منه از راه بیرون همچو طفل نی‌سوار
گر به‌ظاهر درکف خواهش عنانت‌داده‌اند
زیر بال توست دولتها دل خودرا مخور
چون‌هما روزی‌اگر از استخوانت‌داده‌اند
شکوه ازبی‌حاصلی‌چون‌سروکفرنعمت‌است
خط آزادی ز تاراج خزانت‌داده‌اند
آب اگر بر آتش شهوت‌زنی همچون‌خلیل
در دل دوزخ بهشت جاودانت‌داده‌اند
گر نمی‌خواهند کز زیر فلك بیرون روی
جا چرا چون تیر دربحر کمانت‌داده‌اند؟
چون‌سکندر با سیاهی صلح‌کن ازآب‌خضر
کز فراق دوستان خط امانت‌داده‌اند
نیست‌ممکن پخته‌گردد بی‌دویدن اسب‌خام
سرمکش چندی‌گر ازخامی‌عنانت‌داده‌اند
چند فرمانبر ترا ای بندهٔ فرمان‌پذیر
از حواس آشکارا و نهانت‌داده‌اند
صائب از همصحبتان بگذر به‌تنهایی بساز
کز قلم در کنج خلوت همزبانت داده‌اند

## ۲۴۷۷

ناله‌ای گیراتر از چنگ عقابم داده‌اند
گریه‌ای سوزانتر از اشك کبابم‌داده‌اند
از زروسیم جهان‌گردست‌ودامانم تهی‌است
شکر لله درد و داغ بی‌حسابم‌داده‌اند
سالها ته کرده‌ام زانو درآتش همچوزلف
تا به‌کف سررشته‌ای از پیچ‌وتابم‌داده‌اند
خورده‌ام‌صدکاسه‌خون[1]ازدست‌گلهای‌چمن
تا چو شبنم ره به بزم آفتابم‌داده‌اند
گومکن‌نازك به‌من بالین مخمل پشت‌چشم
کز سر زانوی خود بالین خوابم‌داده‌اند
شیوهٔ من نیست چون گردنکشان استادگی
سر چوموج‌ازخوش‌عنانی درسرابم‌داده‌اند
یك‌جهان لب‌تشنه را برمن حوالت کرده‌اند
مشت آبی گر زدریا چون سحابم‌داده‌اند
سایل مغرورم، از قسمت ندارم شکوه‌ای
گشته‌ام ممنون به تلخی گر جوابم‌داده‌اند
گریهٔ‌خونین زخرسندی‌شراب من‌شده‌است
تکیه گر برروی‌آتش چون کبابم‌داده‌اند
پردهٔ‌شرم است سدّ‌راه، ورنه گلرخان
رخصت نظّاره زان روی نقابم‌داده‌اند
کرده‌اند ایمن زبیداد غلطخوانان مرا
جا اگر برطاق نسیان چون کتابم‌داده‌اند
با دهان خشك قانع‌شو که من مانند تیغ
غوطه درخون‌خورده‌ام تایك‌دم‌آبم‌داده‌اند
تا قیامت پایم از شادی نیاید بر زمین
رخصت پابوس تا همچون رکابم‌داده‌اند

---

۱- د: صدکاسه زهر، متن مطابق س.

آب حیوان را کند همکاسهٔ بد ناگوار
تنگ‌ظرفان توبه صائب از شرابم داده‌اند

### ۳۴۷۸

عشق بالا دست‌وجان بیقرارم داده‌اند    ساغر لبریز و دست رعشه‌دارم‌داده‌اند
آفتاب عالم‌افروزم که از بیم گزند    نیل چشم‌زخم ازین نیلی حصارم‌داده‌اند
ازسر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام    تا دم جان‌بخش چون باد بهارم‌داده‌اند
گرچه چون مژگان تهیدستم زاسباب‌جهان    همتی چون گریهٔ بی‌اختیارم‌داده‌اند
چون نباشم منفعل ازصورت‌کردارخویش؟    با همه زشتی دوصد آیینه‌دارم‌داده‌اند
گر ببازم هردو عالم را پشیمان نیستم    بوالعجب دست‌ودلی دراین قمارم‌داده‌اند
چون گذارم دامن بی‌اعتباری را زدست؟    من که عمری خاکمال اعتبارم‌داده‌اند
از رگ من نیشتر بی‌رنگ می‌آید برون    تنگ‌چشمان جهان ازبس فشارم‌داده‌اند
نزل خاصان است درد و داغ این مهمانسرا    با چه استحقاق داغ بی‌شمارم‌داده‌اند؟

کارمن صائب چنین ازبدگمانی‌درهم‌است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

### ۳۴۷۹

منت ایزد را که طبع بی‌نیازم داده‌اند    جان آگاه و زبان نکته‌سازم‌داده‌اند
گرچه دست‌ودامنم خالی‌است از نقد مراد    گوهر بی‌قیمتی چون امتیازم‌داده‌اند
کوتهی چون نالهٔ نی نیست درانداز من    در خراش سینه‌ها دست درازم‌داده‌اند
گشته‌ام صد پیرهن نازکتر از موی میان    آتشین‌رویان ز داغ ازبس‌گدازم‌داده‌اند
در شکارستان عالم مدتی چون شاهباز    بسته‌ام چشم طمع، تا چشم بازم‌داده‌اند

از گریبان‌ دو عالم دست کوته کرده‌ام
تا به‌کف سررشتهٔ زلف درازم داده‌اند

### ۳۴۸۰

ساده‌لوحانی که درد خود به‌درمان داده‌اند    دامن یوسف زدست از مکر اخوان‌داده‌اند
محرمان کعبهٔ مقصود، از تار نفس    جامهٔ احرام خود چون صبح سامان‌داده‌اند
یك‌گل بی‌خار گردیده‌است درچشمم جهان    تا مرا چون شبنم گل چشم حیران‌داده‌اند

نیست غافل عاشق از پاس ادب دربیخودی — عندلیب مست را سر در گلستان‌داده‌اند
نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال — تا من دیوانه را سر در بیابان‌داده‌اند
اهل دنیا حلقهٔ بیرون در گردیده‌اند — همچو زنبور عسل تا خانه سامان‌داده‌اند
عارفان‌را شکوه‌ای ازگردش افلاك‌نیست — اختیار کشتی خود را به طوفان‌داده‌اند
زیر بار منّت گردون دوتا گردیده‌ام — همچو ماه نو مرا تا یك لب نان‌داده‌اند
گفتگوی ماست بی‌حاصل، وگرنه مور را — مزد گفتار از شکرخند سلیمان‌داده‌اند

از دل پرخون و آه آتشین و اشك گرم
آنچه می‌باید مرا صائب به سامان داده‌اند

## ۳۴۸۱

از سپهر نیلگون خاکستر ما کرده‌اند — نُه فلك را پرده‌دار اخگر ما کرده‌اند
پردهٔ خواب‌است چون پروانه‌مارا سوختن — بستر ما را هم از خاکستر ما کرده‌اند
بحرِ لنگردار ما را نیست پروای حباب — این سبك‌مغزان عبث سردرسر ما کرده‌اند
نیست برما بار بیقدری که درمهد صدف — چون گهر گرد یتیمی بستر ما کرده‌اند
باده‌های صاف را پیشینیان پیموده‌اند — دُرد این نُه‌شیشه‌را در ساغر ما کرده‌اند
چشم ما از شسته‌رویان موج کوثر می‌زند — سر برون این حوریان از منظر ما کرده‌اند
قطره‌ایم امّا نمی‌آریم پای کم ز بحر — شیشه‌ها قالب تهی از ساغر ما کرده‌اند
می‌دهد سدّ سکندر کوچه پیش تیغ ما — پیچ و تاب عشق را تا جوهر ما کرده‌اند
عندلیبانی کز ایشان باغ پرآوازه است — سر برون از بیضه در زیر پر ما کرده‌اند
برزمین ناید زشادی پای ما چون گردباد — تا لباس خاکساری در بر ما کرده‌اند
نیست آه غمزدا در سینهٔ صدچاك ما — مدّ احسان را برون از دفتر ما کرده‌اند
از سبك‌جولانی عمرست خواب ما گران — بادبان دیگران را لنگر ما کرده‌اند

عالم روشن سیه صائب به‌چشم ما شده‌است
تا زلال زندگی در ساغر ما کرده‌اند

## ۳۴۸۲

حسن‌را پوشیده در خطّ چو عنبرکرده‌اند — چشمهٔ آیینه را خس‌پوش جوهرکرده‌اند
خاکساران محبّت را به چشم کم مبین — گنجها را پادشاهان خاك برسرکرده‌اند

رهنوردانی که از خود راه بیرون برده‌اند | خویش را فارغ ازین وضع‌مکرّرکرده‌اند
رفته‌ام از دست بیرون تادرین دریای تلخ | استخوانم را به‌شیرینی چوگوهرکرده‌اند
جای‌حیرت نیست‌جسم‌ما اگرجان‌شدزعشق | اهل همّت موم را بسیار عنبرکرده‌اند
تلخکامانی که دندان بر جگر افشرده‌اند | ساغر تبخاله را پر آب کوثرکرده‌اند
در چنین دریای بی‌زنهار، مردم چون‌حباب | بادبان کشتی خود دامن ترکرده‌اند
آرزوی خام مردم را به دوزخ می‌برد | عودهای خام را در کار مجمرکرده‌اند
از وجود ما چنین تیره است دریای حیات | ماهیان این آب روشن را مکدّرکرده‌اند
سخت‌جانان بر حریر عافیت آسوده‌اند | چون‌شرر روشندلان‌ازسنگ‌بسترکرده‌اند
نقد خودرا از کسالت نسیه می‌سازند خلق | خودحسابان هرنفس‌راصبح‌محشرکرده‌اند
شعله‌رویان چون نمی‌گیرند دریك‌جاقرار | سینهٔ مارا چرا همچشم مجمرکرده‌اند؟
چند در زیر فلك سرگشته باشم، سوختم | وقت‌جمعی‌خوش‌که‌درگرداب‌لنگرکرده‌اند
ذرّه‌ای از خار خار عشق فارغبال نیست | نی به‌ناخن مور را ازعشق شکّرکرده‌اند

از سخنهای تو صائب صفحه‌های ساده دل
دامن‌خود چون‌صدف لبریز گوهرکرده‌اند[1]

## ۲۴۸۳ * (ك، مر، ل)

خنده‌ات را چاشنی از شیروشکّرکرده‌اند | پسته‌ات‌راخوش‌نمك ازشورمحشرکرده‌اند[2]
کاکلت را پیچ‌وتاب از زلف سنبل داده‌اند | شعله‌ات را صاف از بال سمندرکرده‌اند
نامه‌پردازان که از مضمون غیرت آگهند | در حرم هم سعی در خون کبوترکرده‌اند
از ضعیفان گوشهٔ چشم مروّت وامگیر | فربه انصافان شکار صید لاغرکرده‌اند

از گناه میکشان خواهد گذشتن کردگار
چون شفیع خویشتن ساقیّ کوثر کرده‌اند

## ۲۴۸٤

گوشه‌گیرانی که رودرخلوت دل کرده‌اند | رشتهٔ جان را خلاص از مهرهٔ گل‌کرده‌اند
اهل دنیا درنظربازی به اسباب جهان | حلقه‌ای هر لحظه افزون برسلاسل‌کرده‌اند

---

۱- ف اضافه دارد :
عاشقان تا ازحریم وصل دور افتاده‌اند | می به جام از سرخی چشم کبوترکرده‌اند
۲- غزل دیگری نیز باهمین مطلع در صفحهٔ ۳۸٤ ل آمده که بسیار مغلوط است و اصلاح آن ممکن نشد.

کارافزایان که دنبال تکلّف رفته‌اند زندگیّ ومرگ‌را بر خویش‌مشکل‌کرده‌اند
بر رخ بی‌پردهٔ مقصود، کوته‌دیدگان پرده‌ها افزون زدامان وسایل‌کرده‌اند
مدّ احسان می‌شمارند این گروه تنگ‌چشم چین ابرویی اگر در کار سایل‌کرده‌اند
از ورق‌گردانی افلاك فارغ گشته‌اند خرده‌بینانی که سیر نقطهٔ دل‌کرده‌اند
دوربینانی که نبض ره به‌دست آورده‌اند خار را از پای‌خود بیرون‌به‌منزل‌کرده‌اند
گوشه‌گیرانی که‌دل‌را از هوس‌نزدوده‌اند خلوت خودرا زفکر پوچ، محفل‌کرده‌اند
ازپی‌روپوش،واصل‌گشتگان همچون‌جرس ناله‌های خونچکان در پای محمل‌کرده‌اند
لنگر تسلیم از دست تو بیرون رفته است ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده‌اند
کشتگان عشق اگر دستی برون آورده‌اند خونبهای خویش در دامان قاتل‌کرده‌اند
در بهار بی‌خزان حشر، با صدشاخ وبرگ سبزخواهدگشت‌هرتخمی‌که‌درگل‌کرده‌اند
چشم می‌پوشند صائب از تماشای بهشت
رهنوردانی که سیر عالم دل کرده‌اند

## ۲٤۸۵

خشم را روشندلان در حلم پنهان کرده‌اند آتش سوزنده‌را برخود گلستان‌کرده‌اند
چشم‌خودجمعی‌که از رخسارنیکو بسته‌اند پیش یوسف دربغل آیینه پنهان‌کرده‌اند
چون صدف آنان کز انجام قناعت آگهند صلح از دریا به آب چشم نیسان‌کرده‌اند
عشقبازان از صفای دیده‌های پاك بین خانهٔ آیینه را بر حسن زندان‌کرده‌اند
پنجهٔ خونخواهی مرغان ناحق کشته است آنچه نامش بهله این نازك‌میانان‌کرده‌اند
رخنه در ملك وجود از شوق‌سربازی‌کنند گرلبی‌صاحبدلان‌چون‌پسته‌خندان‌کرده‌اند
درد و داغ عشق در زنجیر دارد روح را شورمجنون‌را نظربند این غزالان‌کرده‌اند
کاسهٔ دریوزه شد ناف غزالان ختن زلف‌مشکین‌که را یارب پریشان‌کرده‌اند؟
می‌پرستان فارغند از جستجوی آب‌خضر صلح با آب‌خمار از آب حیوان‌کرده‌اند
تا رساند از صدف خودرا به‌تاج خسروی گوهر شهوار را زان روی غلطان‌کرده‌اند
گوهر شهوار گردیده‌است صائب قطره‌اش
هرکه را در عالم ایجاد حیران کرده‌اند

## ۲٤۸۶

گلرخان ازخون‌ما رخساره‌گلگون‌کرده‌اند صدجگر افشرده تا یك‌جام‌پرخون‌کرده‌اند

از غبـار خاکساری دیـدهٔ رغبت مپـوش / برسر این خاك، ارباب نظر خون‌کرده‌اند
سهل باشد سر برآوردن زجیب آسمـان / زین‌قبا مردان به‌طفلی‌دست بیرون‌کرده‌اند
درنظربازی سرآمد چون نباشند آهوان؟ / مدّتی زانوی‌خود ته پیش مجنون‌کرده‌اند
آنچه‌می‌پیچددرین‌دریابه‌خود، گرداب‌نیست / اشك‌ریزان‌حلقه‌هادر گوش‌جیحون کرده‌اند
جامهٔ خاکستری از سوز دل پوشیده‌انـد / قمریان تامصرعی‌چون‌سرو موزون‌کرده‌اند
دربیابان جنون هرجاکه جوش لاله‌ای‌است / عاشقان خاری زپای خویش‌بیرون‌کرده‌اند
عارفان صائب زسعدونحس انجم فارغند
صلح کل با ثابت و سیّار گردون کرده‌اند

## ۳٤۸۷

وقت‌جمعی‌خوش‌که‌دفتررادرآب‌افکنده‌اند / مهـر گل از دوربینی بـر گلاب‌افکنده‌اند
کرده‌اند آنهاکه خودرا در چمن‌گردآوری / سر چو شبنم درکنـار آفتاب‌افکنده‌اند
ساده‌لوحانی که دارند از جهان راحت‌طمع / دام بهر صیـد در بحـر سراب‌افکنده‌اند
رهبر عشق حقیقی مـی‌شود عشق مجـاز / زین سرپل‌تشنگان‌خودرا درآب‌افکنده‌اند
شستشوی دیده منظورست بهـر دیـدنش / عشقبازان گر نظـر بـر آفتاب‌افکنده‌اند
تا زخود پهلو تهی روشن‌ضمیران کرده‌اند / آسمان را چون مه‌نو در رکاب‌افکنده‌اند
غافل از افسانه نتوان کرد اهل عشق را / کزدل‌روشن، نمك‌درچشم‌خواب‌افکنده‌اند
موی آتش‌دیده گردیده‌است مژگانها تمام / تـا زروی آتشیـن او نقـاب‌افکنده‌اند
کوته‌اندیشان که دل برقصردولت بسته‌اند / دست‌خودچون‌موج‌بردوش‌حباب‌افکنده‌اند
هوشیاران صائب از دوزخ محابا می‌کنند
میکشان صدره براین‌آتش‌کباب‌افکنده‌اند

## ۳٤۸۸

ازلبش آنها که‌خودرا درشراب افکنده‌اند / خویش‌را ازآب حیوان‌درسراب‌افکنده‌اند
تا گل رخسار شبنم‌خیـز او را دیده‌انـد / عندلیبان مهر گل را بـر گلاب‌افکنده‌اند
سر به معشوق حقیقی می‌کشد عشق مجاز / زین سرپل‌تشنگان خودرادرآب‌افکنده‌اند
خاکسارانی که راه عشق را طی کرده‌انـد / آسمانها را مکـرّر در رکـاب‌افکنده‌اند

قطره‌هایی کز سرانجام فسردن آگهند ... از صدف خود را در آغوش سحاب افکنده‌اند
جز ره باریك دل در دامن دشت وجود ... تا نظر جولان کند دام سراب افکنده‌اند
هوشیاران می‌رمند از چشم شیر حادثات ... میکشان صدره براین آتش کباب افکنده‌اند
ساده‌لوحانی که دل بر قصر دولت بسته‌اند ... دست خود چون موج بر دوش حباب افکنده‌اند
چون نخیزد شورمحشر صائب از گفتارشان؟
اهل معنی کم نمك در چشم خواب افکنده‌اند؟

## ۳۴۸۹

شوخ‌چشمان درد بیش‌وکم به‌دل افزوده‌اند ... ورنه ارباب رضا از بیش‌وکم آسوده‌اند
شور محشر را صفیر نی تصوّر می‌کنند ... این سیه‌مستان غفلت بس‌که خواب‌آلوده‌اند
هر که دید آن خالها بردور چشم یار، گفت ... این غزالان بین که بر گرد حرم آسوده‌اند
کیستم من تا به گرد محمل لیلی رسم؟ ... برق و باد از دورگردان قدم فرسوده‌اند
با چنین عجزی که بیکاری نمی‌آید ز ما ... کار دنیا را و عقبی را به ما فرموده‌اند
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید **حکیم**
بر بناگوشت مثال کفر و دین بنموده‌اند[1]

## ۳۴۹۰

دوربینانی که در پرداز دل کوشیده‌اند ... چهرهٔ صبح قیامت را همین جا دیده‌اند
از دو چشم دوربین در زندگی روشندلان ... در ترازوی قیامت خویش را سنجیده‌اند
نیستند از فکر صید خلق غافل زاهدان ... گر به‌ظاهر دیده چون باز ازجهان پوشیده‌اند
کثرت خلق است از وحدت حجاب‌دیده‌ها ... از علم غافل ز گرد لشکری گردیده‌اند
بوته از بهر گداز خویش سامان داده‌اند ... ساده‌لوحانی که همچون مه به‌خود بالیده‌اند[2]
نیست‌در روی‌زمین یك‌کف‌زمین بی‌انقلاب ... وقت آنان خوش که‌درزیرزمین خوابیده‌اند
می‌کند زیروزبر صائب خزان دریك نفس
برگ عیشی را که چون گل خلق برهم چیده‌اند

---

۱- س، م، د: ننموده‌اند، متن مطابق ل.
۲- س، د: ... که برخود همچو مه...، متن مطابق آ (خطّ صائب)، ت.

## ۲۴۹۱

تن‌پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند — در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند
درمذاق عارفان‌خون‌ومی گلگون‌یکی‌است — بس‌که محو لذّت دیدار صاحبخانه‌اند
اهل همّت رخنه در سدّ سکندر می‌کنند — این سبکدستان کلید فتح را دندانه‌اند
نیست چندان ره‌به‌ملك بیخودی ازعارفان — تا برون از خویش می‌آیند در میخانه‌اند
اهل‌وحدت را نظر بر اختلاف جامه نیست — در گلستان بلبل و در انجمن پروانه‌اند
دیر می‌گردند رام و زود وحشی می‌شوند — آشناریان عالم معنی بیگانه‌اند
هیچ‌کس در کاروان زندگی بیدار نیست — ماندگان درخواب‌غفلت،رفتگان‌افسانه‌اند
برنمی‌دارد شراکت ملك تنگ بیغمی — زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه‌اند
صد بیابان در میان دارند زهّاد از نفاق — گرچه درپهلوی‌هم‌چون سبحهٔصددانه‌اند*

دیدهٔ بد صائب از نازك‌خیالان دورباد!
کز دل صدچاك خود زلف‌سخن‌را شانه‌اند

## ۲۴۹۲

از مروّت نیست منع صوفی از ذکر بلند — مهرخاموشی درآتش چون‌زند برلب‌سپند؟
روح‌قدسی درتن‌خاکی چسان خامش‌شود؟ — طشتِ بام افتاده را آواز می‌باشد بلند
اختیاری نیست وجد و نعرهٔ ارباب حال — در گسستن ناله بیتابانه می‌خیزد ز بند
حلقهٔذکرست،اگردرگاه‌حق راحلقه‌ای‌است — پامنه زین حلقه بیرون تاشوی اقبالمند
می‌کند مغشوش جوهر صفحهٔ آیینه را — صوفیان صافدل از علم رسمی فارغند
بی‌حدّی ممکن نگردد قطع راه دور عشق — سالکان واصل نمی‌گردند بی‌ذکر بلند
از فلاخن سنگ بی‌گردش نمی‌گرددخلاص — جان زندانی به وجد آزاد می‌گردد زبند
جان علوی درتن‌سفلی چسان گیرد قرار؟ — صید وحشی‌چون‌شودآسوده‌دردام‌وکمند؟

ازنمد برسنگ صائب می‌خورد دندان مار
هرکه‌شد پشمینه‌پوش آزادگردد از گزند

## ۲۴۹۳

تا برون آمد به سیر ماه آن مشکین کمند — برفلك ماه تمام از هاله شد زنّاربند
وعدهٔ لطف و پیام بوسه‌ای درکار نیست — می‌کند مکتوب‌خشکی زخم‌مارا خشك‌بند

سردمهری لازم چرخ کبود افتاده است / برف هرگز کم نمی‌گردد ازین کوه بلند
ای که می‌خواهی برآیی چون‌مسیحا برفلك / نیست غیر از رخنهٔ دل راه این بام بلند
ازته‌دل گوش‌کن ای آتش سوزان، که‌من / در بساط زندگی یك ناله دارم چون سپند
صحبت نیکان،بدان‌را چون‌تواند کردنیك؟ / تلخی از بادام نتوانست بیرون برد قند
سیل را خاشاك در زنجیر نتواند کشید / رهروان عشق را دنیا نگردد پای‌بند
زلف صائب بردل خونبار من رحمی نکرد
از غبار خط مگر این زخم گردد خشك‌بند

## ۲٤۹٤

پای رفتن از حریم او کجا دارد سپند؟ / در تماشاگاه او پا در حنا داردسپند
گر برآرد عشق دود از خرمن ما گو برآر / چون خلیل از شعله باغ دلگشا داردسپند
بیقراران را نظر بر منتهای مطلب است / تا در آتش نیست، آتش زیرپا داردسپند
درحریم عشق عالمسوز خاموشی است باب / دور می‌گردد ز آتش تا صدا دارد سپند
بی‌محابا سینه بر دریای آتش می‌زند / در نظر حسن گلوسوز که را داردسپند؟
جستن از دام گرهگیر تعیّن سهل نیست / خردهٔ جان بهر آتش رونما دارد سپند
برلب ما مهر خاموشی زدن انصاف نیست / در بساط زندگانی یك نوا دارد سپند
سالها شد بستر و بالین زآتش کرده‌ایم / اینقدر سامان خودداری کجا داردسپند؟
پیش ما کز آتشین‌رویان جدا افتاده‌ایم / لذّت آواز پای آشنا دارد سپند
اختیاری نیست صائب اضطراب ما زعشق / پیش آتش چون‌دل خودرا بجا داردسپند؟
تانسوزد پاك، هیهات‌است صائب واشود
عقده‌ای دردل‌کز این‌وحشت‌سرا داردسپند

## ۲٤۹٥

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند / از غبار خاطر مجنون بیابان‌ساختند
زلف کافرکیش اوگردی‌که از دامان‌فشاند / خاکبازان عمارت کافرستان‌ساختند
در سر آن زلف جان عالمی برباد رفت / آب شد دلها چو آن چاه‌زنخدان‌ساختند
دست شستند از حیات خود به‌آب زندگی / نقد جان جمعی‌که صرف تیغ‌جانان‌ساختند
هر کجا دیوانه‌ای را دید از جا می‌رود / شیشهٔ دل را مگر از سنگ‌طفلان‌ساختند؟

می‌زند موج قیامت سینه‌های زخم‌دار
زلف مشکین‌که را دیگر پریشان‌ساختند؟
گریهٔ زندانی افلاك از هم نگسلد
وای بر شمعی‌که بهر نٔه شبستان‌ساختند
خضر را زخم نمایان‌گشت عمر جاودان
تیغ سیراب ترا روزی که عریان‌ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی
شور چشمانی که داغ ما نمکدان‌ساختند
از هوسناکان حذرکن کاین گروه بی‌ادب
مصر را بریوسف بی‌جرم زندان‌ساختند
می‌توان دامان بوی گل گرفت ازدست‌باد
وای برجمعی‌که وقت‌خود پریشان‌ساختند
غافلند از دستگاه مور قانع زیر خاك
تنگ‌چشمانی که با ملك سلیمان‌ساختند
وه چه صیّادی که از سهم تو شیران جهان
هم ز پهلوی نزار خود نیستان‌ساختند
برلب دریا زشوخی خیمه چون تبخال زد
گوهرمرا درصدف‌چندان‌که‌پنهان‌ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم
تا مرا بی‌مدّعا چون چشم حیران‌ساختند
اهل‌دل چون ناامید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچه صائب باگریبان ساختند

## ۲۴۹۶

در سر پرشور ما تا رنگ سودا ریختند
لاله‌ها پیمانهٔ خود را بـه صحراریختند
مـن کشیـدم بی‌تأمّـل بـادهٔ منصور را
ورنه صدبار این‌می ازساغر به‌میناریختند
شعلهٔ شوق مرا شد بـال پـرواز دگـر
هر خس‌وخاری که در راه تماشاریختند
ظرف داغ آتشین عشق، گردون را نبود
عاقبت این طشت آتش بر سر ماریختند
هرکه از نخل تمنّا روزهٔ مریم گـرفت
نقل انجم در گریبانش چو عیسی‌ریختند
کوری چشم حسودان بینش ما شد زیـاد
همچو آتش خار اگر در دیدهٔ ماریختند
از دورنگیها که پنهان داشت‌دوران‌درلباس
جرعه‌ای در دامـن گلهـای رعناریختند
ریخت آخر غمزهٔ یوسف به تیغ انتقـام
مصریان خونی که در جام زلیخاریختند
برسر هرخاروخس چون‌موج می‌لرزد دلش
هرکه را چون بحر، گوهر درته‌پاریختند
همّت ما بود عالی، ورنـه در روز ازل
حاصل کونیـن را در دامـن ماریختند*
صائب آن‌روزی‌که رنگ نوبهاران خام‌بود
در قدح چون لاله مارا دُرد سودا ریختند

## ۲۴۹۷

خانه‌آرایان ز تعمیر درون غافل شدند / اصلشان چون بود از گل، خرج آب و گل شدند
خشك‌مغزانی که نشکستند خود را چون حباب / چون کف دریا وبال دامن ساحل شدند
نغمه‌پردازی کنند از سیلی باد خزان / چون صنوبر سرفرازانی که صاحبدل شدند
جای حیرت نیست اهل عقل اگر مجنون شوند / حیرت از دیوانگان دارم که چون عاقل شدند؟
سبز شد در دست مردم دانهٔ تسبیحها / بس که در دوران ما از ذکر حق غافل شدند
نیست صائب دولتی بالاتر از خُلق نکو
از چنین دولت چرا اهل جهان غافل شدند؟

## ۲۴۹۸

لاله‌ها از پرتو رخسار او گلگون شدند / سروها از نسبت بالای او موزون شدند
خنده بر خمیازهٔ صبح قیامت می‌زنند / می‌پرستانی که محو آن لب میگون شدند
خرده‌بینانی که در دامان دل آویختند / چون سویدا مرکز پرگار نُه گردون شدند
سیرچشمانی که بوی آدمیّت داشتند / قانع از جنّت به آن رخسار گندم‌گون شدند
خاکساران در هوای نیستی چون گردباد / جلوه‌ای کردند و آخر محو درهامون شدند
در بهار حشر چون برگ خزان باشند زرد / چهره‌هایی کز شراب بیغمی گلگون شدند
نظم عالم شد حجاب دیدهٔ حق‌بین خلق / یکقلم از خوبی خط غافل از مضمون شدند
زرپرستانی که تن دادند زیر بار حرص / از گرانی زنده زیر خاك چون قارون شدند
حکمت اندوزان عالم از خرابات جهان / قانع از مسکن به یك خم همچو افلاطون شدند
در فضای لامکان اکنون سراسر می‌روند / بیقرارانی که سنگ شیشهٔ گردون شدند
رتبهٔ دیوانگی را نسبتی با عقل نیست / آهوان خوش‌گردن از نظّارهٔ مجنون شدند
از ره سیلاب صائب رخت خود برداشتند
رهنوردانی که از قید خودی بیرون شدند

## ۲۴۹۹

اهل همّت جنس‌خواری را به عزّت می‌خرند / خاك ره را از تهیدستان به قیمت می‌خرند
از کسادی نیشکر انگشت حسرت می‌مکد / مردم از کام مگس شهد حلاوت می‌خرند
آه ازاین افسردگان، فریاد ازین دلمردگان / شمع کافوری پی گرمیّ صحبت می‌خرند

با کباب تـر نمـك را التیـام دیگـرست — سینه‌مجروحان به‌جان شورقیامت می‌خرند
ناامید از آبـروی جبهـۀ خجلت مبـاش — کاین متاع ناروا را در قیامت می‌خرند
حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست — هرکه مُرد اینجا،برای‌او شهادت می‌خرند

گوهر سیراب را صائب درین خاك سیاه
گر به‌نرخ خاك بفروشی،به‌نفرت می‌خرند[1]

## ۳۵۰۰

هرکه بر دار فنا مردانـه پشت پـا زنـد — چون سر منصور مُهر خویش بر بالا زند
پشت‌پا بر جسم زد جان تا هوای عشق‌کرد — جامه را بخشد به‌ساحل هرکه بردریا زند
ازکه دیگر می‌توان چشم نوازش داشتن؟ — چون تجلّی سنگ بر هنگامۀ موسی زند
کُند سازد تیغ دشمن را سپر انداختـن — بحر درشورش بود تا غرقه دست‌وپا زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان من است — می‌تپم گر گل کسی برخار این‌صحرا زند
برنیاید دوزخ سوزان به روی سخت مـا — طاعت ما را مگر ایـزد به‌روی ما زند
چون‌قلم شق در سر فرهاد سنگین‌دل فتاد — این سزای‌آن‌که ناحق تیشه برخارا زند
عشق وتعمیر دل‌عاشق، چه‌امّیدست این؟ — بخیه چون سیلاب بر چاك‌دل دریا زند؟
سر به‌یك بالین فرو ناید غیوران را، مگر — دار دیگر عشق از بهـر فنـای ما زند

کلك گوهربار صائب چون گهرریزی‌کند
گوشها چون گوش‌ماهی غوطه در دریازند

## ۳۵۰۱

در دل شب هرکه جامی از می احمر زند — صبحدم با آفتاب از یك گریبان سرزند
وقت رفتن زردرویی می‌برد باخود به‌خاك — هرکه چون‌خورشیدتابان‌حلقه‌برهردرزند
بایدش اوّل به‌گردن خون صدبلبل گرفت — کوته‌اندیشی که در گلزار گل برسرزند[2]
داغ محرومی برآرد دود از خرمن مـرا — شمع چون پروانه را آتش به‌بال‌وپرزند
ناامیدی را به خود خواند به آواز بلنـد — جز در دل حلقه هرکس بر در دیگرزند
آب حیوان شهنشاهان بود اجرای حکـم — قطرۀ بیهـوده در ظلمـات اسکندرزند

---

۱- ل اضافه دارد :
این‌گرانخوابان‌گرو ازنقش دیـبا برده‌اند — برسر بازار محشر خواب غفلت می‌خرند
۲- پر: کوته‌اندیشی که گل در بوستان بر...

خشك‌چون‌موج‌سراب‌ازشوره‌زارآیدبرون غوطه گر لب تشنهٔ دیدار در کوثرزند
طی شد ایّام جوانی از بناگوش سفید شب‌شودکوتاه‌چون‌صبح‌ازدوجانب‌سرزند
سگ‌به‌یك در قانع‌از درهاشد و نفس‌خسیس حلقهٔ دم لابه هردم بر در دیگرزند

صائب از تیغ زبان هرجا شود گوهرفشان
مهر خاموشی به‌لب شمشیر از جوهر زند

## ۳۵۰۲

ناله ممکن‌نیست از دلهای پرخون سرزند چون‌شودلبریزجام،ازوی‌صداچون‌سرزند؟
از مزار ما حجاب آلودگان معصیت سرو موزون در لباس بید مجنون‌سرزند
صلح می‌باید به روی تازه از حاصل کند مصرعی‌چون‌سروازهرکس‌که‌موزون‌سرزند
می‌توان تا در ته یك پیرهن با گنج بود از ضمیر خاك هیهات است قارون‌سرزند
سبزه می‌آید به‌دشواری برون اززیر سنگ از لب‌لعل تو حیرانم‌که خطچون‌سرزند؟
چون شراب پشت‌دار افزون‌شود کیفیّتش خطّ‌مشکین چون‌ازان‌لبهای‌میگون‌سرزند
برکبودی می‌زند چون‌رنگ آتش صاف‌شد ورنه‌خطزودست‌ازان‌رخسارگلگون‌سرزند

حسن‌خواهدمهربان‌شد برسیه‌روزان‌خویش
چون‌ازان‌رخسارصائب خطّ‌شبگون‌سرزند

## ۳۵۰۳

جام خالی غوطه در خم بی‌محابا می‌زند ابر چون بی‌آب شد بر قلب دریا می‌زند
درزوال‌خویش‌چون‌خورشید می‌سوزدنفس مُهر خود از نامجویان هرکه بالا می‌زند
می‌کند طی راه چندین ساله را دریك‌قدم راه‌پیمایی که پشت پا به دنیا می‌زند
چون خروس بی‌محل بر تیغ می‌مالد گلو هرکه در بزم بزرگان حرف بیجا می‌زند
در دل شیرین به‌زور دست نتوان جای‌کرد تیشه بیجا کوهکن بر سنگ خارا می‌زند
باخت سر زلف ِ ایاز از سرکشی باخسروان دل سیه بر دولت خود عاقبت پا می‌زند
بیقراری در حریم وصل عاشق را بجاست موج، پیچ‌وتاب در آغوش دریا می‌زند
هرکه بردارد به‌دوش از بردباری بار خلق سینه چون کشتی به دریا بی‌محابا می‌زند
سوخت مجنون مرا سودا و عشق سنگدل همچنان بر آتشم دامان صحرا می‌زند

می‌کند ضبط نفس در زیر آب زندگی
صائب از تیغ شهادت هرکه سروا می‌زند

## ۳۵۰۴

نه‌همین برقلب ایمان یا دل ما می‌زنـد
دزد خال او شبی خودرا به‌صدجا می‌زند

جام چون خالی شود سرمی‌نهد در پای‌خم
ابر چون بی‌آب‌شد برقلب دریا می‌زند

اینقدرها شوربختی را اثر می بوده است؟
می‌شود هشیار هرکس باده با ما می‌زند

جان مشتاقان نمی‌سازد به‌زنـدان بـدن
وحشی ما زود بر دامـان صحرا می‌زند

کشتن ما نیست مطلب از شکست آستین
دامـنـی بـر آتش بیتـابـی ما می‌زند

گرچه هر بندم ز بار درد کوه آهنی است
بـاز عشق بدگمانـم بنـد بـرپا می‌زند

مدتی شد خطّ او فرمان عزل آورده است
همچنان خـال لب او مُهـر بالا می‌زند

می‌تواند گل زروی دولت بیدار چیـد
هرکه چون صائب می روشن به‌شبهامی‌زند

## ۳۵۰۵

در گلستانی که بلبل جوش غیرت می‌زند
باغبان در سایهٔ گل خواب راحت می‌زند

می‌شود ازسنگ‌طفلان‌چون‌تن مجنون‌کبود
خال لیلی جامـه در نیـل مصیبت می‌زند

در شبستانـی که می‌سوزد برون در سپند
بـی‌ادب پروانـهٔ مـا بـال جرأت می‌زند

عشق‌از هرکس‌که‌می‌خواهد حدیثی‌واکشد
خامه‌اش را شق به شمشیر شهادت می‌زند

هرکه چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت
در لباس گوشه‌گیری فال شهرت می‌زند

می‌شودچون‌لاله‌روشن شمع‌امیّدش‌زسنگ
کاسه درخون‌جگر هرکس به‌رغبت می‌زند

هرکه در دولت نبیند پیش پای خویش را
گر سراپا چشم‌گردد پا بـه دولت می‌زند

گرچه ازطوفان‌کثرت‌هرزمان‌درعالمی‌است
قطرهٔ ما ساغر از دریای وحدت می‌زند

هرکه‌راچون‌خال،حسن‌عنبرین‌خط روی‌داد
مُهر بر بالای خورشیـد قیامت می‌زند

ابر رحمت شُست صائب نامهٔ اعمال مـن
اشك گرم من همان جوش ندامت می‌زند

## ۳۵۰۶

با دهان خشك هرکس خندهٔ تر می‌زنـد
ساغر تبخاله‌اش پهلـو بـه کوثر می‌زند

سیرچشمان را نسازد تنگدستی دربـدر[1]
حلقه خودرا از تهی‌چشمی به‌هردر می‌زند

---

۱ـ آ (خطّ صائب): سیرچشمی تنگدستان‌را نسازد دربدر ، متن مطابق س، پر، ق، ی.

می‌کند خاکسترم در لامکان پرواز و شوق / همچنان بر آتشم دامان محشر می‌زند
شدزسودا استخوان‌پهلوی‌من بس‌که‌خشك / گر کنم بستر زسنگ خاره مسطر می‌زند
در زمان عقد دندان و لب جان‌بخش تو / در صدفها پیچ‌وتاب رشته گوهر می‌زند
می‌فزاید حرص را نعمت که در دریای‌شهد / دست‌وپا مور حریص از بهر شکّر می‌زند
آن‌که گل برسر زند، غافل‌که هنگام‌زدن / دست را با شاخ گل یکبار برسر می‌زند
چون‌علم‌درراستی‌هرکس سرآمد گشته‌است / بی‌محابا غوطه در دریای لشکر می‌زند
هرکه می‌گوید حدیث عشق با افسردگان / از تهی‌مغزی به خون مرده نشتر می‌زند

گرچه صائب بستروبالین‌من ازآتش‌است[1]
مرغ روح من زخامی همچنان پر می‌زند

## ۲۵۰۷ * (لـ، مر، ل)

هرکه دامن برمیان در چیدن گل می‌زند / آستین بر شعلهٔ آواز بلبل می‌زند
هرکه‌برخود تلخ‌می‌سازدشکرخواب‌صبوح / بوسهٔ تر همچو شبنم بر رخ گل می‌زند
نغمه‌اش ازبس‌گلوسوزست دردلهای‌شب / بوسه‌ها پروانه بر منقار بلبل می‌زند
همتّی در کار ما ای عارفان و عاشقان / بر در دل حلقه شوق سیر کابل می‌زند

هرکه‌چون‌صائب به‌طرزتازه،دیرین‌آشناست
دم به ذوق عندلیب باغ **آمل** می‌زند

## ۲۵۰۸

با لب خاموش هرکس غوطه‌درخون‌می‌زند / بوسه چون‌ساغر برآن لبهای‌میگون‌می‌زند
نیست لیلی را بغیر از پردهٔ دل محملی / در بیابان قطرهٔ بیهوده مجنون‌می‌زند
گوشه‌گیری شهپر پرواز باشد فکر را / جوش صهبا در خم خالی فلاطون‌می‌زند
سرو را هرچند آورده است زیر بال‌وپر / همچنان قمری زکوکو نعل‌وارون‌می‌زند
مهر خاموشی مرا دلسرد از گفتار کرد / تب به یك تبخال ازتن خیمه‌بیرون‌می‌زند

می‌کند بیدار صائب فتنهٔ خوابیده را
کوته‌اندیشی که بر دشمن شبیخون می‌زند

---

۱ــ س، پر، ق، ی: بالین زآتش داشتم.

## ۳۵۰۹ * (لک، مر، ل)

چون زتاب می رخت بر لاله پهلو می‌زند / غنچه در پیش گل روی تو زانو می‌زند
چون شود از عارضش آب طراوت‌موج‌زن / از خجالت دست خود آیینه بررو می‌زند
از شبیخون خزان سنگش به مینا می‌خورد / باغ کز بادام خواب چارپهلو می‌زند
درخلاف وعده ابرویت سرآمد گشته است / در کجیها این ترازو راستی مو می‌زند
کیست تا همچشم یار شوخ چشم ما شود؟ / هرنگاهش برصف صد دشت‌آهو می‌زند
پاک‌طینت از حدیث‌سرد از جا کی رود؟ / آب‌گوهر از صباکی چین بر ابرو می‌زند؟
صائب ازبس سینه را ازمهر صیقل داده‌ایم
پیش ما صافی‌دلان آیینه زانو می‌زند

## ۳۵۱۰

شانه چون‌برزلف‌خودآن‌عنبرین‌مو می‌زند / در بیابان داغهای لاله را بو می‌زند
در تپیدنهای دل عاشق ندارد اختیار / بال‌وپر در شیشهٔ دل آن پریرو می‌زند
همچومژگان‌هرکه‌رادل‌می‌دهدآن‌چشم‌مست / بی‌محابا سینه بر شمشیر ابرو می‌زند
سرو را در حلقهٔ آغوش دارد گرچه تنگ / نعل وارون همچنان قمری زکوکو می‌زند
عاشقان پنهان نمی‌سازند داغ عشق را / هرکه از فرماندهان شد مهر بر رو می‌زند
از نزول آیهٔ رحمت بود در پیچ و تاب / هرکه زیر تیغ جانان چین بر ابرو می‌زند
از نظربازان نگردد حسن اگر صائب تمام
گرد مجنون حلقه از بهر چه آهو می‌زند؟

## ۳۵۱۱

دامن آنها کز گرانجانان دنیا می‌کشند / بار کوه قاف آسان همچو عنقامی‌کشند
همچو بار طرح می‌باشند بر دلها گران / شوره پشتانی‌که دست ازکار دنیامی‌کشند
می‌کشند آنان‌که‌خار ازپاچوسوزن خلق‌را / سر برون از یک گریبان بامسیحامی‌کشند
می‌دهندش‌همچومژگان جابه‌چشم‌خویشتن / عاشقان گر خارِ راه عشق ازپامی‌کشند
حسرت‌عشاق افزون می‌شود درعین وصل / موجها خمیازه در آغوش دریامی‌کشند
گرچه لیلی‌عمرهاشد تا ازین صحراگذشت / آهوان گردن همان بهر تماشامی‌کشند
داده‌ام تا نسبت آن قامت موزون به سرو / قمریان از جلوه‌اش ناز دوبالامی‌کشند

نیست صائب رنگی از می زاهدان خشك‌را
گردنی از دور گاهی همچو مینا می‌کشند

## ۲۵۱۲

می‌پرستان در بهشت نقد ساغر می‌کشند دورگـردان انتظـار آب کـوثرمی‌کشند
خودحسابان ازکتاب وازحساب آسوده‌اند ساده‌لوحان انتظار صبـح محشرمی‌کشند
حسن را با بی‌سروپایان بود روی نیـاز ذره‌ها از پنجهٔ خـورشید ساغرمی‌کشند
خامشان را هست در میخوارگی‌ظرف‌دگر ماهیان از بی‌زبانی بحـر بر سرمی‌کشند
غافل از شیرینی گفتار خـود افتاده‌انـد طوطیان از ساده‌لوحی ناز شکرمی‌کشند
پاکبازانی که دست از رشتهٔ جان شسته‌اند بی‌تکلف بحر را چون موج دربرمی‌کشند
می‌رسانند از دل دریا به ساحل نامه‌هـا موجها گاهی زدست بحر اگر سرمی‌کشند
چون‌صدف لب پیش ابر نوبهاران بازکن کآبرو را بـا گهـر اینجـا برابرمی‌کشند
حسن عالمسوز را بی‌پرده‌دیدن مشکل‌است شعله‌رویان روغن از چشم سمندرمی‌کشند
در ترازو عارفان را نیست صائب سنگ‌کم
کعبه و بتخانه را اینجا برابر می‌کشنـد

## ۲۵۱۳ * (ف)

پرده‌پوشی عشق عـالمسوز را پیدا[1] کنـد پـردهٔ تبخـال تب را بیشتـر رسوا کند
خردهٔ راز محبت می‌شکافـد سینـه را این شـرار شوخ کار تیشه بـا خارا کند
برنیاید هر تنك‌ظرفی به حفظ راز عشق بـادهٔ پـرزور کـار سنـگ بـا مینا کند
تنگدستی نفس‌سرکش‌را شود رهبر به‌حق ابر چون بی‌آب‌گردد روی در دریا کند
کی خیالش‌می‌شود در دل مصور بی‌نقاب؟ حسن محجوبی که بـر آیینه استغنا کند
نیست از غرض تجمل تنگ‌چشمان راگزیر
دانه صد تیغ زبان در خوشه‌ای پیدا کند

## ۲۵۱٤

عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند کعبه را چون محمل لیلی جهان‌پیما کند

---

۱- فقط ف: رسوا ، متن تصحیح قیاسی است.

در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت | دردل دریا شناور چند دست‌وپا کند؟
جرأت برگرد سر گردیدن شکّر کجاست؟ | من گرفتم مور عاجز بال‌وپر پیدا کند
جان مشتاقان به پابوس قیامت می‌رسد | یار بی‌پروای ما تا آستین بالا کند
از لباس ظاهر آزادم، سبکدستی کجاست | کز سرم اندیشهٔ دستار را هم وا کند
رتبهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه‌دار | از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند
در فضای لامکان از تنگی‌جا شکوه‌داشت | دل چه بال‌وپر درین‌دامان صحرا واکند؟
شیخ شهر از گوشه‌گیری شهرهٔ آفاق شد | سر به‌جیب خاك بردن دانه را رسوا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن | رشتهٔ سردرگم مارا اگر پیدا کند
تیغ بردارد به انداز سرش هر موجه‌ای | خودنمایی‌چون‌حباب‌آن‌کس‌که‌دردریا کند

گرنگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول
صائب از هر قطرهٔ خون دفتری انشا کند

## ۲۵۱۵

هرکه بال‌وپر چو سرو از همّت والا کند | سیر با استادگی در عالم بالا کند
از دل پرخون بود در گریه چشم من دلیر | دخل دریا ابر را در خرج بی‌پروا کند
کار چون افتاد شیرین، کارفرما می‌شود | تیشهٔ فرهاد ممکن نیست سر بالا کند
درفشاندن‌گرکند تقصیراز دون‌همّتی‌است | هرکه احسان همچو ابر از کیسهٔ دریا کند
منع دلهای دونیم از ناله‌کردن مشکل‌است | شق زبان خامهٔ لب بسته را گویا کند
می‌کند یاد گرانجانان سبك چون برگ‌کاه | قاف اگر گاهی گرانی بر دل عنقا کند
می‌تواند کرد بر گردن‌فرازان سروری | هرکه‌درهنگام ریزش خنده چون‌مینا کند
نیست عیب خویش دیدن کار هر نادیده‌ای | سرمهٔ توفیق تا چشم که را بینا کند
این دم‌گرمی که من از چرب‌نرمی دیده‌ام | نخل مومین می‌تواند ریشه در خارا کند

شهر زندان می‌شود صائب به‌چشم وحشتم
گردبادی‌چون نفس‌را راست درصحرا کند

## ۲۵۱۶

می به جرأت در قدح در پای خم مینا کند | دخل دریا ابر را در خرج بی‌پروا کند
از حجاب حسن شرم‌آلودهٔ لیلی هنوز | بید مجنون را میسّر نیست سربالا کند

می‌کند هموار‌ی من خصم را شیرین زبان / زنگ را آیینه‌ام چون طوطیان گویا کند
رهنورد شوق را منزل شود[1] سنگ‌فسان[2] / موج هیهات است در ساحل میان‌راوا کند
نفس سرکش گردد از اقبال دنیای خسیس / مشت خـاری آتش افسرده را رعنا کند
سرگرانی لازم حسن است در هر صورتی / نقش شیرین تا چه خونها در دل خارا کند
آن‌که مصرف می‌کند پیدا برای سیم‌وزر / کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند
گر نپردازد به حال سینه درد و داغ عشق
کیست صائب این زمین مرده را احیا کند؟

## ۳۵۱۷

پیش ابر نوبهاران چون صدف لب واکند / شور غیرت زندگی را تلخ بـر دریاکند
زود عالم را کند زنگار در چشمش سیـاه / هرکه چون آیینه عیب خلـق را پیداکند
می‌دهد داد سراسر، دشت‌پیمـای جنـون / گـر غبـار خاطـرم را دامـن صحراکند
می‌کند تأثیر در دلهای سنگین اشك و آه / آب‌وآتش جای‌خود درسنگ‌وآهن‌واکند
نیست میدان جنـون مـا جهـان تنگ را / کشتی طوفانـی مـا رقـص در دریاکند
شاهد آیینه رخساری درین بازار نیست / طوطی ما را مگـر ذوق سخـن گویاکند
سرو سرتاپا زطوق قمریان گشته‌است‌چشم / تـا مـگـر نظّـارهٔ آن قـامت رعناکند
لاله‌زاری شد به‌چشم من جهان ازنورعشق / کیمیـای شعلـه خس را آتشین‌سیماکند
بامن رسوا چه سازد پرده‌سوزیهای حسن؟ / ساده‌لوح‌آن‌کس که‌خواهدمشك‌رارسواکند
شمع کافوری فروزد پیش راه جان مـن / چون به قصد کشتن مـن آستین بالاکند
گفتم ازخطرحم‌او افزون‌شود،غافل‌که‌خط / جوهـر دیگـر فـزون بر تیـغ استغناکند
تا نفس را راست سازد بلبل آتش زبان
کلك صائب می‌تواند صد غـزل انشا کند

## ۳۵۱۸

آه ازان روزی‌که عاشق‌شکوه راسرواکند / مهر بردارد ز لب دیوان محشر وا کند
گل درین گلزار می‌ریزد زاستغنا به خاك / نامهٔ مـا را کـه از بـال کبوتر وا کند؟
می‌توان زیر فلك آهی به کام دل کشید / بال اگر در بیضهٔ فولاد، جوهر وا کند

---

۱– د: بود. ۲– م: سنگ‌نشان، متن مطابق آ، ق واصلاح بعدی نسخهٔ س.

بر شکوه‌دل فلك درغنچه خسبی تنگ بود / آه‌ازان روزی‌که این‌سیمرغ‌شهپر وا کند
فرد شب را گرچه از مشق گنه کردم سیاه / مدّ آهی می‌کشم چون صبح‌دفتر وا کند
گوهر دل تا بود در قید تن ناسفته است / ازصدف‌بیرون‌چوآید چشم‌گوهر وا کند
من گرفتم بحر سرتاپا شود ناخن زموج / نیست‌ممکن عقده‌ای ازکارگوهر وا کند
کاروان شوق هیهات است ازهم بگسلد / موج در هر جنبشی آغوش دیگر وا کند
هرطرف موری‌کمندجذبه‌ای‌چین‌کرده‌است / درنیستان چون‌میان‌خویش شکر وا کند؟
دستگاه شکوهٔ ما نیست این غمخانه را / دل مگر این‌بار در صحرای‌محشر وا کند
زین جهان نگشود کار دل،مگر این‌عقده‌را / ناخن ماه نو و دندان اختر واکند*
شد زخط سبز، لعل یار صاحب دستگاه / بال پروازی مگر از اوج، شهپر وا کند*
شوقِ عالم گرد در جایی نمی‌گیرد قرار / ابر هر دم بال در صحرای دیگر وا کند*
حسن عالم سوز را دود سپندی لازم است / چشم هیهات‌است دربزم‌تو مجمر وا کند*

شکوهٔ دل را به آه سرد صائب می‌برم
غنچه در پیش نسیم صبح دفتر وا کند

## ۳۵۱۹

هرکه چین منع از ابروی دربان واکند / از دم عقرب گره را هم به‌دندان‌واکند
گوهر شهوار گردد آبرو چون شد گره / کس‌چه‌لازم‌چون‌صدف‌لب‌پیش‌نیسان‌واکند؟
می‌توان در گوشهٔ عزلت به‌خود پرداختن / یوسف ما را مگر دل چاه‌وزندان‌واکند
اختر اقبال خال و خط بلند افتاده است / جای خودرا مور در دست‌سلیمان‌واکند
مهرهٔ گل گردد از گرد کسادی آفتاب / هر کجا حسن گلوسوز تو دکان‌واکند
در دل پرناوك من نیست جای‌عشق، تنگ / برق جای خویش آسان درنیستان‌واکند
هرکه دست‌خود کند پیش تهیدستان دراز / بر امید میوه زیر سرو دامان‌واکند
می‌کند بی‌خانمان چندین دل آشفته را / عقده‌ای هرکس ازان زلف پریشان‌واکند
هرگز از مژگان گشادی دیدهٔ ما را نشد / کی گره از کار دریا دست مرجان‌واکند؟
نوبهار برق جولان بلبل ما را نداد / آنقدر فرصت که بالی در گلستان‌واکند
شرم رخسار تو گلها را سراسر غنچه کرد / پیش دیوان قیامت کیست‌دیوان‌واکند؟
خنده‌رویان چمن سر در گریبان می‌کشند / در گلستانی که یار ما گریبان‌واکند
می‌شود ملك‌سلیمان،خانه‌ای‌چون‌چشم‌مور / گر در دل میزبان بر روی مهمان واکند

از هوای تر شود آیینهٔ ما بی‌غبار    رشتهٔ باران گره از کار مستان‌واکند
در فضای لامکان از غنچه‌خسبان بود دل    بال‌وپر چون در سپهر تنگ‌میدان‌واکند؟
می‌تواند سرمه در کار سخن‌سنجان کند
هرکه صائب بال شهرت در صفاهان واکند[1]

## ۳۵۴۰

زلف مشکینت دهان شانه پر عنبر کند    سرمهٔ خاموش را چشمت زبان‌آورکند
آن‌که‌می‌گوید قیامت‌برنمی‌خیزد،کجاست؟    تا در آن مژگان تماشای صف‌محشرکند
اشتیاق صفحهٔ رخسار شبنم زیب او    دامن گل را به شبنم آتشین بسترکند
از عدالت نیست افکندن درآتش روزحشر    عود خامی را که خون در دیدهٔ مجمرکند
سینهٔ خود عالمی چون‌صبح صیقل داده‌اند    آفتاب معرفت تا از کجا سر برکند
رنج باریك‌است جان‌راقسمت ازتن‌پروران    چربی پهلوی گوهر رشته را لاغرکند
جان به‌کوشش برنمی‌آید ز زندان جهات    رخنه هیهات‌است زورنقش درششدرکند
بس‌که‌بسته‌است‌آسمان‌سفله‌کشتی‌رابه‌خشك    دیدن خورشید ممکن نیست‌چشمی ترکند
آتش غیرت سراسر می‌رود در جان خضر    تا مباد از چشمهٔ حیوان کسی لب ترکند*
چون نگردد قالب بی‌جان دل تن‌پروران؟    کاسه چون افتاد فربه کیسه را لاغرکند*
از نگاه تلخ صائب زهر می‌ریزم بر او
دایهٔ بیدرد در شیرم اگر شکّر کند[2]

## ۳۵۴۱

عشق خوش سوداکف بی‌مغز را عنبر کند    آه را ریحان، سرشك تلخ را گوهرکند
خار در پیراهنش می‌ریزد از زخم زبان    عشق هرکس‌راکه می‌خواهد زبان‌آورکند
شد دل افشاری‌فزون از[3]حلقه‌گشتن‌زلف‌را    دام را بسیاری روزن سیه‌دلترکند
می‌کند از مهربانی شیر مادر را زیاد    طفل بدخو هرقدر خون در دل مادرکند

---

۱- درنسخهٔ ی - که بیتِ هرگز ازمژگان ... را ندارد - صائب درکنار این مقطع نوشته است «زیاد» وبیت مزبور را بهصورت زیر مقطع قرار داده است:

صائب ازمژگان‌گشادی دیدهٔ ما را نشد    کی گره ....

۲- مقطع ف، ل

فکر صائب‌گرسخن را این حلاوت می‌دهد    خامه را بند نبات و فرد را شکّرکند

۳- س، م، ت: در، متن مطابق آ (خطّ صائب).

دررگ‌جان‌هرکه‌راچون‌رشته‌پیچ‌وتاب‌هست  بی‌کشاکش سربرون از روزن گوهر کند
شبنم از همّت به‌خورشید بلنداختر رسید  چون بلند افتاد همّت کار بال‌وپر کند
تا نگردد استخوانم توتیا، آن سنگـدل  نیست ممکن درد سنگین مرا باورکند
در دل سخت تو راهم نیست، ورنه آه من  ریشه‌محکم دردل فولاد چون جوهرکند
رنگ عشق تازه‌ای ریزد زدلسوزی به‌خاك  شمع اگر پروانه را یك مشت خاکسترکند
کی غم همراه دارد هرکه در منزل رسید؟  خضر چون سیراب‌شد کی‌یاداسکندرکند؟

استخوان راکرد صائب درتن‌من جوی‌شیر
خون گرم من نمی‌دانم چه با نشتر کنـد

## ۲۵۴۲

رخنه سیل اشك من در سدّ اسکندر کند  خون‌گرمم ریشه درفولاد چون جوهرکند
مهر خاموشی چه سازد با دل بیتاب من؟  سنگ خارا را شرار شوخ من مجمرکند
از حدیث تلخ ناصح شد گرانتر خواب من  بادبان را کشتـی پربـار مـن لنگرکند
حاصل تن‌پروری غیر از گداز روح نیست  چربی پهلـوی گوهـر رشته را لاغرکند
مبتلای شش جهت‌را چاره جز تسلیم‌نیست  رخنه زورنقش هیهـات‌است درششدرکند
سینه چون بی‌آرزوشد روضهٔ جنّت شود  دل چو گردد آب، کـار چشمهٔ کوثرکند
ناقصان را خُلق خوش سازد زارباب‌کمال  در نظرها عیب خامـی را هنـر عنبرکند
آرزوی آب حیوانش شود صورت‌پذیـر  روی در آیینـهٔ زانـو گـر اسکندرکند

حرص صائب تلخ دارد زندگانی را به‌مور
ورنه اکسیر قناعت خاك را شکّـر کنـد

## ۲۵۴۳

چون به‌یاد آشیان مرغم صفیری سرکند  دانه را سازد سپند و دام را مجمرکند
نالهٔ من این‌چنین پست از فضای عالم‌است  شعله‌ام ضبط نفس از تنگـی مجمرکند
هر رگم چون برق می‌تابد ز زیر ابر جسم  خون گرم من نمی‌دانم چه با نشترکند
نامهٔ اعمال چون برگ خزان ریزد به خاك  آه سردم گر گذاری بر صف محشرکند
قطره‌ای‌اشك مروّت نیست درچشم سحاب  دانهٔ امّید ما از خـاك چـون سربرکند؟

صبح ازرویش دهد خورشیدتابان چشم‌آب چون‌گل‌ازشبنم‌دل‌شب هرکه‌چشمی‌ترکند
خشت‌خم سر کلّه با خورشید تابان می‌زند پرتو این می دهان شیشه را خاورکند٭
روزگار غنچه‌خسبی خوش‌کز استغنای‌فقر همچو عنقا بوریای خود زبال وپرکند٭
گرکند تیغ نگاه خویش بر مو امتحان ساده‌رو آیینه را از طرّهٔ جوهرکند٭
راز دل گاهی به‌خاموشی نهان ماندکه‌موم پرده‌داری پیش چشم روزن مجمرکند٭
گرنه صائب داغدار از رفتن پروانه است
شمع خاکستر چرا درانجمن برسر کند؟

## ۲۵۲٤

جلوه‌ای سرکن‌که‌خون‌ازچشم‌بلبل سرکند اشك شبنم بی‌حجاب از دیدهٔ گل‌سرکند
می‌توان بر تیرباران ملامت صبر کرد کو جگرداری که با تیغ تغافل سرکند؟
پردهٔ خود پیش هر ناشسته رو نتوان درید بلبل ما گریه را در دامن گل سرکند٭
می‌دهد یاد از سواد هند فیل مست را پیش‌دل هرکس‌حدیث زلف‌وکاکل‌سرکند
لنگر بیتابی دریا نمی‌گردد گهر عشق هیهات‌است با صبر و تحمّل‌سرکند
خیره‌چشمی بین که پیش عارض گلرنگ‌او شبنم نادیده، حرف از دفتر گل‌سرکند
می‌توان درپردهٔشب حال‌خود بی‌پرده گفت صبرِ آن‌دارم‌که‌خطزان‌روی‌چون‌گل‌سرکند
فتنه‌ها زیر سر تیغ‌زبان خوابیده است وای برآن‌کس که حرفی بی‌تأمّل‌سرکند
خضررا ازلوح دل چون‌زنگ می‌بایدزدود هرکه خواهد راه صحرای توکّل‌سرکند
پیش دیوانهای صائب بلبل رنگین سخن
شرم بادش گر سخن از دفتر گل سر کند

## ۲۵۲۵

هرکه قطع راه مطلب در رکاب دل کند هفتخوان چرخ را چون آه یك‌منزل‌کند
خاك در دستش‌بود، چون‌باد، هنگام‌رحیل هرکه اوقات گرامی صرف آب‌وگل‌کند
هرکه می‌داند به‌سعی این‌راه‌را نتوان‌برید خواب در هر جا که سنگینی‌کند منزل‌کند
از میانِ حرص هیهات‌است بگشاید کمر مور اگر از خوشه‌چینی خرمنی‌حاصل‌کند
از جواب تلخ در میزان همّت کمترست بحر را منعم اگر در دامن سایل‌کند
آفت سرسبزی از مور و ملخ افزونترست دانهٔ ما خواب آسایش مگر در گل‌کند

خودنمایی در میان بحر کردن مشکل است
موج ازان صائب تلاش صحبت ساحل‌کند

## ۳۵۳۶

باطلان را گفتگوی حق اثر در دل کند — آب شیرین گر زمین شور را قابل کند
چون جواب‌تلخ از احسان‌خود باشد خجل — بحر را همّت اگر در دامن سایل کند
نعل در آتش گذارد هر که را درد طلب — هفتخوان چرخ را چون آه یك‌منزل کند
بادهٔ لعلی نماید در صراحی خویش را — خون ما چون سرکشی ازگردن قاتل کند؟
خطّ مشکین درفسون بیهوده‌می‌سوزدنفس — نیست ممکن سحر چشم یار را باطل کند
ازگرانسنگی سبك‌جولان شودسیل‌ضعیف
روح را خواب گران در سیر مستعجل‌کند

## ۳۵۳۷

خط مگر با آن لب‌میگون[1] مرا همدم کند — زور این می را مگر بیهوشدارو کم کند
گرچه دارد حجّت ناطق زعیسی در کنار — گفتگوی منکران خون در دل مریم کند
گربود طوطی، که زنگ خاطر من می‌شود — هر که را با خویش آن آیینه‌رو محرم کند
سبزهٔ خاکش برآید سرمه‌آلود از زمین — عشق هرکس را به اسرار نهان محرم کند
خون‌کند کفران نعمت باده را درساغرش — هر که با جام سفالین یاد جام جم کند
اشك بلبل را به دامن رهنمایی می‌کند — گل ز روی لطف اگر دلجویی شبنم کند
هرکه صائب نرگس خندان اورا دیده است
چشم آهو را خیال حلقهٔ ماتم کند

## ۳۵۳۸

آسمان از برق آهم دست‌وپا را گم کند — شور اشك من نمك در دیدهٔ انجم‌کند
از بهشت جاودان آورد آدم را برون — تا چه با اولاد آدم خوردن گندم‌کند
هرکه را پهلوی چربی‌هست از خوان‌نصیب — از مروّت نیست پهلو خالی ازمردم‌کند
زندگی را تلخ سازد پختگی بر کاملان — باده تا نارس بود جوش طرب در خم‌کند

---

۱- ن: خندان.

نیك وبد یکسان بود پیش سپهر سنگدل — نیست ممکن آسیا فرق جو از گندم‌کند
پردهٔ ناموس خودرا می‌درد بیش‌از کسان — کوته‌اندیشی که چون عقرب علم از دم‌کند
می‌تواند چین زابروی بخیلان دور کـرد — هرکه با دندان گره باز از دم کژدم‌کند
از صراط المستقیم شرع پا بیرون منـه — چون‌گسست‌ازرشته‌سوزن‌زودخودراگم‌کند
نیست‌صائب مطلب‌هرکس‌که‌شهرت‌ازسلوك
در زمین نرم چون ریگ روان پی گم کند

## ۲۵۲۹

تا به‌کی گرد کدورت زیر دیوارم کنـد؟ — عشق کو تا از غم عالـم سبکبارم کند
با خیال یار در یـك پیرهـن خوابیده‌ام — برندارد سر ز بالیـن هرکه بیدارم کند!
شد ز زنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبـود — سعی خاکستر چه بـا آیینـهٔ تارم کند؟
چون‌رگ‌سنگ‌است‌ازخواب‌گران‌مژگان‌من — سیلی دوران عجب‌دارم که بیدارم کند
عاشقان با درد از روز ازل خو کرده‌اند
درد بیدردی مگر صائب خبردارم کنـد

## ۲۵۳۰

نیستم آتش که هر خاری به‌زنجیرم کنـد — آفتـاب بی‌نیـازم تا کـه تسخیرم کند؟
تا دغل از دوستداران دیـده‌ام رنجیده‌ام — پاکبازم، بد حریفـی زود دلگیرم کند
آبروی سعـی را گوهـر کنـد ویرانه‌ام — گنج بردارد سبکدستی که تعمیرم کند
چون‌قفس درهر رگم‌چاکی سراسرمی‌رود — سوزن عیسی به تنهایی چه تدبیرم کند؟
دایهٔ بیدرد شکّر می‌کنـد در شیر مـن — شیر مردی کو که آب‌تیغ درشیرم کند؟
کی به مردن آسمان از خاکمالم بگذرد؟ — بالم از پرواز چون مانـد پرتیرم کند
منّت روزی چرا از خرمن دونـان کشم؟ — من‌که چشم‌مورِ گندم‌دیده‌ای سیرم کند
آرزویـی می‌کنـد صائب شکـار لاغـرم — من کیم تا صیدبند عشق نخجیرم کند؟
این‌جواب آن‌که می‌گوید شفایی در غزل — رشك‌معشوقی‌چه‌شد،مگذارتسخیرم کند[۱]*
می‌کنم از سر برون صائب هوای خلد را
بخت اگر از ساکنان شهر کشمیرم کند[۲]*

---

۱- مقطع ب، ك.   ۲- مقطع ف، ه، ل.

## ۲۵۳۱

مطربی خواهم که مست از نغمهٔ سازم کند		هرقدر کز خویش افتم دور آوازم کند
فکر آغاز و غم انجام تاکی، می کجاست؟		تا دمی آسوده از انجام و آغازم کند
در دل آیینهٔ تاریك من خورشیدهاست		چشم می‌بازد سبکدستی که پردازم کند
بوی گل‌را غنچه نتواندنهان درپرده داشت		آسمان کی می‌تواند منع پروازم کند؟
جوش دریا کم نمی‌گردد ز سرپوش حباب		مهر خاموشی چه با اشك سبکتازم کند؟
در لباس زنگ آزادم ز صد نادیدنی		روی آسایش نبیند هرکه پردازم کند!
سالها شد چون شرر در سینه‌می‌دزدم نفس		تا مگر آن سنگدل با خویش‌همرازم کند

رتبهٔ افکار من صائب ز شِعری بگذرد
گر به تحسین شاه دریادل سرافرازم کند

## ۲۵۳۲

صحبت روشن‌ضمیران جسمها را جان کند		کوه را برق تجلّی آتشین جولان‌کند
حیرت روشندلان را نقشبند دیگرست		نقش هیهات‌است این آیینه‌را حیران‌کند
فیض مردان در زمان بیخودی افزونترست		تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان‌کند
می‌شود خار ملامت شهپر پرواز او		گردبادی را که شور عشق سرگردان‌کند
عشق سیل گوهر رازست درهرجاکه‌هست		شمع نتوانست اشك خویش را پنهان‌کند
چون زند جوش زبردستی محیط اشك‌من		پنجهٔ خورشید را سرپنجهٔ مرجان‌کند
دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید به‌دست		پسته‌را دل‌می‌شود خون[1] تالبی‌خندان‌کند
برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن		ماه کنعان را به جرم ناز در زندان‌کند
باد دستان‌را به‌احسان دستگیری کن که‌بحر		در سخای ابر با روی زمین احسان‌کند

غیرت پروانه چون صائب برآید از لباس
شمع را-از جامهٔ فانوس در زندان کند

## ۲۵۳۳

دیدهٔ پرخون من‌گر این‌چنین طوفان کند		پنجهٔ خورشید را سرپنجهٔ مرجان‌کند
در تن‌خاکی چه بال‌وپر گشاید جان پاك؟		در سفال تشنه چون نشوونما ریحان‌کند؟
می‌شود مطلق عنان نفس از وفور مال‌وجاه		عرض‌میدان‌اسب‌سرکش‌راسبك‌جولان‌کند

---

۱- د: خون می‌شود دل.

زاشتیاق آن لب شکّرفشان شد دل دونیم پسته را در پوست امّید شکرخندان کند
جامهٔ فانوس را بر پیکر سیمین شمع دورباش غیرت پروانه ناچسبان کند
آبداری می‌کند شمشیر را خونریزتر در لباس شرم خوبی بیشتر طوفان کند
زاهد از داغ محبّت بی‌نصیب افتاده است این تنور سرد هیهات‌است حفظ نان کند
شعله‌را صائب به‌آسانی‌توان خس‌پوش‌کرد
نیست ممکن عشق‌سرکش راکسی‌پنهان کند

## ۳۵۳۴

زلف مشکینت‌که خون در ساغر ایمان‌کند شانه را در یك سراسر پنجهٔ مرجان‌کند
همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را پرتو آن روی عالمسوز بی‌مژگان‌کند
چهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای من مهرهٔ گل را محبّت گوهر رخشان‌کند
تا قیامت چشم نتواند فکندن پیش پا هرکه را نظّارهٔ بالای او حیران‌کند
چشم امّید جهانی می‌پرد چون آفتاب تاکه راقسمت به‌خوان وصل‌اومهمان‌کند
خاك را میدان فکر دورگرد عشق نیست گردباد ما مگر در خویشتن جولان‌کند
مردخون‌خوردن‌نه‌ای،همکاسهٔ گردون مشو لقمهٔ این سفره کار سنگ با دندان‌کند
گردباد ازدشت[1] بیرون‌رفت‌تاقد راست‌کرد کیست جولانی به‌کام دل درین میدان‌کند؟
خاك اگرما رابرون افکند جای طعن نیست این تنور خام تاکی حفظ این طوفان‌کند؟
بیشتر از گردش افلاك می‌نالند خلق جنبش گهواره اینجا طفل را گریان‌کند
مور نتواند به گِردش درنیام خاك گشت هرکه از جوهر در اینجا تیغ را عریان‌کند
می‌تواند کرد با ما مهربان اغیار را آن‌که لطفش آتش نمرود را بستان‌کند
شوق آتشدست را نازم که بی‌تحریك آب آسیایی هرطرف چون آسمان گردان‌کند
سوزن عیسی بپوشد[2] چشم از نظّاره‌اش هرکه را مژگان خوبان رخنه درایمان‌کند
این‌جواب‌آن غزل‌صائب‌که‌ملّا گفته‌است
اینك آن رویی‌که مهروماه را رخشان‌کند

## ۳۵۳۵

چون‌کسی دردل‌خیال آن‌کمر پنهان کند؟ نیست‌ممکن رشته را کس‌درگهرپنهان‌کند

---

۱- س، م، د: دست، وظاهراً سهوالقلم کاتبان است. متن مطابق ف، ل. ۲- د: نپوشد.

می‌نماید تلخی بادام آخر خویش را / گرچه شیرین کار اورا در شکرپنهان‌کند
نیست ایمن هیچ سرسبزی زچشم‌شورخلق / روی خود چون‌خضرازمردم‌مگرپنهان‌کند
ازخم‌چوگان گردون‌گوی بیرون‌برده‌است / در گریبان تأمّل هر که سرپنهان کند
صبر و طاقت برنمی‌آید به کوه درد و غم / قاف را عنقا چسان در زیر پرپنهان‌کند؟
خودنمایی لازم افتاده است درد عشق را / لاله نتوانست داغی در جگرپنهان‌کند
حال‌مادُردی‌کشان‌برهیچ‌کس‌پوشیده‌نیست / بحر چون از دیده‌ها دامان ترپنهان‌کند؟
خردهٔ راز محبّت پرده‌سوز افتاده است / سنگ نتوانست در دل‌این شررپنهان‌کند
می‌تراود گریه از رخسار اهل درد را / آب هیهات‌است خود را در گهر پنهان‌کند
می‌شود روشن‌زآتش بوی‌هرهیزم‌که‌هست / نیست‌ممکن‌عیب‌خودکس درسفرپنهان‌کند

ازفریب خال او ایمن مشو صائب که‌حسن
در دل هر دانه‌ای دام دگر پنهان کند

## ۲۵۳۶

کی زلیخا را منوّر بوی پیراهن کند؟ / شمع هیهات‌است پای‌خویش‌را روشن‌کند
سوختم زافسردگیها، آتشین‌رویی‌کجاست؟ / کز نگاه‌گرم شمع کشته را روشن‌کند
چشم بینا شهپر پرواز باشد روح را / از گریبان مسیحا سربرون سوزن‌کند
پردهٔ غفلت شود از نرمی بستر زیاد / پای خواب‌آلود را بیدار کی دامن‌کند؟
بر برومندان مبر غیرت که دهقان فلک / آخر این گوساله‌ها را گاو در خرمن‌کند
از تحمّل می‌توان مغلوب کردن خصم را / زیردست از چرب‌نرمی آب را روغن‌کند

صبرکن‌صائب‌به‌دردوداغ‌چون‌مردان‌که‌عشق
بر سمندر آتش سوزنده را گلشن کند

## ۲۵۳۷

بوی پیراهن زلیخا را کجا روشن کند؟ / شمع هیهات‌است[1]پای‌خویش‌راروشن‌کند
چشم بر راهند در کنعان دوصد امّیدوار / تا نسیم پیرهن چشم که راروشن‌کند
می‌کند تأثیر در آهن‌دلان هم حرف سخت / چشم سوزن را اگر آهن‌رباروشن‌کند
از نسیم‌صبح چون خورشید روشن‌ترشود / هر چراغی را که آه گرم ماروشن‌کند

---

۱- ت: ممکن نیست.

نیست دلسوزی درین ظلمت‌سرا از رهبران گرم‌رفتاری مگر راه مراروشن‌کند
کار مردم‌نیست غیر از جستجوی عیب هم تا به عیب خود خدا چشم که‌راروشن‌کند
سوختم از رشك، تاکی درحضور چشم من آن خودآرا خانهٔ آیینه راروشن‌کند؟
می‌کند فانوس، صائب پرده‌داری شمع را
چهرهٔ آیینه‌رویان را حیا روشن کند

## ۲۵۳۸

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند گریهٔ پا در رکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسان نمی‌آید به دست سرو می‌پیچدبه‌خود تا مصرعی‌موزون کند
دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار پنجهٔ شیران مگر دلجویی مجنون کند
پای ما از خار صحرای جنون را ساده‌کرد وای بردستی که خار از پای ما بیرون کند
کار با عمّامه و دور شکم افتاده است خم درین محفل بزرگیها به افلاطون کند
رزق‌ما لب‌بستگان‌را بی‌طلب خواهدرساند آن‌که خاك بی‌زبان را طعمه ازقارون کند
صفحه را جیب‌و بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صائب چو دست ازآستین بیرون کند

## ۲۵۳۹

کی گره باز از دل من بادهٔ گلگون کند؟ نی مگر دست نوازش زآستین بیرون‌کند
خارخاری هرکه را در دل‌بود چون‌گردباد ریشه‌هیهات‌است محکم دردل هامون‌کند
چشم پوشیدن‌زدنیا برخسیسان مشکل‌است نیست ممکن کاسهٔ خودرا گداوارون‌کند
سالها می‌بایدش زد غوطه در دریای خون هر سبکدستی‌که خار ازپای‌ما بیرون‌کند
گردد از چین‌جبین حرص‌طمعکاران زیاد[۱] پیچ‌وتاب تشنه را موج سراب‌افزون‌کند
کوتهی دست درازش را بود در آستین هرکه‌می‌خواهد به‌احسان‌خلق‌راممنون‌کند
نیست‌ممکن تشنه‌را سیراب سازد آب‌تلخ تا خط ظالم چها با آن لب میگون‌کند
می‌دهد روزی به ارباب قناعت بی‌طلب آن‌که خاك بسته‌لب را طعمه ازقارون‌کند
گوشه‌گیرانند ایمن از غبار حادثات آب گوهر را کجا سیلاب دیگرگون‌کند؟
می‌کند در خانه گلگشت خیابان بهشت
هرکه صائب می‌تواند مصرعی موزون‌کند

۱– س، د: بیش سازد حرص ارباب طمع را چوب منع ، متن مطابق ت، ی، ل ونیز نسخه بدل آ، ق.

## [۲٥٤۰]

ترك یاران کرده‌ای ای بیوفا، یار این کند؟ دل ز پیمان برگرفتی، هیچ دلدار این کند؟
ترك ما کردی، و کردی دشمنی با دوستان شرم بادت زین عملها، یار با یار این کند؟
جور تو با عاشق سرگشته امروزینه نیست آزمودم عشق را صدبار، هربار این کند
طالب عشق رخ خوب تو بودم سالها خود ندانستم که با من آخرکار این کند

نرگست در عین بیماری کند قصد دلم
کس ندانم در جهان با هیچ بیمار این کند[۱]

## ۲٥٤۱

گرنه دل را زلف مشکینش نگهداری کند کیست این بیمار را یك شب پرستاری کند؟
حسن را از دیدهٔ بد، شرم مردارد نگاه مهر تابان را همان پرتو سپرداری کند
می‌تراود بوسه زان لبهای نوخط بی‌طلب میوه چون شد پخته ، ممکن نیست خودداری کند
چون هدف در پیش ابروی تو اندازد سپر ماه نو صدسال اگر مشق کمانداری کند
ایمنی‌خواهی،سبك‌کن‌کشتی خودراکه‌کف پنجه با دریای خونخواراز سبکباری کند
نیست پروا سیل بی‌زنهار را ازکوچه‌بند آستین چون گریهٔ مارا عناداری کند؟
جان‌کند در تن زآب‌خضر خون مرده را چشم پرخون‌آنچه‌ازشب‌صرف‌بیداری کند
سرگرانی با فرودستان زنقص گوهرست گوهر غلطان میسر نیست خودداری کند

می‌تواند ساخت از دست سلیمان پایتخت
مور ما صائب اگر بخت سخن یاری کند

## ۲٥٤۲

هرکه اوقات گرامی صرف خودسازی کند خانه‌اش‌سازست چون جان‌خانه‌پردازی کند
همچو اخگرزودخاکسترنشین خواهدشدن هر سبك‌مغزی که‌چون‌آتش سرافرازی کند
هرکه خواهد برسرزانوی‌خوبان جای‌خود به‌که چون آیینه چندی خانه‌پردازی کند
غوطه درخون شفق زد مهر از تیغ زبان این سزای آن‌که با عالم زبان‌بازی کند
آهوان را وحشت مجنون زوحشت‌توبه‌داد چون بود میدان تهی هرکس‌سبکتازی کند
شد کف خاکستری بلبل زسوز ناله‌ام وای بر خاری که با آتش زبان‌بازی کند

---

۱- دوبیت بعدی‌که اصلاح آنها ممکن نشد، حذف‌گردید.

آن‌که از آیینه می‌پوشید رخسار از حیا — این زمان در ساغر می چهره‌پردازی‌کند
خودنمایی لازم نودولتـان افتاده است — خون چوگرددمشك ناچارست غمّازی‌کند
دلربایی شیوهٔ هر مـرغ کوته‌بـال نیست — نقش بندد برزمین کبکی‌که شهبازی‌کند
بلبلان چون غنچه بر لب مهر خاموشی‌زنند
در گلستانی که صائب نغمه‌پردازی کنـد

## ۳۵٤۳

زلف دلها را به دور خط نگهبانی کنـد — چون‌شود معزول عامل سبحه‌گردانی‌کند
دست‌گلچین‌می‌شود هرخارمژگانی‌که‌هست — از عرق چون چهرهٔ ساقی گل‌افشانی‌کند
شکر قاتل را به‌خاموشی اداکردم که‌نقش — خامهٔ نقّاش را تحسیـن بـه حیرانی‌کند
چون صنوبر در سر هر موی دارد ناله‌ای — هرکـه دلهـای پـریشان را نگهبانی‌کند
معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم — در سرای خویش هر موری سلیمانی‌کند
شرط مهمانی غذای روح سامان‌دادن است — اهل دل راهرکه می‌خواهدکه مهمانی‌کند
از گرانجانان سبکروحی که کلفت می‌کشد — بـا سبکروحـان نمی‌بایـد گرانجانی‌کند
زندگانی تلخ بر دریا شود هرگـه صدف — دست خودرا بـاز پیش ابـر نیسانی‌کند
قد چوخم‌شد، زود می‌آید بسردوران‌عمر — وسعت میدان چه بااین اسب چوگانی‌کند؟
زخمی شمشیر زهرآلود منّت، از کریـم — مدّ احسان را شمـار چیـن پیشانی‌کند
نغمهٔ داودی اینجا در پس صد پرده است
پیش صائب کیست بلبل تا غزلخوانی کند؟

## ۳۵٤٤

با خیال دوست هرکس مجلس‌آرایی کند — گرچه با معشوق بـاشد یـاد تنهایی‌کند
تختهٔ مشق حوادث می‌شود هر پاره‌اش — کشتی آن را کـه شور عشق دریایی‌کند
پنبـهٔ داغش بـود نـاف غـزالان ختـن — هر که را زنجیر زلف یـار سودایی‌کند
رقعةالحبیب کلیـم الله بـا مـردم نکـرد — آنچه رخسار تـو بـا چشم تماشایی‌کند
شیشهٔ خالی نمی‌گردد نفس را سنگ راه — نالهٔ من تا چـه بـا گـردون مینایی‌کند
قبلهٔ ذرّات عالم می‌شود چـون آفتـاب — پیش خاك تیره هرکس جبهه‌فرسایی‌کند
خاك‌راته‌جرعه‌اش چون‌طور در رقص‌آورد — عشق دریا دل چو عـزم باده‌پیمایی‌کند

می‌شود از سنگ طفلان استخوانم توتیا — تا دل دیوانهٔ من خو به‌رسوایی کند
می‌گذارد داغ محرومی به دل آیینه را — سیر حسن خود گر از چشم تماشایی کند
عشق برهم می‌زند هنگامهٔ تدبیر عقل — پیش صرصر،پشّه چون‌عزم‌صف‌آرایی کند؟
قمریان از شهپر خود ارّه بر پایش نهند — سرو اگر پیش قدش اظهار رعنایی کند
عندلیبان خردهٔ گل را بر آتش[1] افکنند
کلك صائب هر کجا هنگامه‌آرایی کند

## ۳۵٤۵

جذبهٔ عاشق اثر در سنگ خارا می‌کند — کوهکن‌معشوق‌خود از سنگ‌پیدا می‌کند
هرکه برخود سخت‌گیرد کارهای سهل را — سنگ بهر شیشهٔ هستی مهیّا می‌کند
دامن همّت به‌دست‌آور درین گلشن که‌سرو — طیّ راه عالم بالا به یك پا می‌کند
کار روشن‌گوهران هرگز نیفتد در گره — کشتی می بادبان از ابر پیدا می‌کند
دست ناشستن ز دنیا بیجگر دارد ترا — ورنه ماهی بستر و بالین زدریا می‌کند
جمع می‌سازد دل صدپاره را سودای عشق — لاله از داغ درون شیرازه پیدا می‌کند
قهرمان عشق را آیین و رسم دیگرست — دار منصور از کلام راست برپا می‌کند
صحبت همّت‌بلندان کیمیای دولت است — تاج‌بخشی ساغر از بالای مینا می‌کند
می‌تواند بر کمر زد دست در دیوان حشر — هرکه امروز از بصیرت کار فردا می‌کند
خامشی از هرزه‌گویان‌است در دیوان‌عشق — دل همان از ساده‌لوحی نامه انشا می‌کند
گر رگ خامی نباشد با جنونش دورنیست
روزگاری شدکه صائب مشق‌سودا می‌کند

## ۳۵٤٦ * (لث)

سیل اشکم گوهر راز آشکارا می‌کند — آنچه پنهان کرده‌ام سیما هویدا می‌کند
لعل نوشین خنده‌ات کار مسیحا می‌کند — یعنی از عیسی بمیرد باز احیا می‌کند
نیست زور بازوی دولت درین ره دستگیر — می‌خورد خضر آنچه اسکندر تمنّا می‌کند
گر به ظاهر گریهٔ بلبل ندارد اعتبار — دامن خودرا به‌این امّید، گل وا می‌کند
صدبهشت‌ازعشق درهرگوشه‌ای‌آماده‌است
زاهد کوته نظر جنّت تمنّا می‌کند

---

۱- س: به‌آتش .

## ۲٥٤۷

هرکه آن لبهای میگون را تماشا می‌کند / چشم می‌پوشد زحیرانی دهن وامی‌کند
ازنگاهی می‌دهد جان چشم او عشاق را / نرگس بیمار اینجا کار عیسی‌می‌کند
روی آتشناك خون بوسه می‌آرد به‌جوش / جلوهٔ مستانه حشر آرزوهامی‌کند
بی‌حجابی آرزو را می‌کند مطلق عنان / خندهٔ‌گل دست‌گلچین‌را به‌خود وامی‌کند
اینقدر تعجیل در دلسوزی عاشق چرا؟ / بیش‌ازین باچوب‌خشك آتش مدارامی‌کند
چون گل از خمیازهٔ آغوش می‌ریزد زهم / هرکه آن سرو خرامان را تماشامی‌کند
از صراحی گردنان دارد کسی را درنظر / شاخ گل دستی که در گلزار بالامی‌کند
آن‌که رو درخلوت آیینه تنها کرده‌است / کاش می‌دانست تنهایی چه با مامی‌کند
کوه غم بر سینهٔ من ابر رحمت می‌شود / در دل من داغ کار چشم بینامی‌کند
هرسرخاری چومجنون‌گردنی‌افراخته‌است / ناقهٔ لیلی مگر آهنگ صحرامی‌کند؟

صائب این حسن بسامانی که من دیدم ازو
دیدهٔ آیینه را سیر از تماشا می‌کند

## ۲٥٤۸

عشق[۱] جا در سینه‌های تنگ پیدا می‌کند / جای‌خودرا این‌شرردر سنگ پیدا می‌کند
با سبك‌قدران نمی‌گردد طرف تمکین عشق / کوهکن از بیستون همسنگ پیدا می‌کند
نیست جان پاك را چون بیقراری صیقلی / آب چون‌ماند ازروانی زنگ پیدا می‌کند
آرزو در طبع پیران از جوانان است بیش / درخزان هربرگ چندین‌رنگ پیدا می‌کند
می‌شود ازخط دل‌سنگین خوبان چرب‌نرم / عذرخواه از مومیایی سنگ پیدا می‌کند
هرکه دارد ناخن مشکل‌گشایی چون نسیم / در گلستان غنچهٔ دلتنگ پیدا می‌کند
باش با نان تهی قانع کز الوان نعم / آرزو گلهای رنگارنگ پیدا می‌کند
غافلان را پردهٔ غفلت بود در آستین / پای خواب‌آلود عذر لنگ پیدا می‌کند
در کلام عاشقان هم ربط پیدا می‌شود / نغمهٔ بلبل اگر آهنگ پیدا می‌کند
آن‌که جنگ اوبود شیرین‌تراز حلوای‌صلح / بی‌سبب تقریب بهر جنگ پیدا می‌کند
نیست خوبان‌را به‌از شرم وحیا گلگونه‌ای / شیشه حسن از بادهٔ گلرنگ پیدا می‌کند

---

۱- آ، پر، ق: داغ.

نیست صائب فکر روزی عاشق دیوانه‌را
دانهٔ خود کبك مست از سنگ پیدا می‌کند

## ۲۵۴۹

دل در آن‌زلف زره‌سان جای‌خودوامی‌کند
شست چون صاف است پیکان جای خود وامی‌کند
موشکافان زود در دلها تصرّف می‌کنند
شانـه در زلف پریشان‌جای‌خودوامی‌کند
طوطی از شیرین‌زبانی محـرم آیینـه شد
در دل آهـن سخنـدان‌جای‌خودوامی‌کند
شد خراباتی گل از روی گشاد خویشتن
بوسه در لبهای خندان‌جای‌خودوامی‌کند
روی شرم‌آلود در گلزار جنّت محرم‌است
گل در آن چاك گریبان‌جای‌خودوامی‌کند
ناخن جوهر شود در بیضهٔ فـولاد بنـد
دردل آن‌خطّ چوریحان‌جای‌خودوامی‌کند
از هوا گیرند چشم پاك را سیمین‌بـران
شبنـم مـا در گلستان‌جای‌خودوامی‌کند
حرف روشن‌گوهران هرگز نیفتد برزمین
در صدفها اشك نیسان‌جای‌خودوامی‌کند
از سخن آخر به‌دولت می‌رسند اهل‌سخن
مور در دست سلیمان‌جای‌خودوامی‌کند
دورباشی نیست حاجت قهرمـان عشق را
برق صائب در نیستان جای خود وامی‌کند

## ۲۵۵۰ * (ف، ل)

سیرچشمی خاك در چشم سخاوت می‌کند
مور این وادی سلیمان را ضیافت‌می‌کند
ای دل بیدرد، چندین درد را صاحب‌مشو
لاله داغ خویش را بر سینه قسمت‌می‌کند
در گلستانی‌که جولانگاه سرو همّت است
شبنمـی تسخیـر خورشیـد قیامت‌می‌کند
نیستی طاوس، در قید خودآرایی مبـاش
کعبه با یك جامه در سالی قناعت‌می‌کند
شیوهٔ اهـل محبّت نیست دل برداشتـن
در فلاخن سنگ مـا قصد اقامت‌می‌کند
صائب از قید تعلّق فرد شو آسوده باش
باغ چون بی‌برگ‌شد خواب فراغت‌می‌کند

## ۲۵۵۱

آن‌که از اوضاع خود دایم شکایت می‌کند
خاطر دشمن فزون از خود رعایت می‌کند
می‌شود سر حلقهٔ روشندلان روزگـار
هرکه چون چشم آشنایی را رعایت می‌کند
نیست ایمن از گزند شوخ‌چشمان جهـان
عاشق مسکین که اظهـار شکایت می‌کند

ابر احسان می‌کند در خاك تیغ برق را | باد دستی خرمن ما را حمایت می‌کند
کارفرمای غضب را خشم می‌سوزد نخست | بعد ازان در دیگران گرمی سرایت می‌کند

نور خودرا بر زمین هرگز نماند آفتاب
عشق صائب عاقبت دل را هدایت می‌کند

## ۲۰۰۲

مست ناز من زساغر تا لبی تر می‌کند | از لب‌میگون دوچندان می به‌ساغرمی‌کند
بلبل از افغان رنگین سرخ دارد روی باغ | بوستان پیرا دهان غنچه پر زرمی‌کند
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران | بادبان بر کشتی ما کار لنگرمی‌کند
آب روشن می‌کند ظاهر ضمیر خاك را | نغمه در دل هر چه می‌باشد مصوّرمی‌کند
روی‌گردان‌زاهد از دنیا برای شهرت‌است | سکّه از بهر روایی پشت بر زرمی‌کند
از تلاش پایهٔ رفعت شود دین پایمال | پشت بر محراب واعظ بهر منبرمی‌کند
بس‌که افتاده‌است‌گیرا حرف شوق‌آمیزمن | نامهٔ من کار شاهین با کبوترمی‌کند
خواب مرگش را نسازد بستر بیگانه تلخ | در حیات آن دوربین کزخاك‌بسترمی‌کند

درگذر از کشتن صائب که صید ناتوان
تیغ را دندانه از پهلوی لاغر می‌کند

## ۲۰۰۳

تشنه‌جانان را کجا سیراب ساغر می‌کند؟ | ریگ دریك آب خوردن بحر را برمی‌کند
شمع ما تا سیلی دست حمایت خورده‌است | می‌فشاند اشك گرم و یاد صرصرمی‌کند
شکوه را دردل‌مکن پنهان که‌این‌آتش‌عنان | بیضهٔ فولاد را همچشم مجمرمی‌کند
زاهدان را ترك دنیا نیست از آزادگی | سکّه از بهر روایی پشت برزرمی‌کند
دربزرگان‌هیچ عیبی‌نیست‌چون نقصان‌حلم | سنگ کم میزان دولت را سبکسرمی‌کند
سدّ راه قرب یزدان است اوج اعتبار | پشت بر محراب واعظ بهر منبرمی‌کند
در حریم حسن گستاخ‌است چشم پاك‌بین | شبنم از دامان گل بالین‌وبسترمی‌کند
بوتهٔ خاری‌است در چشم خداجویان بهشت | کی علاج تشنهٔ دیدار، کوثرمی‌کند؟
می‌کند آخر زراه تنگ‌چشمی لاغرش | رشته را فربه در اوّل گرچه گوهرمی‌کند
سایهٔ دستی به هرکس قهرمان عشق داد | بستر و بالین زآتش چون سمندرمی‌کند

داموددراچون‌سلیمان‌کردمجنون‌رام‌خویش چون بلند افتاد سودا کار افسرمی‌کند
ترك‌دنیاکن که در بحر پرآشوب جهـان دست شستن کـار بـازوی شناورمی‌کند
می‌فشاند بر مراد هر دو عالـم آستیـن
بی‌نیازی هر که را صائب توانگر می‌کند

## ۳۵۵۴

سیرچشمی تنگدستان را توانگر می‌کنـد موم را این بحرِ گوهرخیز عنبرمی‌کند
داغ دارد سینـه‌ام را بیـقـراریهـای دل این‌سپند شوخ خون درچشم مجمرمی‌کند
لعل سیرابش کجا دارد غـم لب‌تشنگـان؟ چشمهٔ حیوان کجـا یـاد سکندرمی‌کند؟
عندلیب از بیقراری سینه می‌مالد به خار شبنم بی‌شرم گل بالیـن و بسترمی‌کند
می‌دهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای از حباب این بحر گوهرخیز افسرمی‌کند
تا غبار خط لب لعل تـرا دربـر کشیـد گوهر از گرد یتیمی خاك بر سرمی‌کند
جسم زار ما نخواهد ماند زیر دست‌وپای شوق خرمن مور ما را صاحب پرمی‌کند
این‌چه حسن‌عالم‌آشوب‌است کزهرجلوه‌ای صفحهٔ آیینـه را صحـرای محشرمی‌کند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز مـا شعلهٔ مـا رقص در بیـرون مجمرمی‌کند
این‌جواب آن‌غزل صائب‌که می‌گوید **مثال**
عالمی را یك نگاه گـرم کافـر می‌کند[1]

## ۳۵۵۵

محو جانان خویش را جانان تصوّر می‌کند قطره خود را بحر بی‌پایان تصوّر می‌کند
هرکه در سرگشتگی ثابت‌قدم گردیده‌است کوه را ابر سبك جـولان تصوّر می‌کند
سرو سیمین ترا دیده‌است هرکیی درلباس جان بی‌تن را تن بی‌جان تصوّر می‌کند
بادهٔ جان‌بخش را مخمور در دلهـای شب در سیاهی چشمـهٔ حیوان تصوّر می‌کند
هرکه آتش زیرپا دارد درین‌وادی چوبرق خاروخس‌را سنبل وریحان تصوّر می‌کند
حیرت دیدار روی هرکـه را با خود کند عالمی‌را همچو خود حیران تصوّر می‌کند
بس‌که در خون جگر غلطیده‌ام، نظّارگی هر سرمـوی مـرا مژگان تصوّر می‌کند

---

۱– ل اضافه دارد :
خون آتشدست ما را نشتری درکار نیست دررگ بیطاقتان خون‌کار نشتر می‌کند

در تماشای تو از بس کرده‌ام قالب تهی     هرکه می‌بیند مرا بی‌جان تصوّر می‌کند
هرکه‌چون صائب‌دلش گوهرشناس‌وقت‌شد
دم زدن را عمر جاویدان تصوّر می‌کند

## ۳۵۵۶

خال موزونت سویدا را زدل حك می‌کند     مردمك را در نظرها نقطهٔ شك‌می‌کند
دل چنین گر بر در و دیوار خودرا می‌زند     خانه‌ام را زود چون مجمر مشبّك‌می‌کند
مدّ آهم دشت را پیچد بهم چون گردباد     سیل اشکم کوه را با کبك هم‌تك‌می‌کند
این خیال آباد را نتوان به چشم باز دید     چشم پوشیدن زدنیا کار عینك‌می‌کند
دشمن‌خارج نمی‌خواهدسبکسر چون‌هدف     کز رگ گردن زخود ایجاد ناوك‌می‌کند
هرکه از صدق طلب آتش ندارد زیر پا     خار در پی کردنش کار بلارك‌می‌کند
وقت حاجت می‌برد عاقل به خصم خود پناه     چون‌قلم شدکُند،گردن‌کج‌به‌گزلك‌می‌کند
نطق یاران موافق را زهم سازد جدا     صد زبان مختلف را خامشی یك‌می‌کند
خار خار شوق اگر صائب سبکدستی کند
خاك سنگین پای را با باد هم تك می‌کند

## ۳۵۵۷

گرچنین آن‌چشم جادو رخنه دردل می‌کند     از دلم هر رخنه‌ای را چاه بابل‌می‌کند
بس‌که می‌آید به‌ناز از چشم او بیرون‌نگاه     چند جا تا خانهٔ آیینه منزل‌می‌کند!
چون تواند دل به‌پایان برد راه زلف را؟     کاین ره پرپیچ‌وخم کار سلاسل‌می‌کند
چون‌کشم‌آه از جگر،کز بیم خوی نازکش     شمع دود خودگره چون‌لاله دردل‌می‌کند
می‌دهد از حسن عالمگیر مجنون را خبر     این که لیلی هر نفس تغییر محمل‌می‌کند
دیدن آیینه را بر طاق نسیان می‌نهی     گر بدانی شوق دیدارت چه با دل می‌کند
حفظ‌آب‌روی ِخواهش‌کن‌که‌گردون‌خسیس     نان خودرا تر به آب روی سایل‌می‌کند
سالکان را صحبت‌تن‌پروران سنگ ره‌است     سیل را این خاکهای مرده کاهل‌می‌کند
می‌کند عمر مؤبّد هستی ده روزه را
هرکه جان صائب نثار تیغ قاتل می‌کند

## ۳۵۵۸

شوق را آتش‌عنان دوری منزل می‌کند / راهرو را منزل نزدیک کاهل می‌کند
همّت پستی که در دامان ما آویخته است / کشتی ما را بیابان مرگ ساحل می‌کند
تن‌پرستی همچوخون‌مرده بند دست‌وپاست / رقص فارغبالی اینجا مرغ بسمل می‌کند
آرزوی خام گردآلود دارد سینه را / جوش بیجاآب‌این‌سرچشمه‌را گل می‌کند
از دلم هر پاره‌ای محوست در هنگامه‌ای / خار این وادی چه با دامان محمل می‌کند
می‌کند نیکی و در آب روان می‌افکند / هرکه نقد جان نثار تیغ قاتل می‌کند
ناوك تقدیر نی در ناخنت نشکسته‌است / کاوش مژگان چه می‌دانی چه بادل می‌کند
ناتوانی در طریق شوق سنگ راه نیست / جاده با افتادگی قطع منازل می‌کند
شیرهٔ جان می‌کشد چرخ از وجود خاکیان / روغن‌از ریگ‌روان این‌سفله حاصل می‌کند
اضطراب دل بجان می‌آورد جسم مرا / این‌سپندشوخ خون درچشم محفل می‌کند
ناتوانی بس‌که پیچیده است بر اعضای من / بر تنم موج هوا کار سلاسل می‌کند
[عقدهٔ دل را به‌دست ناامیدی واگذار / کاین گره را ناخن تدبیر مشکل می‌کند]

صائب از خاطر بشو نقش امید و بیم را
ورنه دل را این رقمها زود باطل می‌کند

## ۳۵۵۹

خصم غالب را زبون صبر و تحمّل می‌کند / از تواضع سیل را مغلوب خود پل می‌کند
از ترحّم حسن جولان می‌نماید در نقاب / ساقی از بی‌ظرفی ما آب در مل می‌کند
با خودآرایان بسر بردن جنون می‌آورد / طرّهٔ دستار اینجا ناز کاکل می‌کند
نیست حسن‌وعشق‌اگریکرنگ‌باهم،ازچه‌رو / خندهٔ گل رخنه در منقار بلبل می‌کند؟
رتبهٔ افتادگی از کیمیا بالاترست / قطرهٔ ناچیز را گوهر تنزّل می‌کند
خرده‌ای‌چون‌غنچه هرکس‌راکه‌باشددرگره / زیر چندین پرده از رخسار او گل می‌کند[1]
می‌خوردرزق‌حلال،آن‌کس‌که‌درملك‌وجود / کسب خودرا پردهٔ روی توکّل می‌کند
از دل پرخون بود گفتار دردآلود من / در بساط شیشه تا می هست قلقل می‌کند
قامت خم بیش می‌سازد شتاب عمر را / سیل را پا دررکاب سرعت این‌پل می‌کند

---

۱- آ، پر، پو، ق: ازسیمای او ...

حسن صائب رام می‌گردد زاستغنای عشق
چارهٔ ایـن صید وحشی را تغافـل می‌کند

## ۲۵٦۰

گر جلا آیینه‌های تیـره را نـم می‌کنـد — عاشقان را هم می گلـرنگ خرّم‌می‌کند
می‌کند در سخت‌رویان صحبت نیکان اثر — سنگ را فرهاد شیرین کار، آدم‌می‌کند
می‌کند بیگانه وحشت آشنایان را ز هم — چشم شوخ از سایهٔ مژگان‌خودرم‌می‌کند
در گلستان جلوهٔ مستانهٔ آن شاخ گـل — سرو را در چشم قمری نخل ماتم‌می‌کند
می‌کند جا در دل معشوق پیچ‌وتاب عشق — ریشه جوهر در دل فولاد محکم‌می‌کند
در ضمیرخاك‌خواهم غوطه‌چون قارون‌زدن — گر چنین پشت مـرا بار گنـه خم‌می‌کند
زندگی‌خواهی،خموشی‌پیشهٔ‌خودکن‌که‌شمع — عمر خـود را از زبـان آتشین کم‌می‌کند

می‌شوند از گرمخونی‌دوست صائب‌دشمنان
کار روغن در چراغ لالـه شبنم می‌کنـد

## ۲۵٦۱

فکر جمعیّت عبث دل را پریشان می‌کنـد — آن‌که سرداده‌است مارا فکرسامان‌می‌کند
نرم‌کن دل‌را به‌آه‌آتشین کاین مشت خون — سخت‌چون‌گردید،در تن‌کارپیکان‌می‌کند
هرکه زد بر آتش خشم آب، مانند خلیل — آتش سوزنده را بر خود گلستان‌می‌کند
می‌کند از راه احسان بنده صد دیوانه را — کودکان را هرکه آزاد از دبستان‌می‌کند
لذّت آزادگی یارب بـر او بـادا حـرام — بندهٔ خود خلق را هرکس به‌احسان‌می‌کند
خرج ابر از کیسهٔ دریاست، حیرانم چـرا — اینقدر استادگـی بـا تشنـه‌جانان‌می‌کند
غیرت‌آرد خون بحر پاك‌گوهر را به‌جوش — چون صدف لب باز پیش ابرنیسان‌می‌کند*

درچنین‌وقتی که می‌ریزد زهم اوراق عمر
صائب از غفلت همان ترتیب دیوان‌می‌کند

## ۲۵٦۲

عمر را کوته نفسهـای پریشان می‌کنـد — ختمِ قرآن را ورق‌گردانی آسان‌می‌کند
خون حنای عید باشد کشتگـان عشق را — شمع بیجا گریه بر خـاك شهیدان‌می‌کند
عاشقان را اختیـاری نیست درافشای راز — عشق در دل کار اخگر در گریبان‌می‌کند

سینه را دل چاك می‌سازد به امّید وصال — پسته‌را شوق‌شکر در پوست‌خندان‌می‌کند
باده را از بیخودان دست‌تعدّی کوته‌است — سیل در معموره چون افتاد طوفان‌می‌کند
می‌شود از جلوهٔ محشر دو بالا حیرتش — هرکه‌را آن‌سرو خوش‌رفتار حیران‌می‌کند
سینه‌های گرم می‌گردد خنك از آه سرد — این سفال تشنه را سیراب، ریحان‌می‌کند
کجروی از مار راه تنگ بیرون می‌برد — تنگدستی نفس کافر را مسلمان‌می‌کند
از زلیخای جهان بگریز کاین بی‌آبرو — مصر را بر یوسف بی‌جرم، زندان‌می‌کند
ازتن‌آسانی‌شودهرکس‌که صائب‌خرقه‌پوش
پای خواب‌آلود پنهان زیر دامان می‌کند

## ۳۵۶۳

نفس را مطلق‌عنان رزق فراوان می‌کند — توسن‌سرکش چومیدان‌یافت‌طوفان‌می‌کند
ناقصان را صحبت روشن‌ضمیران کیمیاست — خاك را زر پرتو خورشید تابان‌می‌کند
تازه می‌گردد زچشم اشکباری جان ما — مجلس ما را گل ابری گلستان‌می‌کند
می‌گشاید دل ز آه سرد اهل درد را — غنچه‌ها را گر نسیم صبح خندان‌می‌کند
از مروّت نیست تندی با پناه‌آوردگان — ورنه نی در ناخن شیران نیستان‌می‌کند
زال دنیا سخت می‌گیرد به ارباب صلاح — مصر راعصمت‌به‌یوسف‌چاه‌وزندان‌می‌کند
خون حنای عید باشد کشتهٔ معشوق را — شمع بیجا گریه بر خاك شهیدان‌می‌کند
قرب نیکان خاکساران را کند با آبرو — این سفال خشك را سیراب ریحان‌می‌کند
چوب‌منع از قرب مانع‌نیست دوراندیش‌را — بلبل ما در قفس سیر گلستان‌می‌کند
از لباس زر چه‌حاصل فلس روی‌اندود را؟ — کی دل تاریك را روشن چراغان‌می‌کند؟
ظلمت شب‌چشم رهزن‌را جواهر سرمه‌است — خط‌کجا آن‌دشمن دین را مسلمان‌می‌کند؟
سایهٔ اقبالمندان است مفتاح امید
مور را صاحب‌سخن صائب سلیمان می‌کند

## ۳۵۶٤

دیده‌ها را چهرهٔ گلرنگ گلشن می‌کند — روی آتشناك، شمع کشته روشن می‌کند
بی‌حجابی بر فروغ حسن باد صرصرست — شرم، خوبی را چراغ زیر دامن می‌کند
خانهٔ چشم زلیخا شد سفید از انتظار — بوی پیراهن به‌کنعان خانه روشن می‌کند

می‌شوند از گرمخونی آشنا، بیگانگـان — بر چراغ لاله شبنم کار روغن می‌کند
دردمندان را حصار آهنی در کـار نیست — داغ‌چون‌پیوست‌باهم،کار جوشن می‌کند
غافل‌است‌از پای‌خواب‌آلودمن‌در زیرسنگ — آن‌که ازکویش مرا تکلیف رفتن می‌کند
سرکشیٔ و ناز را بر طـاق نسیان می‌نهی — گر خبر یابی که تنهایی چه با من می‌کند
می‌دهد میدان به سیل تندرو از سادگـی — کوته‌اندیشی‌که همواری به‌دشمن می‌کند
دیدهٔ باریك‌بین را می‌شود مویی حجـاب — رشته عالم را سیه در چشم سوزن می‌کند
قامت خم می‌شود مانع ز رفتن عمـر را — سنگ اگر لنگر درآغوش فلاخن می‌کند*

می‌کند با اهل دل صائب سپهر نیلگـون
آنچه با آینـهٔ تاریك، گلخـن می‌کنـد[1]

## ۲۵۶۵

گر به ظاهر حسن میل آرمیـدن می‌کند — راست چون آهو نفس بهر رمیدن‌می‌کند
گر چمن پیرا کند منع تماشایی بجـاست — در گلستانی که دیدن کار چیدن‌می‌کند
چشم ازان سیب ذقن در پردهٔ شرم آب ده — کز نگـاه گـرم، انـدازِ چکیدن‌می‌کند
زانفعال قـامت او سرو بـا آن سرکشی — بر زمین از سایه مشق خط‌کشیدن‌می‌کند
گرچه‌صددل‌هست‌چون‌تسبیح‌درهررشته‌اش — دل‌به‌زلفش جای‌خود باز از تپیدن‌می‌کند
از مکیدن تشنگی را کم اگر سازد عقیق — تشنه را سیراب لعـل او به‌دیدن‌می‌کند
در کهنسالی ندارد بدگهـر دست از ستـم — ترك خونریزی کجا تیغ از خمیدن‌می‌کند؟
شکوه از قسمت ندارد جز پشیمانی ثمـر — شیر را خون طفل از پستان‌گزیدن‌می‌کند
زاهد خشکی که می‌لافـد ز تأثیـر نفس — تیغ چوبینی است تهدیـد بریدن‌می‌کند
هست درمیزان بینش هرسبك‌مغزی گران — برگ کاهی چشم را منع از پریدن‌می‌کند

از تأمـل می‌شود گفتار صائب بی‌گـره
بادهٔ ناصاف را صافـی چکیدن می‌کنـد

## ۲۵۶۶

ساغر پر می علاج جان محزون می‌کنـد — گرد پاك از چهرهٔ سیلاب جیحون‌می‌کند

---

۱– ف اضافه دارد:

نیست مفتاحی بجز ابـرام قفل بخل را — سنگ را گلریز، روی سخت آهن می‌کند
شوق را مانـع نگردد پـردهٔ بیگانگی — درحـریم بیضه بلبل سیرگلشن می‌کند

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست
دختر رز حرف در کـار فلاطون‌می‌کند

کوه‌تمکین خم ازجوش شراب‌آسوده‌است
دل عبث شرح ملال خود به‌گردون‌می‌کند

هرکجا آتش شود از دامن هامون بلند
دیـدهٔ لیلـی خیـال داغ مجنون‌می‌کند

شعله نتوانـد لبـاس رنگ را تغییـر داد
روی ما را کی می گلرنگ گلگون‌می‌کند؟

ازغبارخط مشو ایمن‌که‌چون برگشت‌نقش
خاتم از دست سلیمان مور بیرون‌می‌کند

بنـده مـی‌سازد دل آزاده‌ای را بی‌گناه[1]
بی‌نیازی را به‌احسان هرکه ممنون‌می‌کند

عشق می‌سازد هوس را سینهٔ پرشور من
جغد را ویرانه‌ام صائب همایون می‌کنـد

## ۳۵۶۷

گر چنین نشوونما آن نخل موزون می‌کند
سرو را بار خجالت بید مجنون می‌کند

قرب‌وبعدی درمیان عاشق‌ومعشوق نیست
قطره سیر بحر در دامان هامون می‌کند

چاره‌ای‌گرهست دردعشق‌را،بیچارگی‌است
این گره را ناخن تدبیـر افزون می‌کند

می‌تواند از دل ما خار غم بیرون کشید
هرکه تیغ ازپنجهٔ‌خورشید بیرون می‌کند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت
سیل در آغوش دریا یاد هامون می‌کند

تا ز زخم ما جداشد خنجر او خون‌گریست
چون‌فتدماهی‌به‌خشکی یادجیحون می‌کند

نیست غیراز دست خالی پرده‌پوشی سرورا
بی‌سرانجامی چه با یاران موزون می‌کند!

بی‌بری را خاطر آزاده‌ای باید چـو سرو
تنگدستی بید را فی‌الحال مجنون می‌کند

چین ابرو عاشقان را می‌کنـد گستاختـر
خضرکی ره را غلط ازنعل وارون می‌کند؟

هرکه‌می‌گوید به‌گردون ازگرفتاری‌سخن
حلقهٔ دیگر به زنجیر خود افزون می‌کند

اندکی دارد خبر از درد اربـاب سخـن
هرکه‌صائب‌مصرعی‌چون‌سروموزون‌می‌کند

## ۳۵۶۸

خط غزال چشم را آهوی مشکین می‌کند
چهـره‌هـای ساده را بتخانـهٔ چین‌می‌کند

در گلستانی که چشم بلبلان بیدار نیست
پای خـواب‌آلود کار دست گلچین‌می‌کند

نیست‌یک‌ساعت‌هوس‌راتاب‌خودداری‌فزون
این ستمگر آفریـن را زود نفرین‌می‌کند

---

۱- ب، ک، ل: دربلای بندگـی می‌افکند آزاده را ، متن مطابق ن .

گر کند در دادن تشریف، شیرین‌کوتهی
تیشه‌را از خونِ خود فرهاد رنگین‌می‌کند
می‌توان دیدن زکشتی اضطراب بحر را
حسن طوفان بیشتر در خانهٔ زین‌می‌کند
شکوه‌کردن از حیات تلخ،کافر نعمتی‌است
خواب را شیرینی افسانه سنگین‌می‌کند
سینهٔ شیرین‌کلامان در غبار غم خوش است
طوطیان را صافی آیینه خودبین‌می‌کند
می‌کشد درخاکدان جسم،خواری جان‌پاك
باده تا در خم بود از خشت بالین‌می‌کند
این نگاه آشنارویی که من دیدم ازو
زود صائب خلق را بیگانه ازدین می‌کند

## ۲۵۶۹

تیشه را از خون خود فرهاد رنگین می‌کند
زهر غیرت مرگ را در کام شیرین‌می‌کند
در چراغ گرمخونی رحم چون روغن کند
شمع از بال و پر پروانه بالین‌می‌کند
بس‌که‌ترسیده‌است چشم‌غنچه از غارتگران
بال بلبل را خیال دست گلچین‌می‌کند
خار خار اشتیاق گوشهٔ دستار او
خار در پیراهن گلهای رنگین‌می‌کند
تا نهادی پا به عزم سیر بر چشم رکاب
عشرت روی زمین را خانهٔ زین‌می‌کند
عرش‌وکرسی معنی‌درپیش‌پا[1]افتاده‌ای‌است
چون به‌وقت‌فکر صائب دست‌بالین‌می‌کند*

## ۲۵۷۰

غارت صبر از دلم آن آتشین‌رو می‌کند
گرمی خورشید گل را مفلس بومی‌کند
چشم مجنون بس‌که از وحشی‌نگاهان پرشده‌است
چشم لیلی را خیال چشم آهومی‌کند
آن‌که چون‌شبنم زگل‌بالین وبسترساختی
این‌زماز چون‌غنچه بالین‌را ز زانومی‌کند
چشم‌میگونی‌که من زان باده‌پیما دیده‌ام
دُرد می‌را در قدح بیهوشداورومی‌کند
چون‌صبوحی‌کرده درگلشن‌درآیی،عندلیب
خردهٔ گل را سپند آن گل رومی‌کند
حرف پهلودار اگر از خط چنین سرمی‌زند
رفته رفته کار را با زلف یکرومی‌کند*
صائب از بخت‌سیاه خود ندارم شکوه‌ای
هرچه بامن می‌کند آن خال هندو می‌کند

---

۱– ك، مر: درزیر پا ، متن مطابق ف، ل.

## ۲۵۷۱

شرم حسن شوخ راکی پرده‌سازی می‌کند؟ برق در ابـر بهـاران تیـغ بازی‌می‌کند
حسن‌راروشنگری‌چون دیده‌های‌پاك‌نیست اشك شبنم دامن گـل را نمازی‌می‌کند
نگذرد چون ازسرشك تلخ من دامن‌فشان؟ آن‌که باآهم چوزلف خویش بازی‌می‌کند
تا سگ لیلی به مجنون آشنا گردیده است بـر غـزالان حـرم گردن‌فـرازی‌می‌کند
ساده‌کن[1] از نقش لوح سینهٔ‌خودراکه صبح دست درآغوش مهر از پاکبازی‌می‌کند
قدر منزل را بیابانگرد می‌داند که چیست کعبه‌کی این‌جلوه درچشم حجازی‌می‌کند؟
روی‌گرم دولت آن‌کس‌را که ازجامی‌برد چون سپندی‌دان‌کزآتش‌سرفرازی‌می‌کند
حسن غافل نیست از دلجویی افتادگـان سرو من با سایهٔ خـود عشقبازی‌می‌کند
می‌برم غیرت به ماه نو که بر خوان سپهر خویش را فربه برای جانگـدازی‌می‌کند
مهر خاموشی زبان شکـوهٔ مـا را نبست کی‌گره این رشته را منع از درازی‌می‌کند؟
پردهٔ فانوس اگر پروانـه را مانـع شود شمع‌من از اشك خود پروانه‌سازی‌می‌کند
پیش دریا چشم آب از چشمهٔ پل می‌دهد عمر هرکس صرف در عشق مجازی‌می‌کند

نیست درد عشق را صائب به‌درمان احتیاج
ساده‌لوح آن‌کس‌که‌مارا چاره‌سازی‌می‌کند

## ۲۵۷۲

عشق او جا در دل دیوانه خالی می‌کند روشنایی جای‌خود در خانه خالی می‌کند
دردل هرکس که‌مهمان‌می‌شود عشق‌فضول[2] خانه را اول ز صاحب‌خانه خالی می‌کند
عشق برمی‌دارد از دل بار کلفت حسن را دامـن اطفـال را دیـوانه خالی می‌کند
گریه بر خاك شهید خویش‌کردن عار نیست شمع دل بر تربت پروانه خالی می‌کند
گر نباشد زهـر چشم آن نگـاهِ آشنـا خانهٔ دل را که از بیگانه خالی می‌کند؟
در هوای آن لب میگون، لب مخمور من هرنفس آغوش چون پیمانه خالی می‌کند
بر سریر خم مربّع می‌نشیند همچو خشت هرکه قالب را درین میخانه خالی می‌کند

گریه خواهد کرد صائب محرم بزمش مرا
سیل جای خویش در کاشانه خالی می‌کند

---

۱– س، د: پاك‌کن.
۲– م، د: عقل فضول، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔس.

## ۲۵۷۳

تا خدنگ غمزه بال و پر فشانی می‌کند خون ما افسردگان رقص روانی می‌کند
از تپیدن نیست فارغ، دل درون سینه‌ام این شرر در سنگ مشق جانفشانی می‌کند
ذوق عریانی مرا از خاك تا برداشته است بر تنم پیراهن یوسف گرانی می‌کند
گر به‌ظاهر لیلی ازاحوال‌مجنون غافل‌است در لباس چشم آهو دیده‌بانی می‌کند
ابر نیسان می‌کشد سر درگریبان صدف
کلك صائب هرکجا گوهرفشانی می‌کند

## ۲۵۷٤

دخل ناقص بر سخن‌سنجان گرانی می‌کند سنگ کم در پلّهٔ میزان‌گرانی‌می‌کند
بر بخیلان گر قدوم میهمان باشد گران بر کریمان رفتن مهمان‌گرانی‌می‌کند
می‌خوردبرهم می روشن زدست‌انداز موج سبزهٔ خط بر لب جانان‌گرانی‌می‌کند
هرکف‌دستی که از ریزش ندارد بهره‌ای بر جهان چون ابر بی‌باران‌گرانی‌می‌کند
می‌شود پیمان محکم باعث دلبستگی سست چون‌شدبردهن دندان‌گرانی‌می‌کند
ما زبوی پیرهن قانع به یاد یوسفیم بر غیوران منّت احسان‌گرانی‌می‌کند
برسبکروحان عصمت بندوزندان بارنیست بار تهمت بر مه کنعان‌گرانی‌می‌کند
تیغ لنگردار باشد سایهٔ بال هما بر سری کاندیشهٔ سامان‌گرانی‌می‌کند
برگ کاهی مانع از پرواز گردد چشم را پند ناصح بر نظربازان‌گرانی‌می‌کند*
بر تن آزاده زنجیرست نقش بوریا موج برسیل سبك جولان‌گرانی‌می‌کند*
صحبت افسردگان افسردگی می‌آورد دیدن هشیار بر مستان‌گرانی‌می‌کند*
خاك صائب در صفاکاری نگیرد جای آب
توتیا بر دیدهٔ گریان گرانی می‌کند

## ۲۵۷۵

دیدهٔ ما سیرچشمان‌شان دنیا بشکنند همچو جوهر نقش را آیینهٔ مابشکنند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی این سبو امروز اگر نشکست فردابشکنند
گوهر مارا شکستن مومیایی کرده است سبز گردد خار اگر در دیدهٔ مابشکنند
خودشکن‌را ازشکست‌دیگران‌اندیشه‌نیست فارغ‌است‌ازسنگ‌چون‌بی‌سنگ‌مینابشکنند

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله‌است
وای برآن‌کس‌که خاری بی‌محابابشکند

تختهٔ تعلیم ما دلبستگان ساحل است
در کنار لطف هر کشتی که دریابشکند

عندلیبی راکه ازگل باخیال‌گل خوش‌است
جلوهٔ گل خار در چشم تماشابشکند

ازشکستن تیغ‌مادرموج جوهر گم‌شده‌است
دست بیداد فلك دیگر چه ازمابشکند؟

از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
می‌کشد دریا نفس هرگاه ما رابشکند

کشتی‌ما چون‌صدف دردامن ساحل‌شکست
وقت‌موجی خوش‌که‌درآغوش‌دریابشکند

حیرت این خار نایابی که در پای‌من‌است
پای سوزن در گریبان مسیحابشکند

از شکست‌آرزو هرلحظه دل‌را ماتمی‌است
عشق‌کوکاین شیشه‌هاراجمله یکجابشکند؟

همّت مردانه می‌خواهد گذشتن ازجهان
یوسفی باید که بازار زلیخابشکند

چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد
این خماری نیست کز هرجام‌صهبابشکند

حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم
آسمان گر شیشهٔ خود بر سرمابشکند

پرتو آیینهٔ ما پرده‌پوش عیبهاست
می‌کند برخود ستم هرکس‌که مارابشکند

بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون
هرکه اینجا بیشتر در دل تمنّا بشکند

## ۲۵۷۶

هرکه خار آرزو در دیدهٔ دل بشکند
بی‌تردّد پای در دامان منزل‌بشکند

از هجوم آرزو جای نفس درسینه نیست
سخت می‌ترسم که آخر شهپر دل‌بشکند

با دوصد بندگران عالم زما پرشور شد
آه اگر زور جنون ما سلاسل‌بشکند

از مروّت نیست حرف سخت‌باعاشق‌زدن
سنگدل آن‌کس که بال مرغ‌بسمل‌بشکند

هرکه بیش‌ازظرف می‌بخشدبه‌ارباب سؤال
کاسهٔ دریوزه را بر فرق سایل‌بشکند

دست‌مجنون از حجاب‌عشق بردل‌نقش‌بست
شوخی لیلی مگر دامان محمل‌بشکند

سنگ‌گرددشیشه‌چون‌راجع‌به‌اصل‌خویش‌شد
دل‌زعصیان‌سخت‌چون‌گردیدمشکل‌بشکند

خویش‌را بشکن، که‌برگردد به‌دریا زودتر
موج را بریکدگر چندان‌که‌ساحل‌بشکند

به که از سرگیرد احرام حریم کعبه را
راهرو را زیرپا گر خار غافل‌بشکند

تشنهٔ دریا به هر موجی تسلّی کی شود؟
کی خمار من به‌آب تیغ قاتل‌بشکند؟

تاروپود موج این دریا بهم پیوسته است
می‌زند برهم جهان‌را هرکه یك دل‌بشکند

نیست در طالع دل بی‌حاصل ما را قبول
کیست صائب گوشهٔ این فرد باطل بشکند

## ۲۵۷۷

از نزاکت رنگ اگر بر چهرهٔ گل بشکند　　خار از بیطاقتی در چشم بلبل بشکند
نخل ماتم می‌دهد سامان برای خویشتن　　هرکه شاخی از گلستان بی‌تأمّل بشکند
نیست از آتش‌عنانی در بساط نوبهار　　آنقدر فرصت‌که دامن برمیان‌گل بشکند
دست‌شوخی‌چون‌برآردزآستین‌آن‌شاخ‌گل　　بیضه‌های غنچه را بر فرق بلبل بشکند
این گره کز زلف او افتاد در کار چمن　　شانهٔ باد صبا در زلف سنبل بشکند
برنیاید با دل خودکام، صد دریا شراب　　این خمار از آب‌شمشیر تغافل بشکند
قامت خم[1] مانع عمر سبکرفتار نیست　　سیل از رفتن نمی‌ماند اگر پل بشکند
نیست ممکن راه یابد در گلستانش نسیم　　گرچنین دل درخم آن‌زلف وکاکل بشکند
می‌شود چون تیغ کوه از ابر رحمت‌آبدار
هرکه صائب پا به دامان توکّل بشکند

## ۲۵۷۸

سایه تا برگلستان آن قامت رعنا فکند　　شاخ‌گل را رعشه ازکف ساغر صهبا فکند
آنچنان‌کز خط‌کشیدن صفحه باطل می‌شود　　جلوهٔ او یك خیابان سرو را از پا فکند
چون سپندآید سویدا دردل‌عاشق به‌رقص　　پرده تا ازروی‌خود آن‌آتشین‌سیما فکند
باوجود مغز، لایق‌نیست پیچیدن به‌پوست　　حق‌پرستی هر دو عالم را زچشم ما فکند
شد ره‌خوابیده هم پرواز با موج سراب　　تا غزال وحشی من سایه بر صحرا فکند
هرکه پشت‌پا نزد بر خواب در راه طلب　　کی به منزل می‌تواند پا به‌روی پا فکند؟
من به آهی کوه غم از پیش دل برداشتم　　رخنه‌ها فرهاد اگر از تیشه در خارا فکند
سوزنی صائب بود در عالم تجرید بار
در میان راه بار خود ازان عیسی فکند

## ۲۵۷۹

گر نمك درباده آن کان ملاحت افکند　　در میان میکشان شور قیامت افکند

---

۱- س، م، د، ن: ضعف پیری، متن مطابق آ، پر، ك.

چون به‌سیر ماهتاب آید مه شبگرد من
ماه را از هاله در گرداب حیرت‌افکند
استخوان در پیکرش صبح‌سعادت می‌شود
سایه بر هرکس همای ما به‌دولت‌افکند
تا توان درکنج‌عزلت با سر آزاده زیست
خویش را عاقل چرا در دام‌صحبت‌افکند؟
می‌کند ناز دوبالا بعد ازین بر قمریان
دست اگربردوش سروآن‌سروقامت‌افکند
هست از دنیا نظر بستن نظر واکردنش
هرکه بردنیا نظر از روی عبرت‌افکند
زیر سقف آسمان صائب چو خونی زیرتیغ
چشم بر هرکس به‌امید شفاعت افکند

## ۳۵۸۰

کو نواسنجی که در مغز جهان شورافکند؟
پنبهٔ مغز از سر مینای ما دورافکند
گردش پرگار گردون گردد از مرکز تمام
نیست نقصی گر سلیمان سایه برمورافکند
خاطر معشوق شوراندن نه‌کار عاشق‌است
ورنه طوطی می‌تواند در شکر شورافکند
راهرو را لنگر آرام در منزل خوش است
خواب خودرا دوربین باخلوت گورافکند
غافل از آه ضعیفان با زبردستی مشو
کاین نسیم سهل، تاج ازفرق فغفورافکند
تیره‌بختی شعلهٔ ادراك را سازد خموش
از زبان این شمع را شبهای دیجورافکند
از کشاکش خانه‌اش هرگز نمی‌گردد تهی
چون‌کمان‌هرکس‌که‌کارخویش بازورافکند
دیدن سیمین بران سازد مرا بی‌اختیار
لرزه بر پروانهٔ من شمع کافورافکند
با دل‌آزاران مدارا کن که هیچ ازشان‌شهد
کم نگردد گر سپر در پیش زنبورافکند
ازتأمل می‌توان‌دریافت صائب عیب‌خویش
وای برآن‌کس که این آیینه را دور افکند

## ۳۵۸۱

سایه بر هرکس که آن سروخرامان افکند
رعشه چون‌آب روانش بر رگ جان‌افکند[۱]
عشق بالادست هرکس را که برگیردزخاك
آسمان را بر زمین چون سایه‌آسان‌افکند
پردهٔ ناموس نتواند حریف عشق شد
بادبان چون‌پرده بر رخسار طوفان‌افکند؟
ازگلوی‌خودبریدن وقت‌حاجت همت‌است
ورنه‌هرکس‌گاه سیری پیش‌سگ‌نان‌افکند
هرکه را شرم کرم در زیر دامان پرورد
در دل شب سایلان را زر به دامان‌افکند

---

۱- آ، ل: در رگ ...

هر که اینجا جمع سازد خویش را، فردای حشر — خویش را چون قطره در دریای غفران افکند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور — می‌تواند رخنه در ملك سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم کردن، رحم بر خود کردن است — وای بر شیری که آتش در نیستان افکند
من چسان صائب نگهداری کنم خود را، که خضر
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

## ۲۵۸۲

گریهٔ من آب در جوی سحر می‌افکند — نالهٔ من شعله در جان اثر می‌افکند
آن لب حرف آفرین چون می‌شود گرم عتاب — آتش یاقوت پنداری شرر می‌افکند
گر تبسّم این چنین بر لعل او زور آورد — لرزه بر آب زمین گیر گهر می‌افکند
رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش — خویش را در کوچهٔ تنگ گهر می‌افکند
گر نخواهی کام خود را تلخ، خوش گفتار باش — پسته را شیرین زبانی در شکر می‌افکند
هرچه با ما می‌کند عقل سبکسر می‌کند — کشتی ما را معلّم در خطر می‌افکند
من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من؟ — در بیابان طلب سیمرغ پر می‌افکند
بندهٔ باد بهارانم که از شرم کرم — غنچه را در آستین پوشیده زر می‌افکند
هر که ردّ خلق می‌گردد قبول خالق است — وقت آن کس خوش که ما را از نظر می‌افکند
پای بر سر می‌گذارد سرکشان خاك را — هر که چون گل پیش خار و خس سپر می‌افکند
شد سر منصور آخر گوی چوگان فنا — میوه چون شد پخته خود را از شجر می‌افکند
دور گردان[1] را به احسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند
هر که چون صائب دل از گرد تعلّق پاك کرد
از دهن همچون صدف دایم گهر می‌افکند

## ۲۵۸۳

محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند — روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند
چشم ارباب کرم درجستجوی سایل است — زانتظار جام باشد گردن مینا بلند
حرف سهلی پوچ مغزان را به فریاد آورد — کز نسیمی در نیستان می‌شود غوغا بلند
غافلان را رهنمایی می‌کند، از عجز نیست — در محیط عشق اگر گردید دست ما بلند

---

۱- ف، ل: دوردستان.

برق عالمسوز گردد تا به کشت ما رسد / بعد عمری گر شود ابری ازین دریابلند
خشت خم خواهد شکستن شیشهٔ افلاك را / گر به این دستور گردد جوش این‌صهبابلند
کوچه‌ها در رود نیل آسمان پیدا شود / دست چون سازد به‌عزم رقص آن رعنابلند
بر امید محمل لیلی بیابانی شدیم / گردبادی هم نشد زین دامن صحرابلند
پایهٔ هرکس به‌ارباب بصیرت روشن‌است / با عصا گر دست کوری‌گردد از بینابلند
دل زبیتابی درین محفل به‌یك آتش نساخت / شد صدای این سپند شوخ ازصدجابلند
رهنوردی بر گرانباران منّت مشکل است / ابر می‌گردد بلنگر از سر دریابلند
عندلیبان از خجالت سر به‌زیر پر کشند
هرکجا صائب شود گلبانگ کلك ما بلند

## ۳۵۸۴

آه افسوس از دل خونگرم ما گردد بلند / از شکست شیشهٔ هرکس صدا گردد بلند
بوی خون می‌آید از فریاد دردآلود من / چون غباری کز زمین کربلا گردد بلند
گوی چوگان فنا شد از تهی‌مغزی حباب / زود می‌ریزد بنایی کز هوا گردد بلند
همّت مردانهٔ ما از دو عالم درگذشت / گرد این تیر سبکرو تا کجا گردد بلند
موجهٔ بحر خطر گردد دعای جوشنش / پایهٔ تختی که از دست دعا گردد بلند
اهل دولت زیردستان را فرامش می‌کنند / برندارد سایهٔ خود چون هما گردد بلند
چنگ خاموشم ولی همدست اگر باشد مرا / ناله‌ای از هر سر مویم جدا گردد بلند
پیش راه‌حرص،پیری‌چوب‌نتواند گذاشت / بیشتر دست طمعکار از عصا گردد بلند
می‌فتد شور قیامت در میان بلبلان
نالهٔ پرشور صائب هرکجا گردد بلند

## ۳۵۸۵

برق‌ما نگذاشت دوداز خاروخس‌گرددبلند / پیش ما چون نالهٔ اهل هوس گردد بلند؟
تا ز دریا سر برون آورد فانی شد حباب / زود می‌ریزد بنایی کز نفس گردد بلند
صبر چون دندان نومیدی گذارد برجگر / نالهٔ مظلوم از فریادرس گردد بلند
اضطراب دل به اسباب گرفتاری فزود / ازکشاکش‌صیدوحشی‌را مرس گردد بلند
از سرِ مستی صراحی گردنی افراخته‌است / آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند!

می‌فتدچون میوه‌های‌پخته دریکدم به‌خاك — هایهویی کز شراب نیمرس گردد بلند
آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من — ناله چون چاك‌گریبان جرس گردد بلند
جذبهٔ بلبل چودست از آستین بیرون‌کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

## ۳۵۸۶

خنده چون زان غنچهٔ مستور می‌گردد بلند — از جگرگاه بدخشان شور می‌گردد بلند
دیگران‌را سرمهٔ‌شب‌گرچه مهر خامشی‌است — نالهٔ ما در شب دیجور می‌گردد بلند
دورگردان را به دریا رهنمایی می‌کند — دست ما گاهی اگر از دور می‌گردد بلند
بهر عبرت مردم‌آزاران عالم را بس است — آتشی کز خانهٔ زنبور می‌گردد بلند
هست تا آیینه‌ای روشن درین عبرت‌سرا — از سر خاك سکندر نور می‌گردد بلند
عشق شورانگیز در هرجا نمك‌پاشی کند — از دل صد پارهٔ ما شور می‌گردد بلند
اختیاری نیست در گفتار حق حلاج را — ناله زین پشت‌کمان بی‌زور می‌گردد بلند
کاسه چوبین گدارا نالهٔ افسوس نیست — این صدا از کاسهٔ فغفور می‌گردد بلند
شعلهٔ آواز بلبل می‌شود صائب خموش
نالهٔ ما گر به این دستور می‌گردد بلند

## ۳۵۸۷

حرف آن زلف از دل دیوانهٔ ما شد بلند — این شب کوتاه از افسانهٔ ما شد بلند
حلقه‌ها در گوش مرغان حرم خواهدکشید — بانگ ناقوسی که از بتخانهٔ ما شد بلند
نغمهٔ شوخی که زد برکاسهٔ منصور سنگ — دور اول از لب پیمانهٔ ما شد بلند
آسمان سنگدل را چشم اشك‌آلود ساخت — دود آهی کز مصیبت‌خانهٔ ما شد بلند
کرد شهری هرکجا دیوانه‌ای در دشت بود — شورشی کز بازی طفلانهٔ ما شد بلند
خون‌دل‌را پیش ازین‌می‌داشتند ازهم دریغ — این صلا از گوشهٔ میخانهٔ ما شد بلند
خاکساری بود چون اکسیر مستور از نظر — این غبار از آستان خانهٔ ما شد بلند
خودستایی نیست‌کار عشق،ورنه دست‌شمع — بهر دامنگیری پروانهٔ ما شد بلند
گردن آهونگاهان اینقدر رعنا نبود — از تماشای دل دیوانهٔ ما شد بلند
نالهٔ جانسوز، صائب در غبار سرمه بود
این ترنم چون سپند از دانهٔ ما شد بلند

## ۲۵۸۸

نور شمع طور کی‌گردد زهر محفل بلند؟ کی‌شود این شعلهٔ جانسوز از هردل‌بلند؟
دوری راه طلب از همّت کوتاه ماست چون بود شبگیر کوته، می‌شود منزل‌بلند
دانهٔ امّید ما چون سر برون آرد زخاك؟ ابر تردستی نشد زین بحر بی‌حاصل‌بلند
ما زبان شکوه را بر یکدگر پیچیده‌ایم ازرگ ماخون به‌صدنشتر شود مشکل‌بلند
مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند چون‌سپندآن‌کس‌که‌کردآواز درمحفل‌بلند
خضر را ما سبزهٔ این بوم وبر پنداشتیم گردبادی هم نشد زین‌دشت بی‌حاصل‌بلند
در زمان کلك صائب رفته رفته پست شد
بود اگر آوازهٔ سحر از چهِ بابل بلند

## ۲۵۸۹

گوشه‌گیران در سخاوت بی‌نظیر عالمند چون دعا با دست خالی دستگیر عالمند
با کمال بی‌نیازی ناز مردم می‌کشند با همه فرماندهی فرمان‌پذیر عالمند
خسروان دریوزهٔ همّت ازیشان می‌کنند مرجع شاهان با تاج و سریر عالمند
در نمد هرچند پنهان کرده‌اند آیینه را از صفای سینه آگاه از ضمیر عالمند
از لب خشکند سوهان درشتیهای نفس وز دو چشم خونفشان ابر مطیر عالمند
می‌کنند از جان فارغبال سیر لامکان گرچه از جسم گران لنگر اسیر عالمند
خودفروشی را به بی‌سرمایگان بخشیده‌اند فارغ از ردّ و قبول و داروگیر عالمند
کرده‌اند از دولت دنیا به خواب امن صلح بی‌نیاز از اعتبار زودسیر عالمند
هر هلالی را به‌همّت گرچه می‌سازند بدر در گداز جسم خود بدر منیر عالمند
دستشان هرچند کوته‌تر بود از آستین در گشاد کار مردم بی‌نظیر عالمند
گرچه بیکارند پیش مردم کوتاه‌بین پیش ارباب بصیرت ناگزیر عالمند
صائب از دامان ایشان دست‌رغبت برمدار
کاین عزیزان وقت‌حاجت دستگیر عالمند

## ۲۵۹۰

هرکجا باشند رنگین فطرتان در گلشنند خوش‌خیالان با پری در زیر یك‌پیراهنند
از ملك پهلو تهی سازند ازخودرفتگان خودپرستان روزوشب محشور با اهریمنند

ناقصان از تندخویی در گذار برق و باد
کاملان از چرب‌نرمی در حصار آهنند
ظلمت‌آبادی‌است‌از ناشسته‌رخساران‌زمین[1]
آتشین‌رویان درین ظلمت چراغ روشنند
تا سر بی‌مغز خودرا بوالفضولان جهان
بر خط تسلیم نگذارند، درجان‌کندنند
گوشه‌گیرانی که از دنیا نظر پوشیده‌اند
می‌خلد در پای‌هرکس نوك‌خاری،سوزنند
عاقبت جانهای روشن محفل‌آرا می‌شوند
گر دوروزی‌چون چراغ ازجسم زیردامنند
عاجزان را دستگیری کن که موران ضعیف
حفظ خرمن را زنقش پا دعای جوشنند
خانه‌بردوشان که دارند از توکّل پشتبان
هر دو عالم گر شود زیروزبر درمأمنند
پیش مردانی که ناموس قناعت می‌کشند
کمترند از زن گروهی کز طمع آبستنند
نیل چشم زخم افتاده است لازم حسن را
زین سبب دیوانگان صائب مقیم گلخنند

## ۳۵۹۱

خام‌دستانی که پشت‌پا به دنیا می‌زنند
درحقیقت دست رد بر زادعقبی می‌زنند
بندگی را می‌کنند از خط آزادی سجل
ساده‌لوحانی که حرف ترك دنیا می‌زنند
زود خواهد طشتشان افتادن از بام زوال
مُهر خود چون آفتاب‌آنهاکه بالا می‌زنند
چاره‌جویان را غم بیچارگان بار دل است
ناتوانان تکیه بر دوش مسیحا می‌زنند
رهنوردانی که بردارند بار از دوش خلق
سینه چون کشتی به دریا بی‌محابا می‌زنند
می‌کنند آماده اوّل در جگر جای خراش
دوربینان تیشه‌گر بر سنگ خارا می‌زنند
یافتند از ذوق کار آنها که مزد کار خویش
خنده‌ها بر اهتمام کارفرما می‌زنند
در گداز انتظار روز محشر نیستند
دلخراشان سکّه برنقدخود اینجا می‌زنند
خانه‌بردوشان زطوف کعبه برگردیده‌اند
خیمهٔ خود تا گرانباران به صحرا می‌زنند
اهل وحدت را نباشد جنگ باخصم برون
از شکست خویشتن بر قلب اعدا می‌زنند
عاشقان درعین وصل، از بیقراریهای شوق
پیچ‌وتاب موج در آغوش دریا می‌زنند
دردمندان صائب از پا گر برون آرند خار
غوطه در خونابهٔ دل نیزه بالا می‌زنند

۱- آ: جهان .

## ۲۵۹۲

باکمند زلف، خوبان برصف دل می‌زنند    آه ازین دزدان که ره‌را باسلاسل‌می‌زنند
رهـروان کعبـهٔ دل بی‌مـروّت نیستنـد    کاروان را می‌کنند آگاه و غافل‌می‌زنند
نقش حق چون موج آب زندگانی درنظر    ساده‌لوحان بردل خود نقش باطل‌می‌زنند*
می‌نهند آنان که دندان خموشی بر جگـر    بخیـهٔ آسودگـی بر رخنـهٔ دل‌می‌زنند
از تنور لاله طوفان خـزان سر می‌کشد    عندلیبان رخنـهٔ دیـوار را گل‌می‌زنند
غنچه‌خسبانی‌که سردرجیب فکرت برده‌اند    بـادهٔ گلرنـگ را در پـردهٔ دل‌می‌زنند
صائب‌آن‌جمعی‌که زخم‌زندگانی خورده‌اند
بی‌تأمّل سینه بـر شمشیر قاتـل می‌زننـد

## ۲۵۹۳

هرکه خودرا بشکند در دیده‌هایش‌جاکنند    هرکه گردد حلقه، بررویش دردل واکنند
پاك اگر شویند دست‌ازچرك دنیا خاکیان    دست‌دریك‌کاسه باخورشیدچون‌عیسی‌کنند
آبروی خود به‌خاك تیره یکسان کرده‌اند    هرچه جز همّت گدایـی از در دلهاکنند
ازشکست‌گوهر خودشادگشتن سهل‌نیست    زین جواهر سرمه تا چشم که‌را بیناکنند
صحبت یاران یکدل رهنمای مطلب است    آبها یکجا شونـد و روی در دریاکنند
بیغمـان باشنـد بـاغ دلگشای یکدگـر    کودکان گردنـد تـا دیوانـه‌ای پیداکنند
شور مارا نیست با فرهاد و مجنون نسبتی    کوه‌وصحرا را بگو تـا لنگری پیداکنند
پرگره شد سینهٔ تنگ‌صدف تا لب‌گشود    وای بر جمعی کـه لب را بی‌تأمّل‌واکنند
هیچ مرغ از بیضه نتواند برون آورد سر    آسمان سیران اگر بال‌وپر خـود واکنند
گرد عالم چرخ این بیهوده‌گردان می‌زنند    مصرع پوچی اگر چون گردباد انشاکنند
صفحهٔ آیینه را سامان این تعلیـم نیست    طوطی ما را به روی دل مگر گویاکنند
آنچه می‌خواهند از دنیا به ایشان رونهد    رو به‌دنیاکردگان گـر پشت بر دنیاکنند
جلوهٔ دنیا بود در دیده‌اش موج سراب
هر که را صائب درین عبرت‌سرا بینا کنند

## ۲۵۹۴

با دهان تلخ، ناکامی کـه خرسندش کنند    تلخکامان کام شیرین از شکرخندش کنند

هرکه‌پیچد همچومجنون‌گردن‌از زنجیرعشق — آهوان در دامن صحـرا نظربندش‌کنند
در حریم حسن هر شمعی که برخیزد ز خاك — از پر پروانـهٔ مـا بـرگ پیوندش‌کنند
بـی‌دل خـرسند در فقر و غنا آرام نیست — آن‌زمان‌آسوده‌گردد دل‌که‌خرسندش‌کنند
زان به سالك زهرپیمایند از جـام وجـود — تا به تلخیهـای مـردن آرزومندش‌کنند
هست‌اگرآسایشی،چون‌سرودردست‌تهی‌است — وای برنخلی‌که می‌خواهد برومندش‌کنند
آب در روغـن برآرد از دل آتش فغـان — وای برآن‌کس که با ناجنس دربندش‌کنند
چون‌صدف هرکس‌که‌شدافتادگان رادستگیر — چون‌نباشد درمیان،نیکی به‌فرزندش‌کنند
برنخیـزد، عالـم ایجـاد را هـرکس که‌دید — از شکرخواب فنا بیدار هرچندش‌کنند[1]

هرکه‌چون صائب شودقانع‌به‌دردوداغ‌عشق
بی‌نیـاز از لالـهٔ دامـان الوندش کنـند

## ۲۵۹۵

نقش‌پردازان میسّر نیست تصویرش کنند — ساده‌لوح‌آنان‌که‌می‌خواهند تسخیرش‌کنند
چون‌شرر از سنگ آسان‌است بیرون‌آمدن — وای برآن‌کس‌که ازحیرت‌زمین‌گیرش‌کنند
غافلی از حال‌دل، ترسم‌که این ویرانه را — دیگران بی‌صاحب انگارند وتعمیرش‌کنند
بال اقبـال همـا را بهـر دور انداختـن — گر به دست اهل دل افتـد پرتیرش‌کنند
نعمت الوان عالم را کنـد خون در جگـر — هر فقیری کز قناعت چشم‌و دل‌سیرش‌کنند
رحم‌کن برخود، زبان شکوهٔ مـارا ببند — می‌شود معزول هر عامل که تقریرش‌کنند
خطّ آزادی بود مشق جنون درملك‌عشق — هرکه عاقل می‌شود اینجا به‌زنجیرش‌کنند
کشتگان را از خط تسلیم سرپیچیدن‌است — گر نگاه کـج زبیتابی بـه شمشیرش‌کنند
کودکی کز جود بی‌بهره است درمهد زمین — خون‌خودرامی‌خوردطفلی‌چوهم‌شیرش‌کنند

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که می‌گوید **ملك**
بال جبریل ار به‌دست افتد پرتیرش کنند

## ۲۵۹۶

کی به‌هر چشمی نظربازان تماشایش کنند؟ — هم مگر نور اقتباس ازروی زیبایش‌کنند
حلقهٔ چشمی چو دور آسمان باید وسیـع — تـا تمـاشای جمـال عـالـم آرایش‌کنند

---

۱- فقط ن: هرچند بیدارش‌کنند، سهوالقلم‌کاتب بوده‌است. اصلاح شد.

باخیال از وصل قانع‌شو که‌آن حسن‌لطیف — می‌شود پوشیده‌تر چندان‌که پیدایش‌کنند
چون الف در مدّ بسم‌الله پنهان می‌شود — گر برابـر سرو را بـا قـدّ رعنایش‌کنند
در گرانی عقل اگر پهلو زند با کوه قاف[1] — چون‌سپند این‌آتشین‌رویان سبکپایش‌کنند
هرکه چون‌شبنم زندبرساغرگل پشت‌دست — هم قـدح بـا آفتاب عالـم‌آرایش کنند
دیدهٔ صاحب بصیرت می‌برد در هر نظـر — از تماشا، لذّت کـوری کـه بینایش‌کنند

نقطه‌ای کز خامهٔ صائب چکد، صاحبدلان
در نظرها مردمك، در دل سویدایش کنند

## ۲۵۹۷

من نه‌آن دریای‌پرشورم‌که خس‌پوشم‌کنند — یا به گفتار خنك دلسرد از جوشم کنند
از فروغ مهر تابان زندگی گیرم ز سر — چون چراغ ماه اگر صدبار خاموشم کنند
شور من حقّ نمك بسیار دارد بر جهـان — دشمن چشمند اگر مردم فراموشم کنند
می مرا بیخود نمی‌سازد، مگر سیمین‌بران — شیر مست از پرتـو صبح بناگوشم کنند
درمی روشن رگ تلخی‌شود رگهای‌خواب — پنبـهٔ مینـا اگـر از پنبـهٔ گوشم کنند
سالها شد پیچ‌وتـاب بیقـراری می‌زنـم — تامگر چون‌رشته باگوهر هم‌آغوشم کنند
چون چراغ روز نوری نیست در سیما مرا — آن‌زمان‌گردد دلم روشن‌که خاموشم کنند
مصرع برجسته‌ام دیـوان موجـودات را — زود می‌آیم به خاطر گر فراموشم کنند

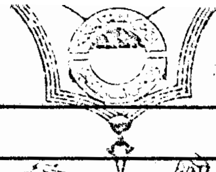
آسمان صائب عبث خم‌درخم من‌کرده‌است
من نه آن شمعم‌که پنهان زیرسرپوشم‌کنند

## ۲۵۹۸

کو جنون تا خاك بازیگـاه طفلانـم کنند — رو به‌هر جانب کـه آرم سنگبارانم کنند
هست بیماری مرا صحّت چو چشم دلبران — می‌شوم معمورتر[2] چندان‌که ویرانم کنند
روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز مـن — از مروّت نیست بیرون‌زین[3] گلستانم کنند
می‌کنم گنجینهٔ گوهـر صدفهـا را تمـام — از کرم سیراب اگر چون ابرنیسانم کنند
تازه چون ابرست از تردستیم روی زمین — می‌شود عالـم پریشان گـر پریشانم کنند
همچو مور از خاکساری دارم آتش زیرپا — مسند عزّت گـر از دست سلیمانم کنند

---

۱– م، د: برکوه ... ، متن مطابق س. ۲– آ: آبادتر. ۳– پو: از.





گر به‌دست افتد چو ماه نو لب نانی مرا[۱] خلق از انگشت اشارت تیربارانم کنند
بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای جهان چشم آن دارم که بایوسف به‌زندانم کنند
می‌فشارم چون صدف دندان غیرت برجگر گر به جای آبرو گوهر به‌دامانم کنند
زان لب میگون به‌پیغامی قناعت کرده‌ام جای آن دارد که خوبان بوسه‌بارانم کنند
نورمن‌چون‌برق‌صائب پرده‌سوزافتاده‌است
نیستم شمعی که پنهان زیر دامانم کنند

## ۳۵۹۹

غنچه خسبانی‌که از زانوی خود بالین‌کنند از شکست تن کمند شوق را پُرچین‌کنند
گرچه درظاهر به زیردست وپا افتاده‌اند بگذرندازنُه‌فلك‌چون‌رخش‌همّت‌زین‌کنند
سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند تا دم خودرا چو آهوی ختا مشکین‌کنند
در محیط تلخ، دندان برسر دندان نهند تا چوگوهر استخوان‌خویش‌را شیرین‌کنند
کوههای درد چون رطل گران برسر کشند تا زطاعت پلّهٔ میزان خود سنگین‌کنند
سنگ‌را سازند لعل ازروی‌دل چون‌آفتاب خانه‌ها را زرنگار از چهرهٔ زرّین‌کنند
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند دردهای کهنه را درمان به درد دین‌کنند
در هوا چون خردهٔ جان شرر رقصان شود گر زروی شوق خون مرده را تلقین‌کنند
می‌شود در یك‌دم از اوتاد،چون کوه‌گران کاه برگی را که آن دریادلان تمکین‌کنند
گرچه دارند اختیار بالش زانوی حور چون‌سبو درپای‌خم‌ازدست خودبالین‌کنند
مایه‌داران مروّت با لب خندان چو گل خون خود با خونبها در دامن گلچین‌کنند
صائب از دامان ایشان دست رغبت برمدار
کآبهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

## ۳۶۰۰

هرکجا خوبان چراغ دلبری برمی‌کنند شمع را پروانه، آتش را سمندرمی‌کنند
عشق را با ناتوانان التفات دیگرست فربه انصافان شکار صید لاغرمی‌کنند
آه ازین خورشید رخساران که از تردامنی از گریبان دگر هر صبح سر برمی‌کنند
غافلان را عمر در امروز و فردا می‌رود عارفان امروز را فردای محشرمی‌کنند

---

۱- س، م، د: چون مه نوگر لب نانی به‌دست افتد مرا.

نامه‌پردازان در ایّام فراق دوستان / با کدامین دست‌ودل یارب قلم‌سر می‌کنند
در زمین پاك خرسندی قناعت‌پیشگان / خاك می‌لیسند و استغنا به‌شکّر می‌کنند
هوشیاران را غم ایّام می‌سازد زبون / دُردنوشان زود غم را خاك برسر می‌کنند
پخته شو تا روز محشر ایمن ازدوزخ‌شوی / ورنه عود خام را در کار مجمر می‌کنند
صحبت دریادلان صائب بهار رحمت است / موم را دریك‌نفس این‌قوم عنبر می‌کنند

## ۳۶۰۱

نیستم‌غمگین‌که خالی چون‌کدویم[1] می‌کنند / کز می گلرنگ صاحب آبرویم می‌کنند
دست‌من‌چون‌برگ‌تاك‌ازرعشه‌ساغرگیرنیست / باده چون مینا دگرها در گلویم می‌کنند
گرچه می‌سازم جهانی را ز صهبا تر دماغ / هرکجا سنگی‌است در کار سبویم می‌کنند
می‌شود بر دیدهٔ من عالم روشن سیاه / جای می گر آب حیوان درکدویم می‌کنند
گرچه بیقدرم،ولی ازدیده چون‌غایب‌شوم / همچو ماه عید مردم جستجویم می‌کنند
می‌کنند از من توقّع صد دعای مستجاب / مشت آبی گر کرم بهر وضویم می‌کنند
کار سوزن می‌کند با سینهٔ صدچاك من / رشتهٔ مریم اگر صرف رفویم می‌کنند
می‌کنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر / کز ره امساك حفظ آبرویم می‌کنند
از ره تسلیم چون شکّر گوارا می‌کنم / زهر اگر صائب حریفان در گلویم می‌کنند

## ۳۶۰۲

سالکان خودنما قطع بیابان می‌کنند / واصلان‌چون‌آسمان‌درخویش‌جولان‌می‌کنند
گوشهٔ عزلت گلستان است بر ارباب فقر / شیر مردان در قفس عیش نیستان‌می‌کنند
سنگ طفلان است باغ دلگشا دیوانه را / پستهٔ ما را به زخم سنگ خندان‌می‌کنند
طاق ابرویی که من دیدم ازین سنگین‌دلان / قبله را در گوشه‌گیری طاق نسیان‌می‌کنند
قسمت ما سینهٔ چاك و دل صدپاره است / از همان گلبن که مردم گل به‌دامان‌می‌کنند
جلوهٔ رنگین ندارد عاقبت، هشیار باش / شهپر طاوس را آخر مگس‌ران‌می‌کنند
گر چنین صائب به شور آیند ارباب سخن / شور محشر را حصاری درنمکدان‌می‌کنند

---

۱- د: سبویم ، متن مطابق س.

## ۳۶۰۳

رهنوردانی‌که چون خورشید تنها می‌روند / از زمین پست بر اوج ثریا می‌روند
روح مجنون را زتنهایی برون می‌آورند / عاشقان از شهر اگرگاهی به‌صحرامی‌روند
خانه‌بردوشان مشرب از غریبی فارغند / چون کمان در خانهٔ خویشند هرجامی‌روند
موج را سررشته می‌گردد به دریا منتهی / راههای مختلف آخر به یك جامی‌روند
دامن مادر به آغوش پدر بگزیده‌اند / طفل‌طبعانی که از دنبال دنیامی‌روند
خانه‌پردازان چو سیلاب از جهان آب‌وگل / بی‌توقف راست تا آغوش دریامی‌روند
رهروان را چشم شور صبح می‌سازد خنك / زین سبب این راه را مردان به‌شبهامی‌روند
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند / اهل وحشت گر به زیر بال عنقامی‌روند
فارغ‌ازهمراه‌گرددهرکه خودراجمع‌ساخت / مردم آشفته، با همراه تنهامی‌روند
چون زبان شانه از فیض خموشی اهل دل / در رگ و در ریشهٔ زلف چلیپامی‌روند
آرزوی خام، عالم را بیابان مرگ کرد / همچنان خامان به دنبال تمنامی‌روند

تن‌پرستانی که صائب از خودی نگریختند
زیر دیوارند اگر بیرون زدنیا می‌روند

## ۳۶۰٤

گوشه‌گیران کامیاب از عالم بالا شوند / فکرها در گوشه‌گیری آسمان‌پیماشوند
توتیای چشم روزنها بود نور چراغ / دل چو روشن گشت اعضا سربسربیناشوند
قطره‌ٔما چون صدف روزی‌که بگشایددهن / تا چه دریاها درین یك قطره ناپیداشوند
صاف‌کن آیینهٔ دل را درین بستانسرا / تا سراسر برگها چون طوطیان گویاشوند
محوشد در روی او هر چشم بینایی که‌بود / اختران در پرتو خورشید ناپیداشوند
در میان این گهرها رنگ سنگ تفرقه است / چون‌به‌بیرنگی رسنداین گوهران‌یکتاشوند
شد پریشان مغزما ازفکر، صائب‌کوجنون؟ / تا چو دستار این بلاها از سر ما واشوند

سالها اهل سخن باید که خون دل‌خورند
تا چو صائب آشنای طرز **مولانا** شوند[1]

---

۱- مقطع ن، ل.

## ۲۶۰۵

بی‌زبان‌جمعی که‌ازحیرت‌چو ماهی‌می‌شوند / محرم دریای اسرار الهی‌می‌شوند
چون سرفکرت به‌جیب وپای‌دردامن‌کشند / بی‌نیاز از تاج و تخت پادشاهی‌می‌شوند
از پریدن باز می‌دارند چشم حرص را / چهره‌هایی کز قناعت زردوکاهی‌می‌شوند
چیست دنیا تا کند آزاد مردان را اسیر؟ / این‌نهنگان کی زبون دام ماهی‌می‌شوند؟
همچو شمع‌آنان‌که‌دارند ازدل‌روشن‌نصیب / زود آب از خجلت زرّین‌کلاهی‌می‌شوند
ظلمت از هستی‌است، ورنه‌رهنوردان عدم / شمع‌جان‌خاموش‌می‌سازندوراهی‌می‌شوند
صائب آن‌جمعی که‌پاس‌خویش‌دارند از گناه
مبتلا آخر به عُجب بیگناهی می‌شوند

## ۲۶۰۶

کی به‌کوشش عاقلان را نشأهٔ سودا دهند؟ / عشق تشریفی بود کز عالم بالادهند[1]
عارفان چون دل به‌آن یکتای‌بی‌همتادهند / هر دو عالم را طلاق اوّل به پشت‌پادهند
دست در دامان همّت زن‌که‌گوهر می‌شود / قطرهٔ آبی اگر از عالم بالادهند
هرکه چون پیکان زبان او بود با دل‌یکی / راست‌کیشان‌چون‌خدنگش‌برسرخودجادهند
آتش دوزخ زننگ ما نهان در سنگ شد / نامهٔ ما را مگر فردا به دست مادهند
پایهٔ عزّت بلندی گیرد از افتادگی / ازقلم چون‌حرفی افتد درکنارش جادهند
مستی غفلت عنان صائب زدست ما ربود
چون عنان اختیار ما به‌دست ما دهند؟

---

۱- غزلهای ۲۶۰۶ و ۲۶۰۷ تنها در مطلع تفاوت داشتند و سایر ابیات آنها یکسان بود. دو غزل را -پس‌از چاپ- یکی‌کردم، ولی چون حروف‌چینی‌کتاب به‌پایان‌رسیده بود وتغییردادن شمارهٔ مسلسل غزلها مشکلاتی پیش می‌آورد، بدناچار از اصلاح شماره‌ها چشم پوشیدم.

## ۳۶۰۸

درگذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند / جنّت در بسته از لبهای خاموشت دهند
سرمپیچ از گوشمال آن دو زلف عنبرین / تا لبی خندانتر از صبح بناگوشت دهند
پارهٔ دل را چو عودِ خام بر آتش گذار / تا پریزاد سخن را سر بـه آغوشت دهند
تا نگردد خانهٔ زنبور، دل از زخم نیش / نیست‌ممکن درگلستان جهان نوشت دهند
لنگر تمکین این بزم است بیهوشی تـرا / می‌روی بیرون‌ازین‌محفل اگرهوشت دهند
برتوازگوش گران‌این‌وحشت‌آبادست‌خوش / زود در فریاد می‌آیـی اگر گوشت دهند
چون نجوشی درخم گردون ز روی اختیار
جوش بیتابی مزن صائب اگر جوشت‌دهند

## ۳۶۰۹

کی به ارباب تجرّد مـال دنیا می‌دهنـد؟ / آب از سرچشمهٔ سوزن به‌عیسی‌می‌دهند
کیست تا سیراب سازد این‌سفال خشك‌را؟[1] / چون به گوهر قطرهٔ آبی زدریامی‌دهند
با زبردستـی جوانمردان میـدان وجـود / خـاکمـال دشمـن از راه مدارامی‌دهند
می‌دهند از کف به سیم قلب ماه مصر را / کوته‌اندیشان که دین خود به‌دنیامی‌دهند
دوربینانـی که آگاهنـد از طغیـان نفس / درشکست‌خویش‌کی‌فرصت‌به‌اعدامی‌دهند؟
پوچ‌مغزانی که بر گفتـار می‌آرند زور / خرمن خود را به دست بادپیمامی‌دهند
رتبهٔ دیوانگی گر نیست بالاتر ز عقـل / داغ سودا را چرا برفرق سرجامی‌دهند؟
گوشه‌گیران ایمن از آسیب شهرت نیستند / گر به‌کوه قاف پشت‌خود چوعنقامی‌دهند
شهر صائب برشکوه عشق تنگی می‌کنـد
زین سبب دیوانگان را سربه‌صحرامی‌دهند

## ۳۶۱۰

گر چنین‌خوبان صلای جام الفت می‌دهند / بلبل محجوب ما را بال جرأت‌می‌دهند
حیرتی دارم که کافرنعمتـان درد و داغ / چون به‌دست آه طومار شکایت‌می‌دهند؟
طفل‌طبعان‌چون‌مگس‌برشهدجان‌چسبیده‌اند / تلخکامان جان شیرین را به‌رغبت‌می‌دهند
خون مارا روز محشر شاهدی درکارنیست / لاله‌رخساران به خون ما شهادت‌می‌دهند

---

۱– ق: تا چه باشد قسمت ما خاکیان تشنه لب .

دولت حسن غریب آسان نمی‌آید به‌دست / روزگاری خاکمال گرد غربت‌می‌دهند
از برای عاقلان نزل بلا آماده‌اند / غافلان را سر به صحرای فراغت‌می‌دهند
خضر راهت گر کنند از راهزن ایمن‌مباش / درخوربیداری‌اینجا خواب غفلت‌می‌دهند
عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند / آب این لب‌تشنگان را خوش به حکمت می‌دهند
صائب آن‌جمعی‌که تحصیل مروت کرده‌اند
سر اگر خواهد به‌خصم بی‌مروت می‌دهند

## ۳۶۱۱

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند / از خجالت لاله‌ها بر کوه‌پا بالا نهند
از لب پیمانه‌ها خیزد نوای العطش / پنبهٔ مغز مرا گر بر سر مینا نهند
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام / در ترازو جنس یوسف را به‌استغنا نهند
کشتی جمعی که دارد از توکل بادبان / بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند
پرتو رویش چنین گر مجلس‌افروزی کند / زود باشد شمعها سر را به‌جای پا نهند
غنچه‌خسبانی که سرپیچیده‌اند ازروزگار
سر چو صائب برسر زانوی استغنا نهند

## ۳۶۱۲

منکران چون دیدهٔ شرم‌وحیا برهم نهند / تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
ساده‌لوحانی که دل بر زندگانی بسته‌اند / بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند
نام رنگین فکرتان برگرد عالم می‌دود / بردل‌خوددست‌اگر یك‌چندچون‌خاتم نهند
سیرچشمان قناعت با لب تبخاله ریز / داغهای بی‌نیازی بر دل زمزم نهند
اینقدر استادگی در زخم ناخن می‌کنند / وای اگر این‌ناکسان برزخم‌ما مرهم نهند
کیمیای سازگاری خار را گل می‌کند / غم چه سازد با حریفانی که دل برغم نهند؟
نیست حیف و میل در میزان عدل‌کردگار / هرچه‌زین‌سر برتوافزودندزان‌سرکم نهند
زود باشد حشرشان در خاك باقارون شود / این‌گرانجانان‌که‌سیم‌وزر به‌روی‌هم نهند*
صائب ارباب هوس دارند جوش العطش
روی اگر بر روی‌گل چون قطرهٔ‌شبنم‌نهند

## ۳۶۱۳

اهل همّت خردهٔ خود پیش درویشان نهند | مایه‌داران مروّت گنج در ویران نهند
باجگرخوردن قناعت‌کن‌که این‌دون‌همّتان | کفش پیش پای مهمان پیشترازخوان نهند
شد سخن در روزگار ما چنان‌کاسدکه‌خلق | در شنیدن بر سخنور منّت احسان‌نهند!
محضر روی عرقناك است بر پاکی دلیل | ساده‌لوح آنان که تهمت برمه‌کنعان‌نهند
نیست دست اهل غیرت دست فرسود طبیب | منّت درمان به جان ازدرد بی‌درمان‌نهند

داغ نومیدی‌است صائب گوهر بحر سراب
وا ی‌برجمعی‌که دل بر وعدهٔ خوبان نهند

## ۳۶۱۴

بر دل بی‌آرزو زندانِ تن صحرا بود | چشمهٔ سوزن به تار بی‌گره دریا بود
برندارد دانه در زیر زمین چشم از سحاب | خاکساران را نظر بر عالم بالا بود
خون‌همّت‌را به‌جوش‌آرد لب‌خشك سؤال | دست بی‌ساغر وبالِ گردن مینا بود
تا زهمراهان بریدم واصل منزل شدم | زور بر راه آورد چون راهرو تنها بود
خاك در چشمش اگر تقصیر در ریزش کند | هرکه خرجش‌همچو ابر ازکیسهٔ دریا بود*
شورش عشق‌است درفرهاد از مجنون‌زیاد | سیل در کهسار پرغوغاتر از صحرا بود
گرچه جوهر نیست در آیینه‌های صیقلی | راز عشق از جبههٔ روشندلان پیدا بود

سدّ راه جرأت عاشق شود صائب حجاب
عشق‌می‌گردد هوس‌چون‌حسن بی‌پروا بود

## ۳۶۱۵

دم زخواهش چون‌مصفّا شد دم عیسی‌بود | دست چون شد از طمع کوته ید بیضا بود
هیچ روزن بی‌فروغ آفتاب فیض نیست | دیدهٔ سوزن به کار خویشتن بینا بود
در سوادشهر نتوان عشق‌را پوشیده داشت | پردهٔ اسرار عاشق دامن صحرا بود
چشم ما از خاك عزلت می‌پذیرد روشنی | صیقل آیینهٔ ما شهپر عنقا بود
هرکه ازخودشدتهی، پرشد زآب زندگی | از سبکباری کدو تاج سر دریا بود
مجلس‌آرایی به دستوری که باید کرده‌اند | نور آگاهی اگر در دیدهٔ بینا بود
مدّعا ازوصل، لب‌ازبوسه‌شیرین‌کردن‌است | روز ماتم بهتر از عیدی که بی‌حلوا بود

پرتو شمع تجلّی را نپوشد لاله‌زار
فکر صائب در میان فکرها پیدا بود[1]

## ۳۶۱۶

رزق هرکس چون صدف از عالم بالا بود — فارغ از چین جبین موجهٔ دریا بود
از دو عالم درگذشتم تا شدم فرد از جهان — زور بر راه آورد چون راهرو تنها بود
محو گردد نقش‌هستی دل چو گردد صیقلی — جوهر فولاد در آیینه ناپیدا بود
سرمهٔ بیداری دزدست خواب پاسبان — می‌رود ایمان به‌غارت دل چو نابینا بود
گر فتد بینا و نابینا به چاهی از قضا — زان میان خجلت نصیب دیدهٔ بینا بود
نیست صدر و آستان در مجلس روشندلان — جای کف مانند عنبر بر سر دریا بود
از تبسّم چون دهد پیوند دلها را به هم؟ — آن که از چین جبین شیرازهٔ دلها بود
گفتگوی‌طوطیان صائب سراسر قالبی‌است
هرکه بی‌تعلیم می‌گوید سخن گویا بود

## ۳۶۱۷

آسمان تا بود، با ما بر سر بیداد بود — روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
آستین‌چندان‌که‌افشاندیم دست‌ازماننداشت — در دل ما ریشهٔ غم جوهر فولاد بود
سرو چون‌شمشیر زهرآلودمی‌آمد به‌چشم — بس‌که از سیر گلستان بی‌تو دل‌ناشاد بود
زینهار از خرقه‌آرایان مشو غافل که من — هر خشن‌پوشی که دیدم خانهٔ صیّاد بود
می‌کنند اهل هنر نام بزرگان را بلند — بیستون آوازه‌ای گر داشت از فرهاد بود
یاد ایّامی که ما را بر سر از آزادگی — سایهٔ بال هما چون سایهٔ جلاد بود
از قبول خلق دل سررشته را گم‌کرده‌بود — دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود
اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت — بر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود
از ندامت سوخت هرکس بردل ما زخم زد — مرهم این صید از خاکستر صیّاد بود
ناله‌ای کردیم و آتش در نهاد خود زدیم — چون سپند آرام ما موقوف یك‌فریاد بود
کم بلایی نیست صائب پرسش ارباب رسم
چشم زخم عید ما دایم مبارکباد بود

---

۱– ل اضافه دارد:
سخت جانان حامل راز محبّت می‌شوند — مزرع تخم شرر در سینهٔ خارا بود

## ۳۶۱۸

ای خط بیرحم ازان عارض[1] دمیدن زود بود آن گل نشکفته را نادیده چیدن زود بود
کشت امید مرا[2] می‌داشت شرمش تازه‌رو خون لعل آبدارش را مکیدن زود بود
زلف مشکین بود از دیوان رحمت آیتی بر سر او بی‌تأمل خط کشیدن زود بود
دست بیداد سیه‌مستان بلند افتاده است ورنه آن سیب زنخدان رامکیدن زود بود
چشم اورا فرصت نظاره می‌بایست داد نرگس این باغ را در خواب چیدن زود بود
داشت تسخیر هزاران ملك دل را در نظر چشم اورا زهر ناکامی چشیدن زود بود
با دل صدپارهٔ عشاق چندین کار داشت شوخی مژگان اورا آرمیدن زود بود
برگلستانی که از صدگل یکی نشکفته‌است چون خزان افسون بیرحمی دمیدن زود بود
ازسر رغبت به حرف دادخواهان می‌رسید حلقهٔ انصاف در گوشش کشیدن زود بود
بر سر آن غمزهٔ خونخوار در عین غرور چون بلای آسمان غافل رسیدن زود بود
در زمین سینه‌ها تخم محبت می‌فشاند خال اورا در پناه خط خزیدن زود بود

خط ظالم برد از حد دل سیاهی را برون
ورنه صائب از دل وحشی رمیدن زود بود

## ۳۶۱۹

از سعادت در دماغش بیضهٔ پندار بود مغز مغرور هما را استخوان در کار بود
عشق در هردل‌که شمع بیقراری برفروخت اولین پروانه‌اش مهر لب اظهار بود
خانهٔ ما در پناه پستی دیوار ماند ورنه سیلاب حوادث سخت بی‌زنهار بود
گفتم از گردون گشایدکارمن، شد بسته‌تر آن‌که روشنگرتصورکردمش زنگار بود
تا دماغ ما به‌هوش‌آمد جهان افسرده گشت عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود
سرو در قید رعونت ماند از آزادگی عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود
پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب داشت بلبل بی‌طالع ما تا درین گلزار بود
شب‌که بی‌روی تو درپیمانه مَی می‌ریختم خندهٔ مینا به گوشم نالهٔ بیمار بود
تا فکندم بار خلق ازدوش، افتادم زپای کشتی من در گرانباری سبکرفتار بود*
تا نیفتادم، ندیدم کعبهٔ مقصود را در میان ما همین استادگی دیوار بود*

---

۱- ن، ك: از رویش. ۲- ن، ك: سبزهٔ باغ ترا.

نیست حقّ تربیت صائب به من آیینه را
طوطی من در حریم بیضه خوش‌گفتار بود

## ۳۶۴۰ * (ك، مر، ل)

یوسف ما در دلِ چه بر سر بازار بود — این گل از صبح ازل شیدایی دستار بود
پیشطاق شهرت از شعر بلندم رتبه یافت — اینچنین‌زلفی‌رخ این صفحه‌را درکار بود
کوه و صحرا پرشد از آوازهٔ زنجیر من — پای‌صحراگردمجنون‌کی به‌این‌پرگار بود؟
صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای؟
هرکه را دیدیم داغ طرز این اشعار بود

## ۳۶۴۱

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود — زودتر آخر شود شمعی که روشنتر بود
مردم کوته‌نظر در انتظار محشرند — دیدهٔ روشندلان آیینهٔ محشر بود
باد هستی را زسر بیرون‌کن ازطوفان‌مترس — بادبان‌چون جمع‌سازد خویش‌رالنگر بود
پردهٔ امّید باشد ناامیدیهای ما — خیمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود
در زمان ما که بیمهری قیامت می‌کند — دامن مادر به طفلان دامن محشر بود
بیشتر شکّرلبان عهد دشمن‌پرورند — ورنه از خط نسبت طوطی چراکمتر بود؟
نیست صائب راه بر افلاك جان تیره را
قسمت خاك است هردُردی که‌درساغربود

## ۳۶۴۲

تا خیال آن بهشتی‌رو مرا منظور بود — پرده‌های چشم حیرانم نقاب حوربود
درکدوی من می وحدت به‌کام دل رسید — خام بود این باده تا در کاسهٔ منصوربود
بی‌تأمّل مهر خاموشی زلب برداشتم — شهد را شان دگر در خانهٔ زنبوربود
این زمان در قبضهٔ قارون بود روی زمین — رفت‌آن‌عهدی که‌قارون درزمین‌مستوربود
آبروی فقر را می‌داشتم دایم عزیز — کاسهٔ دریوزهٔ من کاسهٔ فغفوربود
داد ما را چون نمی‌دادی تو ای‌بیدادگر — شکوهٔ ما را شنیدن از مروّت دوربود
سرد شد از رفتن فرهاد دست و دل مرا — پنجهٔ من قوّتی گر داشت از هم زوربود
ازکشاکش‌یك‌زمان‌آسوده‌ام نگذاشت‌چرخ — فرش دایم چون کمان در خانهٔ من‌زوربود

[...ن][1] دارد کنون از خودنمایی تکیه‌گاه    آن سری کز بیخودیها در کنار حوربود*
از کمال خود ندیدم بهره جز عین‌الکمال    هـالـهٔ مـاه تمـام مـن زچشم شوربود*
کرد صائب تلخی زهر فنا شیرین به خود
هرکه ازخوان جهان‌قانع به تلخ‌وشور بود

## ۳۶۲۳

یاد ایامی که بـزم عیش ما معمور بـود    مغز ما از نشأهٔ مـی پـرده‌دار حوربود
شیشهٔ می نیم‌هوشی داشت از همصحبتان    روی مجلس درنقاب بیخودی مستوربود*
لاله‌رویان را دل ما تشنهٔ نظّـاره ساخت    آب این سرچشمهٔ آیینـه گویـا شوربود
قرب منزل نعلِ مارا برسر آتش گذاشت    داشتیم آسایشی تـا منـزل مـا دوربود
خاطر روشن در فردوس بر رویم گشود    قحط یوسف بود تا آیینه‌ام بی‌نوربود
آنچه ما چشم از حباب آب حیوان داشتیم    در حجـاب پـردهٔ زنبـوری انگوربود*
آب‌لعل او زخط شد تیره، ورنه پیش ازین
صافی این شهد، شمع خانـهٔ زنبور بود*

## ۳۶۲۴

ذوق خاموشی مرا روزی که دامنگیر بود    گَردِ راهم سرمـه‌سای نالـهٔ زنجیربود
این‌زمان منزل‌پرستم،ورنه‌چندی پیش‌ازین    نقش پای خضر در چشمم دهان شیربود
دست معمار فلك را کوتهی پیچیده داشت    تـا دل ویـرانـهٔ مـن قـابـل تعمیربود
زهـر چشم عشق هر پیمانـهٔ خونم که داد    چون به‌رغبت نوش‌کردم کاسهٔ پرشیربود*
عشق آتشدست تا در پیکر من خانه داشت    سینهٔ من گرمتـر از خوابگـاه شیربود*
تختهٔ مشق حوادث نیست صائب این زمان
سینهٔ او چون هدف دایم نشان تیر بود*

## ۳۶۲۵

در کنار دایه حسن او جهان‌افـروز بـود    در دل سنگ این شرار شوخ عالمسوز بود
رشتهٔ پیوند من با گلرخان امروز نیست    مرغ من در بیضه با اطفال دست‌آموز بود

---

۱– فقط ف، نسخه سیاه شده است وخوانا نیست.

تاشدم روشن به‌چشم من جهان تاریك شد — زنـگ بـر آیینـهٔ مـن طالـع فیروز بود
داغ سودا در حریم سینـهٔ سوزان مـن — منفعل از جلوهٔ خود چون چراغ روز بود
در نیستان خامهٔ مـن در میـان خامه‌هـا — همچو چشم شیر از گرمی جهان‌افروز بود
گرچه‌صائب روشن‌ازمن گشت‌این‌ظلمت‌سرا
اعتبارم در نظرها چـون چراغ روز بود

## ۲۶۳۶

ریزش اشك ندامت غافلان را بس بود — مشت آبی لشکر خواب گران را بس بود
می‌شود پشت کمان از آتش سوزنده نـرم — آه گرمی روی سخت آسمان را بس بود
زود می‌پاشد زهم درپیری اوراق حواس — آه سردی ریزش برگ‌خزان را بس بود
ما سیه‌روزان به‌اندك روی گرمی قانعیم — کرم‌شب‌تابی چراغ‌این‌دودمان را بس بود
چون‌هوا مغلوب‌شد،دردست‌خاتم گومباش — باد در فرمان سلیمـان زمان را بس بود
کار تیغ ازدست آید چون قوی افتاد دل — پنجهٔ مردانگـی شیـر ژیان را بس بود
حسن‌سرکش‌رادعای‌جوشنی‌چون‌عشق‌نیست — طوق‌قمری دیده‌بان سروروان را بس بود
هست بی‌زحمت مهیّا آنچه می‌باید تـرا — مهر خاموشی سپر تیغ زبان را بس بود
سیل بی‌رهبر به دریا می‌رساند خویش را — جذبهٔ منزل دلیل این کاروان را بس بود
می‌توان بردن زسیما ره به کُنه هرکسی
صائب ازمکتوب،عنوان نکته‌دان‌رابس‌بود

## ۲۶۳۷

دوش بزم از شور ما یك‌سینهٔ پرجوش بود — تلخی می محو در گلبانگ نوشانوش بود
نرگس مخمور خون عقل در پیمانه داشت — جلـوهٔ مستانـه سیلاب متـاع هوش بود
گرچه دامن می‌کشید از سایهٔ خود سرو او — باغ برگـل تنگ از خمیازهٔ آغوش بود
برنمی‌آمد صدا از هیچ‌کس غیر از سپند — شمع مجلس با زبان آتشین خاموش بود
تیره‌بختی همچو داغ لاله در خون می‌تپید — از فروغ می در و دیوار اطلس‌پوش بود
در قفس تیغ‌زبـان مـا بـرآمـد از نیـام — شعلهٔ آواز مـا در گلستان خس‌پوش بود
گلشن از خاموشی ما پـردهٔ تصویـر شد — خون گل از شعلهٔ آواز ما درجوش بود
هیچ‌کس را صائب از اهل سخن روزی‌نشد
آنچه ازاسباب عشرت قسمت ما دوش بود

### ۳۶۲۸

شب که دامان سر زلف توام در چنگ بود　　دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود
در گلستانی که شبنم قفل بیرون درست　　بلبـل گستاخ مـا پهلونشیـن رنگ بود
عالمی را دشمن جان کرد با من نامه‌اش　　امن بودم تا جواب نامهٔ من جنگ بود
در بهارستان وحدت سبزهٔ بیگانه نیست　　دست برهر تار این‌قانون‌زدم آهنگ بود*
تا غبار خودپرستـی شستم از لـوح بصر
رو به‌هر وادی‌که‌کردم خضر پیشاهنگ‌بود*

### ۳۶۲۹

تا عنـان اختیار نـاقصم در چنگ بـود　　تا به‌زانو پایم ازخواب‌گران درسنگ بود
عاجزان را رحمت حق پرده‌داری می‌کند　　بودم از صیّاد ایمن تا شکارم لنگ بود
سرمهٔ خواب گران در چشم پرخون داشتم　　بستر و بالین من چون‌لاله تا ازسنگ بود
ازصفای سینه درچشمم جهان تاریك شد　　دیو یوسف بود تا آیینه‌ام در زنگ بود
عدل ایزد برگرفت از من عذاب قبر را　　بس‌که بر من چار دیوار عناصر تنگ بود
بود در قید محبّت تا دلم خودرا شناخت　　از حلاوت این شکر دایم اسیر تنگ بود
آهنم روزی که منزل داشت دردل سنگ‌را　　چون‌جرس‌آوازه‌ام فرسنگ‌درفرسنگ بود
نیست صائب همچو طوطی قالبی گفتارما
بلبل مـا در حریم بیضه سیرآهنگ بود

### ۳۶۳۰

از قبول نقش، دل دایم پریشان‌حال بود　　گر غباری داشت این آیینه از تمثال بود
از تهی‌چشمان گره درکار من امروز نیست　　آب کشت من مدام از چشمهٔ غربال بود
از گشاد لب درتشویش واشد بر رخش　　در رحم از فکر روزی طفل فارغبال بود
خاك زن در چشم خودبینی‌که ازآب حیات　　سدّ اسکنـدر همیـن آیینـهٔ اقبال بود
آهوان از تنگ‌میدانـی به من گشتند رام　　بس‌که از شور جنونم دشت مالامال بود
داغ خوش‌پرگاری من بود خال نوخطان　　تـا دل سودایـیـم در حلقـهٔ اطفال بود
دل خنك‌شد تا دهن بستم زحرف نیك‌وبد　　مهر خامـوشی تب گفتـار را تبخال بود
عمر من شد صرف صائب درتمنّای محال
تار و پود هستـی من رشتهٔ آمـال بـود

## ۳۶۳۱

آبروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود / کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پرنم‌بود
ازخودآرا، دست‌بردنیافشاندن مشکل‌است / در ته سنگ است هردستی‌که با خاتم‌بود
می‌کند عالم به چشم سوزن عیسی سیاه / تاروپود این جهان گر رشتهٔ مریم‌بود
هرکه نتواند زدوش خلق باری برگرفت / از گرانجانی حیاتش بار بر عالم‌بود
صبح، وصل مهرتابان از دم جان‌بخش‌یافت / می‌شودروشن چراغش هرکه صاحب‌دم‌بود
غنچه‌خسبان بیخبر از راز عالم نیستند / کاسهٔ زانوی اهل فکر، جام جم‌بود
آن که اوّل شعر گفت آدم صفی‌الله بود / طبع موزون حجّت فرزندی آدم‌بود
هرکه صائب نفس‌سرکش‌را نسازد زیردست
درحقیقت کمتراز زال‌است اگر رستم بود[1]

## ۳۶۳۲

خندهٔ سوفار با دلگیری پیکان بود / نیست ممکن آدمیزاد از دوسرخندان‌بود
صحبت‌نیکان،خسیسان‌را دعای‌جوشن‌است / ایمن‌است از سوختن تا خار دربستان‌بود
دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان / تاج زر تا هست برسر شمع‌را، گریان‌بود
برنمی‌دارد زمین خاکساری امتیاز / در فتادن سایهٔ شاه و گدا یکسان‌بود
گر بسوزد هر دو عالم را نیاساید شرار / اشتهای حرص دایم درته دندان‌بود
بی‌نیازان را سپهر سفله می‌دارد عزیز / چون‌کند ترك فضولی، خانه ازمهمان‌بود
گفتگوی عشق می‌آرد دل مارا به وجد / مطرب‌ازطوفان‌سزد،دریاچودست‌افشان‌بود
عالم افسرده از آزادمردان تازه‌روست / سرو در فصل خزان پیرایهٔ بستان‌بود
دل زسیمای سخنسازست دایم در عذاب / پیچ‌وتاب نامه از غمّازی عنوان‌بود
حرص از دلسردی‌من‌روی پنهان‌کرده‌است / در زمستان مور درزیرزمین پنهان‌بود
در دل صائب ندارد عالم پرشور راه
آب‌گوهر را چه غم از تلخی عمّان بود؟

---

۱- ف اضافه دارد :

حقّهٔ حنظل چه دارد غیرزهر جانستان؟ / نیست ممکن آدمی زیر فلك خرّم بود
دیدهٔ خورشید باشد حلقهٔ بیرون در / درگلستانی که اشك بلبلان شبنم بود
بی‌طلب هرکس‌که سایل را نسازد بی‌نیاز / از بخیلان می‌شمارندش اگر حاتم بود

## ۳۶۳۳

پایهٔ نظم بلند از علم کمتر چون بود؟ علم موزون کم چرا از علم ناموزون‌بود؟
گردبادش جلوهٔ انگشت زنهاری کند دامن دشتی که گرم از سینهٔ مجنون‌بود
کنج عزلت کرد مستغنی مرا از احتیاج خم لباس و خانه و گلزار افلاطون‌بود
نیست ممکن نخل احسانی کند نشوونما تا به مغز خاك پنهان ریشهٔ قارون‌بود
گر ببندد محتسب میخانه را در، گو ببند ساقی و نقل و شراب ما لب‌میگون‌بود
می‌شود هم‌پلهٔ قارون به اندك فرصتی دوش هرکس زیر بار منت گردون‌بود

جوش گل سازد خروش بلبلان صائب زیاد
عشق روزافزون‌شودچون‌حسن روزافزون‌بود

## ۳۶۳۴

شب نه آه سرد را دل عرش‌پیما کرده‌بود آسمان از صبح محشر دفتری واکرده بود
جان چه‌می‌دانست از دنیا چها خواهدکشید خاکبازیهای طفلان را تماشاکرده بود
لنگر تمکین کوه غم به فریادم رسید ورنه بیتابی مرا در عشق رسواکرده بود
از دل‌شیرین خیالی داشت در مدّ نظر کوهکن‌دربیستون شغلی‌که پیداکرده بود
از نگاه عجز شد چون طوق زیب گردنم تیغ او دستی که بهر قتل بالاکرده بود
از جوانمردی سراسر بادهٔ گلرنگ کرد عشق هر خونی که در جام زلیخاکرده بود
رشتهٔ جان با دل آزادهٔ من می‌کند آنچه سوزن با گریبان مسیحاکرده بود
از شکرخند صدف شد خام،ورنه‌پیش‌ازین ابر ما عادت به‌روی تلخ دریاکرده بود
آتشین‌رویی که شمع مجلس ما بود دوش حلقهٔ بیرون در را چشم بیناکرده بود
عمرها شد در لباس لاله بیرون می‌دهد اشك مجنون آنچه بادامان‌صحراکرده بود
جان چه‌خونهاخورد تا ازصفحهٔ دل‌پاك‌کرد نقطهٔ سهوی که نامش را سویداکرده بود
دید تا آن سروسیم اندام را،بردل‌گذاشت شاخ گل‌دستی‌که بهر رقص[1] بالاکرده بود

حسن بازیگوش او صائب نشان تیر کرد
دل به خون دیده مکتوبی‌که انشاکرده‌بود

---

۱- آ، ت: دستی‌که درگلزار.

## ۳۶۳۵

دوش برمن‌سایه‌آن سرو روان افکنده‌بود　　شاخ گل دستی به‌دوش باغبان‌افکنده‌بود
شرم رویش از عرق صددیدهٔ بیدار داشت　　چشم را هرچند در خواب‌گران‌افکنده‌بود
گرچه‌آب‌ازسایه‌اش‌چون‌ابررحمت‌می‌چکید　　از نگاه گـرم آتش در جهان‌افکنده‌بود
صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه‌اش　　برسر هم همچو اوراق خزان‌افکنده‌بود
جلـوهٔ مستانـه‌اش از طـرّهٔ عنبـرفشان　　همچو دریا موج عنبر بر کران‌افکنده‌بود
نرگس مستانـه‌اش از سرمهٔ شرم و حیـا　　شوخ‌چشمان هوس را از زبان‌افکنده‌بود
از حجاب عشق بودم حلقهٔ بیـرون در　　زلف او هرچند دستم درمیان‌افکنده‌بود
مهر خاموشی حجاب چهـرهٔ مطلب نبـود　　نور رویش پـرده از راز نهان‌افکنده‌بود
از شکوه حسن، خورشید جهان‌افروز او　　چاك درجیب‌فلك چون‌کهکشان‌افکنده‌بود
سَروِ بالادست او از خارخار پای بوس　　خـار در پیـراهـن آب روان‌افکنده‌بود
در زمین از جلوهٔ مستانه، نقش پای او　　هرطرف طـرح بهشت جاودان‌افکنده‌بود
راست‌بوده‌است‌این‌که‌ریزددردبرعضوضعیف　　پیچ‌وتاب زلف در موی میان‌افکنده‌بود

از حجاب عشق صائب بود جایم زیر تیغ
گرچه بر من سایه‌آن ابروکمان افکنده‌بود

## ۳۶۳۶

شب‌که سرو قامت‌او شمع این کاشانه بود　　تـا سحرگـه برگـریـزان پر پروانه‌بود
صاحب خرمن نگشتم تـا نیفتـادم ز پـا　　مور من تادست‌وپایی داشت قحط‌دانه‌بود
طرّهٔ موجـم، نـوآمـوز کشاکش نیستم　　عمـرهـا از ارّهٔ پشت نهنگـم شانه‌بود
روزی آتش شود نخلی که دست‌آموزکرد　　سنگ طفلان راکه رزق مردم دیوانه‌بود!
شیوهٔ عاجزکشی از خسروان زیبنده نیست　　بی‌تکلـف، حیلـهٔ پرویـز نامردانه‌بود
قامت او درنمی‌آیـد بـه آغـوش کسی　　ورنه هرتیری‌که دیدم باکمان همخانه‌بود
کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابانگـرد ساخت　　نالهٔ گرمی که در زنجیر این دیوانه‌بود
بی‌تو رضوانم به سیر گلشن فـردوس برد　　طرّهٔ حوران به چشمم دود ماتمخانه‌بود
نسبت کیفیّت آن چشم با آهو خطـاست　　در تمـاشـاگـاه او آیینـه‌هـا میخانه‌بود
نیست تقصیری اگر زنّار ما نگسسته ماند　　دست ما در زیر سنگ سبحهٔ صددانه‌بود*

شمع ایمن راه در ویرانه‌ام صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش فرش این غمخانه‌بود

## ۳۶۳۷

پیش ازین روی دو عالم در دل دیوانه بود — کعبه اول سنگ‌صندل‌سای‌این بتخانه‌بود
داشت نقصانهای عالم روی در اوج کمال — هوشیاران را تلاش همت مستانه‌بود*
مطرب ازخود داشت‌جوش سینهٔ‌گلهای‌باغ — نالهٔ بلبل درین بستانسرا بیگانه‌بود
عشق‌ازین‌هنگامه‌مطلب‌جزشکست‌دل‌نداشت — گردش نهٔ آسیا از بهر این یك‌دانه‌بود
یاد ایامی که نور شمع با آن سرکشی — زیر یك پیراهن فانوس با پروانه‌بود
تا نشد کشت جهان از دانهٔ دل بارور — آسمانها درشمار سبزهٔ بیگانه‌بود
این زمان ویرانه از خواری نقاب گنج شد — پیش ازین گنج از عزیزی پردهٔ ویرانه‌بود
کشتی انصاف را اکنون به خشکی بسته‌اند — پیش ازین دور فلکها گردش پیمانه‌بود
عشق تا پروای تعلیم و دماغ درس داشت — سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه‌بود
عشق تا مهر خموشی عقل را بر لب نزد — هردوعالم چشم‌خواب‌آلود این افسانه‌بود

باده مطرب داشت از جوش نشاط‌خویشتن
تا سر پرشور صائب فرش این میخانه بود

## ۳۶۳۸

روح را در تنگنای جسم کی شادی بود؟ — مرغ دام افتاده را شادی در آزادی بود
راحت منزل‌نگردد سنگ‌راهش همچوسیل — شوق هرکس را که در راه‌طلب هادی بود
سالکان را سرمهٔ آه‌وفغان باشد وصول — تا نپیوندد به دریا سیل فریادی بود
دلربایی حسن را در پردهٔ شرم‌است بیش — چشم خواباندن به ظاهر شرط صیادی بود
شد به آزادی علم تا رفت در گل پای‌سرو — یك قدم راه از گرفتاری به آزادی بود

فکر عقبی نیست صائب در دل دنیاپرست
جغد را ویران گواراتر زآبادی بود

## ۳۶۳۹

اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود — شب زشکر خواب ما را خطهٔ بیزاری بود
سنگ راهی نیست چون تعجیل درراه‌طلب — ریگ دایم در سفر از نرم‌رفتاری بود

بی‌شعوران را نسازد بیخبر رطل گـران / مست گردیدن زصهبا فرع هشیاری بود
ما عبث در عشق دندان برجگر می‌افشریم / بخیه بیکارست زخم تیغ چون کاری بود
درصدف‌گوهر زسنگینی‌گره گردیده‌است / کف به‌روی دست دریا از سبکباری بود
می‌توان‌پوشید چشم‌ازهرچه‌می‌آید به‌چشم / آنچه نتوان چشم‌ازان پوشید بیداری بود
سختی ایّام را صائب گوارا کن به صبـر
چارهٔ این راه ناهمـوار همـواری بـود

## ۳۶۴۰

چنـد دستم شانـهٔ زلف پریشانـی بـود؟ / آرزو در سینـهٔ مـن چنـد زندانی بود؟
می‌شود زاشك ندامت دانهٔ امّیـد سبز[۱] / سرخ‌رویـی لالـهٔ بـاغ پشیمـانی بود
کوجنون تاسربه‌صحرایم‌دهد چون‌گردباد؟ / تا به‌کی کس نقش دیوار تن‌آسانی بود؟
خار را بر دامن اهل تجـرّد دست نیست / جامهٔ فتحی که می‌گویند، عریانی بود
جبههٔ واکرده یك گل در گلستانت نهشت / باغبـان بـاغ بایـد غنچـه پیشانی بود
سبزه زیرسنگ نتوانست قامت راست کرد / چون امید سرفرازی بـا گرانجانی بود؟
از کشاکش صائب ارباب تجرّد فارغنـد
خار را کی دست بر دامان عریانی بـود؟

## ۳۶۴۱ * (ك، مر، ل)

یاد ایّامی که گلچین در گلستانت نبـود / بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش‌مشربت رنگی‌نداشت / طوطی خط خوش‌نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه‌چاکان تو بـود / نکهت گل محـرم چـاك گریبانت نبود
کاکلت پهلو تهـی می‌کـرد از بـاد صبـا / شانه را دستی بـه‌زلف عنبرافشانت نبود
العطش مـی‌زد تمنّـا در بیـابـانْ طلـب / محشر لب‌تشنگـان چـاه زنخدانت نبود
زهر بی‌پروایی از تیغ نگاهت می‌چکیـد / سرمه را دست سیه‌کاری به مژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بـود / دست یغمایی در آغـوش گلستانت نبود
این زمان گردید وقف‌عام، ورنه پیش‌ازین
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبـود

---

۱– ب، ك، ه، ل: ابر رحمت مایه از اشك ندامت می‌برد.

## ۳۶۴۲

پیش ازین حسن مجرّد تشنهٔ زیور نبود — چشم دریا در خمار شبنم گوهر نبود
بلبل ما هرزمان بر شاخساری می‌نشست — بیضهٔ افلاك ما را زیر بال‌وپر نبود
درگلستانی‌که ما گلبانگ عشرت می‌زدیم — زهرهٔ فریاد کردن حلقه را بر در نبود
خطّ او این‌نقش زد برآب، ورنه پیش‌ازین — پرده‌دارِ آتش یاقوت خاکستر نبود
رفته‌رفته آب شد آیینه از تاب رخش — چون نگردد آب، آخر سدّ اسکندر نبود
خاطری از موی سر آشفته‌تر می‌خواستند — پیش ازین دیوانگی تنها به موی‌سر نبود
تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست — غنچهٔ این باغ را در جیب هرگز زر نبود

درصدف تا داشت صائب گوهرم آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بدگوهر نبود[1]

## ۳۶۴۳

هر دلی را طرّهٔ جانان نمی‌گیرد به خود — غیر ماه مصر این‌زندان نمی‌گیرد به‌خود
در دل عاشق ندارد راه غیراز فکر دوست — این تنور گرم جز طوفان نمی‌گیرد به‌خود
می‌پذیرد گرچه لوح‌ساده هرنقشی‌که هست — هیچ نقشی دیدهٔ حیران نمی‌گیرد به‌خود
دل به‌راهش خاك‌شد با آن‌که می‌داند یقین — هیچ گردی آن‌سبك‌جولان‌نمی‌گیرد به‌خود
خاکیان بیجا دلی در مهر گردون بسته‌اند — این تنور سرد هرگز نان نمی‌گیرد به‌خود
بر بیاض گردن او نقطه‌ای از خال نیست — ازلطافت این ورق افشان نمی‌گیرد به‌خود
عشق را با بی‌سروپایان بود روی نیاز — این‌صدف‌جز گوهر غلطان نمی‌گیرد به‌خود

در حریم فکر صائب دور باش منع نیست
خانهٔ روشندلان دربان نمی‌گیرد به خود

## ۳۶۴۴

حسرت‌اوقات‌غفلت چون زدل‌بیرون رود؟ — داغ‌فرزندست فوت‌وقت،‌ازدل‌چون‌رود ؟
چون‌کسی سالم برون‌از ورطهٔ‌گردون رود؟ — ازشکارجرگه صیدخسته‌بیرون‌چون‌رود[2]؟*

---

۱- ل اضافه دارد :
روی‌دست چرب نرمیهای مرهم می‌خوریم — آستین موم را دیدیم بی نشتر نبود
۲- ك: ... خسته‌کی بیرون رود، متن مطابق ف، ل.

فیض یکرنگی تماشا کن که گر سنگین‌دلی / رگ گشاید تاك را، از دست ساقی خون رود
فکر دنیا هرکه‌را سر درگریبان غوطه‌داد / زود باشد درضمیر خاك چون قارون رود
چشمهٔ کوثر دهان را غنچه سازد از حباب / بر لب کوثر اگر با آن لب میگون رود
زخم من از رشتهٔ مریم نگردد بخیه‌گیر / تا به گردن سوزن عیسی چرا درخون رود؟*
برسر آب آورد قصر صدف را چون حباب / سیل اشکم گر به این شورش سوی جیحون رود *
تا به گنج شایگان خم تواند راه برد / چون سبو باید که خون از چشم افلاطون رود *
آه من کی عرض حال خود به گردون می‌کند؟ / پست فطرت وقت حاجت بردرهر دون رود *

فکر صائب چون شکرریزی کند، کلك بلند
در شکر تا سینه از شیرینی مضمون رود

## ۳۶۴۵

صورت شیرین اگر از لوح خارا می‌رود / از دل سنگین ما نقش تمنا می‌رود
می‌دود مجنون به‌زور عشق برگرد جهان / آب‌دارد قوت ازسرچشمه هرجا می‌رود
برنمی‌آید غرور حسن با تمکین عشق / یوسف از کنعان به‌سودای زلیخا می‌رود
عمر چون‌سیل و عدم‌دریا و ما خاروخسیم / در رکاب سیل، خاروخس به‌دریا می‌رود
مرگ را آلودگی کرده‌است بر ما ناگوار / نقرهٔ بی‌غش در آتش بی‌محابا می‌رود
از خیال بازگشت گلستان آسوده است / شبنمی کز جلوهٔ خورشید از جا می‌رود
نیست صحبت را اثر در طینت آهن‌دلان / تیزی سوزن کی از قرب مسیحا می‌رود؟
درطریق‌عشق خار از پاکشیدن مشکل‌است / ریشه در دل‌می‌کند خاری‌که درپا می‌رود
در قیامت هم نمی‌یابد حریم سینه را / از خرام او دل هرکس که ازجا می‌رود
شرم‌مجنون‌شوخی‌ازچشم‌غزالان برده‌است / بی‌نگهبان محمل لیلی به صحرا می‌رود

می‌رود داغ‌کلف صائب اگر ازروی ماه[1]
فکر خال و خطّ او هم از دل ما می‌رود

## ۳۶۴۶

کی زسیل گرمرو بر روی صحرا می‌رود؟ / آنچه از مژگان تر بر چهرهٔ ما می‌رود
عشق را در کشور ما آبروی دیگرست / یوسف اینجا بر سر راه زلیخا می‌رود

---

۱- آ، پر، پو، ق، ت: می‌رود صائب اگر داغ‌کلف از...

بر امید وعدهٔ شب در میان زلف او | روزگاری شدکه روز از کیسهٔ ما می‌رود
رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین | تا تومی‌آیی به‌مجلس دل به‌صدجا می‌رود
بیشتر ارباب دنیا زر به مُنعم می‌دهند | آب این بی‌حاصلان یکسر به‌دریا می‌رود
سروِ مشرب در زمین هند بالا می‌کشد | آب می‌آید به‌این گلزار و صهبا می‌رود*

کی نهد صائب قدم بر دیدهٔ گریان من؟
آن‌که از رنگ حنایش خار در پا می‌رود

## ۲٦٤۷

چون خرامان ازنظر آن‌سرو قامت می‌رود | همچوسیل ازپیش،پایِ کوهِ طاقت‌می‌رود
این‌سرِ سختی که‌ازسنگ‌ملامت‌خورده‌است | زود دل در حلقهٔ اهل سلامت‌می‌رود
دربیابان جنون از راهزن اندیشه نیست | کاروان در کاروان سنگ ملامت‌می‌رود!
در خرابات مغان بی‌عصمتی را راه نیست | دختر رز با سیه‌مستان به خلوت‌می‌رود
سوخت از گرمی نفس در سینهٔ باد سموم | گردباد از وادی ما کی سلامت‌می‌رود؟
درحقیقت منّتی دارد به ارباب کرم | هرکه بی‌منّت به زیربار منّت‌می‌رود
پیرویهای خضر ما را بیابان مرگ کرد | این سزای آن‌که در دنبال شهرت‌می‌رود*
رنگ پرواز وداع از چهرهٔ گل یافتم | چشم‌حسرت‌واکن ای‌بلبل‌که‌فرصت‌می‌رود*

از دل صدپارهٔ صائب چه می‌پرسی نشان؟
مدّتی شد در رکاب اشك حسرت می‌رود

## ۲٦٤۸

می‌کند یادش دل بیتاب و ازخود می‌رود | می‌برد نام شراب ناب‌وازخودمی‌رود
هرکه‌چون شبنم درین گلزار چشمی‌بازکرد | می‌شود از آتش گل آب‌وازخودمی‌رود
از محیط آفرینش هرکه سرزد چون حباب | می‌زندیك‌دورچون گرداب‌وازخودمی‌رود
پای در گل‌ماندگان را قوّت رفتار نیست | یاد دریا می‌کند سیلاب‌وازخودمی‌رود
شوخی میخانهٔ مشرب نمی‌باشد مدام | می‌زند جوشی شراب ناب‌وازخودمی‌رود
بیخودی می‌آورد با گلرخان همخانگی | می‌نماید چشم‌او درخواب‌وازخودمی‌رود
هرکه در گلزار بیدردانه خندد، می‌زند | غوطه درخون چون‌گل سیراب و ازخودمی‌رود
زاهد خشك از هوای جلوهٔ مستانه‌اش | می‌کشدخمیازه‌چون‌محراب‌وازخودمی‌رود

وصل نتواند عنان رفتن دل را گرفت / موج می‌غلطد به‌روی‌آب‌وازخودمی‌رود
نیست این پروانه‌را سامان شمع افروختن / می‌کند نظارهٔ مهتاب‌وازخودمی‌رود
گر فتد زاهد به فکر قامت او در نماز / می‌گذارد پشت برمحراب‌وازخودمی‌رود
ماهیی کز ورطهٔ قلاب یك ره جسته است / می‌شمارد موج را قلاب‌وازخودمی‌رود
لوح خاك آیینه، سیمابند روشن‌گوهران / اضطرابی می‌کند سیماب‌وازخودمی‌رود
دست‌وپایی‌می‌زندهرکس‌درین‌دریا چوموج / بر امید گوهر نایاب‌وازخودمی‌رود
هرکه یابد لذّت تنهاروی و بیخودی / همرهان‌رامی‌کنددرخواب‌وازخودمی‌رود
هرکه آگاه است چون شبنم زتعجیل بهار / می‌دهدچشم ازرخ‌گل‌آب‌وازخودمی‌رود*

بی‌شرابی‌نیست صائب را حجاب‌ازبیخودی
جای‌صهبا می‌کشد خوناب وازخود می‌رود

## ۳۶۴۹

مفلس از بزم شراب ما توانگر می‌رود / ابر اینجا تا کمر در آب گوهر می‌رود
چشم‌ما درحشر خواهد داد شکرخواب‌داد / تلخی بادام ما از شور محشر می‌رود
عشق‌را باصبروطاقت جمع‌کردن‌مشکل‌است / کشتی طوفانی ما خوش بلنگر می‌رود
تا گشودی چاك‌پیراهن،زدست‌انداز رشك / چاك در پیراهن یوسف سراسر می‌رود
نیستم ممنون مرغ نامه‌بر یك رشته تاب / نامهٔ من بال بر بال کبوتر می‌رود
در شبستانی که ما رنگ محبّت ریختیم / شمع بیتابانه از دنبال صرصر می‌رود

معنی پیچیده صائب در زمان ما نماند
برق تیغ ما به خون زلف جوهر می‌رود[1]

## ۳۶۵۰

ازنظر یك‌دم که آن شکل و شمایل می‌رود / حاصل دریا و کان از دیده ودل می‌رود
دربیابانی‌که نعل شوق ما در آتش است / نقش پای ناقه پیشاپیش محمل می‌رود
کوچه‌باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار / می‌توان رفتن به‌مژگان هرکجادل می‌رود
درته هر خاربن صیّاد دام‌افکنده‌ای‌است / آهوی مغرور را بنگر چه غافل می‌رود

---

۱- مقطع ل:
دیدهٔ بد ازنهال کلك صائب دور باد / کز خرام او دل از دست صنوبر می‌رود

از زمین‌گیری برآ، سنگ نشان خودنیستی　　جاده با افتادگی منزل به منزل می‌رود
طعن نسیانم مزن، شرم از رخ آیینه کن　　خودبیین آن‌چهره هرگز از مقابل می‌رود؟
گر به‌فردوس ازسرکوی‌تو، صائب را برند
می‌رود امّا چو مرغ نیم بسمل مـی‌رود

## ۳۶۵۱ * (ف)

چون‌رخ از می برفروزی آب‌گلشن‌می‌رود　　چون شوی سرگرم، تاب نخل ایمن‌می‌رود
دانه تا درخاك پنهان‌است رزق برق‌نیست　　سر به دنبالش گذارد چون به‌خرمن‌می‌رود
نیست آسان غم برون بردن زدل احباب‌را　　برسر خاری‌چه خون‌از چشم سوزن‌می‌رود
رنگ رخسارچمن درفکر بال‌افشاندن است　　آب ده چشمی که فصل سیر گلشن‌می‌رود
یك طرف با خاکسار خویش افتادن چرا؟　　پرتو مـه تنگ در آغـوش روزن‌می‌رود
ماه می‌خواهدکه‌گردد چَهره با رخسار او　　کرم شب‌تابی به جنگ شمع ایمن‌می‌رود
حال‌صائب‌دورازان‌مژگان‌چه‌می‌پرسی‌که‌چیست
با دل مجروح بـر مژگـان[1] سوزن می‌رود

## ۳۶۵۲

درچمن چون‌حرف‌آن بالای‌موزون‌می‌رود　　سروچون دزدان زراه‌آب بیرون‌می‌رود!
دیدهٔ اهل بصیـرت کاروانگـاه بـلاست　　هرکه‌زخمی‌می‌خورد،ازچشم‌ماخون‌می‌رود
عشقِ بالادست از معشوق دامن می‌کشد　　ناقـهٔ لیلـی عبث دنبـال مجنون‌می‌رود
دانه‌ای در صیدگاه عشق بی‌رخصت مچین　　کز بهشت آدم به یك تقصیربیرون‌می‌رود
آهوانش در سواد چشم خود جا می‌دهند
هر که صائب از سواد شهر بیرون می‌رود

## ۳۶۵۳

در بیابان خار اگر در پای مجنون می‌رود　　جوی خون از دیدهٔلیلی به‌هامون می‌رود
برنمی‌گردد به ساغر می چو شد جزو بدن　　کی زخاطر یاد آن لبهای میگون می‌رود؟
گرنه ازخلوت‌شود اسرارحکمت منکشف　　چون می نارس چرا درخم‌فلاطون می‌رود؟

---

۱ــ ظاهراً اشتباه کاتب بوده است وبه‌جای مژگان بایـد کلمه‌ای دیگر باشد.

گردن‌افرازی به اوج اعتبار ازعقل نیست کرسی‌دار از ته پا زود بیرون می‌رود
می‌شود عالم سیه صائب به چشم مهر و ماه
گر به این دستور آه ما به‌گردون می‌رود

## ۳۶۵۴

دل زبی‌برگی جگردارانه درخون می‌رود تیغ از عریان‌تنی مردانه درخون‌می‌رود
گردبادش جلوهٔ فوارهٔ خون می‌کند در بیابانی که این‌دیوانه درخون‌می‌رود
می‌شود اسباب راحت مایهٔ آزار من خوابم از رنگینی افسانه درخون‌می‌رود
طالع خوش‌قسمتی دارم که در بزم بهشت گر به کوثر می‌زنم پیمانه درخون‌می‌رود
می‌کند دیوانه در سنگ ملامت سیر گل دربر و آغوش گل، فرزانه درخون‌می‌رود
می‌شود شیرین به امید گهر دریای تلخ جان به‌ذوق صحبت جانانه درخون‌می‌رود
بس‌که زلف‌اوست از دلهای‌خونین مایه‌دار باد در خون می‌نشیند،شانه درخون‌می‌رود
از رعونت می‌شود خون هولجویان هدر شاخ گل از جلوهٔ مستانه درخون‌می‌رود
همچو داغ‌لاله مادرخون حصاری‌گشته‌ایم هرکه می‌آید به‌این ویرانه درخون‌می‌رود
می‌کند از سایهٔ آن جامه گلگون احتراز گرچه از جرأت دل دیوانه درخون‌می‌رود
تازه می‌گردد چو داغ لاله صائب داغ من
هرکه را بینم جگرداراانه در خون می‌رود

## ۳۶۵۵

هر کجا حرف شراب ارغوانی می‌رود از دهان خضر آب زندگانی می‌رود
ناامیدی می‌دواند موسی ما را به طور دیگ شوق ما بسر از لن‌ترانی می‌رود
هیچ‌کس از کاروان شوق در دنبال نیست آتش اینجا پیش‌پیش کاروانی می‌رود
حاجت دام‌وکمندی نیست در تسخیر من چون ترا می‌بینم از خونم روانی می‌رود
کعبه‌چون‌برتن‌لباس‌شبروان پوشیده‌است؟ گرنه شبها بر سر کویش نهانی می‌رود
صائب از دل می‌رود بیرون خیال وصل او
گر زخاطر یاد ایام جوانی می‌رود

## ۳۶۵۶

شورش عشقم ز تدبیر نصیحتگر فزود کعبه بر زنجیر مجنون حلقهٔ دیگر فزود

هرچه از جان کاستم افزود برجسم ضعیف هرچه کم گردید از اخگر به‌خاکستر فزود
خصمی بخت‌سیه ما بیکسان را بس نبود کآسمان برروی آن داغی‌هم‌ازاختر فزود
مهربانی آب در جوی هنـر مـی‌آورد روی گرم شعله بر خوشبویی عنبر فزود
جوهر ذاتی رهیـن منّت مشّاطـه نیست بحر نتواند به کوشش آب بر گوهر فزود

آه صائب رو به صحرای قیامت چون نهاد
شعله‌هـا بر گرمـی هنگامهٔ محشر فزود

## ۲۶۵۷

دستگاه شور من از دامن هامون فـزود چشم آهو پرده‌ها بر وحشت مجنون‌فزود
می‌نماید گوهر شب‌تاب در شب خویش را از خط شبگون[1] فروغ آن لب‌میگون‌فزود
ازدوصدقانون‌نگرددکشف برحکمت‌شناس آنچه از یك خشت خُم برعلم افلاطون‌فزود
گاه باشد خرمنی از دانه‌ای فـاسد شود بخل خاك‌خشك‌مغزازصحبت قارون‌فزود
زود عالمگیرگردد چون دومصرع شد بلند فتنـهٔ صبح قیامت زان قـد موزون‌فزود
ازفریب نعلِ وارون فلك غافـل شدنـد حرص‌روزی‌خوارگان‌زین‌کاسهٔ‌وارون‌فزود
جای‌حیرت‌نیست،خرمنهاتمام‌ازدانه‌ای‌است تخم مهر ما اگر زان خال گندم‌گون‌فزود

بود راز آن‌دهن‌پوشیده صائب،ازچه‌روی
خط ظالم پردهٔ دیگر بر آن مضمون فزود

## ۲۶۵۸

چون اثر نگذاشت ازمن غم زغمخواری چه سود؟ چون‌نماند ازدل‌بجاچیزی زدلداری‌چه‌سود؟
کوه طاقت برنمی‌آید به موج حادثـات پیش این سیلاب بی‌زنهارخودداری‌چه‌سود؟
مطلب ازبیدارخوابی‌نیست جزاصلاح خود چون به‌فکر خود نمی‌افتی زبیداری‌چه‌سود؟
زخم شمشیر قضا از سینه می‌روید چو گل از زره‌پوشی چه حاصل،ازسپرداری‌چه‌سود؟
می‌کند هموار سوهان تیـغ ناهمـوار را هر کجا باید درشتی کرد همواری‌چه‌سود؟
فرصتی تا هست دل را کن تهی از اشك‌وآه وقت‌چون‌گردیدفوت ازگریه‌وزاری‌چه‌سود؟
چند بتوان ساخت موی‌خویش‌چون‌قیر ازخضاب؟ چون‌نمی‌گرددجوان‌دل‌زین‌سیه‌کاری‌چه‌سود؟
نیست حرف تلخ را تأثیر در دلمردگـان کورچون‌شدچشم‌باطن غوره‌افشاری‌چه‌سود؟

---

[1] ۱– آ، پر، پو، ق: خط مشکین.

پیش‌سیلاب فنا یکسان بود چون کوه‌وکاه — از گرانجانی چه‌حاصل،از سبکباری‌چه‌سود؟
یار را نتوان به‌مکر و حیله رام خویش‌کرد — چون‌طرف عیّارتر از توست عیّاری‌چه‌سود؟
چشم بینا می‌کند نزدیک راه دور را — نیست‌چون‌دردیده‌نوری ازطلبکاری‌چه‌سود؟
درجوانی می‌توان برخورد صائب از حیات
در بهار این‌چنین تخمی نمی‌کاری چه سود

## ۲۶۵۹

در سخن‌گفتن خطای جاهلان پیدا شود — تیرکج چون‌ازکمان بیرون‌رود رسواشود
چون‌صدف هرکس‌که‌دندان برسردندان‌نهد — سینه‌اش بی‌گفتگو گنجینهٔ دریاشود
اهل دل را صحبت بی‌نسبتان مُهرلب‌است — غنچه هیهات‌است در دامان گلچین‌واشود
سخت‌جانی سدّ راه اتّحاد سالك است — در صدف آب گهر چون واصل دریاشود؟
دست‌وپای‌باغبان‌بوسیدن‌ازدون‌همّتی‌است — سعی‌کن تا بی‌کلید این در به‌رویت‌واشود
ناخن غیرت کند ناسور داغ لاله را — در گلستانی که داغ من چمن پیراشود
گر به خاطر بگذراند چشم خونبار مرا — کاسهٔ گرداب پرخون در کف دریاشود
مهر خاموشی چه سازد با دل پرشور من؟ — حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریاشود؟
از لب شیرین او هرجا که حرفی بگذرد — در شکر طوطی چو مغز پسته ناپیداشود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم — از فروغش پلّهٔ میزان ید بیضاشود
پردهٔ پندار سدّ راه وحدت گشته است — چون‌حباب ازخودکند قالب‌تهی،دریاشود
نسبت خفّاش باعیسی، چوعیسی باخداست — می‌شود عیسی خدا،خفّاش اگرعیسی‌شود
دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

## ۲۶۶۰

در دل هرکس که ذوق جستجو پیدا شود — قطره‌اش در عین گوهر واصل دریاشود
پردهٔ بیگانگی باشد به قدر آشنا — وقت‌آن‌کس خوش‌که‌ازخلق‌جهان‌یکتاشود
از زلیخای جهان بگریز تا هرجا دری‌است — بی‌کلید سعی چون‌یوسف به‌رویت‌واشود
درسر بی‌مغز دولت را عروج دیگرست — در نیستان آتش بی‌بال و پر رعناشود
از پریشانی فتد دامان جمعیّت به دست — زلف از آشفتگی شیرازهٔ دلهاشود

صیقل چشم است دیدار عزیز دوستان — هرکه از یوسف جدا افتاد نابیناشود
ترك تدبیرست درمان در خطر افتاده را — کشتی بی‌ناخدا سالم ازین دریاشود
وحشت مجنون زمام ناقهٔ لیلی گرفت — دلبر محجوب رام از راه استغناشود
پرده‌پوشی کرد عریان گوهر راز مرا — نکهت گل از هجوم برگ‌گل رسواشود
کار چون باجذبه افتد رهنما سنگ‌ره‌است — کی مقیّد همّت سالك بـه نقش پاشود؟
می‌شود هر گردباد انگشت زنهار دگر — گر غبار خاطر من دامن صحراشود
عجزِ خود خاطرنشان دورگردان می‌کند — در محیط معرفت دستی اگر بالاشود[1]

هر گرانخوابی نمی‌گردد به صائب هم‌خیال
قاف هیهات است هم‌پرواز با عنقا شود

## ۲۶۶۱

هرکه پیوندد به اهل دل، به جان بینا شود — هرچه رزق طوطی از شکّرشودگویاشود
حسن‌بالادست‌رامشاطه‌ای چون‌عشق‌نیست — سرو از آغوش تنگ قمریان رعناشود
حلقه بر درکوفتن چون مار دل را می‌گزد — بسته بهتر آن دری کز سخت‌رویی‌واشود
می‌فشاند آستین بی‌نیازی بر جهان — دست هرکس آشنا با دامن شبهاشود
از نظربازی نمی‌گردند اهل دل ملول — سیر کی چشم حباب از دیدن دریاشود؟
لازم‌حسن‌است بیباکی به‌هرصورت‌که‌هست — بیستون بر نقش شیرین بستر خاراشود
چون رگ‌سنگ‌ازکشاکش‌بازماند موجه‌اش — صبر من گر لنگر بیتابی دریاشود

دست‌خود صائب‌کسی‌کزچرك‌دنیاپاك‌شست
بر فلك همکاسهٔ خورشید چون عیسی‌شود

## ۲۶۶۲

دل زقید جسم چون آزاد گردد وا شود — چون‌حباب ازخودکند قالب تهی دریاشود
قفل‌دل رانیست مفتاحی بغیرازدست سعی — سنگ‌زن برسینه تااین در به‌رویت‌واشود

---

۱- درهرچهار نسخهٔ س، م، د، ك: دستی اگر پیدا شود، وظاهراً سهوالقلم کاتبان است. به قرینهٔ موارد متعدد، ازجمله دوبیت زیر، متن اصلاح شد:

دست بردل نه که دربحر پرآشوب جهان — شاهد عجزست هردستی‌که بالا می‌شود

جای رحم‌است نه غیرت،که بود شاهدعجز — دست هرکس‌که درین قلزم خضراست بلند

گر به‌سنگ وآهن از چشم بدان گیرم پناه — چشم‌بد از سنگ وآهن‌چون‌شرر پیداشود
می‌توان روزسیاه از خصم داد خودگرفت — صبر آن دارم که خط گرد رخش پیداشود
درمقام حیرت دیدار، حرف‌وصوت نیست — طوطی از آیینه حیرانم که چون گویاشود
چون نیفتد دل به‌حال مرگ بی‌شور جنون؟ — خلوت گورست خم‌چون خالی‌ازصهباشود
شورعشق‌است‌این‌که‌بی‌سرکردصدمنصور را — از سر ما کی به دستار پریشان واشود؟
هرطلسمی را به‌نـام باددستی[1] بسته‌انـد — غنچهٔ دل از نسیـم صبح محشر واشود*

آبرو صائب‌به‌گوهردادن‌ازدون‌همتی‌است
وقت ابری‌خوش‌که دست‌خالی از دریاشود

## ٣٦٦٣

سرکشی از طاق ابروی بتان پیـدا شود — قوت بازوی هرکس از کمان پیداشود
می‌شودخون خوردن‌من ظاهر ازرخسار یار — ازگلستان حسن سعی باغبان پیداشود
سروها گردند آب و آبها گردند خشك — در گلستانی که آن سرو روان پیداشود
درحریم وصل، عاشق راست‌می‌سازد نفس — گرد این تیر سبکرو ازنشان پیداشود
شادیی کز دل نباشد شعلهٔ خاروخس‌است — گریه‌بزان‌خنده‌ای‌کز زعفران پیداشود
برنمی‌خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست — لال‌گویا می‌شود چون‌ترجمان پیداشود
می‌شود قدرسخن‌سنجان پس‌از رفتن پدید — جای بلبل درچمن فصل‌خزان پیداشود
از سخن ظاهر شود گر جوهر تیغ زبـان — از خموشی لنگر تیـغ زبان پیداشود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیـده است — حرف‌بسیارست‌اگرگوش‌گران پیداشود
جنبش نبض است بر بیماری و صحت‌دلیل — هرچه‌مستورست دردل،‌اززبان پیداشود
گرچه ممکن‌نیست دیدن از لطافت روح‌را — در تن سیمین‌او بی‌پرده جان پیداشود *
نیست ممکن تیر در بحر کمـان لنگر کند — چون حضوردل به‌زیر آسمان پیداشود؟*

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرأت زخواب پاسبان پیدا شود

## ٣٦٦٤

عشق راهی نیست کان را منزلی پیدا شود — این نه‌دریایی‌است‌کاورا ساحلی پیدا شود

---

۱– ف: به‌نام دست‌وپایی، ل: به‌نام دوستی، اشتباه کاتبان بوده است. این مصراع عیناً درغزل شمارهٔ ٢٦٨٩ آمده .

سالها باید چو مجنون پای در دامن کشید
تـا زدامـان بـیـابـان محلی پیدا شود

وحشت تنهایی از همصحبت بد خوشترست
سربه‌صحرا می‌نهم چون عاقلی پیدا شود

می‌توانم سالها با دام و دد محشور بود
می‌خورم‌بریکدگر چون جاهلی پیدا شود

نعل وارون و کلیدفتح از یك آهن است
تن به طوفان می‌دهم تاساحلی پیدا شود

گر کند غربال صد ره دور گردون خاك را
نیست‌ممکن‌همچو من‌بی‌حاصلی پیدا شود

رتبهٔ گفتار مـا و طوطـی شیرین زبـان
می‌شود معلوم اگر روشندلی پیدا شود

تخم درهرشوره‌زاری‌ریختن بی‌حاصل‌است
صبـر دارم تـا زمـیـن قابلی پیدا شود

هیچ قفلی نیست نگشاید بـه آه آتشین
دامـن دل‌گیـر هر جا مشکلی پیدا شود

گوهر خودرا مزن صائب به‌سنگ ناقصان
باش تا جوهرشناس کاملـی پیـدا شود

## ۳٦٦٥

کی دل غمگین به‌زورآه وافغان واشود؟
از گشاد تیر هیهات‌است پیکان واشود

ریزش پوشیده می‌خواهد گدای بی‌سؤال
عاشقان را دل زشکرّخند پنهان واشود

از هلال عید دارد دل عبث چشم گشاد
کی گره با ناخن شیر از نیستان واشود؟

تیـره‌روزاننـد بـاغ دلگشای یکدگـر
دل چو پیوندد به‌آن‌زلف پریشان واشود

چرخ از بیم فضولی روترش دارد مـدام
میزبان سفله کی بر روی مهمان واشود؟

مانده‌ای زآلوده‌دامانی تو در زندان جسم
ورنه از دیوار در بر ماه کنعان واشود

کارهای بسته را درمان بجز تسلیم نیست
دیدهٔ پوشیده چون گردید حیران، واشود

دردل سنگین، علایق‌می‌دواند ریشه سخت
از سلیمانـی کجـا زنـّار آسان واشود؟

بیغمان را نیست ره درخلوت ارباب حال
غنچه‌خسبان راکجا دل ازگلستان واشود؟

گرچه نگشاید گره از رشته‌های پرگره
دایم از باران گره از کار مستان واشود

بحر گوهردار را صائب بود تلخی بجـا
چین مناسب نیست از ابروی دربان واشود

## ۳٦٦٦

در جهان بی‌نیازی خاك سیم وزر شود
آبرو را چون‌کنی گردآوری گوهرشود

جان روشن از گداز جسم می‌بالد به خود
می‌زند ناخن به دلها ماه چون لاغرشود

شکر می‌سازد شکایت را دل خرسند ما　　سبزهٔ زنگار در شمشیر ما جوهرشود
حسن لیلی در بیابان گرچنین شور افکند　　دامن صحرا به مجنون دامن محشرشود
خطِّ آزادی است سرو و بید را بی‌حاصلی　　سنگ می‌بارد به‌هر نخلی که بارآورشود
تا چه گلها بشکفد از خار در پیراهنش　　دردمندی را که گل در پیرهن اخگرشود
بلبل ما درحریم بیضه سیرآهنگ بود　　عشق در گهواره‌چون‌عیسی سخن‌گسترشود
بی‌وجودی آدمی را می‌کند صاحب وجود　　فرد هستی ازخط باطل نکومحضرشود
چون هوا مغلوب‌شد تخت‌سلیمان می‌شود　　بادبان چون غوطه در دریا زند لنگرشود
منتهای ناامیدی اوّل امیّدهاست　　دست‌وپا از کار چون افتاد بال‌وپرشود
از دهان پاك می‌گردد سخن کامل عیار　　قطره چون‌افتاد دردست صدف‌گوهرشود

نیست اهل حال را صائب زبان قیل‌وقال
برنمی‌آید نفس از نی چو پر شکّر شود

## ۳۶۶۷

بر سبکروحان چو عیسی سوزنی‌لنگرشود　　برگ‌کاهی چشم را مقراضِ بال‌وپرشود
جان کامل را نباشد در تن خاکی قرار[1]　　می‌شودزندان‌صدف‌برقطره‌چون‌گوهرشود
تیره‌روزان سرمهٔ چشمند اهل دید را　　کی غبار خاطر آیینه خاکسترشود؟
هرکه‌راچون‌شبنم‌گل‌چشم‌خواب‌آلودنیست　　غافل از خورشید کی از نرمی بسترشود؟
روسیاهی شد دلیل کعبهٔ مقصد مرا　　تیرگی آیینه را رهبر به روشنگرشود
نقطه بردارد چودست خویش ازگردآوری　　صفحهٔ خاك از پریشان‌گردیش دفترشود
نیست قیل‌وقال را جا در دل عارف‌که‌موم　　از قبول نقش گردد ساده چون عنبرشود
سینه پیش ناخن الماس می‌سازد سپر　　هرکه‌خواهد چون عقیق‌ساده نام‌آورشود
سنبل جنّت‌شود درسینه چون بشکست‌آه　　گریه چون دردل گره‌شد چشمهٔ‌کوثرشود
آنقدر دست از جلای دیده و دل برمدار　　تا سر زانو ترا آیینهٔ محشرشود
تشنهٔ‌خون می‌شود با تیغ چون پیوست‌آب　　هرکه با آهن‌دلان آمیخت بدگوهرشود

شمع می‌دزدد زبان خویش را صائب به‌کام
در شبستانی که کلك من سخن‌گستر شود

---

۱- س، د: حضور، متن مطابق آ (خطّ صائب)، ق، ی

## ۲۶۶۸

هردلی کز عشق گوهر آب‌شد، گوهرشود / هرکه را سوزد درین دریانفس، عنبرشود
گوشه‌گیری فیضها دارد درین وحشت‌سرا / قطره از دریا چو رو پنهان‌کند گوهرشود
ناقصان را شهپر دعوی‌است دنیای خسیس / چون شرر با خار آمیزد زبان‌آورشود
راستی داماان جمعیّت به‌دست‌آوردن است / رشته چوّن هموارشد شیرازهٔ گوهرشود
جلوهٔ سرو لب کوثر کند مژگان او / دیدهٔ هرکس که از اشك ندامت ترشود
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین‌بران / رشته در عقد گهر هر روز لاغرترشود
دیده از وضع مکرّر خون‌خودرا می‌خورد / ورنه دل در هر تپیدن عالم دیگرشود
می‌شود بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار / تلخی از دریا نبیند قطره چون گوهرشود

در دل پرآتش‌خود جای صائب چون دهم؟
نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

## ۲۶۶۹

چون صنوبر بادپیما گر سراپا دل شود / میوهٔ مقصود هیهات‌است ازو حاصل‌شود
می‌گدازد غیرت همچشم صاحب درد را / آب گردم چون به‌دریا قطره‌ای واصل‌شود
دار نتواند سر منصور را دربرگرفت / شاخ زندان‌می‌شود برمیوه چون‌کامل‌شود
حسن عالمگیر لیلی چون براندازد نقاب / دامن صحرا به مجنون دامن محمل‌شود
درشمار نقطهٔ سهوست در دیوان حشر / خون گستاخی که داغ دامن قاتل‌شود
هرکه بردارد سر از نخوت زپای اهل فقر / خاك چون شد کاسهٔ دریوزهٔ سایل‌شود
همچو چشم‌بد بلایی‌نیست حسن وعشق‌را / در میان بلبل و گل شبنمی حایل‌شود
خوش‌عنانی لازم دیوانگی افتاده است / بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل‌شود
پردهٔ وحدت مقام نغمهٔ منصور نیست / بی‌محل چون مرغ بر آهنگ زد بسمل‌شود
سیل دریا دیده هرگز برنمی‌گردد به‌جوی / نیست‌ممکن هرکه مجنون‌شددگرعاقل‌شود

می‌زند صائب به‌چوب دار حدّش روزگار
از می منصور هرکس مست و لایعقل شود

## ۲۶۷۰

هرکه در راه طلب صادق بود واصل شود / راههای راست آخر محو درمنزل‌شود

زردرویی در شراب بی‌خمار عشق نیست روز محشر خون ما گلگونهٔ قاتل‌شود[1]
جسم خاکی چون کهن‌شد قابل تعمیر نیست راست نتوان‌ساختن دیوار چون‌مایل‌شود
آب جوهر می‌شود در جوی تیغ آبدار هرکه با صاحبدلان پیوست صاحبدل‌شود
چربی پهلوست آبستن به رنج لاغری روی در نقصان گذارد ماه چون‌کامل‌شود
سرعت سیلاب در آغوش پل گردد زیاد چون دوتا گردید قامت،عمر مستعجل‌شود
لفظ نتواند حجاب معنی روشن شدن کی غبار خط میان ما و او حایل‌شود؟

گر دوصد عاقل شود دیوانه صائب فارغم
می‌شوم دیوانه گر دیوانه‌ای عاقل شود!

## ۳۶۷۱

هرسبك مغزی که غافل شد زدل باطل‌شود[1] کاه چون بی‌دانه‌گردد خرج آب‌و گل‌شود
از غبار جسم پروا نیست سالك را که سیل از گرانسنگی به دریا زودتر واصل‌شود
می‌برد از دیدن هر ذره فیض آفتاب دیدهٔ هرکس که روشن از فروغ دل‌شود
موش با جاروب در سوراخ نتوانست رفت خواجه‌باچندین‌علایق‌چون‌به‌حق‌واصل‌شود؟
در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن زخضر وای بر آن‌کس که از یاد خدا غافل‌شود
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار نیست‌ممکن‌هرکه‌مجنون‌شد دگرعاقل‌شود
می‌کشد هرکس که‌آهی ما پریشان می‌شویم بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل‌شود
جان زقرب جسم در رفتن گرانی می‌کند هرکه با کاهل رفیق راه شد کاهل‌شود
جبههٔ واکرده بر محتاج ابر رحمت است چین ابرو آیهٔ نومیدی سایل‌شود
مد آهی[3] می‌کند زیروزبر افلاك را آنچنان‌کز خط‌کشیدن صفحه‌ای باطل‌شود
مشت خاکی‌چون‌شود سیلاب‌را مانع‌زبحر؟ دیدهٔ مارا کجا دیوار و در حایل‌شود؟
در زوال خویش دارد سعی همچون آفتاب هر که از پستی به معراج شرف مایل‌شود
از تراشیدن نگردد صاف روی نوخطان ریشهٔ جوهر به آب تیغ کی زایل‌شود؟
نیست در یکتایی حق هیچ‌کس را اشتباه در نماز و تر ممکن‌نیست شك‌داخل‌شود
داغ چون شد کهنه بر خاطر گرانی می‌کند شمع چون خاموش‌گردد بار برمحفل‌شود

۱- س، د: خون ما گلگونهٔ رخسارهٔ قاتل ... ، متن مطابق آ (خط صائب)، ی.
۲- س، د، پر: می‌شود با خاك یکسان جسم چون بی‌دل شود ، متن مطابق آ (خط صائب)، ی، ل.
۳- س، د، ی، ل: آه‌گرمی.

سیل را هر موجهٔ دریا عنان دیگرست	رهنورد شوق کی آسوده در منزل‌شود؟
دست از تعمیر تن بردار در پیرانه‌سر	راست نتوان‌ساختن دیوار چون‌مایل‌شود
دیدهٔ پوشیده‌را صائب‌گشاد از حیرت‌است
بر خط تسلیم سر نه،کار چون مشکل شود

## ۲۶۷۲

جز رخش کز وی زمین‌وآسمان پر گل‌شود	کس ندارد یاد کز یك گل جهان‌پر گل‌شود
خارخار سیر جنت از دلش بیرون رود	دیدهٔ هرکس ز روی دوستان‌پر گل‌شود
تا به‌چند ای‌غنچه لب درپرده خواهی حرف‌گفت؟	دست بردار از دهان تا بوستان‌پر گل‌شود
تا چه گلها بشکفد از غنچهٔ منقار او	بلبلی کز خار خارش آشیان‌پر گل‌شود
بخیهٔ زخم نمایان من از اشك من است	ازکواکب کوچه باغ کهکشان‌پر گل‌شود
حسن هیهات است حقّ‌عشق را ضایع کند	بلبلان را از حدیث گل دهان‌پر گل‌شود
گر برآید ماه مصر از چاه بااین آب‌وتاب	کوه و دشت از نقش‌پای‌کاروان‌پر گل‌شود
برگ عیش عاشقان از برگریزان فناست	از فروغ ماه دامان کتان‌پر گل‌شود
چاردیوار قفس از نغمهٔ رنگین من	در بهاران چون حریم گلستان‌پر گل‌شود
هر نواسنجی که سر در زیر بال خود کشد
خلوتش‌چون‌غنچه‌صائب‌درخزان‌پر گل‌شود

## ۲۶۷۳

ساغر می دور ازان لبها اگر یك دم شود	خط به گرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود
دست ارباب مروّت درحنای غفلت‌است	زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود
عشق دارد دامها در خاك در هر ذرّه‌ای	ورنه تنها دانه‌ای چون رهزن آدم شود؟
نرگس مست تو از مَی می‌شود هشیارتر	سرمهٔ خواب‌گران درچشم‌آهو رم شود
برق را آسودگی در جامهٔ فانوس نیست	راز عاشق اخگر پیراهن محرم شود
در خم هرحلقه یك عالم پریشان خفته است	آه اگر آن‌زلف از باد صبا درهم شود
سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابروکمان؟	صبر آن دارم که زور این‌کمانها کم شود
بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن	عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود
دیدهٔ امّید ما از آرزو پر می‌شود	ساغر خورشید اگر لبریز از شبنم شود

هرکه رو آرد به طوف کعبه با اشك نیاز / نقش پایش پیروان را چشمهٔ زمزم شود
فکر روشن می‌کند آیینهٔ ادراك را / سر مپیچ از کاسهٔ زانو که جام جم شود
از غبار غم فلکها مهرهٔ گل گشته‌اند / دل درین‌ماتم‌سرا چون‌می‌شود بی‌غم شود؟
پابکش چون‌کعبه در دامن که‌در ملك وجود / هرکه در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود*
وادی نام است سنگ راه ارباب کرم
هرکه صائب طیّ این‌وادی کند حاتم شود

## ۳۶۷۴

کی به‌وصل از سینهٔ عاشق تمنّا کم‌شود؟ / نیست ممکن تشنگی ازآب دریاکم‌شود
دامن صحرا نبرد از خاطر مجنون غبار[۱] / این‌نه‌آن گرداست‌کزداما ن صحراکم‌شود
می‌کند شور محبّت را خموشی مایه‌دار / چون سرخُم‌بازباشدجوش‌صهباکم‌شود
گر به‌روغن کشتن آتش‌بود صورت‌پذیر / ممکن‌است ازروغن‌بادام سوداکم‌شود
از دورویان در جهان آثار یکرنگی نماند / کاش زین‌گلزار این‌گلهای‌رعناکم‌شود
گرچه در سنگ‌ملامت چون شرر گردد نهان / از سردیوانه هیهات‌است سوداکم‌شود
نیست‌ممکن پختگی تحصیل‌کردن دروطن / خامی عنبر کجا از جوش دریاکم‌شود ؟
با نفس نتوان غبار از سینهٔ آیینه برد / عشق دردی نیست‌کزتدبیرعیسی‌کم‌شود
دیدهٔ آیینه را در خواب‌کردن مشکل‌است / خیره‌چشمان را کجا ذوق‌تماشاکم‌شود[۲]؟*
رشتهٔ طول امل را حرص می‌سازد دراز / حرص هیهات‌است از پیران‌دنیاکم‌شود *
برق اگر درهم‌نوردد صائب این گلزار را
نیست ممکن خاری از باغ تمنّا کم شود

## ۳۶۷۵

نیست‌ممکن هرکه تنهاشدحضورش‌کم‌شود / گوشهٔ عزلت بهشتی‌نیست حورش‌کم‌شود
رتبهٔ آزادگی بالاترست از بندگی / هرکه‌فهمیده‌است،دردولت‌غرورش‌کم‌شود
سالك افسرده فانی می‌شود پیش‌از وصول / روزی خاك‌است‌هرسیلی‌که‌زورش‌کم‌شود
در سبك‌مغزان اثر کمتر کند رطل گران / نیست هرکس را شعوری، چون شعورش‌کم‌شود؟
درطلب‌چون‌صبح‌عالمتاب هرکس‌صادق‌است / نیست ممکن قرص خورشید از تنورش‌کم‌شود

---

۱- ن، ك، ه: ملال.        ۲- ك: خیره چشمیها کی ازجوش تماشا ... ، متن مطابق ف، ه.

بحر پرشور جنون لنگر نمی‌گیرد به‌خود / کی‌زسنگ‌کودکان دیوانه شورش‌کم‌شود؟
از فروغ عاریت بگذر که مه با آفتاب / می‌شود نزدیکتر چندان‌که‌نورش‌کم‌شود
از کهنسالی[1] نمی‌گردد ملایم آسمان / تاکمان‌حلقه‌است‌هیهات‌است‌زورش‌کم‌شود
هرکه داغ لاله رخساری برد باخود به‌خاك / نیست‌ممکن روشنی‌ازخاك‌گورش‌کم‌شود
نشأهٔ گفتار صائب گشت در پیری[2] زیاد
می‌شودپرزورتر چون‌باده شورش‌کم‌شود

## ۲۶۷۶

حاش لله از ملامت شوق جانان کم شود / خارخار کعبه از خار مغیلان‌کم‌شود
نیست در پیکان سرایت خندهٔ سوفار را / تنگی دلها کی از لبهای خندان‌کم‌شود؟
خون‌به‌خون شستن‌ندارد جزندامت‌حاصلی / عشق دردی نیست‌کز سیر گلستان‌کم‌شود
وسعت مشرب کند هموار وضع چرخ را / شور سیلاب بهاران در بیابان‌کم‌شود
تا بود پیوسته با لعل لب سیراب یار / آب هیهات‌است ازان چاه‌زنخدان‌کم‌شود
گر به بلبل واگذارد دیده‌بانی باغبان / نیست‌ممکن برگ‌سبزی از گلستان‌کم‌شود
می‌کند خم بادهٔ کم‌جوش را پرزورتر / خوبی یوسف کجا ازچاه‌وزندان‌کم‌شود؟
حسن کامل می‌کند کوتاه دست زلف را / در بلندی سایهٔ خورشید تابان‌کم‌شود
دیدهٔ شور سکندر تا بود در چاشنی / خضر را کی تشنگی ازآب‌حیوان‌کم‌شود؟
عرض نعمت دستگاه حرص را سازد زیاد / نیست ممکن حرص مور از شکّرستان کم‌شود
گر کند صد ماه نو را هر زمان ماه تمام / نیست‌ممکن ذرّه‌ای از مهر تابان‌کم‌شود
لنگر بیتابی دریا نمی‌گردد گهر / کی جنون دیوانه‌را ازسنگ‌طفلان‌کم‌شود؟
باده نتوانست صائب زنگ غم ازدل زدود
از گهر گرد یتیمی کی به طوفان کم شود؟

## ۲۶۷۷

گفتگو از عقد دندان گوهرغلطان شود / پوچ‌گو گردد کهنسالی که بی‌دندان‌شود
مگذران درخواب غفلت‌زندگانی راکه‌عمر / چون فلاخن ازگرانجانی سبك‌جولان‌شود
نیست اهل‌عشق را اندیشه‌ای از دردوداغ / بر خلیل‌الله آتش سنبل و ریحان‌شود

---

۱- آ، پر، پو، ق، ت: درکهنسالی. ۲- س، م، د: ازپیری.

می‌برد گیرایی از کف روی تلخ میزبان / خشك ازان در بحر دایم پنجهٔ مرجان شود
از عزیزی می‌شود فرمانروای رود نیل / روی یوسف چون کبود ازسیلی اخوان شود
غافلان را تنگدستی می‌شود رهبر به حق / رو به دریا می‌کند ابری که بی‌باران شود
لب به شکّرخنده مگشا همچو بیدردان که زود / می‌دهد بر باد سر را پسته چون خندان شود

از دل روشن توان صائب به عیب خود رسید
وای برآن کس کز این آیینه روگردان شود

## ۲۶۷۸

حسن چو بی‌پرده شد دلها به خون غلطان شود / خاك اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
عشق عالمسوز را تسلیم سازد مهربان / بر خلیل‌الله آتش سنبل و ریحان شود
نالهٔ عشّاق سازد حسن را بیرحم‌تر / آتش گل را فغان بلبلان دامان شود
در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه / خانهٔ ظالم به اندك فرصتی ویران شود
می گران گردیده است از می‌پرستیهای من / توبه از مَی می‌کنم چندان که می ارزان شود!
درنگیرد صحبت زاهد به صوفی‌مشربان / زشت دریك دیدن ازآیینه روگردان شود
می‌کند نان بخیل آیینهٔ دل را سیاه / وای برآن کس که برخوان فلك مهمان شود
جنگ دارد ظالم از بی‌آلتی با خویشتن / خون خود را می‌خورد گرگی که بی‌دندان شود
سیل بیکارست چون ازخودبرآرد خانه‌آب / نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود
مرگ نتواند زکویش پای من کوتاه کرد / خار در ایام خشکی حافظ بستان شود
می‌رسد فیض سبکروحان به اطراف جهان / می‌شود آفاق روشن، صبح چون خندان شود*
عشق مارا بی‌نیاز از دردوداغ زخم ساخت / ملك ویران از عدالت زود آبادان شود*

خامهٔ صائب چو آغاز گهرریزی کند
زنده رود تازه‌ای پیدا در اصفهان شود

## ۲۶۷۹ * (ف، ه، ل)

حرف‌زن تا بر لب عیسی نفس سوزن شود / روی بنما تا سواد طوطیان روشن شود
دل چه‌خونهامی‌خوردد‌ورازشراب لاله‌رنگ / مرگ عیدست آن چراغی راکه بی‌روغن شود
ای صبا، جان تازه می‌گردد زتغییر لباس / چند اوقات تو صرف بوی پیراهن شود؟
آه بی‌لخت جگر از دل نمی‌تازد به چرخ / سخت می‌ترسم براین مجمر که بی‌روزن شود

گردِ رنگِ سایه نتوانست گردیدن خزان — خاکساری سدّ راه جرأت دشمن‌شود
چشم مجنون چشم لیلی را سخنگو می‌کند — عشق‌چون‌پُرکارافتد حسن صاحب‌فن‌شود
چون بصیرت نیست، باشد حلقهٔ بیرون در
آفتابِ و ماه اگر در دیدهٔ روزن شود

## ۳۶۸۰

خاك نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود — دیدهٔ روشن چراغی نیست بی‌روغن‌شود
می‌کشد سررشتهٔ خواری به عزّت عاقبت — ردّ گلشن هرچه شد پیرایهٔ گلخن‌شود
هر نسیمی می‌تواند خضر راه او شدن — هرکه چون برگ خزان آمادهٔ رفتن‌شود
چرب‌نرمی رتبه‌ای دارد که با حکم روان — آب روشن زیردست موجهٔ روغن‌شود
نفس سرکش را کند مغرور، دنیای خسیس — در بساط شعله خاروخس رگ‌گردن‌شود
عارفان را دل قوی گردد زموج حادثات — بحر از باد مخالف صاحب جوشن‌شود
این‌جواب‌آن‌غزل صائب‌که‌می‌گوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود[1]

## ۳۶۸۱

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود؟ — آب دریا پردهٔ چشم حباب من‌شود
گر نصیب آتشین‌رویی کباب من شود — گریهٔ خونین زخوشحالی شراب من‌شود
شورش من پردهٔ افلاك را برهم درید[2] — من نه آن‌بحرم‌که‌این کفها نقاب من‌شود
آن‌که دارد اعتماد خیرگی بر چشم خویش — سخت می‌خواهم دچار آفتاب من‌شود!
آن گرانخوابم‌که نتوانم[3] زجا برخاستن — دامن محشر اگر بالین خواب من‌شود
زور بازوی حوادث در بساط روزگار — آنقدر باشد که صرف پیچ‌وتاب من‌شود
شور عشق از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد — این نمك تاچند پنهان در کباب من‌شود؟
بیقراری در فلاخن می‌گذارد کوه را — کیست طاقت تا حریف اضطراب من‌شود
جلوهٔ شبنم کند در دیده‌اش طوفان نوح — هر گلستانی‌که سیراب از سحاب من‌شود
از کباب خامسوز لاله می‌گیرد دماغ — مغز هرکس تازه از بوی‌کباب من‌شود

---

۱- مقطع این غزل با غزل قبلی یکسان است، ازآنجا حذف شد.
۲- ت، چاپ مدراس: کم نشد شورمن ازگفتار پوچ ناصحان.
۳- س، م، ن، ت، ب، ك، ه: نتواند، متن مطابق ف وچاپ مدراس.

من نه‌آن پروانه‌ام کز شعله دارم جان‌دریغ آتش روی تو مـی‌ترسم کباب من‌شود
در کتاب هستی من نقطه‌ای بی‌سهو نیست حیف از اوقاتی‌که صرف انتخاب من‌شود
هردم آبی که موجش از رگ تلخی بـود در بهارستان خـرسندی گلاب من‌شود
نیست با خورشید نسبت سوز پنهان مـرا موی آتش‌دیده نبض ازاضطراب من‌شود
با تهیدستی به سایل تازه‌رو برمی‌خـورم تشنه هیهات‌است نومید ازسراب من‌شود
برق نتوانست با من گشت صائب همعنان
کیست مجنون تا تواند همرکاب من شود

## ۲۶۸۲

از حریصان‌تشنه‌چشمی حرص‌را افزون‌شود خاك هیهات‌است سیر ازطعمهٔ قارون‌شود
حسن‌را مشاطه‌ای‌چون‌چشم‌پاك عشق‌نیست سرو درآغوش طوق قمریان موزون‌شود
سینه چاك از نقش می‌گردد عقیق آبدار خط‌مشکین‌کی حجاب‌آن لب‌میگون‌شود؟
می‌شود چون‌گل‌به‌اندك‌فرصتی پا دررکاب روی هرکس از شراب بیغمی‌گلگون‌شود
می‌کند جوش بهاران آهوان را شیر مست مستی آن چشم در دوران خط افزون‌شود
عشق اگر بی‌پرده سازد لذت آزار را بر سر خار ملامت رهروان را خون‌شود
از کمال نوخطـان ظاهرپرستـان غافلنـد خوبی خط پـردهٔ فهمیـدن مضمون‌شود
می‌دهد از چشم لیلـی یـاد داغ لالـه‌اش هرکه زین‌دامان صحرابگذرد مجنون‌شود
تا توان حاجت رواگردید از درگاه عشق
ازچه‌صائب‌آدمی‌ازچون‌خودی‌ممنون‌شود؟

## ۲۶۸۳

حق‌طلب آسوده در دنیای باطل کی شود؟ سنگ راه سیل بی‌زنهـار منزل‌کی‌شود؟
ذکر از جسم گرانجان می‌کند دل را خلاص دانه غافـل از بهـاران در ته‌گل‌کی‌شود؟
می‌شود اشك سحرخیزان برومند از اثـر در زمین پاك، ضایع تخـم قابل‌کی‌شود؟
شد یکی صد از طواف کعبـه بی‌آرامیم شوق‌مجنون ساکن ازلیلی‌به‌محمل‌کی‌شود؟
پاکدامـانـی کلیـد قفلهـای بستـه است ماه کنعان را در و دیوار حایل‌کی‌شود؟
حرف وصوت از دل نیارد ریشهٔ غم‌رابرون زردی رخسار زر از سکته زایل‌کی‌شود؟
چون‌گره درموفتد واکردن او مشکل‌است دل رها از قیدآن مشکین سلاسل‌کی‌شود؟

سختی ره می‌شود سنگ‌فسان سیلاب را / از ملامت رهنورد شوق کاهل کی‌شود؟
باده نتوانست زنگار از دل مینا زدود / تلخی هجران به شهد وصل از دل کی‌شود؟
می‌شود از کاوش بسیار آب چشمه بیش / چشمهٔ انعام خشك از جوش سایل کی‌شود؟
قسمت روشندل از هنگامهٔ دنیاست غم
اشك‌وآه شمع صائب کم به‌محفل کی‌شود؟

## ۳۶۸۴

یار ما از کشتن عشاق درهم کی شود؟ / آنچنان باغ و بهاری نخل ماتم کی‌شود؟
زاهد از طاعت به‌راز عشق محرم کی‌شود؟ / من گرفتم شد ملك ابلیس آدم کی‌شود؟
عشق هر ناقص بصیرت را نمی‌گردد نصیب / مهر عالمتاب با خفاش همدم کی‌شود؟
مهر خاموشی نگردد پردهٔ اسرار عشق / بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی‌شود؟
شوخ‌چشمی پردهٔ شرم و حیا را می‌درد / سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی‌شود؟
از گهر گرد یتیمی بحر نتوانست شست / کلفت عاشق کم از اشك دمادم کی‌شود؟
صبح دارد خنده بر اخترفشانیهای چرخ / زخم چون‌کاری‌بود از بخیه‌درهم کی‌شود؟
پیش گوهردرصدف‌آویختن‌دون‌همتی‌است / همّت عاشق تسلّی با دو عالم کی‌شود؟
دست ما گستاخ و آن‌موی میان نازك‌مزاج / رشتهٔ پیوند ما و یار محکم کی‌شود؟
اضطراب دل زغمخواران ظاهر بیش شد / چارهٔ این زخم پنهانی به مرهم کی‌شود؟
در دل‌سنگ این‌شرار شوخ جولان می‌کند / سخت‌جانی مانع آمد شد غم کی‌شود؟
از دو حرف قالبی‌کز دیگران آموخته‌است / دعوی گفتار بر طوطی مسلّم کی‌شود؟
عقل را در بارگاه عشق راه حرف نیست / هر فضولی در حریم شاه محرم کی‌شود؟
عقدهٔ گردون چه باشد پیش آه عاشقان؟ / سدّ راه گیرودار نیزه، پرچم کی‌شود؟
آدمی را عشق صائب می‌کند کامل عیار
نیست هرکس راکه درد عشق،آدم کی‌شود؟

## ۳۶۸۵

تا نگردد محو انجم مهر تابان کی شود؟ / تا نریزد اشك‌گردون‌صبح‌خندان کی‌شود؟
جلوهٔ عدل است در چشم ستمگر ظلم را / آسمان ازکرده‌های‌خود پشیمان کی‌شود؟
گردباد آسمان در وادی عشق است محو / در چنین دشتی غبار ما نمایان کی‌شود؟

سینهٔ عاشق نمی‌باشد تهی از درد و داغ — خانهٔ اهل کرم خالی زمهمان کی‌شود؟
هر هوسناکی که‌سوزد داغ،اهل‌عشق‌نیست — دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی‌شود؟
چشم ما در گریه بیجا دست می‌دارد نگاه — دخل دریا کم به‌خرج ابرِ نیسان کی‌شود؟
تشنگی نتوان به شبنم بردن از ریگ‌روان — خاك بی‌انصاف سیر ازخردهٔ جان کی‌شود؟
می‌رود چون موج از آب‌گهر دامن‌فشان — دیدهٔ ما جای آن سرو خرامان کی‌شود؟
شد جهان کان نمك از خندهٔ پنهان او — شورش‌محشر حصاری‌درنمکدان کی‌شود؟*
عاشق پردل نمی‌اندیشد از زخم زبان — سیل ازدریا به‌خاری‌روی‌گردان کی‌شود؟*
توشهٔ راه‌است برق گرمرو را خاروخس — کعبه‌رو دلگیر از خار مغیلان کی‌شود؟
با چراغ برق می‌جوید ضعیفان را سحاب — در بهاران دانه زیر خاك پنهان کی‌شود؟*
فکر صائب در غریبی می‌نماید خویش را — سرمه مقبول نظرها در صفاهان کی‌شود؟

پیش‌مردان‌می‌گشایدعشق،صائب رازخویش
هرکجا مردی‌نباشد تیغ عریان کی شود[1]؟*

## ۳۶۸۶

عیب پاکان زود بر مردم هویدا می‌شود — در میان شیر خالص موی رسوا می‌شود
زشت در سلك نکویان می‌نماید زشت‌تر — پای طاوس از پر طاوس رسوا می‌شود
می‌کند خلق بزرگان در هواخواهان اثر — ابرها مظلم ز روی تلخ دریا می‌شود
دل چوبی‌غم‌شدنمی‌گردد به‌درمان دردمند — گل‌نگردد غنچهٔ‌نشکفته چون وا می‌شود
حرص را شیر برومندی بود موی سفید — قد دوتاچون‌شد،غم‌روزی دوبالا می‌شود
هرکه‌چون‌شبنم‌درین‌گلزارخودرا جمع‌کرد — همسفر با آفتاب عالم‌آرا می‌شود
نقش‌شیرین‌کوهکن‌راساخت‌ازدعوی‌خموش — لاف بیکارست هرجا کار گویا می‌شود
باده‌های تلخ‌می‌گردد به‌فرصت خوشگوار — ذوق کار عشق آخر کارفرما می‌شود
نیست‌ممکن برنگرداند ورق عشق غیور — عاقبت یوسف خریدار زلیخا می‌شود
می‌خلد چون تیر زهرآلود در دل سالها — هرنگه کز چشم ما خرج تماشا می‌شود
نقد اوقاتی که می‌داری زکار حق دریغ — چون زرممسك‌به‌کوری‌خرج‌دنیا می‌شود
می‌زنم از بیم جان بر کوچهٔ بیگانگی — آشنایی چون مرا از دور پیدا می‌شود!

[1]- مقطع نسخ ب، ك، ل.

نیست صائب عشق را اندیشه از زخم زبان
آتش ما از خس و خاشاك رعنا می‌شود

## ۳۶۸۷

باوجود مرگ، کی هستی گوارا می‌شود؟ تلخی ماتم کجا شیرین به حلوامی‌شود
برسر بازار چون آیینه‌های ساده‌لوح جوهر بیناییم خرج تماشامی‌شود
هر بلندی پست می‌گردد به تدریج زمان آخر این کهسارها دامان صحرامی‌شود
کوهکن‌از نقش‌شیرین پشت‌خود برکوه‌داد لاف بیکارست هرجا کار گویامی‌شود
از هجوم آهوان صحرا به‌مجنون تنگ‌شد عشق در هر جا بود هنگامه پیدامی‌شود
می‌فتد در رشتهٔ کارم ز گوهر صد گره چون‌صدف‌گرعقده‌ای‌ازکار من‌وامی‌شود
گر چنین بالد به‌خود باغ از نوید مقدمت سبزهٔ خوابیده‌اش چون سرو رعنامی‌شود
سنگ راه اتحاد سالك است افسردگی چون‌گهرشدقطره دورازوصل‌دریامی‌شود
دیدهٔ هرکس که روشن شد به نور اتحاد نه فلك در دیده‌اش یك چشم‌بینامی‌شود
بیضه‌از فریادبلبل‌چون‌جرس‌نالان‌شده‌است عشق در گهواره‌ناطق همچوعیسی‌می‌شود
بر ددودام است خون عاشقان صائب حرام
در دهان شیر مجنون بی‌محابا می‌شود

## ۳۶۸۸

دل به‌دشمن چون ملایم شد مصفا می‌شود سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا می‌شود
ای نسیم بی‌مروت باددستی واگذار صبح می‌سوزد نفس تا غنچه‌ای وامی‌شود
چون رود بیرون‌زباغ آن‌یوسف‌گل‌پیرهن گل به دامنگیریش دست زلیخامی‌شود
گردعصیان بحر رحمت را نمی‌آردبه‌جوش صاف‌گردد سیل چون‌واصل‌به‌دریا می‌شود
خاکساران قدردان صحبت یکدیگرند می‌جهم گردی اگر از دور پیدا می‌شود
خیره می‌گردد نظر از پرتو خال رخش ذرهٔ این بوم و بر خورشید سیما می‌شود
باخیال‌یار صحبت داشتن خوش‌دولتی‌است می‌برم غیرت برآن عاشق که تنها می‌شود
اینقدر کیفیت دیدار هم می‌بوده است؟ تا عرق از چهره‌اش گل کرد صهبا می‌شود
صائب از اندیشهٔ آن‌زلف و کاکل‌درگذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا می‌شود

## ۳۶۸۹

خانه‌ای کز نور حسن او مصفّا می‌شود / حلقهٔ بیرون در محو تماشامی‌شود
هرطلسمی را به نام باددستی بسته‌اند / چشم یعقوب از نسیم پیرهن وامی‌شود
شرط قطع وادی هستی مجرّد گشتن است / زور می‌آرد به ره رهرو چو تنهامی‌شود
می‌زند غیرت نمك بر دیدهٔ خونبار من / در سر هرکس که شورعشق پیدامی‌شود
چون نگرداند رخ از تیغ‌شهادت مرده دل؟ / زشت‌با آیینه‌چون‌شدچهره،رسوامی‌شود
خودنمایی کار مارا در گره انداخته است / قطره چون برداشت دست ازخویش دریامی‌شود
صد تماشا هست درپوشیدن چشم ازجهان / وای بر چشمی‌که غافل زین‌تماشامی‌شود
می‌زند خودرا به‌ساحل، بازمی‌گردد به‌بحر / از محیط عشق هر موجی‌که پیدامی‌شود*

می‌فتد در رشتهٔ جان صدگره از پیچ‌وتاب
صائب از زلف سخن تا یك گره وا می‌شود

## ۳۶۹۰

هرکه می‌گردد ز اهل ذکر، دانا می‌شود / خاك چون تسبیح شد بیناوگویامی‌شود
ضعف برمجنون‌من‌کرده‌است عالم‌را وسیع / هرکف خاکی مرا دامان صحرامی‌شود
هرکه شد در عالم انصاف از صاحبدلان / در نظر هر نقطهٔ سهوش سویدامی‌شود
کف نگردد راهزن غوّاص گوهرجوی را / چشم عبرت‌بین کجا محو تماشامی‌شود؟
دوربین از جامهٔ فانوس یابد فیض شمع / از نسیم پیرهن یعقوب بینامی‌شود
دست بردل نه که در بحر پرآشوب جهان / شاهد عجزست هر دستی که بالامی‌شود
خواب‌را بر کوهکن تصویرشیرین تلخ‌کرد / کارچون دلچسب‌شد خودکارفرمامی‌شود
در کهنسالی جوانیهاست در سر عشق را / یوسف آخر فتنهٔ حسن زلیخامی‌شود
حسن عالمسوز بیتاب است در ایجادِعشق / شمع چون‌روشن‌شود پروانه پیدامی‌شود
شد خط سبز از لب میگون ساقی دلپذیر / چون رگ‌تلخی به‌مَی پیچدگوارامی‌شود
حسن زندانی بود در حلقهٔ فرمان عشق / طوق قمری سرو را انگشتر پامی‌شود
محض‌دلسوزی‌است‌واعظ‌حرف‌دوزخ‌گر زند / زان‌که درهرجا دهن واکرد سرمامی‌شود!
حلقهٔ ماتم شود بر سرو طوق قمریان / قدّ موزون تو در گلشن چوپیدامی‌شود

می‌گشاید شوق صائب عقده‌های سخت را
آب گوهر عاقبت واصل به دریا می‌شود

## ۳٦۹۱

گر به این دستور قدّ یار رعنا می‌شود / نالهٔ بیتابی عاشق دوبالا می‌شود
عمر باقی در زوال عمر فانی بسته است / قطره‌چون‌واصل به‌دریا گشت،دریا می‌شود
حسن آتشدست بیتاب است درایجاد عشق / شمع چون روشن شود پروانه پیدامی‌شود
سرفرازی از زمین پاك باشد نخل را / دامن مریم پرو بال مسیحا می‌شود
می‌کشد عشق غیور از حسن سرکش انتقام / عاقبت یوسف گرفتار زلیخا می‌شود
شاهد از خارج نمی‌باید خیانت‌پیشه را / دزد از تغییر رنگ خویش رسوا می‌شود
سرکشی‌شد ازخشن‌پوشی یکی صد نفس‌را / از خس و خاشاك، آتش بیش رعنا می‌شود
از سفر گردد دل از نور بصیرت بهره‌مند / در غریبی گوهر ناسفته بینا می‌شود

جاده با افتادگی صائب به منزل می‌رسد
گردباد از بیقراری خرج صحرا می‌شود

## ۳٦۹۲

آن‌لب‌رنگین‌سخن بی‌خواست‌گویامی‌شود / غنچه چون‌افتاد بازیگوش خودوامی‌شود
حسن بالادست را مشاطه‌ای درکارنیست / چشمهای شوخ بی‌تعلیم گویامی‌شود
کوهکن دربیستون چون‌تیشه سربالانکرد / کار چون شیرین فتد خودکارفرمامی‌شود
نیست از ما راه چندان تا جهان اتّحاد / شُست‌چون‌گرد ره‌ازخودسیل‌دریامی‌شود
روز بازار زر قلب است شبهای سیاه / بیشتر دلهای غافل خرج دنیامی‌شود
در جوانی حرص دنیا ازدل خود دورکن / ورنه از قدّ دوتا این غم دوبالامی‌شود
مهر خاموشی نمی‌گردد حجاب راز عشق / بوی‌گل درزیر چندین پرده‌رسوامی‌شود
می‌کشد قامت به‌آن نسبت نوای بلبلان / شاخ‌گل دربوستان چندان‌که رعنامی‌شود
می‌تواند عشرت روی زمین در پرده کرد / هرکه‌را داغ‌ازدرون‌چون‌لاله‌پیدامی‌شود*

برنمی‌دارد نظر صائب زپشت پای خود
هرکه چون نرگس درین گلزار بینامی‌شود

## ۳٦۹۳

عشقبازان را طرف بسیار پیدا می‌شود / کاراگر عشق‌است پُرهمکار پیدا می‌شود
رخنه در سدّ سکندر می‌کند اقبال حسن / در برای یوسف از دیوار پیدا می‌شود

می‌نماید حسن شوخیهای خودرا از نقاب — شور مغز از پیچش دستار پیدا می‌شود
از بلندوپست عالم شکوه کافرنعمتی است — نرمی از سوهان ناهموار پیدا می‌شود
می‌دهد تشریف هیبت عاجزان را اتّفاق — مور چون پیوست باهم مار پیدا می‌شود
بیضهٔ خورشید اگر در کلبهٔ خفّاش هست — زیر گردون هم دل بیدار پیدا می‌شود
از گرانی سنگ راه مشتری گردیده‌ای — خویش را گر بشکنی بازار پیدا می‌شود
گر سلامت‌خواهی ازسنگ‌ملامت سرمپیچ — کاین گهر در سینهٔ کهسار پیدا می‌شود
گر به چشم دل درین گلشن تماشایی‌شوی — در دل هر خار صد گلزار پیدا می‌شود
از تن خاکی توانی گر بر آوردن غبار — گنجها در زیر این دیوار پیدا می‌شود
کفر پوشیده‌است درایمان، اگر کاوش‌کنی — از میان سبحه هم زنّار پیدا می‌شود
از مآل تیره‌روزان جهان غافل مشو — کز بخاری ابر گوهربار پیدا می‌شود
از سلاح جنگ گردد جوهر مردی عیان — زور منصور از کمان‌دار پیدا می‌شود
می‌شود در تنگدستی نفس کجرو مستقیم — راستی در راه تنگ ازمار پیدا می‌شود
خونچکان شد نالهٔ مرغ چمن از ناله‌ام — ذوق کار از غیرت همکار پیدا می‌شود

می‌توان از نالهٔ صائب شنیدن بوی خون
هرچه در دل هست از گفتار پیدا می‌شود

## ٣٦٩٤

کی به‌ناخن از دل غمگین گره‌وامی‌شود؟ — دست چون‌افتاد ازکار این‌گره‌وامی‌شود
بر گشاد دل‌بود موقوف هرمشکل‌که‌هست — این‌گره چون بازشد چندین‌گره‌وامی‌شود
گفتگوی عشق با افسردگان بی‌حاصل‌است — کی ز خون مرده از تلقین‌گره‌وامی‌شود؟
عشقبازان گر به آه آتشین زورآورند — دلبران را از دل سنگین‌گره‌وامی‌شود
رشتهٔ عمرم زپیچ‌وتاب می‌گردد گره — تا مرا زان جبههٔ پرچین‌گره‌وامی‌شود
در گشاد دل نفس بیهوده می‌سوزد نسیم[1] — چون‌سپند از آتش آخراین‌گره‌وامی‌شود
قرب زر چون سکّه نگشاید زابرویش‌گره — هرکه را از چهرهٔ زرّین‌گره‌وامی‌شود
هیچ‌تحسینی سخن‌را نیست چون‌فهمیدگی — از دل ما کی به‌هر تحسین‌گره‌وامی‌شود؟

غنچه‌خسبی فیضها دارد درین بستانسرا
صدهزاران‌عقده صائب زین‌گره وامی‌شود

---

۱– آ: دل عبث دارد زباد صبح امّید گشاد ، ت: ازنسیم صبح دارد دل عبث چشم گشاد .

## ۲۶۹۵

محنت امروز، فردا جمله راحت می‌شود / اشك خونین آب‌صحرای قیامت‌می‌شود
تلخی بیداری شبهای این محنت‌سرا / در شبستان لحد خواب فراغت‌می‌شود
درلباس آب کوثر می‌کند جولان سرشك / آههای سرد سرو باغ جنّت‌می‌شود
ناامید از آه سرد و نالهٔ سوزان مباش / کاین بخار و دود آخر ابر رحمت‌می‌شود
دست‌هرکس راکه‌می‌گیری درین‌آشوبگاه / بر چراغ زندگی دست حمایت‌می‌شود
تا پریشان است دل در شهر بند کثرتی / خویش‌راهرگاه‌سازی‌جمع،وحدت‌می‌شود
پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ماتمی / بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت‌می‌شود
عشق را سنگ ملامت می‌شود سنگ‌فسان / عقل‌خام‌است‌آن‌که‌دلسرداز نصیحت‌می‌شود
می‌کند بیهوده‌گویی خانهٔ دل را سیاه / چون‌نفس‌درسینه دزدی‌نورحکمت‌می‌شود
هرکسی را حدّ خود باشد حصار عافیت / جغد در ویرانه از اهل سعادت‌می‌شود
گوشه‌گیری‌رابلایی همچوشهرت‌درقفاست / چارهٔ این درد بی‌درمان به صحبت‌می‌شود
می‌شود شیرین به مهلت آب دریا درصدف / میگساری مایهٔ اشك ندامت‌می‌شود*

هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت می‌شود

## ۲۶۹۶

زر وبال منعمان روز قیامت می‌شود[1] / عاقبت هر فلس ماهی داغ‌حسرت‌می‌شود
تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد / دانه گوهر در زمین پاك غربت‌می‌شود
از تماشا دیدهٔ عاشق نمی‌گیرد قرار / لنگر این بحر خون‌آشام حیرت‌می‌شود
می‌رسد آخر به جایی بیقراریهای ما / پیچ وتاب عشق زنجیر عدالت‌می‌شود
شورش سیلاب از کهسار می‌گردد زیاد / سدّ راه من کجا سنگ ملامت‌می‌شود؟
می‌کنندش باسگان در قسمت‌روزی شریك / چون هما هرکس‌که‌از اهل‌سعادت‌می‌شود
بوی خون می‌آید از تیغ زبان اعتراض / خرده‌گیری عاقبت تخم عداوت‌می‌شود
می‌گذارد هر که پا فهمیده بر روی زمین / بر سرش ابر بلا دست حمایت‌می‌شود
از سر عادت مکن طاعت که این قدسی‌نژاد / می‌شود شیطان پابرجا چو عادت‌می‌شود

---

۱- س، م: وبال خود نمایان درقیامت ... ، متن مطابق آ، پر، ت، پ، ك، ه، ل.

صائب از هرکس‌که داری رنجشی اظهارکن
شکوه چون‌دردل گره‌شدتخم کلفت‌می‌شود

## ۳۶۹۷

هرکه را غمخوارگردی غمگسارت‌می‌شود
پرده برهرکس‌که پوشی پرده‌دارت‌می‌شود

گر نگاهی گرم[1] سوی خاکساری کرده‌ای
چشم چون برهم نهی شمع مزارت‌می‌شود

چون خس‌وخاشاك اگرخودرا سبك‌گردانده‌ای
هرکف پوچی درین دریا، کنارت‌می‌شود

از هوای نفس اگر خودرا کنی گردآوری
روز حشر از آتش دوزخ حصارت‌می‌شود

کوتهی گر در کمنـد آه آتشبـار نیست
وحشی فرصت به آسانی شکارت‌می‌شود

دست‌افسوس‌است‌ازان‌دست‌نگارین‌قسمتت
دل اگر مایل به هرنقش و نگارت‌می‌شود

همچو مجنون از تهی پایان اگرگردیده‌ای
خار صحرای‌جنون باغ و بهارت‌می‌شود

پاك‌اگرسازی‌چوشبنم چشم‌خود،دامان‌گل
بستـر و بالیـن چشم اشکبـارت‌می‌شود

گر به‌هم پیوسته سازی حلقه‌های داغ را
جـوشن داودی جسـم نـزارت‌می‌شود

می‌شوی فرمانروا در هفت اقلیم جهـان
ملك‌دل ویران اگر زان‌شهسوارت‌می‌شود

لنگر تسلیم پیدا کن که هر موج خطـر
کشتی نـوح دگـر بهـر گذارت‌می‌شود

گرتو چون طفلان زهرتلخی‌نسازی‌روترش
تلخی عالـم شراب خـوشگوارت‌می‌شود

هر پررنگین که چون‌طاوس سامان‌می‌دهی
حلـقـهٔ دام دگـر بهـر شکـارت‌می‌شود

گرنسازی‌چون‌سبك‌مغزان‌نفس‌نشمرده‌خرج
لنـگـر تمکـیـن جـان بیقرارت‌می‌شود

در شبستان لحد مشکل که خواب آید ترا
گرچنین درخواب‌غفلت روزگارت‌می‌شود

زودمی‌گردی چوطاوس ازسیه‌کاری خجل
پشت‌پـای شرم اگـر آیینه‌دارت‌می‌شود

از بلندی بارهـا دیـدی زوال آفتـاب
دل همان مایـل بـه‌اوج اعتبارت‌می‌شود

موی کافوری نزد بر آتش حرص تو آب
کی ندانم دل خنك زین کاروبارت‌می‌شود

سرکشان را خاکها در کاسهٔ سر کرد خاك
هرکه را پامال مـی‌سازی سوارت‌می‌شود

پوست چون ماهی شود گر فلس‌براندام‌تو
همچنان ازحرص افزون خارخارت‌می‌شود

هرچه را دانی سبك صائب ز اسباب سفر
می‌گذاری چون قدم‌در راه،بارت می‌شود

---

۱- س، پر، پو، ق: نگاه‌گرم ، متن مطابق م، د.

## ۲۶۹۸

بعد عمری گر وصال او میسّر می‌شود — شرم پیش چشم من سدّ سکندرمی‌شود
تیره‌بختی‌کار خودرامی‌کند هرجا که‌هست — نامهٔ من پردهٔ چشم کبوترمی‌شود
کیمیای عشق هرکس را که سازد بی‌نیاز — هر سر مو برتنش کبریت احمرمی‌شود
نیست غیر از نقش جانان عشق را مشغولیی — بیستون از کوهکن آخر مصوّرمی‌شود
از رخش چون دانهٔ یاقوت رنگین‌شد عرق — چون زمین افتاد قابل دانه گوهرمی‌شود
نیست حسن وعشق‌را ازهم‌جدایی جزبه‌نام — شعله‌چون‌پروازکردازخود سمندرمی‌شود
هرکه شد تسلیم، ازتیغ‌حوادث برد جان — خون‌چومی‌میردخلاص‌اززخم‌نشترمی‌شود
از تو تا خورشیدتابان‌نیست ره‌چندان‌دراز — ذرّه‌ای با چشم خواب‌آلود رهبرمی‌شود
گر میسّر می‌شود آرام در کام نهنگ — زیرگردون خواب‌راحت‌هم میسّرمی‌شود
خاکساران می‌برند از گردش افلاك فیض — هرچه داردشیشه صرف جام‌وساغرمی‌شود
صحبت پاکیزه‌رویان نوبهار دولت است — جامهٔ باد صبا از گل معطّرمی‌شود
نیست آسان‌حرف‌را سنجیده دردل ساختن — سنگ‌می‌گرددصدف تاقطره‌گوهرمی‌شود
مهر سازد کینه را افتاد چون دل ساده‌لوح — زنگ بر آیینهٔ رخسار، جوهرمی‌شود*
خاطر ما از نسیم لطف برهم می‌خورد — بر چراغ ما نگاه گرم صرصرمی‌شود*
نشکند صفرای حرص از نعمت روی‌زمین — هرکه قانع [شد] به‌دل‌خوردن، توانگرمی‌شود*

ناتوانیهای ما صائب دلیل وحشت است
صید چون افتاد وحشی زود لاغر می‌شود

## ۲۶۹۹

زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر می‌شود — چون زمین افتاد قابل دانه گوهر می‌شود
پیش بلبل جای گل هرگز نمی‌گیرد گلاب — تشنهٔ دیدار کی قانع به کوثر می‌شود؟
پرتو منّت کند دلهای روشن را سیاه — شمع را دست حمایت باد صرصر می‌شود
حجّت ناطق بود بر نارساییهای شوق — نامهٔ هرکس که محتاج کبوتر می‌شود
از گرانجانان سبکروحان گرانی می‌کشند — چون‌سبو از می تهی گردد گرانتر می‌شود
سفلگان را می‌کند پیرایهٔ دولت غیور — خویش‌را گم‌می‌کندمومی‌که‌عنبر می‌شود
لازم دولت بود نسیان، که‌چون سیراب‌شد — خضر غافل از لب‌خشك سکندر می‌شود
با نگاه دور قانع شو که مه با آفتاب — هرقدر نزدیکتر گردید لاغر می‌شود

برگذشت خود زدنیا غرّه کم‌شو کز گذشت رشته‌را دلبستگی‌افزون به‌گوهر می‌شود
می‌دهد صائب حباب از پوچ‌گویی‌سر به‌باد
از دهن بستن دهان غنچه پـرزر می‌شود

## ۲۷۰۰

زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر می‌شود چون زمین افتاد قابل دانه گوهرمی‌شود
گر چنین مجنون مارا عشق درشور آورد دامن دشت جنون صحرای محشرمی‌شود
آب جای بادهٔ گلـرنگ نتوانـد گـرفت تشنهٔ دیدار کی قانـع بـه کوثرمی‌شود؟
از گریبان خموشی هرکـه آرد سر بـرون چون‌چراغ‌صبحگاهی‌خرج صرصرمی‌شود
با سر آزاده‌ام فارغ زدولت کاین همـا بـرسر بی‌مغـز دایـم سایه‌گسترمی‌شود
خجلت از حرف‌مکرّر لازم فهمیدگی‌است منفعل کی طوطی از حرف مکرّرمی‌شود؟
نیست ممکن هیچ‌کس‌زافتادگی نقصان‌کند قطره چون از چشم‌ابر افتادگوهرمی‌شود
جلوه‌های مختلف دارد می دولت که‌آب زنگ در آیینه و در تیـغ جوهرمی‌شود
آه خون‌آلود را چندان‌که می‌دزدم به‌دل از گره چون رشتهٔ باران رساترمی‌شود
نیست‌خوان پرزنعمت‌را به‌سرپوش‌احتیاج
کی سر آزادگان قانع به افسر می‌شود[1]؟

## ۲۷۰۱

سبزهٔ زنگار در تیغ تو جوهـر مـی‌شود کف درین دریای گوهرخیز عنبرمی‌شود
در دیار اهل غیرت قاصد و پیغام نیست نامـه مقـراض پـروبـال کبوترمی‌شود
غیر بیرنگی که‌حسنش‌رنگ‌بست‌افتاده‌است دل به‌هررنگی‌که بستم رنگ‌دیگرمی‌شود
هرکه دل‌بررنگ‌وبوی‌باغ چون‌شبنم‌نبست تکمـهٔ پیراهـن خورشیـد انورمی‌شود
گرمی رفتار اگر این است مجنـون مـرا خار صحرای جنون کبریت‌احمرمی‌شود
صحبت روشن‌جبینان آفتـاب رحمت‌است سنگ در میزان ماه مصر گوهرمی‌شود
گنج خرسندی نهان درزیرپای عزلت‌است درصدف‌چون‌قطره‌لنگرکردگوهرمی‌شود
سعی درتسخیر دلهاکن که‌چون‌این‌دست‌داد ملک آب‌وگل به آسانی مسخّرمی‌شود
طالع شهرت متـاع کـاروان دیگـرست ورنه درهرگوشه صدمنصوربی‌سرمی‌شود

۱– مقطع غزل چون با غزل قبلی یکسان بود، حذف شد.

گر به‌خاطر آورد فرهـاد صد نقش غریب تیشه‌چون برسنگ‌زدشیرین مصوّرمی‌شود
پنجهٔ تدبیر را بشکن‌که چون برگشت‌نقش موج دریا بنـد بـازوی شناورمی‌شود*
عود بی‌پروای ما تا آید ازخامی بـرون آتش سوزنده‌خون درچشم مجمرمی‌شود*
نقش پای خامهٔ من سوخت صائب نامه‌را
گرم‌تازان را چراغ از نقش پابر می‌شود

## ۲۷۰۲ * (ف)

گر شکر در جام ریزم زهر قاتل می‌شود چون صدف گرآب نوشم عقدهٔدل‌می‌شود
چون سکندرمی‌خورد آیینهٔعمرش به‌سنگ ازخضر یك‌آب خوردن‌هرکه غافل‌می‌شود
جامه برتن کعبه را مجنون ما خواهد درید کی زسنگ کودکان دیوانه عاقل‌می‌شود؟
زیر هربرگ گلی صدنیش‌خار آماده است با تن‌آسانی مکن عادت که مشکل‌می‌شود
قطرهٔ اشکم اگر از دل چنین چیند[1] غبار تا سر مژگان رسیدن مهـرهٔ گل‌می‌شود
جان نخواهد برد صائب آفتاب از آه ما[2]
وای بر شمعی که با صرصر مقابل می‌شود

## ۲۷۰۳

جان بی‌مغزان به‌خاك تیره واصل مـی‌شود کاروان کف بیابان‌مـرگ ساحل می‌شود
می‌شود تن، روح تن‌پرور به‌اندك‌فرصتی قطـرهٔ ناصاف آخـر مهـرهٔ گل می‌شود
جسم‌هرکس‌را فلك‌چون‌رشته پیچ‌وتاب‌داد عــاقبت شیــرازهٔ جمعیّت دل می‌شود
جامهٔ فتح است آگاهی درین وحشت‌سرا غوطه‌درخون‌می‌زند صیدی که‌غافل می‌شود
زیر بار منّت از بدخویی خلقم که موج واصل دریــا زدست ردّ ساحل می‌شود
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلـی است موم چون بارشته‌سازد شمع‌محفل می‌شود
شبنم ازروشن‌روانی[3] محو شد درآفتاب
هرکه صائب صاف گردد زود واصل‌می‌شود

## ۲۷۰٤

دل به‌تن یکرنگ چون گردید باطل‌می‌شود گوهر از گرد کسادی مهرهٔ گل‌می‌شود

---

۱- ظ: شوید. ۲- دراصل: جرم ما ، متن تصحیح قیاسی است.
۳- د، ن، ب، هـ، ل: روشن ضمیری.

ازخودی تاذرّه‌ای باقی است سالك دررهاست — هرکجا افتد زدوش این بار، منزل می‌شود
خرج خاك تیره می‌گردد دل دنیاپرست — می‌فتد دیوار بر هرسو که مایل می‌شود
از طواف کعبه کی ماند خداجو از طلب؟ — قانع از لیلی کجا مجنون به‌محمل می‌شود؟
سر به صحرا می‌دهد غمهای عالم را جنون — می‌کشد ناموس عالم هرکه عاقل می‌شود
خاروخس می‌آید از دریا سلامت برکنار — برسکباران کف بی‌مغز ساحل می‌شود
نقد جانش خرج ره می‌گردد ازبی‌توشگی — از سرانجام سفر هرکس که غافل می‌شود
آنچنان کز کاوش آب چشمه می‌گرددزیاد — دخل ارباب کرم افزون زسایل می‌شود
فیض حق درقطع امیّد از خلایق بسته‌است — پردهٔ این ماه دامان وسایل می‌شود
می‌شود سیلاب چون پیوست‌باهم چشمه‌ها — شورش مجنون‌یکی‌صد ازسلاسل می‌شود
هرچه‌رابرداشت‌حق،بازش‌حق اندازدبه‌خاك — کی به‌سعی بندگان تسعیر نازل می‌شود؟

دست نه برروی‌هم‌صائب که‌هرجاعقده‌ای‌است
بیشتر از ناخن تدبیر مشکل می‌شود

## ۲۷۰۵

دل خراب از خندهٔ پنهان آن‌گل می‌شود — سنگ این مینای خالی پرتو مل می‌شود
ساحل دریای آشوب‌است ترك اختیار — موج بر خاشاك از افتادگی پل می‌شود
در طریق ما که نعل واژگون خضر ره‌است — بیشتر خون بر سر تیغ تغافل می‌شود
سیل را کوتاهی دیوار عاجز می‌کند — سدّ راه دشمن غالب تحمّل می‌شود

پاك گردد هرکه صائب دامن‌پاکان گرفت
اشك شبنم سرخ‌رو از دامن گل می‌شود

## ۲۷۰۶

گلشن حسن از بهار عشق خرّم می‌شود — اشك بلبل رنگ چون‌گرداند شبنم‌می‌شود
پیش‌پا دیدن بلاگردان سنگ تفرقه است — ایمن‌است‌ازسنگ‌طفلان‌شاخ‌چون‌خم‌می‌شود
دشمن‌خودرابه‌کام‌خویش دیدن‌مشکل‌است — می‌شوم من منفعل چون خصم ملزم‌می‌شود
سینه‌ای چون‌صبح‌می‌خواهدقبول‌داغ‌عشق — دیو پندارد سلیمانی به خاتم‌می‌شود
بس‌که پیکان ترا درجان ودل دزدیده‌ایم — در رگ ما سخت‌جانان نیشتر خم‌می‌شود
سازگار طبع انسان نیست عیش و بیغمی — می‌رود بیرون زجنّت هرکه آدم‌می‌شود

نیست صائب آفت‌باران بیجا کم زبرق
مزرع ما خشك ازین اشك دمادم می‌شود

## ۲۷۰۷

می‌شود عارف‌خجل نادان چوملزم می‌شود
می‌کشد ناموس عالم هرکه آدم‌می‌شود
کیمیای تازه‌رویی در بغل داریم ما
خار در پیراهن ما سبز و خرّم‌می‌شود
نیست از زخم زبان پروا اسیران ترا
در رگ این سخت‌جانان‌نیشترخم‌می‌شود
درگلستانی‌که بلبل خون خودرا می‌خورد
دامن گل داغدار از اشك شبنم‌می‌شود
سایهٔ رحمت مگیر از ما که افتد در زوال
سایهٔ خورشید عالمتاب چون کم‌می‌شود
فارغ است ازدیدهٔ بد،حسن چون‌کامل‌فتاد
کعبه کی ویران زچشم شور زمزم‌می‌شود؟
مصرع رنگین به مطلع می‌رساند خویش‌را
هرکه کسب آدمیّت کرد آدم‌می‌شود
مرگ نتواند گسستن فیض اهل جود را
کاروان منعم هنوز از خاك جاتم‌می‌شود*
خاطر آزرده را هر لاله داغ حسرتی است
کی دل صائب زسیر باغ خرّم می‌شود؟

## ۲۷۰۸

هرچه در دل نقش بندد آدمی آن می‌شود
خاك مجنون زود بازیگاه طفلان‌می‌شود
لاله و ریحان نگیرد جای درد و داغ عشق
ورنه بر پروانه هم آتش گلستان‌می‌شود
از مروّت نیست ما لب‌تشنگان راسوختن
آخر آن چاه زنخدان چاه نسیان‌می‌شود
ریزش افزون می‌کند جمعیّت روشندلان
خرمن مه را پریشانی نگهبان‌می‌شود
می‌کند اشك ندامت نامهٔ دل را سفید
صبح از اخترفشانی پاکدامان‌می‌شود
یك دل بیدار می‌آرد جهانی را به وجد
شور مجنون باعث شور بیابان‌می‌شود
دولت بیدار با این تاروپود انتظام
چشم تا برهم زنی خواب پریشان‌می‌شود
من چه دارم درنظر تا دل به‌آن خرّم‌کنم؟
پسته ازیادشکر درپوست خندان‌می‌شود
تشنه چشمان‌را زپیری نیست سیری‌ازجهان
قطره درکام صدف ازحرص‌دندان‌می‌شود
آب حیوان جای آب تلخ نتواند گرفت
تشنهٔ دریا کجا قانع به باران‌می‌شود؟
در دل اهل جهان دارد شکوه کوه قاف
هرکه چون عنقا زچشم خلق پنهان‌می‌شود
در شبستانی که گردد کلك صائب شعله‌ریز
شمع در زیر پر پروانه پنهان می‌شود

## ۲۷۰۹

از گلستانی که بلبل روی‌گردان می‌شود / شبنم رخسار گل اشك یتیمان‌می‌شود
نیست جان کاملان را در تن خاکی قرار / می‌رود آسایش ازگوهر چو غلطان‌می‌شود
نیست‌ممکن آب با آیینه گردد سینه صاف / تیرگی رزق سکندر زآب حیوان‌می‌شود
مهر خاموشی کند بی‌پرده راز عشق را / زخم صبح از بخیهٔ انجم نمایان‌می‌شود
حجّت قاطع کند کوته زبان لاف را / شمع‌می‌لرزدبه‌جان چون‌صبح‌خندان‌می‌شود
حرص درتنگ‌شکر بر خاك می‌مالد زبان / خاك بر موران قانع شکرستان‌می‌شود
مست گشتم تا زمینا پنبه ساقی برگرفت / از گل ابری زمین من گلستان‌می‌شود
عیب خودرا می‌کند پوشیده نادان درلباس / پرده‌دار پای خواب‌آلود دامان‌می‌شود
تن به تسلیم و رضا دادن بود بردل گران / طفل در گهواره بستن بیش گریان‌می‌شود
قطره چون‌گوهر شود،ایمن‌شود ازانقلاب / می‌برم غیرت به‌هرچشمی که حیران‌می‌شود

سنگ طفلان‌است[1] کوه‌قاف درمیزان عقل
کوه‌غم صائب به‌مجنون‌سنگ‌طفلان‌می‌شود

## ۲۷۱۰

هستی ظاهر حجاب قرب یزدان می‌شود / ذرّه اینجا پردهٔ خورشید تابان‌می‌شود
در دل ما خاکساران عشق می‌گردد هوس / در سفال ما خس‌وخاشاك ریحان‌می‌شود
عشق را گراختیاری هست درواقع، چرا / چون زلیخا بدکند یوسف‌به‌زندان‌می‌شود؟
کوه‌وصحرا آمد از شور جنون ما به‌تنگ / تنگ جا برسفره اینجا ازنمکدان‌می‌شود
در دیار ما که خودبینی حجاب مطلب‌است / چون‌شکست‌آیینه‌راطوطی‌سخندان‌می‌شود

هرکه معراج فنا را صائب آرد درنظر
چون شرر،از صحبت‌آتش گریزان می‌شود

## ۲۷۱۱

جان‌زترك‌جسم چون‌گوهرفروزان می‌شود / چون بخار از گل برآید ابر نیسان می‌شود
ترك خواهش‌را حیات‌جاودانی لازم است / آبرو چون جمع‌گردد آب حیوان می‌شود
در هوای دانه نعلش همچنان در آتش‌است / پایتخت مور اگر دست سلیمان می‌شود

---

۱- آ: اطفال است.

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق / یوسف ازداماِن پاكِ خود به‌زندان می‌شود
محوروی‌دوست‌ازخواب‌پریشان ایمن‌است / خانهٔ در بسته گردد هرکه حیران می‌شود
از نشاط اهـل دل ظاهرپرستـان غافلنـد / پسته دایم در میان پوست خندان می‌شود
اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاك / پای خواب‌آلودآخر گردِ داماِن می‌شود
عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را / شمع در فانوس از پروانه پنهان می‌شود
نور چشم‌من چوشمع از گریهٔ‌گرم من‌است / خانهٔ اهل کـرم روشن ز مهمان می‌شود
هرکه را از دست می‌گیرد هوای دل عنان
گردباد دامن صحـرای امکـان می‌شود[1]

## ۲۷۱۲

زودتر دل جمع گردد چون پریشان‌می‌شود / چون شود سی‌پاره قرآن‌ختم‌آسان‌می‌شود
زخمی تیغ تو شادی‌مرگ گردد از نشاط / آنچنان کز خنده زخم گل نمایان‌می‌شود
مصحف ناطق‌شد از خط صفحهٔ رخسار یار / مور گویا در کف دست سلیمان‌می‌شود
سروها چون سبزهٔ خوابیده می‌آید به‌چشم / در خیابانی کـه قـدِ او خرامان‌می‌شود
آب‌ورنگ چهرهٔ اورا اگـر قسمت کنند / بی‌سخن گلگونهٔ چندیـن گلستان‌می‌شود
می‌شود در لقمهٔ اول زجان خویش سیـر / بر سر خوان لئیمان هرکـه مهمان‌می‌شود
کفر را زنّار من شیرازهٔ جمعیّت است / گر نباشم من دو صد بتخانه ویران‌می‌شود
از ضعیفان می‌شود پشت زبردستان قوی / شعلـهٔ آتش زخـاروخس به‌سامان‌می‌شود
آه گاه از دل زداید زنگ‌وگه زنگ‌آورد / ابر گاه از باد جمع وگه پریشان‌می‌شود
از ستون هرچند می‌گردد عمارت پایدار / خانهٔ دولت خراب از چوب دربان‌می‌شود
می‌رود از یاد مردم هرکه شد قدش دوتا
قامت خم گشته صائب طاق نسیان می‌شود

## ۲۷۱۳

گرزریحان خواب‌بیدردان به‌سامان‌می‌شود / خواب‌من‌آشفته‌زان‌خطِ چوریحان‌می‌شود[2]
از اطاعت عاقبت محمود می‌گردد ایـاز / قامت خـم خاتـم دست سلیمان‌می‌شود
حسن چون بی‌شرم‌شد زنهار گرد او مگرد / بوی‌خون می‌آید از تیغی که‌عریان‌می‌شود

---

۱– مقطع این غزل چون با غزل ۲۷۱٤ یکسان بود ، حذف شد.
۲– م: آشفته چون سنبلّ زریحان...

پرده‌داری می‌کند از سوختن پروانـه را | شمع اگر در جامهٔ فانوس پنهان‌می‌شود
در زمین پاك ریزد دانـه دهقـانِ امیـد | سینـهٔ بـی‌آرزو آخــر گلستان‌می‌شود
نیست چون گرداب بهردانه گردیدن مرا | آسیای من بـه‌آب خشك گردان‌می‌شود
سرو از شرم قدت در دود آه قمریـان | چون الف در مدّ بسم‌الله پنهان‌می‌شود

از دل بی‌مدّعا صائب فلك داغ من است
تخم چون سوزد غنی از ابر احسان‌می‌شود

## ۳۷۱٤

عاقبت کار نظربازان به سامان مـی‌شود | گرد مجنون سرمهٔ چشم غزالان می‌شود
نُه‌فلك تنگ‌است برخورشید عالمتاب‌عشق | لیك از کوچکدلی در ذرّه پنهان می‌شود
روز ما نسبت به‌شب برقی‌است کز ابرسیاه | می‌نماید گـوشهٔ ابـرو و پنهان می‌شود
نیست جان کاملان را در تن خاکی قـرار | می‌رودآسایش ازگوهر چوغلطان می‌شود

هرکه صائب چشم پوشد از پسند خویشتن
عالم پرخار در چشمش گلستـان می‌شود

## ۳۷۱۵

کار ما از ساغر پرمی به سامان می‌شود | مجلس ما از گل ابـری گلستان‌می‌شود
ناخن الماس از کارم سری بیرون نبرد | مشکل‌من کی به‌سعی سوزن‌آسان‌می‌شود؟
یوسف این‌زخمی که‌داری ازعزیزان وطن | مـرهمش خـاکستـر شام غریبان‌می‌شود
جای هر نیشی که از دست تودارم بر جگر | گر به‌هم دوزند صد زخم نمایان‌می‌شود
برسر خاك شهیدان شمع آهـی برده‌ایـم | خون ما بادامنی دست و گریبان‌می‌شود

صائب از تنگ دهان یار پیش دل مگو
طفل‌ما بدخوست بهر هیچ‌گریان می‌شود[۱]!

## ۳۷۱٦

در زمستان باغ اگر از برگ عریان می‌شود | برگ عیش خلق افزون درزمستان‌می‌شود

---

۱- ل اضافه دارد :

تنگ ظرفی راکه همزانو چو میناکرده‌ای | گر ببوسد دست تاك ازدور، مستان می‌شود
ای‌حباب تنگ ظرف‌این‌پیکرپرباد چیست؟ | تیغ مـوج ازسینهٔ دریـا نمایان می‌شود

درسواد زلف‌شب،صبح بناگوشی‌است‌روز / کز ته ابر سیه گاهی نمایان‌می‌شود
روزها نسبت به‌شب برقی‌است کز ابرسیاه / می‌نماید گوشهٔ ابرو و پنهان‌می‌شود[1]
روزها خرج‌است و شبها دخل، نقد عمر را / دخل بیش‌از خرج درفصل‌زمستان‌می‌شود
چون گل‌شب‌بوست‌درشب‌فیض‌صحبت‌بیشتر / از دم سرد سحر دلها پریشان‌می‌شود
روز اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را / از جواهرسرمهٔ شب دل فروزان‌می‌شود
هرکه دارد درزمستان آتشین رخساره‌ای / پیش‌چشمش‌چون خلیل‌آتش گلستان‌می‌شود
موسم سرماست ایّام ربیع سالکان / زان‌که طیّ راه‌درشب سهل‌وآسان‌می‌شود
روز عالم را سیه سازد به چشم مجرمان / ظلمت شب پردهٔ روی گناهان‌می‌شود
مغز خشکش غوطه در دریای عنبر می‌زند / از می ریحانی شب هرکه مستان‌می‌شود
غنچه‌خسبان را دل شبهاست باغ دلگشا / در لباس این غنچهٔ محجوب‌خندان‌می‌شود
هرسبکروحی‌که‌شب‌را زنده‌می‌داردچوروز / هرچه‌باشد مدّت عمرش،دوچندان‌می‌شود
چون سویدا شب لباس‌کعبه می‌پوشدزمین / روز چون گردیدازین تشریف‌عریان‌می‌شود
هرکه را باشد به‌کف دامان آتش طلعتی / ظلمت شبها به‌چشمش آب حیوان‌می‌شود

می‌زند صائب زجامش جوش آب زندگی
در دل شب دیدهٔ هرکس که گریان‌می‌شود

## ۲۷۱۷

دل نظرگاه خدا از ترک عصیان می‌شود / چون هوا مغلوب شد تخت‌سلیمان‌می‌شود
سرو را از طوق در زنجیر قمری می‌کشد / در خیابانی که قدّ او خرامان‌می‌شود
روی آتشناک او[2] در فردهٔ شرم و حیا / در سرمستی چراغ زیر دامان‌می‌شود
در نظرها طاق نسیان می‌کند محراب را / طاق ابروی تو در هر جا نمایان‌می‌شود
نیست پروای ملامت خاکسار عشق را / مزرع ما تازه‌رو از تیرباران‌می‌شود
سور بی‌ماتم نمی‌باشد درین وحشت‌سرا / برق دایم در لباس ابر خندان‌می‌شود
از ضعیفان می‌شود پشت زبردستان قوی / صولت شیران یکی صد از نیستان‌می‌شود
ازتکلّف‌زندگی برمردمان‌مشکل‌شده‌است / چون کنی ترک تکلّف کار آسان‌می‌شود
تلخ باشد زندگی بر آه تا در سینه است / دودازین‌مجمرچوبیرون‌رفت ریحان‌می‌شود

---

۱- این بیت باتغییر «روزها» به «روز ما» درغزل ۲۷۱۴ هم آمده‌است.
۲- س، م، د: شرم‌آلود او.

سنبل فردوس اگر ریزنـد در بستر مـرا
صائب از آشفتگی خواب پریشان می‌شود

## ۲۷۱۸

روح چون تن‌پرور افتد عاقبت تن می‌شود		آب در آهن چولنگر کـرد آهن‌می‌شود
عشق چون خورشید برذرّات باشد مهربان		عید پروانه‌است هرشمعی‌که روشن‌می‌شود
میوهٔ شیرین اگر پیدا شود در سرو و بید		عافیت پیدا دریـن فیـروزه گلشن‌می‌شود
تیره‌بختی کار صیقل می‌کند با اهـل دل		اختـر آیینـه روشنـدل زگلخن‌می‌شود
می‌شود ابر بـلا دست حمایت بـر سرم		بر چراغ بخت مـن فانـوس دامن‌می‌شود
عشق شورانگیز غفلت را زسر وامی‌کند		بیقراری خواب سنگین را فلاخن‌می‌شود

گر کنم پهلو تهی صائب ز زاهد دورنیست
هرکه با کودن نشیند زود کودن می‌شود

## ۲۷۱۹

سینه‌ام از درد و داغ عشق روشن می‌شود		آنچه زنگ دیگـران، آیینـهٔ من‌می‌شود
کی حذر از انجم و افلاك دارد مردعشق؟		برتن مـرغ همایـون دام جوشن‌می‌شود
هرکه را از پا درآوردم به تیـغ انتقـام		در بیـابـان طلب سنـگ ره من‌می‌شود
درحقیقت‌مرگ خصم آیینه‌دار عبرت‌است		غافل است آن‌کس‌که شاد ازمرگ دشمن‌می‌شود
نیست غم خورشیدرا از خصمی تردامنان		در چراغ سینه صافان آب روغن‌می‌شود
داغ مارا سودهٔ المـاس آب و رنـگ داد		زین‌جواهرسرمه چشم‌کور روشن‌می‌شود
[شعلهٔ سرگرمیی با خـود اگـر آورده‌ای		رو به‌هر خاری‌که آری نخل ایمن‌می‌شود]

گر چنین کلك تو صائب نغمه‌پردازی کند
عالمی از فکَر رنگین تو گلشن می‌شود[1]

## ۲۷۲۰

در چراغ دیدهٔ من آب روغن مـی‌شود		بخت‌چون‌باشد چراغ‌ازآب‌روشن‌می‌شود
درتجرّد رشته‌واری ازتعلّق سهل نیست		سوزنی در راه عیسی سدّ آهن‌می‌شود

---

۱– ل اضافه دارد:
شمع را فانـوس از آهستگی تسخیرکرد		ازادب اینجا چراغ قرب روشن می‌شود

می‌توانم رفت سویش در لباس گردباد  گر غبار دل چنین پیراهن تن‌می‌شود
دشمن آیینهٔ بینش بود خط غبار  از غبار خط او چون چشم‌روشن‌می‌شود؟
خونبهای لاله نتوان خواست از باد سحر  خون عاشق کی وبال طرف دامن‌می‌شود؟
صائب ازفریاد بلبل شد پریشان خاطرم[1]
این سزای‌آن‌که ازگلخن به‌گلشن می‌شود

## ۲۷۳۱

دل زاحیای شب دیجور روشن می‌شود  زین جواهرسرمه چشم‌کور روشن‌می‌شود
خویش را زیروزبرکن کز فروغ آفتاب  بیشتر ویرانه از معمور روشن‌می‌شود
از خط شبرنگ می‌گردد نمایان آن دهن  راه این تنگ‌شکر از مور روشن‌می‌شود
با دل‌آزاری نگردد جمع حسن عاقبت  زآتش آخر خانهٔ زنبور روشن‌می‌شود
با دل سنگین نیم ازرحمت حق ناامید  کز چراغان تجلّی طور روشن‌می‌شود
شمع بی‌فانوس می‌سازد دل ما را سیاه  دیده ما از رخ مستور روشن‌می‌شود
شمع کافوری ندارد سود بر روی مزار
صائب از نور عبادت گور روشن می‌شود

## ۲۷۳۲

خانهٔ مردم اگر از ماه روشن می‌شود  کلبهٔ تاریك ما از آه روشن‌می‌شود[2]
جلوهٔ برقی نیستان را چراغان می‌کند  عالمی از یك دل آگاه روشن‌می‌شود
درعزیمت راهرو چون صبح اگرصادق‌بود  هرقدر تاریك باشد راه روشن‌می‌شود
چون ید بیضا زخوان نعمت فرعونیان  دست خودرااگرکنی‌کوتاه، روشن‌می‌شود[3]
تشنهٔ دیدار هیهات است گردد ناامید  عاقبت از ماه کنعان چاه روشن‌می‌شود
از هم‌آوازان برافروزد شبستان خیال  این ره تاریك از همراه روشن‌می‌شود
دیگران را از نفس آیینه گر گردد سیاه  سینهٔ ما از نسیم آه روشن‌می‌شود
نیست غیراز گوشهٔ دل درجهان آب‌وگل  خانه‌ای کز بستن درگاه روشن‌می‌شود
آتشی در دل نهان دارم‌که سنگ ازپرتوش  چون کف دست کلیم‌الله روشن‌می‌شود

---

۱- ل: ... بلبل پردهٔ گوشم درید.  ۲- پر: کلبهٔ ما ازفروغ آه ...  ۳- آ، پر، ق: دست خود هرکس‌کندکوتاه ... ، س، د (درتکرار غزل): هرکه دست خودکندکوتاه ...

سرسری نتوان به‌کنه حیله اندوزان رسید کز تأمل آب زیرکاه روشن‌می‌شود
ترجمان خامهٔ بیدل صریر او بس است حال ما از نالهٔ جانکاه روشن‌می‌شود
آنچنان کز رشته نور شمع می‌گردد زیاد از خط مشکین رخ آن ماه روشن‌می‌شود
خانهٔ مارا زبی‌برگی نمی‌باشد چراغ از چراغ رهگذر گه‌گاه روشن‌می‌شود
نیست جز دریوزهٔ دل، بستگیها را کلید کور اگر آید به‌این درگاه روشن‌می‌شود
صائب از کرم شب‌افروزی درین‌ظلمت‌سرا
کلبهٔ ما قانعان چون ماه روشن می‌شود

## ۲۷۲۳

از تجرّد نورحکمت دردل افزون می‌شود خم چو خالی شدزمی‌جای‌فلاطون‌می‌شود
صبر بر بی‌حاصلی‌می‌بایدش چون سروکرد در ریاض آفرینش هرکه موزون‌می‌شود
می چوشد انگور، بیرون‌آید از زندان خم می‌برم غیرت برآن عاقل‌که‌مجنون‌می‌شود
برامید وصل، عاشق تن به‌سختی می‌دهد بهر شیرین کوهکن حمّال‌گلگون‌می‌شود
از غبار دل مگر انشای صحرایی کند ورنه هامون‌کی‌حریف‌شورمجنون‌می‌شود؟
می‌کند در پردهٔ شب جلوهٔ دیگر شراب ازخط افزون نشأهٔ لبهای‌میگون‌می‌شود
نیست قیل‌وقال ما چون‌عندلیبان بهر گل بر سر خار ملامت بیشتر خون‌می‌شود
گرچنین خواهد زبار حرص خم‌شد پشتها خاك دراندك زمان منعم زقارون‌می‌شود
پیش عفو حق چه‌باشد جرم ما آلودگان؟ بحر ازسیلاب يك‌ساعت دگرگون‌می‌شود
ناصح بیدرد صائب هرزه می‌سوزد نفس
می‌شودفرزانه‌مجنون‌مشك‌اگرخون‌می‌شود

## ۲۷۲٤

از نظربازان کمال حسن افزون می‌شود از فشار طوق قمری سرو موزون‌می‌شود
نشکند هرگز خمار آتش از اشك کباب عشق کی سیراب از دلهای‌پرخون‌می‌شود؟
نیست ممکن یافتن مضمون خطّ یار را خوبی خط پردهٔ رخسار مضمون‌می‌شود
برنمی‌آید به ناز بی‌نیازیهای عشق ورنه لیلی همچوآهو رام مجنون‌می‌شود
از خمار زندگی هرگز نگردد روی زرد خون هرکس‌رزق‌آن‌لبهای‌میگون‌می‌شود
طوق احسان برنتابد خاطر آزادگان پاك‌گوهر از بخیلان بیش ممنون‌می‌شود

نیست درمیخانه تحصیل کمال ازراه درس	هر که چون خم خالی ازخود شد فلاطون‌می‌شود
می‌فزاید رغبت صیّاد را دام و کمند	از وفور مال، حرص جاه افزون‌می‌شود
ازدل‌پرخون‌شکایت‌صائب از انصاف‌نیست
می‌شود دریای‌رحمت‌دل‌چوپرخون‌می‌شود

## ۲۷۳۵

گر چنین چشم ترم میراب هامون می‌شود	رفته رفته گردبادش بید مجنون‌می‌شود
از ضمیر صاف خود گرد تعلّق شسته‌است	قطره‌دردست‌صدف‌زان‌دُرّ مکنون‌می‌شود
پیر دیر ازخشت‌خم گر لوح تعلیمش کند	طفل ما در هفتهٔ اوّل فلاطون‌می‌شود
بس‌که دارد برگلویم اشك خونین‌کار تنگ	می‌رساند تابه‌لب‌خودرا نفس‌خون‌می‌شود
دست‌رنج کوهکن حاشا که ماند پیش عشق	تیشهٔ فولاد نعل پای گلگون‌می‌شود
در دیار ما که رسم بی‌کلاهی کسوت‌است	هرکه سراز تاج می‌پیچد فریدون‌می‌شود
خاك‌خور چون آفتاب‌وزر به‌دامن‌بخش‌کن	کانچه‌درخاکش‌گذاری رزق‌قارون‌می‌شود*
پسته‌اش گر درشکر ریزی چنین بندد کمر	خواب تلخ از دیدهٔ بادام بیرون‌می‌شود*
چون‌نسوزد دل درون‌سینهٔ‌من چون چراغ؟	چهرهٔ آیینه از عکس تو گلگون‌می‌شود*
دردل شب صائب از دل نالهٔ گرمی بکش
لشکر غفلت پریشان زین‌شبیخون می‌شود

## ۲۷۳۶

غفلت دل از شراب ناب افزون می‌شود	ناروایی در متاع از آب افزون‌می‌شود
می‌فزاید بر شتاب زندگی قدّ دوتا	در ته پل سرعت سیلاب افزون‌می‌شود
دیدهٔ ارباب غفلت را، زبوی پیرهن	پرده‌ای بر پرده‌های خواب افزون‌می‌شود
می‌کند داغ محبّت ناتمامان را تمام	ماه نو از مهر عالمتاب افزون‌می‌شود
شد زخط لعل لب میگون او سیرابتر	چشمه را در نوبهاران آب افزون‌می‌شود
می‌زند برآتش لب‌تشنگان دامن سراب	سوزش پروانه در مهتاب افزون‌می‌شود
می‌فزاید هرقدر بر خطّ مشکین پیچ‌وتاب	عشق را اسباب پیچ‌وتاب افزون‌می‌شود
نیست ممکن کعبه را بیرون زیکتایی برد	هرقدراز شش‌جهت محراب افزون‌می‌شود
می‌زند کان نمك ناخن به داغ تشنگی	رغبت می در شب مهتاب افزون‌می‌شود

می‌فزاید اعتبار حسن را صائب حیا[1]
قیمت گوهر به قدر آب افزون می‌شود

## ۲۷۲۷

اضطراب دل زچشم روشن افزون می‌شود / داغ مرغ بسته پر از روزن افزون می‌شود
پرده‌پوشی کرد دل را در جنون بیتابتر / بیقراری شعله را از دامن افزون می‌شود
دیدن روشنگران بر اهل غیرت مشکل است / زنگ بر آیینه‌ام در گلخن[2] افزون می‌شود
عاشق گنج گهر را نیست آسایش زمرگ / پیچ‌وتاب مار در خوابیدن افزون می‌شود
چشم بی‌اشکی چو می‌بینند ماتم‌دیدگان / حلقه‌ای بر حلقه‌های شیون افزون می‌شود
صحبت خورشیدرویان کیمیای فربهی است / ماه نو هرروز یك پیراهن افزون می‌شود
رعشه می‌افتد به جان از دیدن موی سفید / صبح، پیچ‌وتاب شمع روشن افزون می‌شود
مهلت دنیا فزاید عقده‌های حرص را / شاخ آهو را گره از ماندن افزون می‌شود
نیست جز آه ندامت حاصل تن‌پروری / شعله رعنا می‌شود[3] چون روغن افزون می‌شود
حسن چندانی که افزاید به ناز و دلبری / عاشقان را روزی دل‌خوردن افزون می‌شود
می‌توان کوته به رفتن کرد راه عقل را / راه بی‌پایان عشق از رفتن افزون می‌شود*
لطف غمخواران مرا صائب به خاك و خون کشید
زخم خار از کاوکاو سوزن افزون می‌شود

## ۲۷۲۸

آب‌ورنگ حسن بیش از خانهٔ زین می‌شود / در نگین‌دان دانهٔ یاقوت رنگین می‌شود
می‌شود ناز و غرور نیکوان از خط زیاد / وحشت آهو فزون گردد چو مشکین می‌شود
شوخ‌تر شد چشم مست یار در دوران خط / گرچه در فصل بهاران خواب سنگین می‌شود
بیستون برکوهکن خواب فراغت تلخ کرد / کارفرما می‌شود چون کار شیرین می‌شود
سرخی خجلت زبی‌اشکی فزاید چشم را / چون زمی خالی شود این شیشه رنگین می‌شود
در دل افسردهٔ ما نغمه را تأثیر نیست / زنده خون مردهٔ ما کی به تلقین می‌شود؟
سر به دنبالش گذارد چشم بدبین بیشتر / هرقدر بال و پر طاوس رنگین می‌شود
نیست در دارالامان خامشی بیم گزند / غنچه از واکردن لب خرج گلچین می‌شود

---

۱- ن، ك: حجاب.　۲- ن، ه: ازگلخن.　۳- ن: شعله قامت می‌کشد.

می‌کند در زخم نیکی را تلافی غیرتم — هر که بر دل می‌نهد دستم، نگارین می‌شود
نیست بی‌صورت اگر دست از جلای دل کشم — طوطی از آیینهٔ بی‌زنگ خودبین می‌شود
نیست جان غافلان را از تن خاکی ملال — خواب سنگین اجل را خشت بالین می‌شود
هر که ازدریای وحدت سربرآرد چون حباب — در نظر موج سرابش صورت چین می‌شود
می‌نماید کاسهٔ دریوزه گوش خلق را
هر که صائب قانع از احسان به تحسین می‌شود

## ۲۷۲۹

بی کمندانداز چین آن زلف مشکین می‌شود — این کمند ازشوخ چشمی خود بخود چین می‌شود
می‌کند بیدار حسنش آرزوی خفته را — بلبل از شوخی درین گلزار گلچین می‌شود
خامهٔ مو اینقدرها هم رسا می‌بوده است؟ — پشت پا از سنبل زلفش نگارین می‌شود
بیستون بر کوهکن خواب فراغت تلخ کرد — زود می‌چسبد به دل کاری که شیرین می‌شود
در دل روشن بود تأثیر دیگر حرف را — چهرهٔ نازك به یك پیمانه رنگین می‌شود
هرزه گویان برسر خود، خود بلا می‌آورند — خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین می‌شود
خرمن گل را به یك آغوش دیدن مشکل است — خانهٔ شهری خراب از خانهٔ زین می‌شود
لاله‌زار حسن را می شبنم بیگانه است — سیب غبغب از سهیل شرم رنگین می‌شود
با خدا بگذار کار دل که این آیینه را — هر که پردازد به زور دست، خودبین می‌شود
کلك صائب گرچنین خواهد سخن‌پرداز شد
هر که را باشد نفس، درکارِ تحسین می‌شود

## ۲۷۳۰

نفس سرکش بی‌ریاضت رهنما کی می‌شود؟ — اژدها فرعون را در کف عصا کی می‌شود؟
فقر هیهات است گردد جمع با تن‌پروری — تا پر از شکّربود نی بوریا کی می‌شود؟
نفس چون مطلق‌عنان شد قابل اصلاح نیست — سگ چو شد دیوانه دیگرآشنا کی می‌شود؟
از تهیدستی شکایت می‌کند بیجا حباب — وصل گوهر جمع با کسب هوا کی می‌شود؟
درنیام کج نسازد تیغ قدّ خویش راست — سرفرازی جمع با پشتِ دوتا کی می‌شود؟
نیست سیری آتش سوزنده را از خاروخس — حرص را از سیم‌وزر کم‌اشتها کی می‌شود؟
جوشن داودی اینجا شاهراه ناوك است — سخت‌جانی مانع تیر قضا کی می‌شود؟

می‌برد یاد وطن را عزّت غربت زدل — آب‌چون واصل‌به‌گوهرشدجداکی‌می‌شود؟
ابر را دریا به روی تلخ از سروا نکرد — چین ابرو مانع حرص گداکی‌می‌شود؟
با زمین‌گیران غفلت‌گفتگو بی‌حاصل است — این ره خوابیده بیدار از دراکی‌می‌شود؟
یك‌صدف‌می‌باشدازچندین‌صدف‌صاحب‌گهر — هرکه‌را دستی‌است،از اهل‌دعاکی‌می‌شود؟
ازنصیحت مست‌را هشیارکردن مشکل‌است — شور دریا کم به سعی ناخداکی‌می‌شود؟
نعل‌دولت از سبکسیری‌است درآتش‌مدام — دل خنك از سایهٔ بال هماکی‌می‌شود؟
حسن آب زندگی از موج می‌گردد زیاد — لعل جان‌بخش‌تو از خط بی‌صفاکی‌می‌شود؟

نیست صائب هرکه را از شوق درسر آتشی
خارصحرا،خوابِ مخمل زیرپاکی می‌شود؟

## ۲۷۳۱

یك دل روشن نگهبان جهانی می‌شود — عصمت یوسف حصار کاروانی می‌شود
قطره تا دارد نظر برخویش گرداب فناست — از خودی چون‌رست بحربیکرانی می‌شود
نفس ظالم می‌شود مظلوم در پیرانه‌سر — گرگ‌چون‌گردید بی‌دندان،شبانی می‌شود
هرکه را بینم سری دارد به‌پای یارخویش — از برای تیر آه من کمانی می‌شود

شبنمی سیراب می‌سازد گل نم‌دیده را
بوی می صائب مرا رطل گرانی می‌شود

## ۲۷۳۲

مخزن گوهر صدف از ته‌گزینی می‌شود — کف سبك در بحر از بالانشینی‌می‌شود
هرپرکاهی بود در دیده‌اش بال هما — صاحب خرمن‌کسی‌کز خوشه‌چینی‌می‌شود
کوته‌اندیشان زاستقبال غم آسوده‌اند — دردهای نسیه، نقد از دوربینی‌می‌شود
در مقام خویش باشد چوبکاری را ثمر — چوب‌گل سوداییان‌را چوبِ چینی‌می‌شود
رشتهٔ مریم کمند سوزن عیسی نشد — روحهای آسمانی کی زمینی‌می‌شود؟
ساده‌لوحی‌می‌کندهموار برخودهرچه‌هست — رشتهٔ جان پرگره از خرده‌بینی‌می‌شود
با دل نازك کند اندك ملالی کار سنگ — موی سهلی سرمهٔ آواز چینی‌می‌شود

صاف با آفاق‌کن صائب دل‌خودرا که‌صبح
مشرق خورشید از روشن‌جبینی می‌شود

## ۲۷۳۳

دیده روشن از فروغ آشنایی می‌شود — رزق‌چشم‌است‌آنچه صرف‌روشنایی‌می‌شود
هرکه خاك نیستی درچشم خودبینی‌نریخت — گرچه در خلوت‌کند طاعت، ریایی‌می‌شود
نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوهکن — سخت‌رویی سدّ راه آشنایی‌می‌شود
رشتهٔ پیوند یاران را بریدن سهل نیست — چهرهٔ برگ خزان زرد از جدایی‌می‌شود
این گشایشها که در بیگانگی من دیده‌ام — حیف از اوقاتی که صرف آشنایی‌می‌شود
می‌خورندش مردم کوتاه‌بین آخر به‌چشم — هرکه چون مه فربه از نورگدایی‌می‌شود
ناخن تدبیر بیجا خون خودرا می‌خورد — عقدهٔ دل، باز از بی‌دست‌وپایی‌می‌شود

هر سرایی را چراغی‌هست صائب درجهان
خانهٔ دل روشن از نور خدایی می‌شود

## ۲۷۳٤

زیر تیغ از جبهه چین مردانه می‌باید گشود — بر رخ مهمان در کاشانه می‌بایدگشود
عقده از کار پریشان خاطران روزگار — با تهیدستی به رنگ شانه می‌بایدگشود
ابر نیسان آبرو را می‌دهد گوهر عوض — پیش مینا دست چون پیمانه می‌بایدگشود
سیل را خاشاك در زنجیر نتواند کشید — در بهاران بند از دیوانه می‌بایدگشود
گرچه برآتش زدن‌رامشورت درکار نیست — فالی از بال و پر پروانه می‌بایدگشود
گفتگوی عشق با افسردگان بی‌حاصل‌است — پیش طفلان دفتر افسانه می‌بایدگشود
سر به‌جیب خاك می‌باید کشیدن در خزان — در بهاران بال‌وپر چون دانه می‌بایدگشود
پنجه‌کردن با زبردستان ندارد حاصلی — سیل چون آمد در کاشانه می‌بایدگشود
چون صدف باید اگر لب بازکردن ناگزیر — در هوای ابر سر مستانه می‌بایدگشود
کوری جمعی که برلب‌تشنگان بستند آب — چون محرّم شد در میخانه می‌بایدگشود
خوش بود با تازه‌رویان بی‌حجاب آمیختن — در هوای ابر سرمستانه می‌بایدگشود
ثقل دستار تعیّن برنتابد[1] بزم می — این گرانجان را زسر رندانه می‌بایدگشود
بستگی کفرست در آیین واصل گشتگان — از کمر زنّار در بتخانه می‌بایدگشود

چشم بایدبست صائب اوّل ازروی‌دوکَون
بعد ازان بر چهرهٔ جانانه می‌باید گشود

---

۱- آ، پر، پو، ق: برندارد.

## ۲۷۳۵

عشق فارغبالم از اندیشهٔ دنیا نمود / وقت آن کس خوش که شغل عشق را پیدا نمود
حسن شوخ از پرده‌پوشی می‌شود بی‌پرده‌تر / دختر رز خویش را در چادر مینا نمود
سر بسر چشم غزالان چشم قربانی شده‌است / محمل لیلی مگر جولان درین صحرا نمود؟
حسن بالادست را مشاطه‌ای چون عشق نیست / تنگی آغوش قمری سرو را رعنا نمود
مهربان شد آسمان از چرب‌نرمیهای من / نخل مومین ریشه محکم در دل خارا نمود
خاك نیلی می‌شود از سایهٔ دیوانه‌ام / بس که سنگ کودکان در پیکر من جا نمود
برده‌است از کار دستم را جدایی، ورنه من / می‌توانستم شکایت نامه‌ها انشا نمود
آشنا سوزست برق گوهر نایاب عشق / برنیاید هر که غواصی درین دریا نمود
ازسبك‌مغزی است سودای اقامت درجهان / کوه نتوانست پا قایم درین صحرا نمود

تازه شد از سودهٔ الماس داغ کهنه‌ام
این جواهر سرمه صائب چشم من بینا نمود

## ۲۷۳۶

گوش شو هرجا سخن را ساز نتوانی نمود / مهر بر لب‌زن دلی گرباز نتوانی نمود
برمیاور سرزجیب خامشی چون شمع‌روز / گر سر خودرا فدای گاز نتوانی نمود
بیقراری می‌رساند شهپر توفیق را / بال برهم زن اگر پرواز نتوانی نمود
پا به دامان اقامت، سر به‌زیر بال کش / پنجه چون در پنجهٔ شهباز نتوانی نمود
حسن در دلهای روشن می‌نماید خویش را / آه اگر آیینه را پرداز نتوانی نمود

نیست صائب کم زقدرت درمقام خویش عجز
بر زمین نه ساز را گر ساز نتوانی نمود

## ۲۷۳۷

جذبهٔ توفیق هرکس را دل بینا دهد / هردو عالم را طلاق اول به‌پشت پا دهد
ما گذشتیم از هما و سایهٔ اقبال او / تا کدامین بی‌سعادت برسرخود جا دهد
سدره و طوبی به‌چشمش نخل ماتم می‌شود / هرکه جان در پای آن سروسهی بالا دهد
زآستین بی‌نیازی خاکمالش می‌دهیم / دامن دولت اگر دوران به‌دست ما دهد
عالم روشن به‌چشمش سازد از منت سیاه / جان به‌خفاش ازدم جان‌بخش اگر عیسی دهد

از نگاه تلخ در پیمانه‌اش خـون می‌کنـم — خضر آب زندگی را گر بـه استغنادهد
دیدهٔ بینا به هر ناشسته‌رویـی می‌دهنـد — تـا کـه را مشاطـهٔ قـدرت دل بینادهد
نیست‌ممکن‌ازتواضع راست‌گردد پشت‌من — چون مه نو آسمان گر بوسه‌ام برپادهد
منّت روی زمین دارد به ابـر نوبهـار — قطرهٔ چندی به صد ابرام اگـر دریادهد
نیست از عزلت اگر قصدش بلندآوازگـی — چون به‌کوه‌قاف پشت خویش راعنقادهد؟
صرف‌درتصویرشیرین‌جوهر خودکرده‌است — تیشه را فرهاد ازان روبرسر خود جادهد
بیخودی کیفیّتی دارد که در ادراك آن — هر دو عالم را به جامی مست بی‌پروادهد
چون‌شرردرسنگ،درشهرست‌سوداکوچه‌بند — آتش مـا را بلـنـدی دامـن صحرادهد

مگذر از افتادگی صائب که خورشید بلند
شبنم افتاده را در دیدهٔ خود جـا دهـد

## ۲۷۳۸

کی به‌عاشق بوسه آن‌لعل‌لب میگون دهد؟ — نیست ممکن گوهر شاداب نم‌بیرون‌دهد
شکوه از دل[1]کی تراود تانگردد دل‌دونیم؟ — چون زبان‌خامه شق‌گردد سخن‌بیرون‌دهد
هرکه‌آب‌ازچشمه‌سار بی‌نیازی‌خورده‌است — آب گوهر در مذاقش تلخی افیون‌دهد
پیش چرخ بی‌مروّت آبروی خود مریز — این سبوی کهنه‌هیهات‌است نم‌بیرون‌دهد
برنیارد سرمه‌دان دریاکشان را از خمار — دیدهٔ آهو چه تسکیـن دل مجنون‌دهد؟
خُلق مجنون را نسازد تنگ،جوش‌دام‌ودد — کوه را دیوانگـی پیشانـی هامون‌دهد
نیست بوی‌گل دماغ آشفتگان را سازگار — ما و دامان بیابانی کـه بـوی خون‌دهد
عالم امکان،کفِ بحـر پرآشوب فناست — پشت بردیوار آسایش کس‌اینجاچون‌دهد؟
هـر کـه دریابـد نشاط بـادهٔ تلـخ فنـا — بوسه بر لبهای‌خنجر چون لب‌میگون‌دهد
لقمهٔ چرب از برای خاك سامان می‌کنـد — هرکه‌را گردون دون، جمعیّت‌قارون‌دهد
گفتم‌اززرکارمن‌چون زرشود،غافل‌که‌چرخ — چون گل رعنا مرا از کاسهٔ زر خون‌دهد
حکمت‌اندوزی[2] که شد گوهرشناس وقت صاف — بوسه‌ها بر پای خم مانند افلاطون‌دهد

زان‌خوشم صائب به‌نان‌جوکه‌برخوان‌جهان
نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهـد

---

۱- ن، ل: از لب. ۲- ك، ل: حکمت‌آموزی، متن مطابق ن.

## ۲۷۳۹

دل زپهلوی جنون داد فراغت می‌دهد / عالمی را مایه از سنگ ملامت می‌دهد
گر نهالی را دهم از چشمهٔ آیینه آب / از سیه‌بختی همان بار کدورت می‌دهد[1]
غنچه شو گر از هجوم عشقبازان درهمی / خندهٔ گل بلبلان را بال جرأت می‌دهد
حسن می‌خواهی نگاه گرم را معزول کن / باغبان اهل، گلشن را به غارت می‌دهد

صائب از دست تهی تاکی شکایت می‌کنی؟
تنگدستی را فلك درخورد همّت می‌دهد

## ۲۷٤۰

بی‌غرض چون‌شد سخن تأثیر دیگرمی‌دهد / آب روشن‌را صدف تشریف گوهرمی‌دهد
عزم چون افتاد صادق راهبر در کارنیست / اشتیاق وصل شکّر مور را پرمی‌دهد
درمقام قهر،احسان ازبزرگان خوشنماست / بحر سیلی می‌خورد از موج‌وعنبرمی‌دهد
نیست ازدریای آتش غم اگردل‌محکم‌است / موم را جرأت پروبال سمندرمی‌دهد
در ترازوی گهربار سخاوت میل نیست / ابر فیض خود به خار و گل برابرمی‌دهد
سنگ می‌گردد به اندك روزگاری پیکرش / چون صدف هر کس‌که آب رو به‌گوهر می‌دهد*
داغ را در سینهٔ من چون سپند آرام‌نیست / این زمین گرم یاد از دشت محشرمی‌دهد
رتبهٔ نومیدی از عمر ابد بالاترست / ورنه آب زندگی کام سکندرمی‌دهد
می‌رساند دل به‌کوی یار مشت خاك ما / این سپند شوخ بال‌وپر به مجمرمی‌دهد
هرکه‌را شمشیر غیرت در نیام زنگ نیست / نامه را رنگینی از خون کبوترمی‌دهد
می‌کند تأثیرِ صحبت‌کارخود هرجاکه‌هست / تیغ را سرپنجهٔ فولاد جوهرمی‌دهد*
هر گداچشمی ندارد راه در درگاه دل / ورنه کام هر دو عالم را همین درمی‌دهد
آه ازین گردون کم‌فرصت که‌می‌گیرد سحر / درسرشب هرکه‌را چون‌شمع افسرمی‌دهد
ما به‌دست تنگ خرسندیم، ورنه روزگار / این گره‌را درعوض صدعقدگوهرمی‌دهد
می‌کند صائب گرانبارش زداغ بی‌بری / دل‌به‌هرکس‌چرخ‌افزون‌چون‌صنوبرمی‌دهد

نیست رسم ما شکایت صائب ازبیدادچرخ
سینهٔ پرخون سخن‌را رنگ دیگرمی‌دهد[2]*

---

۱- ك، مر، ل: همچنان ازبخت بد بارکدورت ...    ۲- مقطع ب، ك، ه، ل.

## ۲۷۴۱

غنچهٔ این باغ بـوی پـارهٔ دل می‌دهـد — شاخ گل یادی زدست و تیغ‌قاتل‌می‌دهد
کم‌نگردد فیض حسن از پرده‌داریهای شرم — شمع در فانوس نور خود به‌محفل‌می‌دهد
حاصل زهد ریایی جز کف افسوس نیست — دانه‌چون پنهان‌شوددرخاك حاصل‌می‌دهد
دامن صدق طلب هرکس که‌می‌آرد به‌دست — گـام اولّ پشت بـر دیـوار منزل‌می‌دهد
می‌کشد میدان که دریا را در آغوش‌آورد — موج اگردامن‌به‌دست خشك‌ساحل‌می‌دهد
کشتن بی‌زخم می‌خواهم، که زخم بی‌ادب — بوسه گستاخانه بر شمشیـر قاتل‌می‌دهد!
خون من ازبس‌که باپیکان اوجوشیده‌است — در رگ‌من موج‌خون بانگ‌سلاسل‌می‌دهد

صائب از قید فرنگ عقل می‌گردد خلاص
هرکه دین‌ودل به‌آن مشکین‌سلاسل‌می‌دهد

## ۲۷۴۲

شاخ‌گل از دست‌وچوگان تو یادم می‌دهد — غنچه از گوی گریبان تو یادم می‌دهد
جلوهٔ خورشید تابان در ته دامـان ابـر — زیر زلف از ماه تابـان تو یادم می‌دهد
انجم از روی عرقنـاك تو می‌بخشد خبـر — مـاه از سیب زنـخدان تو یادم می‌دهد
بـرق عالمسوز در ابـر سیـاه نوبهـار — از نـگـاه چشـم فتـان تو یادم می‌دهد
جلوهٔ ابـروی مـاه عیـد در ابـر تنُـك — از اشـارتـهـای پنهـان تو یادم می‌دهد
از شفق حال شهیدان تو می‌گردد عیـان — ماه نو از تیـغ عریـان تو یادم می‌دهد
انتظام گـوهـر شهـوار در کـام صدف — زیـر لب از عقـد دندان تو یادم می‌دهد
خط به‌دور جام لبریز از شراب لاله‌رنگ[1] — گرد لب از خطّ ریحان تو یادم می‌دهد
می‌دهد یاد از دل پرخون من هر غنچه‌ای — هر گلی از روی خندان تو یادم می‌دهد
ازصف‌محشر دلم لرزان‌شود چون برگ‌بید — کز صف بـرگشته مژگان‌تو یادم می‌دهد
در میان جان شیرین چون الف جا می‌دهم — هر چه از سرو خـرامان تو یادم می‌دهد

در کنار بوستان، مجموعـهٔ رنگین گـل
صائب از اوراق دیوان تو یـادم می‌دهـد

۱- س، د: لعل‌گون، آ، ق: لعل رنگ، متن مطابق پر.

## ۲۷۴۳

گر دوروزی خاکمال آن گلعذارم می‌دهد / توتیای دیده از خط غبارم می‌دهد
ساغر لبریز می‌ریزد زدست رعشه‌دار / وصل کی تسکین جان بیقرارم می‌دهد؟
می‌رساند جان به لب قاتل مرا از انتظار / تا دم آبی زتیغ آبدارم می‌دهد
دیدهٔ تر کاغذ ابری شد از خشکی مرا / همچنان گردون سنگین‌دل فشارم می‌دهد
از سر پیر مغان آن به که دردسر برم / من که مستی دردسر بیش‌ازخمارم می‌دهد
بازمی‌گیرد به‌زخم سنگ ازمن یك به‌یك / گر چمن پیرا دوروزی برگ‌وبارم می‌دهد
می‌برد غیرت به عیش بی‌زوال خار من / آن که تشریف سبکسیر بهارم می‌دهد
مدعایش امتحان دامن پاك من است / گر به‌خلوت گاهی آن پرکاربارم می‌دهد
قانعم من زان لب شیرین به‌یك‌دشنام تلخ / آن ستمگر وعدهٔ بوس‌وکنارم می‌دهد
در گلویم‌چون صدف‌می‌سازداز خست گره / قطرهٔ چندی اگر ابر بهارم می‌دهد
رخنهٔ دل گر نگردد رهنمای دیده‌ام / راه بیرون‌شد که زین‌نیلی حصارم می‌دهد؟
بس‌که بر دلها سؤال من گرانی می‌کند / کوه با حاضرجوابی انتظارم می‌دهد

کرده‌ام صائب قناعت از وصالش با خیال
زان گل بی‌خار تسکین خار خارم می‌دهد

## ۲۷۴۴

عارفان را نکهت سیب ذقن جان می‌دهد / طفل مشرب جان برای نار پستان می‌دهد
با سبکروحان به نقد دل گرانی چون‌کنم؟ / شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌دهد
سر به‌دنبال جنون عشق نه، کاین باد دست / وسعت‌خاطر بیابان در بیابان می‌دهد
دل‌زفکرپوچ‌خواهدباخت‌خودراچون‌حباب / کشتی ما را سبکباری به طوفان می‌دهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف؟ / قطره‌ای دارد گدایی، ابر نیسان می‌دهد

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشهٔ من کوه میدان می‌دهد

## ۲۷۴۵

راز ما را نالهٔ شبگیر بیرون می‌دهد / شورش دیوانه را زنجیر بیرون‌می‌دهد
نیست از سنگین‌دلیها گر نگریم دروداع / زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون‌می‌دهد

شکر می‌گردد شکایت بر زبان عـاشقان / می‌خورد خون ، جوهر این شمشیربیرون‌می‌دهد
دایه هر خونی که از بدخویی طفلان‌خورد / از محبّت در لبـاس شیر بیرون‌می‌دهد
می‌شود صائب چوگل از آتش‌خجلت‌کباب
خنده را هرکس که بی‌تدبیر بیرون می‌دهد

## ۲۷۴۶ * (ك، مر، لٓ)

چشم او تعلیم رم کردن به آهو می‌دهـد / غمزهٔ او تیـغ بیباکـی بـه ابرو می‌دهد
در دل‌شب می‌توان گل چید از گلزارفیض / آفتابی شد چو رنگ گل،کجا بو می‌دهد؟
دیدهٔ رسوانگاهان پرده از کـارت کشید / این سزای آن‌که هر آیینه را رو می‌دهد
تلخ‌کردن لب به‌دشنـام هوسناکـان چرا؟ / خیره‌چشمان را سزا آن‌چین ابرو می‌دهد
این غزل در جلوهٔ برقی به صائب جلوه‌کرد
اینقدر توفیق، موزونان که‌را رومی‌دهد؟

## ۲۷۴۷

صیقل دل فیض آه صبحگاهـی می‌دهـد / صبحدم بر صدق این‌معنی گواهی‌می‌دهد
ما به دریا لب نیالاییـم و چـرخ آبگـون / می به ما دریاکشان از گوش ماهی‌می‌دهد
هرکه‌می‌داند که دردسر به‌قدر دولت‌است / کی کلاه خـود بـه‌تـاج پادشاهی‌می‌دهد؟
خنده‌رویی می‌دهد یاد از پریشان‌خاطری / قبض بر جمعیّت خاطـر گواهی‌می‌دهد
قهرمان عشق بیتاب است در خون‌ریختن / این‌محیط‌ازموج‌خودسوزن‌به‌ماهی‌می‌دهد
این‌جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که **ناصح** گفته‌است
تا لب ساغر به خون من گواهی می‌دهد

## ۲۷۴۸ * (ك، مر، ل)

چشم فتّانت که داد دلربـایـی می‌دهـد / غمـزه را تعلیم کافـرمـاجرایی می‌دهد
اینچنین کز سرمهٔ بیگانگی مست‌است‌مست / کی نگاهش با نگاهـم آشنایی می‌دهد؟
وه چه سازم با دل بیطاقت خود کان نگاه / ساغـر لبریـز طـاقت آزمـایی می‌دهد
شانه درزلف تو دست باد را برچوب‌بست / سرمه در چشم تو داد خودنمایی می‌دهد
تندرستـی برنمـی‌تابـد مـزاج عـاشقان / استخـوان مـا شکست مومیایی می‌دهد

صائب از آرایش دستار خواهش درگذر
غنچهٔ این باغ بوی بیوفایی می‌دهد

### ۲۷۴۹

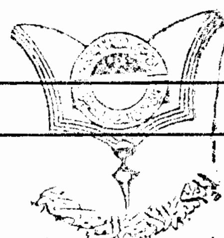
خط زروی آتشین دلستان آمد پدید — از دل آتش بهار بی‌خزان آمد پدید
از غبار خط یکی صدشد صفای عارضش — یوسفستانی[1] زگرد کاروان آمد پدید
فتنهٔ آخر زمان بیدار شد از خواب ناز — تا خط سبز از عذار دلستان آمد پدید
طاق نسیان گشت از گرد کسادی ماه عید — تا زطرف بام آن ابروکمان آمد پدید
حسن و عشق آیینهٔ اسرار پنهان همند — پیچ‌وتاب من ازان موی میان آمد پدید
از گداز فکر تا باریك گردیدم چو موج — در دل هر قطره بحر بیکران آمد پدید
از غبار خاطر و از آه دردآلود من — هم زمین موجودشد هم‌آسمان آمد پدید
غم به قدر ظرف از دیوان قسمت می‌دهند — عقده در کار مسیح از آسمان آمد پدید
تا نپیوستم به مقصد، راست ننمودم نفس — گرد این تیر سبکرو از نشان آمد پدید
بستگیها را گشایشها بود در آستین — لال‌را ازدست خود ده ترجمان آمد پدید
سرخ‌رویی داد صائب رنگ زرد من ثمر
زین خزان آخر بهار بی‌خزان آمد پدید

### ۲۷۵۰

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید — آستین ناز افشاندی خزان‌آمدپدید
خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد — دستها برهم زدی دریا و کان‌آمدپدید
تا شعوری داشتم می‌کرد وصل از من کنار — من‌چورفتم ازمیان‌آن خوش‌میان‌آمدپدید
چشمهٔ خورشید درگرد کدورت غوطه‌زد — تا غبار خط ز روی دلستان‌آمدپدید
چشم را خواباند، چندین فتنه را بیدارکرد — زلف را افشاند، عمر جاودان‌آمدپدید
در حریم نیستی بالا و پایینی نبود — من چو گشتم خاك، خاك‌آستان‌آمدپدید
کلك گوهربار صائب تا سخن‌پرداز شد
زنده رود تازه‌ای در اصفهان آمد پدید

---

۱- س، د: یوسفستانها ، متن مطابق آ، پر، ق.



## ۲۷۵۱

یوسف زندانی ما راحت از دنیا ندید / از عزیزان هیچ‌کس خوابی برای‌ماندید
وحشت دیوانهٔ ما را چه نسبت با غزال؟ / گرد ما را هیچ‌کس در دامن صحراندید
دامن‌حیرت به‌دست‌آوردرین‌طوفان‌که‌موج / محو ساحل تا نشد آسایش از دریاندید
احتیاط شیشه دل سنگ ره ما گشته است / سیل ازان واصل به‌دریا شدکه‌پیش‌پاندید
گو بیا زیر لوای عشق عاشق را ببین / هرکه کوه قاف را در سایهٔ عنقاندید
سوخت برق بی‌نیازی خرمن افلاک را / زیر پای خویش آن معشوق بی‌پرواندید
هرکه‌راچون‌بید‌مجنون‌برگرفت‌ازخاک‌عشق / تیغ اگر بارید بر فرق سرش، بالاندید
تیرگی ازبخت ما صائب سخن بیرون نبرد
شمع روشن‌کرد محفل را و پیش‌پا ندید

## ۲۷۵۲

ذوق حیرانی به داد چشم خونپالا رسید / سینهٔ خم امن شد از جوش، تاصهبارسید
رفته بود از رفتن گل شورش ما کم شود / نوبهار خط به فریاد جنون مارسید
از ملامت شد جنون نارسای ما تمام / شد می پرزور هر سنگی به‌این‌مینارسید
صحبت ما دردمندان کیمیای صحت است / مایهٔ درمان شود هرکس به‌دردمارسید
گوی شهرت‌می‌توان بردن زمیدان‌بی‌طرف / مفت‌زدمجنون‌که‌پیش‌ازما به‌این‌صحرارسید
گرچه شبنم بود از افتادگان این چمن / از سحرخیزی به خورشید جهان‌پیمارسید
بیکسان صائب نمی‌باشند[1] بی‌فریادرس
کوه قاف آخر به‌داد وحشت عنقا رسید

## ۲۷۵۳

بادهٔ منصور در جام و سبوی من رسید / صاف‌شد این‌سیل‌خونین تابه‌جوی‌من‌رسید
عالمی خوشوقت شد از نافهٔ سودای من / بر جنون زد بردماغ هرکه بوی‌من‌رسید
گشت شیرین ازصفای سینهٔ‌من چون‌صدف / آب تلخ و شور دریا تا به‌جوی‌من‌رسید
عشق نارس بود تا در شیشهٔ افلاک بود / این شراب خام آخر درکدوی‌من‌رسید
غیرتم از نارسایی خون خود را می‌خورد / گرچه از مشرق به‌مغرب گفتگوی‌من‌رسید

---

۱- ن: نمی‌مانند.

آب آهن را زمین تشنه‌لب آهن‌ربـاست | تیغ او خواهد به فریـاد گلوی‌من‌رسید
آه نومیدی غبار هستیـم را بـرده بـود | برسر بالین مـن تـا چاره‌جوی‌من‌رسید
زیـر بـار منّت ابـر بـهـاران نیستـم | مـزرع امیّـد مـن از آبـروی‌من‌رسید
در تلافی کوه غم از خاطرش بـرداشتم | دوش هرکس را گرانی از سبوی‌من‌رسید

سالکان را شوق من صائب سبکرفتارکرد
هرکسی هرجا رسید از گفتگوی‌من‌رسید

## ۳۷۵۴

دل به دارالامن حیرت نه به‌آسانی رسید | داد جان این صید بسمل تابه‌حیرانی‌رسید
مزد تسلیم است دارد عشق اگر قربانیی | گشت چون تسلیم اسماعیل، قربانی‌رسید
چون رسد وقت رهایی قفل می‌گردد کلید | خواب در آخر به داد مـاه کنعانی‌رسید
قامت خم مـرکب چوگانـی راه فنـاست | عذر را برطاق نه،چون اسب‌چوگانی‌رسید
در کنـار مـادر افتـاد از گریبان لحـد | هرکه را اینجا فزون آزار جسمانی‌رسید
پاك از گرد علایق شو که شبنم زین‌چمن | در وصال آفتـاب از پـاکـدامانی‌رسید
خاك صحرای قناعت درمذاقش شد شکر | مور مـا تا بـر سر خـوان سلیمانی‌رسید

نیست صائب مومیایی جز شکست خویشتن
شیشهٔ دل را شکستی کز تن‌آسانی رسید

## ۳۷۵۵

وقت‌مجنون‌خوش‌که پادر دامن‌صحراکشید | خطّ باطل بـر سواد شهـر از سوداکشید
صدگل بی‌خار دارد در قفا هر زخم خـار | پای زد بر دولت خود هرکه خار ازپاکشید
نیست از خونابه نوشان هیچ‌کس جزمن‌بجا | ساغـر یك بـزم می‌بایـد مرا تنهاکشید
می‌شود در دیده‌ها شیرین‌تر از آبِ گهر | هر که چندی همچو عنبر تلخی دریاکشید
طالع ما کرد یاری، ورنـه آهـوی حـرم | بـر امیـد آن کمنـد زلـف گردنهاکشید
می‌کند در سایه افکندن کنون استادگـی | سرو بالایی که از آغوش مـن بالاکشید
سربلندان زود غفلت را زسر وامی‌کننـد | دور اوّل پنبه را از گوش خود میناکشید
تنگ‌ظرفی در خرابات مغان غمّاز نیست | از لب پیمانه نتوان حرف مجلس واکشید
راستی زنهار چشم از مردم دنیـا مـدار | از عصا در خانـهٔ خـود دست نابیناکشید

گوشه‌ای ازوسعت‌مشرب اگرافتد به‌دست      درهمین‌جا می‌توان درصحن جنت‌واکشید
می‌پرد از شوق می چشم امیدش همچنان[1]
از خرابات مغان هرچند صائب پا کشید

## ۲۷۵٦* (ف، ل)

وقت‌مجنون خوش‌که‌پا دردامن‌صحراکشید      در سواد اعظم چشم غزالان‌واکشید
مگذر از دریوزهٔ دلها که از ارباب فقر      آن توانگر شدکه هویی بر در دلهاکشید
سدّ راه عجز، ترك شیوهٔ عاجزکشی است      کور شد هرکس عصا ازدست‌نابیناکشید *
ابر ما بر آب گوهر می‌فشاند آستین      پردهٔ تلخی چرا برروی خود دریاکشید؟*
خاتم از شوق تو اینجا می‌کند قالب تهی      تابه‌کی‌ای‌لعل خواهی‌سختی‌ازخاراکشید؟*
[چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت؟      آب‌شد سروچمن چون سرو اوبالاکشید ]
سنگ گردیده‌است از فولاد جوهردارتر      تیشهٔ من بس‌که ناخن بررخ خاراکشید *
کشتنی ارباب غیرت را بتر از عفو نیست      دشمن از کوتاه‌بینی انتقام از ماکشید
از سواد خاك، صائب نقد آسایش مجوی
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید*

## ۲۷۵۷

مست‌شد نقّاش تا آن چشم جادورا کشید      طاقتش شد طاق تا آن طاق ابروراکشید
خامهٔ مانی کز او آب طراوت می‌چکید      موی آتش دیده شد تا آن‌گل‌روراکشید
خامهٔ مو در کفش سر رشتهٔ زنّار شد      نقش‌پردازی که زلف کافر اوراکشید
دیگر از بار خجالت سرو سر بالا نکرد      تا مصوّر بر ورق آن قدّ دلجوراکشید
رشتهٔ عمرش به آب زندگی پیوسته شد      خامهٔ مویی که آن لعل سخنگوراکشید
دست‌وپا گم می‌کند از شوخی تمثال او      آن‌که صد ره بی‌کمند و دام آهوراکشید
حیرتی چون حیرت آیینه گر افتد به‌دست
می‌توان صائب شبیه چهرهٔ او را کشید

## ۲۷۵۸

پای در دامان تسلیم و رضا باید کشید      اطلس افلاك را در زیر پاباید‌کشید

---

۱- س، م، د: ... امیدش چون حباب .

نیست جز تسلیم ساحل عالم پرشور را
در محیط بیکران دست از شنابایدکشید

گر نمی‌آیی برون از خود به استقبال مرگ
گردنی چون شمع در راه صبابایدکشید

پاکشیدن برتو در راه طلب‌گر مشکل‌است
رهروان عشق را خاری زپابایدکشید

تلخی زهر فنا از زندگانی بیش نیست
با لب‌خندان به سر این‌رطل‌رابایدکشید

بهرهٔ چشم از بساط زود سیر روزگار
نیست چندانی که ناز توتیابایدکشید

چون میسّر نیست سیر بحر بی‌کشتی ترا
تلخی دریا ز روی ناخدابایدکشید

تا درین بیت‌الحزن چون پیر کنعان ساکنی
بوی یوسف از گریبان صبابایدکشید

تا مگر چون دانهٔ گندم برآیی روسفید
روزگاری سختی تهٔ آسیابایدکشید

حسن عالم را به‌رنگ خویش برمی‌آورد
از سر هر خار ناز گل جدابایدکشید

من‌که‌چون‌یوسف‌قرار بندگی‌دادم‌به‌خویش
از عزیزان منّت احسان چرابایدکشید؟

زود پیوندد شب کوته به خورشید بلند
خطچوسرزددست‌ازان‌زلف‌دوتابایدکشید

هیچ مشکل نیست نگشاید به آه نیمشب
خویش را صائب به زیر این لوا باید کشید

## ۲۷۵۹

شوخی میخانه از محراب می‌باید کشید
از سراب خشك، ناز آب می‌بایدکشید

صحبت آیینه‌رویان زنگ از دل می‌برد
بادهٔ روشن شب مهتاب می‌بایدکشید

می‌کند کار می و مطرب سرود بلبلان
وقت گل دست ازشراب ناب می‌بایدکشید

وسعت دریا پریشان می‌کند زلف حواس
خویش را در حلقهٔ گرداب می‌بایدکشید

تاب آلایش ندارد دامن پاك فنا
از دو عالم دست‌ودل را آب می‌بایدکشید

آه ازین شورش که ناز دولت بیدار را
از سبك‌قدران‌سنگین خواب می‌بایدکشید

دامن سیماب را آیینه نتواند گرفت
دست از اصلاح دل بیتاب می‌بایدکشید

هیچ طاعت همچو احیای زمین مرده نیست
باده را در گوشهٔ محراب می‌بایدکشید

با گلوی تشنه نتوان رفت راه نیستی
از دم تیغ شهادت آب می‌بایدکشید

می‌کند گوش‌گران‌کوته زبان خلق را
سدّ آهن پیش این سیلاب می‌بایدکشید

در طریق سعی می‌باید نفس را سوختن
سرمه‌ای‌درچشم‌سنگین‌خواب می‌بایدکشید

تا چو خورشیددرخشان مطلعی رنگین‌کنی
از شفق صد کاسهٔ خوناب می‌بایدکشید

تا شوی سرحلقهٔ نازك‌خیالان چون کمر
روزگاری مشق پیچ‌وتاب می‌بایدکشید

تا نگردیده‌است خاکت‌کوزه ازشورجنون انتقام از چرخ چون دولاب می‌بایدکشید
چون بدخشان سنگ خودرا لعل‌کردن سهل‌نیست منت خورشید عالمتاب می‌بایدکشید
کشتی دل جز سبکباری ندارد بادبان دامن رغبت زخورد و خواب می‌بایدکشید
با دهان خشك درآغوش دریا چون صدف انتظار گوهر نایاب می‌بایدکشید
سینهٔ گرمی به‌دست آور، وگرنه نازها از سمور وقاقم و سنجاب می‌بایدکشید
یا نمی‌باید کمر بستن درین دریا چو موج یا گلیم خاروخس از آب می‌بایدکشید
در دل شبها به‌عذر روسیاهی گاه گاه قامتی چون شمع در محراب می‌بایدکشید
غوطه‌زن دربحرحیرت، ورنه‌ازهرموجه‌ای همچو ماهی وحشت قلاب می‌بایدکشید
چارهٔ دردسر عقل است صائب دُرد می
صندلی بر جبهه زین سیلاب می‌باید کشید

## ۲۷٦۰

در سرپل باده چون سیلاب می‌باید کشید می به کشتی در کنار آب می‌باید کشید
می‌توان تا چشمی از روی گلستان آب داد پردهٔ نسیان به روی خواب می‌باید کشید
کم نه‌ای از بلبل و قمری درین بستانسرا ناله‌ای چند از دل بیتاب می‌باید کشید
در سیاهی می‌کند مَی کار آب زندگی در دل شبها شراب ناب می‌باید کشید
صحبت روشن‌ضمیران زنگ از دل می‌برد بادهٔ روشن شب مهتاب می‌باید کشید
ساده‌کن ازفلس‌خودرا، ورنه‌ازهرموجه‌ای همچو ماهی وحشت قلاب می‌باید کشید
خون‌کنم دل راکه تا این‌مایهٔ تشویش‌هست منّت دلجویی از احباب می‌باید کشید
با لب لعل بتان افتاده صائب کار ما
تشنهٔ ما را زگوهر آب می‌باید کشید

## ۲۷٦۱

خواری از اغیار بهر یار می‌باید کشید ناز خورشید از در و دیوار می‌بایدکشید
از زمین شور، آب تلخ می‌آید برون بی‌دماغان را زخود آزار می‌بایدکشید
نیست بوی آشنا را تاب‌غربت بیش‌ازین از نسیم صبح بوی یار می‌بایدکشید
یا چو مردان گام می‌باید زدن در راه‌عشق یا زپای رهنوردان خار می‌بایدکشید

روزگاری شدکه خون بلبلان‌افسرده است | نالـهٔ گرمـی دریـن گلزار می‌بایدکشید
به زهمواری سلاحی نیست در الزام خصم | با نمـد دنـدان زکـام مار می‌بایدکشید
روی تلخ بحر را گوهر تلافـی می‌کنـد | تلخی از معشوق شیرین‌کار می‌بایدکشید
جان زسنگ ودل‌زآهن‌کن‌که با نازکدلی | زحمت خار از گـل بی‌خار می‌بایدکشید
هر نگاهی محرم رنگ لطیف عشق نیست | پرده‌ای از اشك بـر رخسار می‌بایدکشید
بوی گل را می‌کند افزون هجوم برگ‌گل | پرده کمتـر بـر رخ اسرار می‌بایدکشید
تا درین باغی، به‌شکراین‌که‌داری‌برگ‌وبار | برگ می‌باید فشانـد و بار می‌بایدکشید

هرکه را صائب متاع یوسفی دربار هست
از هجـوم مشتـری آزار می‌بایـد کشید

## ۲۷۶۲

می به‌روی لاله‌رنگ یار می‌باید کشیـد | بـادهٔ گـلـرنگ در گلـزار می‌بایدکشید
عالم آب از نسیمـی می‌خورد بر یکدگر | در سرمستـی نـفس هشیار می‌بایدکشید
صبح اگر نتوانی از مستی زجا برخاستن | مـدّ آهـی از دل افگـار می‌بایدکشید
سینهٔ دریـای‌رحمت نیست جـای دم‌زدن | رطـل مـالامـال را یکبـار می‌بایدکشید
شیشهٔ ناموس را برطاق می‌باید گـذاشت | بعـد ازان پیمـانـهٔ سرشار می‌بایدکشید
جام ِ چون‌خورشیدمی‌بایدگرفت ازساقیان | بر زمین چون صبحدم دستار می‌بایدکشید
تا مگر همرنگ روی او شود، خورشید را | از شفـق خـونـابـهٔ بسیار می‌بایدکشید
گرچه از دل یاد مارا سالها شد شسته‌است | مـی به‌یـاد آن فـرامشکار می‌بایدکشید
باده‌هـای آسمانی را عـروج دیگرست | مـی زجـام لالـه در کهسار می‌بایدکشید

آب از سرچشمه صائب لذّت دیگر دهد
باده را در ِ خانـهٔ خمّار می‌بایـد کشیـد

## ۲۷۶۳

مشق هجران در کنار بحر می‌باید کشید | آه در بحـر از خمـار بحر می‌بایدکشید
برنخورد ازوصل دریا از تنُنك‌ظرفی‌حباب | دام در خـورد شکار بحر می‌بایدکشید
شیشه و پیمانه را برطاق می‌باید گذاشت | می به کشتـی درکنار بحر می‌بایدکشید
خویش‌رازین‌خاکدان‌افتان‌وخیزان‌همچوسیل | در کـنـار بـی‌غـبـار بحر می‌بایدکشید

آه ازین غفلت که در آغوش دریا هرنفس
گــردنـی در انتـظـار بحر می‌بایدکشید

سیل را این خاکدان هر دم به‌رنگی می‌کند
رخـت در دارالـقـرار بحر می‌بایدکشید

قطرهٔ بی‌ظـرف مـا را در تمنـای گهـر
تلخـکـامـی از قـرار بحر می‌بایدکشید

وادی خونخوار دنیا نیست جای دم زدن
ایـن نفس را در کـنار بحر می‌بایدکشید

همّت از موج سبك‌پرواز می‌باید گرفت
دام خـود در رهگذار بحر می‌بایدکشید

چون نسوزدکشت امّیدم، که‌ازموج‌سراب
نـاز تیـغ آبـدار بحر می‌بایدکشید

نیست آسان پنجه با عشق قوی بازوزدن
قطـره را در زیـربـار بحر می‌بایدکشید

مانع‌است از وصل عقبی جلوهٔ دنیای پوچ
پـردهٔ کف از عـذار بحر می‌بایدکشید

تشنهٔ وصل گهر را از لب خشك صدف
نـاز دُرّ آبـدار بحر می‌بایدکشید

خاك می‌باید به‌لب مالید وآنگه چون‌کنار
باده‌هـای خوشگـوار بحر می‌بایدکشید

بر امید ابر گوهربار، صائب چون صدف
تشنگیها در کنـار بحـر می‌بایـد کشید

## ۲۷۶۴

می به رغم عالم پرشور می‌بایـد کشیـد
غم چو زور آرد می‌پرزور می‌باید کشید

منّت مرهـم زچشم شور می‌بایـد کشید
ناز شهـد از نشتـر زنبور می‌باید کشید

گرچه هرکم‌ظرف‌را ظرف‌شراب عشق‌نیست
چون صراحی گردنی ازدور می‌باید کشید

از در بسته است اینجا بیش امّید گشاد
دامـن آن غنـچـهٔ مستور می‌باید کشید

از دو عالم عشق می‌خواهد سرآزاده‌ای
پیش خاقـان کـاسهٔ فغفور می‌باید کشید

زیر بار خلق چندی دست می‌باید نهـاد
بعد از ان پا در کنار حور می‌باید کشید

ازبزرگان لطف باکوچکدلان زیبنده‌است
چون سلیمان گفتگو از مور می‌باید کشید

دل به‌این بی‌حاصلان بستن ندارد حاصلی
تخم خود بیرون زخاك شور می‌باید کشید

وسعت از ملك سلیمان چشم‌تنگ خلق برد
خویش‌را در چشم‌تنگ مور می‌باید کشید

از هوای تر شود چون آب زور باده کم
روز بـاران بـادهٔ پـرزور می‌باید کشید

رفت‌آن‌عهدی که‌خرمن‌بود رزق‌خوشه‌چین
دانه امروز از دهـان مور می‌باید کشید

تا توانی آرمیدن در زمستان زیر خـاك
در بهاران دانه‌ای چون مور می‌باید کشید

غنچه‌ازمی‌خوردن‌پنهان چنین گلگل‌شکفت
بـادهٔ گلـرنـگ را مستور می‌باید کشید

چون گذارد پـای خود بر منبر دار فنـا
حرف‌حق بی‌پرده از منصور می‌باید کشید

از کدورت می‌کند دل را سبك رطل گران غم چو زور آرد می‌پرزور می‌باید کشید

تا شوی شیرین به‌چشم خلق صائب چون گهر
مدتی تلخی[1] ز بحر شور می‌باید کشید

## ۲۷۶۵

جوش گل شد بادهٔ سرجوش می‌باید کشید حلقه از ساغر به گوش هوش می‌بایدکشید
گلشن از نازك نهالان یك‌تن سیمین شده‌است باغ را چون ابر در آغوش می‌بایدکشید
در لب خاموش ساغر گفتگو بسیار هست پنبه چون مینای می ازگوش می‌بایدکشید
بادهٔ گلرنگ را با ساقیان گلعذار بر رخ گلهای شبنم‌پوش می‌بایدکشید
نیست هر افسرده را از گوهر عرفان خبر حرف عشق از سینهٔ پرجوش می‌بایدکشید
هوشیاران خون مستان را به ساغر می‌کنند باده را با مردم بیهوش می‌بایدکشید
رازهای سر به مهر سینهٔ میخانه را از لب پیمانهٔ خاموش می‌بایدکشید
مدتی سجادهٔ تقوی به دوش انداختی چند روزی هم سبو بردوش می‌بایدکشید
می‌برد شیرینی بسیار دلها را زکار حرف تلخی زان‌لب چون‌نوش می‌بایدکشید
بزم چون پرشور باشد مطربی‌درکار نیست باده در گلبانگ نوشانوش می‌بایدکشید

با زبان نتوان برآمد بانواسنجان عشق
حرف صائب چون‌برآید گوش می‌بایدکشید

## ۲۷۶۶

جوش گل شد، بادهٔ گلرنگ می‌باید کشید انتقام از چرخ پر نیرنگ می‌بایدکشید
غبغب جام و گلوی شیشه می‌باید گرفت دامن ساقی و زلف چنگ می‌بایدکشید
بوی خون می‌آید از جام شراب لاله‌گون در هوای تر، می بیرنگ می‌بایدکشید
چنگ‌وعودوبربط وقانون مکررگشته‌است نغمه از مرغان سیرآهنگ می‌بایدکشید
موسم پای گل است و سایهٔ بید و چنار پای از مسجد به‌عذر لنگ می‌بایدکشید
می‌زداید زنگ از دل سبزهٔ زنگارگون منت روشنگران زین زنگ می‌بایدکشید
در فضای عقل بال بیخودی نتوان گشود رخت بیرون زین جهان‌تنگ می‌بایدکشید
پردهٔ شرم و حیا در پردهٔ شب چون نسیم از رخ گلهای رنگارنگ می‌بایدکشید

---

[1] - آ، پر، پو، ق، ك: تلخی عالم ، متن مطابق س، م، د.

تا رگ ابر بهاران می‌کشد مشق جنون خط به عقل و دانش‌وفرهنگ می‌باید کشید
همچو مجنون،دامن‌صحرا اگر افتدبه‌دست بهر بازیگاه طفلان سنگ می‌باید کشید
بر رگ جان نواپرداز صائب همچو جنگ
دستی‌ای دلدار زرّین چنگ می‌باید کشید

## ۲۷۶۷

سرکشی از زلف آن خودکام می‌بایدکشید وحشت چشم غزال از دام می‌باید کشید
می به‌روی تازه‌رویان نشأهٔ دیگر دهد در بهاران بادهٔ گلفام می‌باید کشید
این که گردن می کشی‌چون شیشه ، ای زاهد زدور تا برآیی زین کشاکش جام می‌باید کشید
روز نورانی بود مستغنی از شمع وچراغ بادهٔ روشن به وقت شام می‌باید کشید
می‌توان خوردن به شیرینی شراب تلخ‌را از لب شکّرلبان دشنام می‌باید کشید
محتسب در نوبهاران منع ما از باده کرد انتقام از مرغ بی‌هنگام می‌باید کشید
منّتی کز بوسهٔ او می‌کشیدم پیش ازین این زمان از نامه و پیغام می‌باید کشید
چارهٔ‌چشم گرانخواب‌است صائب شورعشق
با نمك تلخی ازین بادام می‌باید کشید

## ۲۷۶۸

چون صراحی رخت درمیخانه می‌بایدکشید این که گردن می‌کشی پیمانه‌می‌بایدکشید
کم‌نه‌ای از لاله،صاف و دُرد این‌میخانه‌را با لب‌خندان به یك پیمانه‌می‌بایدکشید
می‌شود سنگین زبار خلق میزان حساب سختی از اطفال چون دیوانه‌می‌بایدکشید
نیل چشم زخم می‌باید وصال گنج را ناز جغد ای گوشهٔ[1] ویرانه‌می‌بایدکشید
پیش‌ازان‌کزسیل گردددست‌وپای‌سعی‌خشك رخت خود بیرون ازین‌ویرانه[2]می‌بایدکشید
حرص هیهات‌است بگشاید کمر در زندگی تا نفس چون مور داری دانه‌می‌بایدکشید
خلوت فانوس جای شمع عالمسوز نیست این الف بر سینهٔ پروانه‌می‌بایدکشید
تا چو ابرو مطلع برجسته‌ای انشا کنی عمرها زلف سخن را شانه‌می‌بایدکشید
می‌کند با آن قد موزون نظربازی به‌شمع سرمه‌ای در دیدهٔ پروانه‌می‌بایدکشید
دل زقرب زلف نزدیك‌است خودرا گم‌کند اندکی زنجیر این دیوانه‌می‌بایدکشید

---

۱- س، د: ازگوشهٔ . ۲- س، م، د: غمخانه .

عشق از سر رفت بیرون وغرور او نرفت ناز مهمان را زصاحبخانه‌می‌بایدکشید
نیست آسایش درین عالم که بهرخواب‌تلخ منت شیرینی افسانه‌می‌بایدکشید
از خط مشکین غرور آن سمنبر کم نشد ناز گل از سبزهٔ بیگانه‌می‌بایدکشید
در بهارستان یکتایی[1] بلند و پست نیست ناز خاروگل به یك دندانه‌می‌بایدکشید
مدتی بار دل مردم شدی صائب بس است
پا به دامن بعد ازین مردانه می‌باید کشید

## ۲۷۶۹

درد را چون صاف در میخانه می‌بایدکشید هرچه ساقی می‌دهد مردانه‌می‌بایدکشید
عزت جام تهی باید به بوی باده داشت ناز گنج گوهر از ویرانه‌می‌بایدکشید
می‌چو گرددسرکه‌هیهات‌است دیگرمی‌شود دست از اصلاح دل فرزانه‌می‌بایدکشید
می‌رسد سیل فنا تا چشم برهم می‌زنی رخت خود بیرون ازین‌ویرانه‌می‌بایدکشید
تلخی زهر فنا از زندگانی بیش نیست بر سر این پیمانه را مردانه‌می‌بایدکشید
درد بی‌درمان پیری را دوا بی‌حاصل است دست از تعمیر این ویرانه‌می‌بایدکشید
تا سر مویی تعلق هست دل آزاد نیست ریشهٔ این سبزهٔ بیگانه‌می‌بایدکشید
وحشتی کز آشنایان بی‌دماغان می‌کشند روح را زین عالم بیگانه‌می‌بایدکشید
تا شود روشن به‌نور شمع صائب دیده‌ات
سرمه از خاکستر پروانه می‌باید کشید

## ۲۷۷۰

تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید موج بیتابی الف بر سینهٔ کوثر کشید
زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی عود ما آخر دم خوش دردل مجمر کشید
این‌که گرد ماه تابان می‌نماید هاله نیست ماه از شرم جمال او سپر برسر کشید
تنگدستی مرگ را در کام شیرین می‌کند بید از بی‌حاصلی برخویشتن خنجر کشید
جوهر از بیطاقتی چون‌مار می‌پیچد به‌خود زخم گستاخ که شمشیر ترا دربر کشید؟
کاسهٔ دریوزه دریا از صدف برکف گرفت
هرکجا مژگان صائب رشته از گوهر کشید

---

۱- آ، پر، پو، ق: یکرنگی.

## ۲۷۷۱

دل چه تلخیهای رنگارنگ ازان دلبر کشید / قطرهٔ خونی چه دریاهای خون برسر کشید
در میان عاشقان من بی‌نصیب افتاده‌ام / ورنه قمری سرو را در زیر بال‌وپر کشید
زندگانی تلخ خواهد کرد بر صید حرم / تیغ عالمگیر او دامی که از جوهر کشید
از کنار آب حیوان خشك لب باز آمدن / مرگ‌را در زندگی بر روی اسکندر کشید
آن که مینا را زلب مهر خموشی برگرفت / سرمهٔ خاموشی از خط بر لب ساغر کشید
گرچه مجمر ازستمکاری زد آتش درسپند / دود تلخش انتقام از دیدهٔ مجمر کشید
من به‌زور عشق پیچیدم عنان مرگ را / ورنه‌چندین شمع‌را برخاك‌این‌صرصر کشید
ساده بود از تاروپود راه، صحرای جنون / هرزه‌گردیهای من این‌صفحه‌را مسطر کشید
پختگان‌را زندگی باخامکاران مشکل‌است / اخگر ما خویش را در زیر خاکستر کشید
دل چو رفت ازدست،بیزارم زچشم‌اشکبار / چند بتوان تلخی از دریای بی‌گوهر کشید؟
برنمی‌دارد زبردستی می پرزور عشق / سربه‌جای‌پا نهدآن‌کس‌که این ساغر کشید
هرکه صائب از قناعت کرد حفظ آبرو / در همین جا آب از سرچشمهٔ کوثر کشید

## ۲۷۷۲

هرکه جام می به‌روی دلستان برسر کشید / آب کوثر در بهشت جاودان برسرکشید
کرد هرکس خامشی در عالم آب اختیار / می‌تواند بحر را چون ماهیان برسرکشید
مهر برلب زن درین محفل‌که صاف باده را / کوزهٔ سربسته در خم بی‌دهان برسرکشید
جذبهٔ عشق قوی بازو بلند افتاده است / بلبل ما ساغر گل در خزان برسرکشید
می‌کندشور جنون هرسختیی‌را خوشگوار / سنگ‌را دیوانه چون‌رطل‌گران برسرکشید
زخم‌خار از دیدن‌رخسار گلچین‌خوشترست / مرغ بی بال و پر ما آشیان برسرکشید
رفت جان‌مضطرب در مهد آسایش‌به‌خواب / تا زخاموشی سپر تیغ زبان برسرکشید
چون خمارآلود جام باده را بر سر کشد؟ / آن ستمگر خون‌عاشق را چنان برسرکشید
گرچه مرگ تلخ صائب ناگوار افتاده‌است / شدسبك‌هرکس‌که این‌رطل‌گران‌برسرکشید

## ۲۷۷۳

از سرم چون شمع آخرسوز پنهان سر کشید
زآنچه دامن می‌کشیدم از گریبان سر کشید
می‌شود روشنتر از آبی که افشاند زچشم
هرکه‌را چون شمع آتش از گریبان سر کشید
سرو نتوانست چون قمری درین بستانسرا
با کمال سرکشی از طوق فرمان سر کشید
کیست گردون تا نباشد تابع فرمان عشق؟
چون تواند مشت خاشاکی زطوفان سر کشید؟
سایهٔ طوبی شمارد آفتاب حشر را
شعلهٔ عشق تو هرکس‌را که ازجان سر کشید
می‌رسد حاصل به قدر سنگ اینجا نخل‌را
وای بر دیوانه‌ای کزسنگ طفلان سر کشید
اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاك
پای خواب‌آلود نتواند زدامان سر کشید
موج زنجیر گرفتاری کمند دولت است
شد عزیز آن‌کس که‌چون‌یوسف‌به‌زندان سر کشید
خط به‌اندك فرصتی تسخیر لعل یار کرد
زود بالد سبزه‌ای کز آب‌حیوان سر کشید
از ملامت در حریم کعبه شد خونش هدر
راه‌پیمایی که از خار مغیلان[1] سر کشید
داد در ایام خامی میوهٔ خودرا به باد
نخل پرباری‌که از دیوار بستان سر کشید
نیست صائب حسن را از پاکدامانان گزیر
ازگریبان صبح را خورشیدتابان سر کشید

## ۲۷۷٤

با زمین‌گیری کمان آسمان نتوان کشید
تا نگردی راست چون‌تیر، این کمان نتوان کشید
تا نسازی نفس‌سرکش‌را چوعیسی‌زیردست
توسن افلاك را در زیر ران نتوان کشید
خودنمایی راست صد زخم نمایان در کمین
درهوای تیر، گردن چون نشان نتوان کشید
از ملامت روی نتوان تافتن در راه عشق
پا به فریاد جرس از کاروان نتوان کشید
زندگی باهوشیاری‌زیرگردون مشکل‌است
تا نگردی مست این بار گران نتوان کشید
می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار
بیش‌ازین‌خجلت‌زروی کودکان نتوان کشید
پنجه در سرپنجهٔ شاهین اگر باید فکند
دست خود چون بهله زان موی میان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را
اسب‌سرکش‌رابه‌دست‌پر، عنان نتوان کشید
ناله‌ام در دل گره شد، رفت تا بلبل زباغ
بی‌هم‌آوازی نفس در گلستان نتوان کشید
برنیارد زهدخشك‌ازتن به‌گردون‌رو[ح‌را]
بر فلك خودرا به‌پای نردبان نتوان کشید*

---

۱- فقط ن: خون مغیلان، اشتباه کاتب بوده است. اصلاح شد.

بر امید گنج نتوان دید روی مار را　　تلخرویی بهر گل از باغبان نتوان کشید*

چند خواهی کرد صائب عشقبازی درلباس؟
پرده بر رخسارهٔ ماه ازکتان نتوان کشید[1]

## ۲۷۷۵

تا ازین ویرانه آن خورشیدرو دامن کشید　　آه میل آتشین در دیدهٔ روزن کشید
در دل‌سخت تو راهم‌نیست، ورنه جذب‌من　　بارها آتش زسنگ و آب از آهن کشید
روز روشن می‌کند چون‌لاله می دل‌راسیاه　　در شب تاریك باید بادهٔ روشن کشید
برنیامد از زبردستان کسی با آسمان　　گوش تا گوش این‌کمان راآه‌گرم‌من کشید
پیش ازین‌می‌ریختم‌در ریگ‌روغن‌راچوآب　　این زمان از ریگ‌می‌باید مرا روغن کشید
از قناعت بیش شد منت‌پذیریهای من　　باید از هر دانه اکنون ناز صدخرمن کشید

از ملامت ترك نتوان کرد شغل عشق را
پا به زخم خار نتوان صائب ازگلشن کشید

## ۲۷۷٦ * (ف، ك، مر)

زلف او موی سفید نافه را درخون کشید　　شاخ‌سنبل را زگلشن موکشان بیرون کشید
رتبهٔ من در سیه‌بختی بلند افتاده است　　کوکب من نیل بر رخسارهٔ‌گردون کشید
تا به‌چشم خویش دید اشك سبکسیر مرا　　از خجالت موج پا در دامن جیحون کشید
سنگ نااهلان درستی در سراپایم نهشت　　وقت‌مجنون‌خوش‌که‌پا دردامن‌هامون کشید

روغن بادام می‌خواهد ز چشم آهوان
خویش‌را در دامن‌صحرا ازان مجنون کشید

## ۲۷۷۷

از گرانان هرکه چون عنقاگرانجانی کشید　　بار کوه قاف بتواند به آسانی‌کشید
پیش آن‌طاق دوابرو برزمین نه‌پشت‌دست　　قبلهٔ خود کن کمانی را که نتوانی‌کشید
خون عرق کردم زدست‌وپای بیتابی‌زدن　　تا چو قربانی سروکارم به حیرانی‌کشید
در غبار خط نهان گردید آن لبهای لعل　　گنج رخت از بیم چشم بد به‌ویرانی‌کشید

---

۱- ف اضافه دارد :
سنگلاخ آفرینش گر شود آهن‌ربا　　سوزن ازدست خسیسان جهان نتوان‌کشید

خاکساری می‌کند افتادگان را سرفراز
وقت آن‌کس خوش‌که این صندل به‌پیشانی‌کشید

روز محشر را کندشب، نامهٔ ناشسته‌اش
هرکه دست از دامن اشك پشیمانی‌کشید

عشق‌صائب‌می‌شودظاهربه‌هرصورت‌که‌هست
این می پرزور را نتوان به پنهانی کشید

## ۲۷۷۸

از گداز جسم، جان پاك گوهر شد سفید
آخر از خاکستر خود روی‌اخگرشدسفید

ریزش باران کند روشن سحاب تیره را
از سرشك‌افشانی آخر دیدهٔ ترشدسفید

چشم شرم‌آلودهجران می‌کشددرعین وصل
دیدهٔ بادام در آغوش شکرّشدسفید

شرمساری تیرگی از نامهٔ ما می‌برد
از بهار خویش خواهد روی‌عنبرشدسفید

نامهٔ مارا اگر می‌شست اشك معذرت
می‌توانستیم در صحرای محشرشدسفید

گریهٔ من در میان گریه‌ها بی‌حاصل است
ورنه دامان صدف ازاشك‌گوهرشدسفید

هیچ‌کس گوشی به فریاد سپند ما نکرد
گرچه از خاکستر ما روی مجمرشدسفید

ساقی ما گر به‌این‌تمکین سر خم واکند
زانتظار باده خواهد چشم ساغرشدسفید

روی‌او خورشیدرا در بوتهٔ مشرق گداخت
باکدامین‌روی خواهدصبح دیگرشدسفید؟

تیر نازش تا زآغوش کمان آمد برون
همچو ماه نو مرا پهلوی لاغرشدسفید

می‌کند افسرده خون‌گرم را سودای خام
در جوانی نافه را زان موی‌برسرشدسفید

دیدهٔ بی‌پرده را مغز پریشان‌گشته‌ای است
هرکف‌پوچی کزاین دریای‌اخضرشدسفید

دوری احباب می‌ریزد بهار رنگ را
تا تهی از باده شد مینا و ساغرشدسفید

گرمی هنگامهٔ حرصش نشد یك موی کم
گرچه موی خواجه چون‌کافور یکسرشد سفید

ناز یوسف گر به‌این‌تمکین برآید از نقاب
دیدهٔ یعقوب خواهد بار دیگرشدسفید

تا میان نازك او جلوه‌گر شد در لباس
رشته نتواند دگر در عقد گوهرشدسفید

خانهٔ دلگیر گردون جای شکّرخندنیست
صبح‌را ازخنده‌چون‌دندان‌مکرّرشدسفید؟

گر کند واعظ چنین عمّامهٔ خود را بزرگ
خواهد ازبرف ریا محراب‌ومنبرشدسفید

چون توانم رفت نزدیکش، که‌ازیك‌تیر راه
نامه‌ام نتواند از بال کبوترشدسفید

تا زبان‌دانان عالم را سرِ گوشی گرفت
درصدف صائب گهر را دیدهٔ تر شد سفید

## ۲۷۷۹

تا نکرد از گریه چشم خویش را خاورسفید | از گریبانش نشد مهر بلند اخترسفید
عقل معذورست اگرشد درفروغ عشق‌محو | پیش‌خورشیددرخشان‌چون‌شود اخترسفید؟
عاشق صادق نمی‌اندیشد از روز حساب | نامهٔ صبح است در هنگامهٔ محشرسفید
از خطمشکین یکی‌صدشد صفای عارضش | نامهٔ آیینه می‌گردد زخاکسترسفید
تیشه‌ازخون روی‌سخت‌کوهکن‌راسرخ‌کرد | تا نسازد راه قصر یار را دیگرسفید
از بناگوش‌تودارد صبح چندین آب‌وتاب | می‌نماید از صفای شیر این شکّرسفید
خون‌خودرا مشك‌کردن کار هربیدردنیست | نافه راگردید ازین اندیشه موی‌سرسفید

دفتر ایّام از افکار رنگین ساده بود
شد زنور رای صائب روی این‌دفتر سفید[1]

## ۲۷۸۰

دل نیاسود از تردّد تا نشد منزل سفید | کرد ما را روسفید آخر، که‌روی‌دل‌سفید!
بوی پیراهن نیامد، پیر کنعان تا نکرد | از دو چشم خود در دولتسرای دل‌سفید
چشم ما آب سیاه آورد از بس انتظار | تا شد از دامان صحرای طلب منزل‌سفید
حلقهٔ بیرون در در آتش‌است از نور شمع | چون سپند ما تواندشد درین‌محفل‌سفید؟
شد زلخت دل یکی صد آبروی چشم ما | کرد گوهر روی این‌دریای‌بی‌حاصل‌سفید
در جواب تلخ‌دادن ترشرویی می‌کنند | چون‌شود درعهداین‌بی‌حاصلان‌سایل‌سفید؟
همّت ما صرف در پرداز دل‌شد از جهان | ما همین‌یك خانه‌راکردیم ازین‌منزل‌سفید
گر به دریا سایه اندازد گلیم بخت ما | در شبستان صدف‌گوهرشود مشکل‌سفید

کلك صائب تازه‌شد تا این‌غزل‌رانقش‌بست
روی دهقان را کند سرسبزی حاصل سفید

## ۲۷۸۱

نیست‌از خورشیدوماه‌این‌گنبدگردان‌سفید | زاستخوان بیگناهان‌است این زندان‌سفید
تیر آه از سینه‌ام بیرنگ می‌آید برون | وای بر صیدی‌کز اوآید برون‌پیکان‌سفید

---

۱- ف اضافه دارد :
شرم دار ای آسمان ، دست ازسیه‌کاری بدار | فرد خورشیدی بجامانده‌است از[ین] دفترسفید

یوسف من زان همه قصر وسرای دلفریب
خانهٔ چشمی بجا مانده است درکنعان‌سفید

قطع پیوند دل از آهونگاهان مشکل است
از جدایی نافه‌را شد موی‌سرزینسان‌سفید

نامهٔ چون‌برف می‌خواهند در دیوان حشر
تو درآن‌فکری که‌باشد سفره‌ات‌رانان‌سفید

خانه‌پردازی چراغ خانهٔ گورست و تو
می‌کنی از ساده‌لوحی خانه و ایوان‌سفید

پاك طینت می‌رساند فیض بعد از سوختن
عود خاکستر چوگردد می‌کند دندان‌سفید

صبح پیری در رکاب پرتو منّت بود
زان به‌یك شب گشت ابروی مه تابان‌سفید

ما سبکروحان مشرب را به‌دست کم مگیر
کز کف بی‌مغز باشد چهرهٔ عمّان‌سفید

پاك‌کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای‌که از مسواك هردم‌می‌کنی‌دندان‌سفید

ماهرویان‌بس‌که درهرکوچه جولان‌می‌کنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید[1]

## ۲۷۸۲

مرگ را آماده شو هرگاه گردد مو سفید
زندگی بر طاق نسیان نه چوشدابروسفید

پرده‌پوشی چون‌شب تاریك،کارصبح‌نیست
دست بردار از سیه‌کاری چوگرددموسفید

صبرکن بر تیره‌روزی کز فروغ عاریت
قدِ ماه نو دوتا می‌گردد و ابروسفید

عنبرین‌مویی کز او گردیده روز من سیاه
می‌نماید پیش چشمش دیدهٔ آهوسفید

هرکه از روشندلی از تیره‌بختی رو نتافت
از ته ابر سیه چون مه برآید روسفید

از دورویان جهان امّید یکرنگی مدار
نامه را یك‌رو سیه می‌باشد ویك‌روسفید

نیست آسان زرِ‌دست افشارکردن سنگ‌را
کرد روی کوهکن را قوّت بازوسفید

چون‌نسازدسرخ‌رویش‌را به‌خون‌عشق‌غیور؟
کرد راه قصر شیرین کوهکن ازجوسفید

نیست صائب اهل‌دل‌را شکوه از بخت‌سیاه
می‌کند خاکستر این آیینه‌ها را روسفید

## ۲۷۸۳

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سفید
باز ناورد از ختا این نافه را موی سفید

دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید
شد دل ما شیرمست غفلت از موی سفید

---

۱- ل اضافه دارد :

گرد راه عشق برمی‌خیزد از دریای نور
می‌شود زنگی درین میدان به‌یك جولان سفید

کی شود طبع هوسناکان زپیری تنگدل؟ ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون زنده‌دل افتادپیر صبح می‌روبد زدلها غم به گیسوی سفید
با سیه‌رویان بود عفو خدا را روی حرف قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تاروپود زندگانی را پریشان کردن است جمع کردن‌خنده‌را چون‌صبح باموی سفید
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن هست چون خط سیه بر‌پشت آهوی سفید
هر که صائب روی گردان شد زاهل‌روزگار
می‌برد از ظلمت آباد جهان روی‌سفید

## ۲۷۸٤

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید برنیاید هیچ قفل محکمی با این‌کلید
بند دست وپاست سامان جهان، امّا به‌جود می‌توان زین‌قفل آهن ساختن چندین‌کلید
خواب غفلت بند بر چشم‌ودلت بنهاده‌است ورنه اندر آستین توست ای‌مسکین‌کلید
در مصاف سخت‌رویان جهان سستی مکن قفل آهن را نمی‌سازد کسی مومین‌کلید
گرچه همّت می‌گشاید کارهای سخت را از دل صد چاك کن دندانه‌های این‌کلید
نیست‌ممکن واشود دل بی‌سخنهای لطیف کز نسیم صبح دارد غنچهٔ نسرین‌کلید
نیست یك‌مشکل که نگشاید به آه نیمشب راست‌می‌آید به‌هرقفلی که‌باشد این‌کلید
پردهٔ گوش ترا کرده‌است غفلت آهنین ورنه هر دم حلقه بردر می‌زندچندین‌کلید
با گرانان صائب از راه سبکروحی درآی
بیشتر از چوب می‌دارد در سنگین کلید

## ۲۷۸۵

بوسه از کنج دهان دلربا دارد امید این دل گستاخ را بنگر چها دارد امید
خاك درچشمی‌که در دوران آن خط غبار روشنی از سرمه و از توتیا دارد امید
در شمار خودفروشان است در بازار حشر کشته‌ای‌کز دست‌و تیغش‌خونبها دارد امید
نور اسلام از جبین کافران دارد طمع هر که از چشمش نگاه آشنا دارد امید
هر که از مژگان دلدوز تو می‌جوید امان راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید
بی‌نیازان را زحفظ آبرو آماده است آنچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید
به که نگشاید زلب مهر خموشی غنچه‌وار جنّت در بسته هرکس از خدا دارد امید

سایهٔ بی قید را مانع زجولان می‌شود دولت پاینده هرکس از هما دارد امید
برندارد هیچ‌کس بی‌مدّعا دست دعا
از دعا صائب دل بی‌مدّعا دارد امید

## ۲۷۸۶

چند بتوان[1] بانگ نای و قلقل مینا شنید؟ گاه‌گاهی مصرعی هم می‌توان ازماشنید
چون‌به‌بلبل‌می‌رسی‌چون‌گل‌سراپاگوش‌شو نالهٔ عشّاق را نتوان به‌استغناشنید
نیست ممکن آه را دیگر عنانداری کند هر که آواز شکست شیشهٔ دلهاشنید
سخت‌جانان ترجمان نالهٔ یکدیگرند نالهٔ فرهاد را می‌باید از خاراشنید
همچو کوه قاف پابرجای می‌باید دلی تا تواند نالهٔ تنهایی عنقاشنید
می‌توان از حلقه‌های دیدهٔ من همچو نی گوش اگرباشد، هزاران نالهٔ رسواشنید
گر توانی سربرآورد از گریبان جنون بوی لیلی می‌توان از دامن صحراشنید
جای حیرت نیست بامجمر اگرآید به‌رقص نالهٔ گرمی که آتش از سپند ما شنید
همچو دف گرمی‌توانی پهن‌کردن گوش‌را ناله از ما می‌توان چون نی زسرتاپاشنید
گفتگوی عاشقان دیوانگی می‌آورد رو به‌صحراکرد هرکس ناله‌ای ازماشنید*
نالهٔ بیمار می‌داند خروش سیل را چون‌صدف هرکس‌خروش سینهٔ دریاشنید*
بسته شد راه سخن در روزگار عشق ما ورنه‌گل از بلبلان صد نالهٔ رسواشنید*
ناله‌ای کز درد خیزد می‌کند در دل اثر
بر جنون زد هرکه صائب ناله‌ای ازما شنید

## ۲۷۸۷

وصف شکّر تابه‌چندازطوطیان بایدشنید؟ حرف تلخی‌هم ازان شیرین‌زبان[2] بایدشنید
سهل باشد، نوشخند گل تلافی می‌کند صد جواب تلخ اگر از باغبان بایدشنید
گوش ظاهر کی به‌داد بی‌زبانان می‌رسد؟ نالهٔ ما ناتوانان را بجان بایدشنید
دوستان‌را دیده‌های عیب‌بین پوشیده‌است عیب خود را از زبان دشمنان بایدشنید
ای‌که می‌نازی به تیر بی‌خطای خویشتن ناله از پشت کمان پیش‌از نشان بایدشنید
در غریبی می‌نماید خویش را فکر غریب بوی گل را در برون گلستان بایدشنید

---

۱- ن، ك: چند خواهی. ۲- د، آ: دهان.

ای که‌خون‌درپیکرت ازبیغمی افسرده‌است
ناله‌ای از صائب آتش زبـان بایـد شنید

## ۲۷۸۸

سوختم از شوق، یاران راه‌حرفی واکنید / نامه‌ای انشا کنیـد و قاصدی پیدا کنید
از جدایی دست‌وکلك من نمی‌چسبد به‌هم / از زبان خامـۀ مـن نامـه‌ای انشا کنید
کوچۀ نی شاهراه کـاروان شعلـه نیست / خامه‌ای آمـاده از مژگان خونپالا کنید
گرچه از گفتار دردآلود من خون‌می‌چکد / همچنان با خون دل مکتوب‌من املا کنید
گر زروی صفحۀ خاطر نوشتن مشکل‌است / نسخه‌ای از سینۀ صد پارۀ من وا کنید
هست تا از من اثر شاید که دریابد مـرا / درد مـن خاطـر نشان یـار بی‌پروا کنید
شوق‌بی‌پایان من‌هرچند بیش‌است ازشمار / سبحه از ریگ روان و قطـرۀ دریا کنید
گرچه‌می‌دانم جواب‌نامه غیراز جنگ‌نیست / راضیم، تقریب بهـر جنگ او پیدا کنید
گرچه می‌دانم که ننویسد جـواب نامـه‌ام / از زبـان او تسلـّی نامـه‌ای انشا کنید

کاروان اشك من صائب نمی‌داند مقـام
مشت خاکم را رفیق آن‌جهان‌پیما کنیـد

## ۲۷۸۹ * (ك، مر، ل)

گردش سال‌است، می درساغر عشرت‌کنید / گوش مینا را تهـی از پنبـۀ غفلت‌کنید
سورۀیاسین چه‌می‌خوانید چل‌نوبت به‌نار؟ / نارپستانی به دست‌آرید و صدعشرت‌کنید
آفتاب امروز در برج شرف پـا می‌نهـد / دست پیش‌آرید و با جام وسبوبیعت‌کنید
شب‌نشین با مه‌جبینان چشم روشن می‌کند / همچو شمع قدردان سردرسرصحبت‌کنید
آسمان از سنگ انجم سنگلاخ تفرقه‌است / تـا میسّر هست ای‌احباب جمعیّت‌کنید
برمدارید ازنگاهش چشم،اگرافتد به‌دست / گوشۀ چشمی کز او ادراك کیفیّت‌کنید
یوسف ما درترازو چندباشدهمچو سنگ؟ / ای به‌همّت از زلیخاکمتران،غیرت‌کنید!

این غزل را تازه صائب درقلم آورده‌است
در نوشتن دوستـان بر یکدگر سبقت‌کنید

## ۲۷۹۰

دیده‌ازعیب‌کسان‌درخواب چون‌مخمل‌کنید / چون‌رسدنوبت‌به‌عیب‌خود،نظراحول‌کنید

باعث رنگینی دیوان محشر می‌شود چهره از اشك پشیمانی اگر جدول کنید
قامت خم چون مه‌نو درکمین پس‌خم است زودتر آیینهٔ تاریك خود صیقل کنید
پردهٔ ظلمت به‌قدر روشنی گردد زیاد عالمی برخود چرا تاریك از مشعل کنید؟
تا بود دل[1] در درون سینه بیتابی بجاست این سپند شوخ را بیرون ازین منقل کنید
کوته‌اندیشی است دیدن اول هرکار را در مآل کارها اندیشه از اول کنید
دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن شانهٔ آن زلف را زنهار از صندل کنید
مشرق‌خورشیدتابان‌می‌شود صائب‌چوصبح
سینهٔ خودرا به نور صدق اگر صیقل کنید

## ۲۷۹۱

خوش بهاری می‌رسد میخانه‌ها سامان کنید برگ عیش آماده بهر جشن گلریزان کنید
فصل گل در خانه‌بودن عمر ضایع کردن‌است با حریفان موافق روی در بستان کنید
از هوای تر جهان دریای رحمت گشته‌است کشتی می را درین‌دریا سبك جولان کنید
دفتر عیش و نشاط از یکدگر پاشیده‌است منتظم این نسخه را از رشتهٔ باران کنید
سینه‌ها را بادهٔ گلگون گلستان می‌کند دیده را از دیدن گلها نگارستان کنید
پلهٔ میزان روز و شب برابر گشته است روزو شب‌را در نشاطو خرمی‌یکسان کنید
گردش پرگار را یك‌نقطه بال‌وپر بس‌است هست تا در جام‌و مینا قطره‌ای،طوفان کنید
لنگر تمکین مناسب نیست در جوش بهار کوه را، هم‌سَیر با ابر سبك‌جولان کنید
سینه را دریاکنید از ابر دست ساقیان دستها را از قدح سر پنجهٔ مرجان کنید
تا نیفتاده است باد نوبهاران از نفس غنچه‌ای گر هست‌در خاطر گره،خندان کنید
جوش گل‌دیوار ودررا درسماع آورده‌است کم‌نه‌اید ازمشت‌گل،رقصی‌درین‌بستان کنید
ابرهای تیره را صیقل شراب روشن است چارهٔ این ظلمت از سرچشمهٔ حیوان کنید
بزم را پرشور اگر خواهید و دلها راکباب
کلك صائب رابه‌تحسینی سبك‌جولان کنید

## ۲۷۹۲

بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید مصرع برجسته بر گرد جهان خواهددوید

---

۱- آ: هست تا دل.

گر چنین دیوانه گردد از قد رعنای او — سروپا برجای چون‌آب روان خواهددوید
آب چون شد دل نمی‌ماند به‌جای خویشتن — گریهٔ شبنم بـه‌روی گلستان خواهددوید
عشق سوزی‌نیست‌کاندر استخوان‌ماندنهان — شیر ما آخر برون زین‌نیستان خواهددوید
دانه را آسودگی در تابهٔ تفسیده نیست — راز ما زود از ته دل برزبان خواهددوید
گرچنین‌خواهد مراکردن پریشان‌شورعشق — ازدلم هرپاره چون‌برگ‌خزان خواهددوید
راحت تـن‌پـروری آزار دارد در قفـا — هرکه می‌ماند جدا از کاروان،خواهددوید

ما زجوی عشق صائب خورده‌ایم آب‌حیات
تا قیامت نام ما گـرد جهان خواهد دوید

## ۲۷۹۳

غنی فیض ازدل‌شب چون‌فقیران‌درنمی‌یابد — زظلمت آنچه یابد خضر، اسکندر نمی‌یابد
برآ ازقید خودبینی که در زندان آب‌وگل — کسی کز خود نپوشد چشم راه درنمی‌یابد
بود زیر نگین ملك سلیمان تنگدستی را — که غیراز گوشهٔدل، گوشهٔدیگر نمی‌یابد
گهی در حلقهٔ تسبیح و گه در قید زنارم — کسی از رشتهٔ سردرگم مـن سر نمی‌یابد
سپندمن مسلّم‌چون تواندجست‌ازین‌آتش؟ — که دود من ره بیرون شد ازمجمر نمی‌یابد
زسایل می‌گشاید غنچهٔ امّیـد همّت را — نخنـدد شیشهٔ سربسته تـا ساغر نمی‌یابد
گشاد ازبستگیهاجو، که تا غواص در دریا — نمی‌سازد نفس در دل گره گوهر نمی‌یابد
مجو سررشتهٔ آسایش از دنیای پروحشت — که موج آسودگی دربحر بی‌لنگر نمی‌یابد
نباشد در مقام خویشتن قدری هنرور را — که‌در دریاکسی بوی‌خوش ازعنبر نمی‌یابد
به بی‌شرمی‌توان شدکامیاب ازچرخ‌مینایی — زدریا جز حباب شوخ‌چشم افسر نمی‌یابد

به‌شعر خشك صائب رام‌نتوان‌کرد خوبان‌را
که گوهر راه در گوش بتان بی‌زرنمی‌یابد

## ۲۷۹٤

مرا آه سحر گرد از دل دیوانه می‌روبد — که جزبال سمندرگرداز آتشخانه‌می‌روبد؟
منم پروانهٔ شمعی که شمع بزم جایش را — زدلسوزی به جاروب پر پروانه‌می‌روبد
مرا بر می‌پرستی رشك می‌آید که ازمستی — به دستار پریشان ساحت میخانه‌می‌روبد
به‌امّیدی دل صدچاك را درزلف او بستم — همان گرد عبیر از طرّهٔ او شانه‌می‌روبد

چه‌گردم‌گرداین سنگین‌دلان بهرگشاد دل؟ چو آخر آسیاگرد از دل این دانه‌می‌روبد
مرا با آتشین‌رویی سروکارست کز بستر به‌جای برگ گل بال‌وپر پروانه‌می‌روبد
چنان‌شدعام دردوران چشمش‌وسعت‌مشرب که با سجّاده زاهد ساحت میخانه‌می‌روبد
نلرزم‌چون‌به‌آه‌سردخودچون‌صبحدم‌صائب؟
که گاهی‌از دلم‌گردی درین‌غمخانه‌می‌روبد

## ۲۷۹۵

نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد[1] سیه‌مست‌است دولت، تاکجاخیزدکجاافتد
ید بیضاست باد صبح را در غنچه واکردن نماند در گره‌کاری که با دست دعاافتد
زخارستان دنیا دامن خود جمع‌چون‌سازد؟ تن‌زاری کـه در ششدر زنقش بوریاافتد
مگس‌راشوق‌شکّرمی‌شوداززهرچشم‌افزون زراندن خیره‌ترگرددگدا چون‌بی‌حیاافتد
نمی‌باشد فراغ بال جـز در ساده‌لوحیهـا که مرغ دوربین از سایهٔ خود در بلاافتد
چه‌خونهامی‌کنددردل نگه‌را روی‌گلرنگش چـرا با آشنایان کس چنین ناآشناافتد؟
سیه گردید عالم در نظر یعقوب را صائب
مبادا از عزیزان هیچ‌کس یارب جدا افتد

## ۲۷۹۶

مبادا بر سر من سایهٔ بـال هـمـا افتـد کز این ابـر سیه آیینـهٔ دل ازصفا[2]افتد
به‌سیم قلب مشکن گوهرقدر عزیزان را که یوسف‌گر به‌چاه‌افتد ازان‌به‌کزبهاافتد
سرافرازی‌چوشمع‌آن‌رارسددربزم‌سربازان که زیر پا نبیند گر سرش در زیر پاافتد
تـلاش خاکساری بـرد آرام و قـرارم را پریشان می‌شود هرکس به فکر کیمیاافتد
درآغوش صدف افسرده گردد قطرهٔ باران گره درکارش‌افتد هرکه ازیاران جداافتد
گرانجانی نگردد لنگر تمکین خسّیسان را که بهر جذب‌سوزن رعشه برآهن‌رباافتد
سفیدازدل‌سیاهی‌گشت‌موی‌نافه چون‌پیران نیابد از جوانی بهره هرکس در خطاافتد
سبکروحی که از دوش افکند بار علایق‌را نگیرد نقش پهلویش اگر بر بوریاافتد
ز عاجز نالی ما دل نگردد نرم گردون را کجا از نالـهٔ گنـدم زگـردش آسیاافتد؟
نسازد کُند جان سختی دم تیغ حوادث را زسنگ‌سرمه‌هیهات‌است‌سیلاب ازصداافتد

---

۱- ک: گهی درپای شاهان ، گاه برفرق‌گدا افتد .
۲- س: ازجلا.

زحرف پوچ صائب صبرنبود ژاژخایان را
زبـرگ کـاه آتش در نهاد کهربـا افتـد

## ۲۷۹۷

دل‌از امیدوصلش‌هرزمان درپیچ‌وتاب‌افتد
وگرنه خضر هیهات‌است در دام سراب‌افتد
بهشتی‌نیست غیراز دردوداغ‌عشق عاشق‌را
کزآتش‌دور چون‌گرددسمندردرعذاب‌افتد
شکوه حسن او در دستها نگذاشت گیرایی
زجوش‌گل‌مگرچون‌غنچه‌ازرویش‌نقاب‌افتد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار مـا
که می‌ترسم زشبنم‌گل به‌چشم آفتاب‌افتد
فلك‌را می‌کشد درخاك‌وخون اقبال عشق‌او
رهایی‌نیست صیدی‌را که‌درچنگ‌عقاب‌افتد
چو آید در سخن لعل لب سنجیده‌گفتارش
زبی‌مغزی گهر برروی‌دریا چون‌حباب‌افتد
زخاموشی‌چنان وحشی زارباب سخن‌گشتم
که می‌ریزد دلم هرگاه چشمم بر کتاب‌افتد
مشوای‌تندخو غافل زآب چشم مظلومـان
که‌در دریای آتش شور از اشك‌کباب‌افتد
غم فردای محشر غافلان را می‌گزد صائب
نداردازحساب‌اندیشه‌هرکس‌خودحساب‌افتد

## ۲۷۹۸

به‌زهرچشم‌بتوان‌کشت‌دشمن‌را چوکارافتد
نمی‌خواهم که چشم‌من به‌چشم‌روزگارافتد
ازان‌رخسارشبنم‌خیزچون‌گل‌پرده‌یك‌سوکن
که‌چون‌برگ‌خزان‌بلبل‌به‌خاك ازشاخسارافتد
ز زخم‌من به‌رعنایی‌مثل‌شد تیغ‌خونخوارش
کند اندام پیدا آب چون در جویبارافتد
تمام شب نظربازی‌کند بادام زلف خـود
ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق‌شکارافتد
هجوم زاغ‌خواهد نخل ماتم‌کرد سروش‌را
به‌فکر عندلیبان این چنین گر نوبهارافتد
ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق‌بیـن
که‌کشتی بی‌خطرباشد چو دریا بیکنارافتد
چه‌افتاده‌است سرازبیضه‌بیرون‌آوردصائب؟
نواسنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

## ۲۷۹۹

زعکسش لرزه بر آیینهٔ گوهرنگار افتد
صدف برخویش می‌لرزد چو گوهر شاهوارافتد
زناحق‌کشتگان پروا نداردآن سبك‌جولان
نسوزد دل نسیمی راکه ره بر لاله‌زارافتد
زبی‌پروا نگاهی آب در چشمش نمی‌گردد
سرخورشیداگرآن‌سنگدل رادرگذارافتد

نیندازد به‌خاك آن‌را كه‌عشق‌ازخاك‌بردارد / سر منصورهیهات‌است از آغوش‌دارافتد
مخور بر دل مرا کز زخم دندان پشیمانی / به‌اندك روزگاری‌بخیه‌ات برروی‌کارافتد
به‌صیقل‌مشکل‌است‌ازدل‌زدودن‌زنگ‌ذاتی‌را / که عنبر تیره از دریای روشن برکنارافتد
نشد ازجستجو زنجیر مانع‌شوق مجنون‌را / کی از رفتار آب از پیچ‌وتاب‌جویبارافتد؟
ملرزان ذره‌ای را دل‌که خورشیدبلنداختر / به این‌تقصیر هرروزی زاوج اعتبارافتد
به‌روی تازه نتوان پرده‌پوش فقر گردیدن / که آتش عاقبت از دست خالی‌درچنارافتد
مصوّر می‌شود بی‌پرده آن آیینه‌روصائب
اگر آیینهٔ دل از علایـق بی‌غبـار افتـد

## ۲۸۰۰

زخط‌ّ پشت لب آن[1] طاق ابرو ازنظر افتد / که‌نقش‌آخر از نقش نخستین خوبترافتد
به‌لعل یار تا پیوست شد جان از فنا ایمن / چکیدن نیست آبی‌را که دردست‌گهرافتد
زپیچ‌وتاب جوهردار گردد تیغ بیجوهـر / اگر از سادگی راهش به‌آن‌موی‌کمرافتد
نمی‌آیی، نمی‌خوانی، نمی‌پرسی،نمی‌جویی / چرا از آشنایان اینقـدر کس بیخبرافتد؟
چه‌سود ازصبر وطاقت چون‌نباشد[2] دل‌به‌جای‌خود؟ / که‌می‌ریزدسلاح‌ازخویش‌هرکس‌بیجگرافتد
مکن اندیشه‌از طوفان درین دریای بی‌لنگر / که درآغوش‌ساحل‌کشتی ازموج‌خطرافتد
شود زخم‌زبان در جستجو بال‌وپر سالك / که‌خون در جویبار رگ به‌راه‌ازنیشترافتد
همیشه درد بر عضو ضعیف ازعضوها ریزد / که برق بی‌مروّت در نیستان بیشترافتد
زنعمت‌خارخارحرص افزون‌می‌شود صائب
به‌تلخی‌جان‌دهد موری‌که درتنگ‌شکرافتد

## ۲۸۰۱

درآن‌مجلس‌که‌ازمستی‌رخت‌طاقت‌گدازافتد / اگر خورشیدتابان چهره‌افروزد به‌گازافتد
علاج من همان از چشم بیمار تو می‌آیـد / کجا درد محبّت را مسیحا چاره‌سازافتد؟
به دامان غرور آب زمـزم گرد ننشینـد / اگر صد تشنه ازپا در بیابان حجازافتد
ز زخم خنجـر الـماس پهلو می‌کنی خالی / چه‌خواهی کرداگرکارت‌به‌مژگان‌درازافتد؟
هجوم بیقراران تیـغ غیـرت برنمی‌تابد / مبادا دیـدهٔ محمـود بر زلـف ایازافتد*

۱- م، آ: آن لب .  ۲- س: گر نباشد.

عجب نبود کز آن رو آب می‌گردد دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

## ۲۸۰۲

به امید چه دنبال زبان کس چون جرس افتد؟ خموشی به ز فریادی که بی‌فریادرس افتد
قدم بیرون منه از پای خم تا دسترس داری که از خمیازهٔ پا، مست در دست عسس افتد
جدا از مرشد کامل مشو کامل نگردیده که رزق خاک می‌گردد ثمر چون نیمرس افتد
نگردد خرج ره چون آب باریکی که من دارم؟ در آن صحرای بی‌پایان که سیلاب از نفس افتد
نمی‌سوزد دلی بر بلبل رنگین نوای من مگر از شعلهٔ آوازم آتش در قفس افتد
ز مکر خود رهایی نیست مکار سیه‌دل را که اول عنکبوت خام در دام مگس افتد
سلامت خواهی از خار تمنا پاک کن دل را که بیکار است عاجز نالی آتش چون به خس افتد
به خط زان لعل شکر بار دشوار است دل کندن که ترک شهد نتوان کرد چون در وی مگس افتد
به خاموشی توان در مخزن اسرار ره بردن که گوهر در کف غواص از پاس نفس افتد
نه خرسندی است گر بستم ز فریاد و فغان لب را که خامش می‌شود مظلوم چون بی‌دادرس افتد

جدایی نیست زان از هم شب و روز مرا صائب
که از شبهای بی‌پایان من صبح از نفس افتد

## ۲۸۰۳

شود خون عاقبت هر دل که زلفش را به چنگ افتد خلاصی نیست هر کس را که در قید فرنگ افتد
نباشد هیچ نوشی در جهان تلخ بی‌نیشی ز بند نی، شکر آزاد چون گردد به تنگ افتد
به تمکین خموشی برنیاید هیچ کج‌بحثی که گردد راست قلابی که در کام نهنگ افتد
دل از خط بناگوش تو دارد آنقدر راحت که طوفان‌دیده‌ای را دامن ساحل به چنگ افتد

نباشد تاب غربت نازپروردان گلشن را
که گل بر گوشهٔ دستار زود از آب و رنگ افتد

## ۲۸۰۴

مبادا کافر از طاق دل پیر مغان افتد! که رزق خاک گردد تیر چون دور از کمان افتد
جدا از حلقهٔ آن زلف حال دل چه می‌پرسی؟ چه باشد حال مرغ بی‌پری کز آشیان افتد؟
مرا از تندخویی یار ترساند، ازین غافل که از آتش سمندر در بهشت جاودان افتد

زشرم اونگاهم دست‌وپاگم‌کرد چون‌طفلی — که‌چشمش‌وقت‌گل‌چیدن‌به‌چشم‌باغبان‌افتد
رسانم گر به‌دولت چون‌هما از سایه عالم‌را — همان‌ازخوان‌قسمت‌قرعه‌ام‌بر‌استخوان‌افتد
زدست هم ربایندش سرافرازان بستانی — درین بستانسرا چون تاك‌هرکس‌خوش‌عنان‌افتد
سرایت می‌کند آه ضعیفان در قوی‌حالان — نبخشاید به‌شیران برق‌چون‌درنیستان‌افتد
ببُراز تنگ‌چشمان گر سر آزاده‌می‌خواهی — که‌باسوزن‌چوپیوندد، گره‌درریسمان‌افتد
مکن‌باخاکساران‌سرکشی‌ای‌شاخ‌گل چندین — که‌شمع ازپرسش‌پروانه‌هرشب‌اززبان‌افتد

زرسوایی نیندیشد دل سرگرم[1] من صائب
اگر چون مهر طشت من زبام آسمان افتد

## ۲۸۰۵

نمی‌خواهم نقاب از صورت احوال‌من‌افتد — که در جمعیّت دلها خلل ازحال‌من‌افتد
مرا بی‌حاصلی برده‌است از یاد چمن پیرا — مگر ابری به فکر سبزهٔ پامال‌من‌افتد
سپهر از خرده‌بینی می‌شمارد دانهٔ روزی — ز پیچ‌وتاب غیرت گر گره دربال‌من‌افتد
درین‌گلزار هرکس‌را چوابر ازخاك بردارم — زهر برگی زبانی گردد و دنبال‌من‌افتد
توانم حلقه‌ها در گوش‌کردن سرفرازان را — سر زلف تو گر در پنجهٔ اقبال‌من‌افتد
زسیلاب می گلرنگ عالم می‌شود ویران — زساقی عکس اگر در جام مالامال‌من‌افتد
به‌آن گرمی کف افسوس را بریکدگرسایم — کـه آتش در سواد نامهٔ اعمال‌من‌افتد
ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من — مگر سیمرغ عشق او به فکر زال‌من‌افتد*

زوحشت می‌زنم بر کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هرکه در دنبال‌من‌افتد

## ۲۸۰۶

زجوش مغز هر دم از سرم دستار می‌افتد — کف‌اندازد‌به‌ساحل‌بحر چون‌سرشار‌می‌افتد
به بیکاری برآوردم زکار خود جهانی را — عجب‌سَیری‌است‌چون‌دیوانه‌دربازار‌می‌افتد
جنون‌تاهست‌ناقص کوه‌وصحراوسعتی‌دارد — شودزندان‌بیابان‌چون جنون‌سرشار‌می‌افتد
قبول تربیت در هرکف خاکی نمی‌باشد — وگرنه پرتو خورشید بـر دیوارمی‌افتد
مرا دلبستگی در قید زنـدان فلك دارد — برون ناید زسوزن چون گره‌برتارمی‌افتد

۱– م: دل بی‌شرم.

مشو از جنبش مژگان گردآلود او غافل
که تیغ خاکساران سخت لنگردارمی‌افتد

دلی را گر به فریاد آوری اهل دلی، ورنه
ز هر نالیدنی آوازه در کهسارمی‌افتد

در ایّام توانایی به نشتر چشم می‌سودم
کنون از سایهٔ مژگان به چشمم‌خارمی‌افتد

وداع آخرت کن گر به دنیا مایلی صائب
که هرجانب که مایل‌می‌شود دیوار می‌افتد

## ۲۸۰۷ * (لک، مر، ل)

مگو عاقل کجا در محنت ایام می‌افتد
که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام‌می‌افتد

به ناسازی سری در حلقهٔ سودائیان دارم
که در مغز آتشم از روغن بادام‌می‌افتد

به‌حرف تلخ خودرا درنظرها می‌کندشیرین
بلای‌جان‌بود شوخی‌که‌خوش‌دشنام‌می‌افتد

چنان دلبستگی دارم به اسباب گرفتاری
که می‌سوزم اگر خاری به‌چشم دام‌می‌افتد

مزن فال هم‌آغوشی به آتش‌طلعتان صائب
که در پروانه آتش زآرزوی خام می‌افتد

## ۲۸۰۸

به‌زخم کهنه شور از زخمهای تازه می‌افتد
خمارآلود از خمیازه در خمیازه‌می‌افتد

محیطی را حبابی چون تواند درگره‌بستن؟
نگنجد در نظر حسنی که بی‌اندازه‌می‌افتد

به‌دلتنگی قناعت‌کن که چون‌افتاد دل نازک
به‌شکّرخنده‌ای‌چون‌غنچه ازشیرازه‌می‌افتد

زخطّ وخال دل برداشتن دشواریی دارد
سیاهی بعد ایّامی زداغ تازه می‌افتد

زما نتوان به خودداری نهفتن مَیکشیهارا
به‌روی کار زود این‌بخیه ازخمیازه‌می‌افتد

نه‌هرکس‌مصرعی‌موزون‌کندمشهورمی‌گردد
زصد بلبل یکی صائب بلند آوازه می‌افتد

## ۲۸۰۹

به فکر عاقبت عاشق نه از غفلت نمی‌افتد
که محو او به‌فکر دوزخ و جنّت نمی‌افتد

چنان در روزگار حسن او شد عام حیرانی
که‌سیماب ازکف آیینه ازحیرت نمی‌افتد

ازان‌چیده‌است ازدل تالب‌من شکوهٔخونین
که در خلوت به‌دستم‌دامن فرصت نمی‌افتد

به‌خدمت‌نیست‌ممکن رام‌کردن بی‌نیازان‌را
وگرنه بندهٔ شایسته کم‌خدمت نمی‌افتد

درآن محفل‌که دلهای‌سخنگو روبرو باشد
زخاموشی گره در رشتهٔ صحبت نمی‌افتد

حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را — به این وادی کسی کافتاد ازدولت نمی‌افتد
همین بس شاهد بی‌حاصلی و بی‌سرانجامی — کز این نه آسیا هرگز به ما نوبت نمی‌افتد
چوغواصی است کزدریا به کف خرسندمی گردد — به‌دستی کز تماشا گوهر عبرت نمی‌افتد
مرا زدبرزمین گردون سنگین‌دل، نمی‌داند — که گر برخاك افتد گوهر از قیمت نمی‌افتد
چنان شد زندگانی تلخ در ایّام ما صائب
که کافر را به آب زندگی رغبت نمی‌افتد

## ۲۸۱۰

سرشك تلخ من در گنبد خضرا نمی‌گنجد[1] — که می پرزور چون افتاد درمینانمی گنجد
به‌بیرنگی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی — که هرجا عشق آمد رنگ درسیمانمی گنجد
نمی‌دانم چه خواهد بود احوال گرانجانان — که تنهایی در آن وحدت‌سرا تنهانمی گنجد
مرا کرد از وطن آواره آخر جوهر ذاتی — که گوهر چون یتیم افتاد در دریانمی گنجد
دلیلی برشکوه‌عشق ازین افزون نمی‌باشد — که‌مجنون باکمال ضعف درصحرانمی گنجد
برون‌تارفتم‌ازخود تنگ‌شد روی‌زمین‌برمن — که‌ازخودهرکه‌بیرون‌رفت دردنیانمی گنجد
اگر بیعانه خواهد زلف‌او عقل‌ودل‌ودین‌را
بده‌صائب که‌چندوچون‌درین‌سودانمی گنجد

## ۲۸۱۱

کسی تاکی به دامان شب وآه سحر پیچد؟ — به تحقیق خبر تا چند در هر بیخبرپیچد؟
نسازد مرگ بی‌شیرازه اوراق وجودش را — خیال غنچهٔ او هر که را بر یکدگرپیچد
حباب از عهدهٔ تسخیر دریا برنمی‌آید — خموشی‌چون‌بساط‌شکوه‌را بریکدگرپیچد؟
مگر از گرم‌رفتاری بسوزد دامنم، ورنه — که‌دارد آنقدرفرصت‌که دامن برکمرپیچد؟
دلیل تنگ‌ظرفیهاست اظهار ملال خود — من‌وآهی‌که‌ازدل چون‌برآیددرجگرپیچد
درآن‌گلشن‌که‌ازهرخارصدگل‌می‌توان‌چیدن — چراچون‌تاك‌کس هرلحظه‌برشاخ‌دگرپیچد؟
زپای عقل صائب هیچ کاری برنمی‌آید
مگر شوق این‌ره‌خوابیده رابریکدگرپیچد

---

۱- س، د: گنبد مینا ... ، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ م .

## ۲۸۱۲

دل آزاده از طول امـل بسیار می‌پیچـد / که‌مصحف برخود ازشیرازهٔ زنّارمی‌پیچد
کدامین بی‌ادب زدحلقه بردراین گلستان‌را؟ / که‌هرشاخ‌گلی برخویشتن چون‌مارمی‌پیچد
حجاب آب‌و‌گل گردیده سنگ راه یکتایی / و گرنه رشتهٔ تسبیـح بـر زنّارمی‌پیچد
به‌این بی‌ناخنی‌چون می‌خراشم سینهٔ‌خودرا / صدای تیشهٔ فـرهـاد در کهسارمی‌پیچد
نمی‌دانم چه می‌ریزد زکلـك نامـه‌پردازم / که‌هرسطری به‌خوداز‌درد‌چون‌طومارمی‌پیچد
ازین بستانسرا با دست خالی می‌رودبیرون / سبکدستی که‌بر هردامنی چون‌خارمی‌پیچد
به‌دورچشم‌او‌انگشت‌زنهاری‌است هرمژگان / که‌ازبیماربدخو روزوشب‌غمخوارمی‌پیچد
مخور صائب فریب فضل از عمّامهٔ زاهـد
که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیارمی‌پیچد

## ۲۸۱۳

خط از بیباکی آن حسن عالمگیر می‌پیچد / که‌جوهربرخوداز‌خونریزی‌شمشیرمی‌پیچد
جنون راهست درغالب حریفی‌دست‌گیرایی / که‌مجنون‌باکمال‌ضعف گوش‌شیرمی‌پیچد
میسّر نیست دل را از غبار خط برون‌رفتن / که پای سیل‌را این‌خاك دامنگیرمی‌پیچد
گزیر از دوزخ سوزان نباشد نفس‌کجرورا / به‌آتش‌راست‌بتوان‌ساختن‌چون‌تیرمی‌پیچد
کسند عزّت دنیاست پیچ‌وتاب خواریها / عبث‌درکنج‌زندان‌یوسف‌از زنجیرمی‌پیچد
که‌درصیددل‌من‌می‌کند چین‌زلف‌مشکین‌را؟ / که درهرگام‌دست‌وپای‌این‌نخجیرمی‌پیچد
نشد خط غمزهٔ بیباك را مانع زخونریزی / زجوهر کی زبان جـرأت شمشیرمی‌پیچد؟
زبیباکی حنا برپای خواب‌آلود می‌بنـدد / گرانجانی که بر آب وگل تعمیرمی‌پیچد
نخواهد دید فردا روی آتش را گنهکاری / که‌بی‌آتش چومو از خجلت‌تقصیرمی‌پیچد
به‌آب‌خضر صائب گردراه‌ازخویش‌می‌شوید
زروی صدق‌هر رهروکه برشبگیرمی‌پیچد

## ۲۸۱٤

زبار دردمن کوه گران برخویش می‌پیچد / زمین‌ازسایه‌ام‌چون‌آسمان‌برخویش‌می‌پیچد
پدر خجلت‌کشد زاعمال ناشایست‌فرزندان / خطایی چون‌زتیرآید‌کمان‌برخویش‌می‌پیچد
زنقصان نیست پروا مایـه‌داران مروّت را / تنُك‌مایه‌است هرکس از زیان برخویش‌می‌پیچد

بهم‌خواهد شکستن سروبستان بال‌قمری‌را | چنین کزرشك‌آن‌سروروان‌برخویش‌می‌پیچد
نمی‌پیچد زآتش هیچ مویی آنچنان برخود | که‌ازنظاره‌آن نازك‌میان[1] برخویش‌می‌پیچد
چوتارسبحه‌صددل‌گرچه درهرحلقه‌ای‌دارد | کمند زلفش‌ازغیرت همان‌برخویش‌می‌پیچد
به‌این‌امید کز تنگ دهانش سر برون آرد | سخن‌درکام‌آن‌شیرین‌زبان‌برخویش‌می‌پیچد
دل‌سنگ ازفراق تازه‌رویان داغ می‌گردد | گلی‌هرکس‌که‌چیند باغبان‌برخویش‌می‌پیچد
نبردازرشتهٔ جان وصل پیچ‌وتاب‌رابیرون | درآغوش‌گهر این‌ریسمان‌برخویش‌می‌پیچد

اگر تر نیست از رفتار آن سرو روان صائب
چراچندین‌زموج‌آب‌روان‌برخویش‌می‌پیچد؟

## ۳۸۱۵

شکر لعل لبش در تلخی دشنام می‌پیچد | زشیرینی زبانش بوسه در پیغام‌می‌پیچد
گل امیدواری می‌توان چید از عتاب او | به ظاهر گرچه گوش آرزوی خام‌می‌پیچد
دل پر خون عاشق می‌شود گلگونهٔ رویش | به‌این‌عنوان اگر آن‌زلف عنبرفام‌می‌پیچد
درین‌صحرا که‌دامن‌برکمربسته‌است‌کهسارش | زهی غافل که پا در دامن آرام‌می‌پیچد
رهایی نیست از موج حوادث بیقراران را | زبیتابی به بال‌وپر فزون این دام‌می‌پیچد
زغفلت رشتهٔ امید خود کوتاه می‌سازد | گدای کوته‌اندیشی که در ابرام‌می‌پیچد
به‌دست‌پُر،عنان‌نتوان‌گرفتن اسب‌سرکش‌را | تهیدستی عنان نفس بدفرجام‌می‌پیچد

اگر صید مراد هردو عالم درکمند آرد[2]
زناکامی همان صائب دل خودکام می‌پیچد

## ۳۸۱۶

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می‌پیچد | که از بی‌روزنیها دود درکاشانه‌می‌پیچد
زخال دلفریب او رهایی چشم چون دارم؟ | که بربال‌وپرمن همچودام‌این‌دانه‌می‌پیچد
دل‌دیوانه‌ای جسته‌است پنداری‌ز زندانش | که چون‌زنجیر برخود طرّهٔ‌جانانه‌می‌پیچد
تو از آمیزش عشاق پهلو می‌کنی خالی | وگرنه شعله بر بال وپر پروانه‌می‌پیچد
اگرچه شانه پیچد دست زلف‌خوبرویان‌را | سر زلف گرهگیر تو دست شانه‌می‌پیچد
شکوهی هست با بی‌خانمانی خاکساری را | که پای سیل را بر یکدگر ویرانه‌می‌پیچد

---

۱- ق، ی ونسخه بدل آ: موی میان.
۲- س: آید.

اگرچه مستی حسن ازسرش برده‌است بیرون‌خط / زپُرکاری همان دستار را مستانه‌می‌پیچد
سیه‌روزی به‌قدر قرب باشد عشقبازان را / که درفانوس‌دودشمع بیش‌ازخانه‌می‌پیچد
مگرکرده‌است‌بیخود نکهت‌گل‌عندلیبان‌را؟ / که دست شاخ‌گل را بادگستاخانه‌می‌پیچد
خوش آن‌رهرو که‌همچون گردباد ازگرم‌رفتاری / بساط عمر را بر هم سبکروحانه‌می‌پیچد
درین‌وحشت‌سرا هرکس‌زحقگویی‌به‌تنگ‌آمد / به‌چوب دار چون منصور بیتابانه‌می‌پیچد
به جوش سینهٔ من برنیاید مهر خاموشی / که زور باده‌ام قفل در میخانه‌می‌پیچد
مکن چون‌بیدلان زنهار درپرخاش‌کوتاهی / که دست عاجزان را چرخ‌نامردانه‌می‌پیچد
زبس ناسازگاری عام شد در روزگار ما / بساط خواب را بریکدگر افسانه‌می‌پیچد
چنین‌کز درد پیچیده‌است افغان دردل‌تنگم / کجا آوازهٔ ناقوس در بتخانه‌می‌پیچد؟
زوحشت صید درآتش گذارد نعل صیّادان / زسنگ کودکان دانسته سردیوانه‌می‌پیچد

من‌بی‌دست‌وپاچون‌طی‌کنم این‌راه‌راصائب؟
که پای برق‌وباد اینجا به‌هم‌طفلانه می‌پیچد

## ۲۸۱۷

خوشا چشمی که باآن طاق ابرو آشنا گردد / کز این‌محراب هرحاجت‌که‌می‌خواهی رواگردد
در ایّام خط از عاشق عنانداری نمی‌آید / گدای شرمگین در پردهٔ شب بی‌حیاگردد
دل بیگانه خوی من میانجی برنمی‌دارد / من‌وحسنی که پیش‌از چشم بادل‌آشنا گردد
زمطلب‌چون‌گذشتی سرنهدمطلب به‌دنبالت / فلك بر مدّعا گردد چو دل بی‌مدّعاگردد
سخنور شکوهٔ بیهوده دارد از تهیدستی / نمی‌داند که نی چون پرشکرشدبینواگردد
زیاد پیری افتد رعشه در رگهای جان من / چو شمعی‌کزنسیم‌صبحدم بی‌دست‌وپاگردد
تمنّای رهایی داشتم از خط، ندانستم / که‌ازهرحلقه‌ای درصید دل دامی‌جداگردد

زدرد داغهای مشکسود من خبر دارد
به عشق نوخطی‌هرکس‌که صائب‌مبتلا گردد

## ۲۸۱۸

دوبالامی‌شود طول امل چون قددوتاگردد / که مار از امتداد روزگاران اژدهاگردد
زخورشید سبکسیرست نعل سایه در آتش / زهی غافل که شاد از سایهٔ بال‌هماگردد
نقاب چهرهٔ امّید باشد گرد نومیدی / غبار دیدهٔ یعقوب آخر توتیاگردد

پشیمانی ندارد جان به‌آن‌جان جهان‌دادن یکی صدمی‌شود آن‌زر که‌صرف‌کیمیا گردد
نیم نومید از جذب محبّت با گرانجانی که آهن صاحب بال‌وپر از آهن‌ربا گردد
نگاه آشنا، چشم ازحجاب آلوده‌ای دارم که رنگ می به‌رویش پردهٔ شرم‌وحیا گردد
به‌پایان چون‌برم این‌راه بی‌انجام‌را صائب؟
که آتش زیر پایم از گرانخوابی حنا گردد

## ۲۸۱۹

به‌هرآب تنُك کی همّت من آشنا گردد؟ من‌وبحری که‌ازیك‌موجش‌این‌نُه‌آسیا گردد
خودی سرگشته دارد راه‌پیمایان عالـم را زخودهرکس‌که پابیرون‌گذاردرهنما گردد
چه‌رسم‌است این‌که هرکس ازسعادت بهره‌ای‌دارد برای استخوانی گرد عالم چون‌هما گردد
قفس هم می‌تواند مانع از پرواز شد ما را اگـر شیـرازهٔ آتش ز نقش بوریا گردد
درین گلشن‌که رنگ‌وبو زهم‌بیگانگی‌دارد کسی تاکـی به‌دنبـال نسیـم آشنا گردد؟
گرانبار تعلّـق کاروانسالار می‌خـواهـد چه لازم بوی پیراهن به دنبال صبا گردد؟
اگر دل‌را زتن‌خواهی جدا، برآه زورآور که روزباد،کاه از دانه‌دریك‌دم جدا گردد
محال‌است این‌که پیکان ترا ازدل‌برون‌آرد اگر سنگ ملامت سر بسر آهن‌ربا گردد
سکندر می‌کند دریوزهٔ آب ازخضر، غافل کـز اکسیر قنـاعت آبـرو آب‌بقا گردد
مبادا هیچ‌کس‌را روز سختی‌درکمین یارب دل گندم دونیم از بیم سنگ‌آسیا گردد*
دل از ردّ‌وقبول هردوعالم کنده‌ام صائب
پر کاهی ندارم تا وبـال کهربـا گـردد

## ۲۸۲۰

بهار از روی گلرنگ تو بابرگ‌ونوا گردد توچون‌درجلوه‌آیی شاخ‌گل‌دست‌دعا گردد
ازان ابرو به‌دیدن صلح‌کن در ساده‌روییها که این‌محراب‌درایّام‌خط حاجت‌روا گردد
به‌جوش آوردخون بوسه‌را دست‌نگارینش که در ایّام گل مرغ‌چمن رنگین‌نوا گردد
خیال او زشوخی خار در پیراهنم ریـزد پس‌ازعمری که‌مژگانم‌به‌مژگان‌آشنا گردد
زنعل واژگون محمـل لیلـی نیـم غافـل کجا مجنون من گستاخ از بانگ‌درا گردد؟
کمند جذبـهٔ آهن‌ربـا را در نظـر دارد اگر سوزن به‌دام رشته گاهی مبتلا گردد
چو دل‌افتاد نازك، بار منّت برنمی‌تابـد زصیقل بیشتـر آینـهٔ مـن بی‌جلا گردد

سعادتمندی درویشی آن‌کس را که دریابد اگر بر بوریا پهلو نهد بال هماگردد

زجذب می‌پرستی خالی‌آید برزمین صائب
اگر در بی‌شعوری ساغر ازدستم رهاگردد

## ۲۸۳۱

زدندان ریختن عقد سخن زیروزبرگردد کف‌افسوس‌می‌گردد صدف چون بی‌گهرگردد
به‌اندك فرصتی‌می‌گردداز جان‌سیر تن‌پرور زگوهرهای فربه رشته لاغر زودترگردد
مکش رو درهم ازطوفان چو بی‌ظرفان‌درین‌دریا که هر چینی‌که برابرو زنی موج‌خطرگردد
اگر چون خاروخس خودرا زبی‌برگی سبك‌سازی درین دریا ترا هر موجه‌ای بال دگرگردد
زخود بیگانه، با خلق آشنا گشتم ندانستم که هرکس آشنای خود نگردد دربدرگردد
مرا می‌زیبد از اهل بصیرت لاف بینایی به قدر داغ اگر دل آدمی را دیده‌ورگردد
به‌ذوقی‌شویم‌ازجان‌دست درسرچشمهٔ‌تیغش که‌خضر ازآب‌حیوان بادهان‌خشك‌برگردد
رود ازدست بیرون زر چو بیش ازقدرحاجت شد که خون‌فاسد چوشد آهن‌ربای‌نیشترگردد
کناروبوس می‌خواهم‌زخوبان،نیستم‌طوطی که ازآیینه‌رخساران‌به‌حرف‌وصوت‌برگردد
دل روشن زموج انقلاب آسوده می‌باشد نجنبد آب گوهر بحر اگر زیروزبرگردد

دل افسرده نگشاید به حرف دلگشا صائب
نسیم از غنچهٔ پیکان گریبان چاك برگردد

## ۲۸۳۲

مبادازباده آن لبهای خون‌آشام تر گردد که تیغ از آبداری تشنهٔ خون بیشترگردد
زناز و سرگرانی آنقدر خون دردل‌من‌کن که یك‌ساغر توانی خورد ازان‌چون‌دوربرگردد
یکی‌صدشد زسنگ‌کودکان شور جنون‌من که‌کبك مست‌را رطل‌گران‌کوه‌وکمرگردد
زسنگینی شود سرگشتگی افزون فلاخن‌را جنون عاشق از سنگ‌ملامت بیشترگردد
زطوق قمریان گرددحصاری‌سرو از خجلت به‌هر گلشن‌که‌آن‌شمشادبالاجلوه‌گرگردد
مجو بررهروان‌پیشی اگرآسودگی‌خواهی که در دنبال‌باشد چشم‌هرکس راهبرگردد
زبی‌بال وپری دود از نهاد من برون آید چوبینم شمع را پروانه‌ای‌برگرد سرگردد
سیه‌گرددجهان‌درچشم‌حرص ازخرده‌افشانی کند خاك‌سیه برسر چوآتش‌بی‌شررگردد
سپرداری‌کن از دست حمایت بی‌پناهان را که فردا تیغ خورشید قیامت راسپرگردد

چو از بی‌حاصلی سرو ازدرختان است رعناتر — به‌امید چه نخل ما گرانبار از ثمر گردد؟
سفر صاحب بصیرت می‌کند پوشیده‌چشمان را — به قدر گرم‌رفتاری قدمها دیده‌ور گردد
بدان را صحبت نیکان به‌اصلاح آورد گاهی — که شیرین کام تلخ بحر از آب گهر گردد
دهان لاف واکردن دهد یاد از تهیدستی — که می‌بندد لب‌خودرا صدف چون پر گهر گردد
دم تیغ قضاکز سنگ جوی‌خون روان‌سازد — در اقلیم رضا از گردن تسلیم‌بر گردد
نماید راست در آیینه هرنقش کجی صائب
به چشم پاك‌بینان عیبها یکسر هنر گردد

## ۲۸۲۳

فروغ روی آتشناك از خط بیشتر گردد — زخاك‌این‌آتش‌سوزنده‌افزون‌شعله‌ورگردد
زخونریزاسیران‌نیست‌باك‌آن‌جامه‌گلگون‌را — زاشك شمع کی پیراهن فانوس ترگردد؟
زکوه قاف آسان است عنقا را برآوردن — صدا ازکوه‌تمکین‌تو ممکن نیست‌برگردد
غم از سنگ‌ملامت‌نیست سرگرم محبّت‌را — دو بالا خندهٔ این کبك از کوه‌وکمر گردد
دعای بیخودان نومید برگشتن نمی‌داند — اثر مگذار از خود تا دعا صاحب‌اثرگردد
مصوّرشد مرا این‌نکته درمحراب ازواعظ — که‌هرکس‌رو‌به‌خلق‌آردرخش‌ازقبله‌برگردد
ندارد پیروی دل‌واپسی، پیشی‌مجو برکس — که دردنبال باشد چشم‌هرکس راهبرگردد
گذاردچون‌صدف هرکس‌زغیرت‌برجگردندان
به اندك فرصتی صائب دهانش پرگهر گردد

## ۲۸۲۴

در ایّام تهیدستی فغان صاحب اثر گردد — ندارد نالهٔ جانسوز چون نی‌پرشکرگردد
اگر یوسف چنین[1] از پیرکنعان باخبرگردد — زکنعان بوی پیراهن گریبان‌چاك‌برگردد
نمی‌گیردبه‌خودنقش‌قدم این‌دشت‌پروحشت — مگربوی جگر مارا به‌مجنون راهبرگردد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف — که هرچینی‌که بر ابروزنی موج‌خطرگردد
نمی‌سوزد به بیمار محبّت دل طبیبان را — زبیتابی مگر خون در رگ ما نیشترگردد
محال‌است از محیط‌خودنمایی‌سربرآوردن — کدامین عکس‌را دیدی‌که ازآیینه‌برگردد؟
ندارد می‌پرستی حاصلی غیر از سبکباری — خوشا مستی‌که از میخانه بی‌دستاربرگردد

---

۱– س، م: چنین یوسف اگر، متن مطابق ن.

دل عاشق به فکر سینهٔ پر خون نمی‌افتد به کنعان این عزیز از مصر هیهات است برگردد
زسرو او کنار هرخس‌وخاری گلستان شد همان آغوش ماچون حلقه از بیرون در گردد
نمی‌آید زما عاجزکشی چون خصم کم فرصت دم شمشیر ما از یك نگاه عجز برگردد
یکی از چشم‌بندیهای عشق این است عاشق را که همزانو بود با یار و دنبال خبر گردد
نمی‌دارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب گهر گردد

## ۲۸۲۵

مبادا دولت دنیا نصیب بدگهر گردد که تیغ از آبداری تشنهٔ خون بیشتر گردد
منه زاندازه بیرون پا، اگر آسودگی خواهی که خون فاسد چو شد آهن‌ربای نیشتر گردد
نمك ریزد زچشم شور، شبنم در گریبانش اگر داغی نصیب لالهٔ خونین جگر گردد
غبار کلفت از دل ساغر سرشار می‌شوید اگر گرد یتیمی شسته از روی گهر گردد
به‌عهد ما که آمیزش کدورت بار می‌آرد عجب دارم که از پیوند نخلی خوش‌ثمر گردد
سخن بی‌پرده می‌گویند صائب راست گفتاران
که بیجوهر بود تیغی که پنهان درسپر گردد

## ۲۸۲٦

نمی‌بندد کمر هرکس کز او زنّار برگردد مباد آن روز کز من روی زلف یار برگردد
زجان‌سیرست هرکس می‌نهد انگشت برحرفم به‌گرد راه گردد بخت چون ازمار برگردد
درآن کشور که جنس من فشاند گرد راه از خود غبارآلود خجلت یوسف از بازار برگردد
مرا بیمارداریهای چشمی ناتوان دارد مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد
بهل از من سپهر نیلگون آزرده‌دل باشد چه زین خوشتر که ازآیینه‌ام زنگار برگردد؟
محبّت رشتهٔ شیرازه است اوراق خوبی را بریزد گل اگر یك بلبل از گلزار برگردد
نگه‌چون پرتوخورشیددر چشم آب گرداند چو از نظّارهٔ آن آتشین رخسار برگردد
دورویه تیغ زد چندان که مهر عالم‌افروزش برات خط نشد زان صفحهٔ رخسار برگردد*
اگر گل صائب آب روی خود در پای او ریزد
محال است این که از خاصیت خود خار برگردد

## ۲۸۳۷

نسیم صبحگاه از غنچه‌ام دلگیر برگردد — گره چون محکم‌افتد ناخن تدبیر برگردد
بشود دست از دل‌دیوانه‌چون گردید صحرایی — که‌ممکن نیست کس زآن‌خاک‌دامنگیر برگردد
زجان سیرست هرکس ازحریم‌عشق می‌آید — که مهمان از سر خوان کریمان‌سیر برگردد
غم ازدل می‌برد نظّارهٔ لبهای میگونش — چه‌صورت‌دارد ازمیخانه‌کس‌دلگیر برگردد؟
نظر چون عاشق بیتاب بردارد زرخساری — که از گرداندن او چهرهٔ تصویر برگردد
به‌دل برگشت گردآلود خجلت‌آهم‌ازگردون — چو صیّادی که‌دست‌خالی‌از نخجیر برگردد
به‌همواری‌توان‌مغلوب‌کردن‌خصم‌سرکش‌را — زروی نرم موم اینجا دم‌شمشیر برگردد
اگرچه سنگ‌طفلان توتیاکرد استخوانش‌را — نشد مجنون ما از کوچهٔ زنجیر برگردد
برات قسمت حق گرچه برگشتن نمی‌داند — زبخت واژگون ما به پستان شیر برگردد
کمان چرخ را زه می‌کند گردن‌فرازیها — اگر دزدد هدف سردرگریبان،تیر برگردد
به‌زخم اوّلین ازعشق بی‌پروا قناعت کن — به صیدکشتهٔ‌خود نیست‌ممکن‌شیر برگردد
ندارد حاصلی با سخت‌رویان‌گفتگو صائب — که چون‌باشدهدف‌ازسنگ‌خارا،تیر برگردد

## ۲۸۳۸

زفیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد — زآتش رشته‌های شمع باهم یکزبان گردد
زکوه غم مترسان سینهٔ دریادل ما را — که این بار گران برکشتی ما بادبان گردد
تماشای رخش بی‌پرده از چشم که می‌آید؟ — مباد آن روزکاین آیینه بی‌آیینه‌دان گردد
یکی صدشد زپند ناصحان سرگرمی عشقم — که بردیوانه سنگ‌کودکان‌رطل‌گران گردد
مرا صبح امید آن‌روز از مشرق شود طالع — که‌آن ابروکمان‌را استخوان‌من‌نشان گردد
مکن از تیغ خود نومید ما امّیدواران را — مروّت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد
زخار راه افزون می‌شود سامان پروازش — چو برق‌آن کس که‌درراه‌طلب‌آتش‌عنان گردد
گل از سیر چمن آن غنچهٔ بیدار دل چیند — که‌عریان‌ازلباس‌رنگ‌وبوپیش‌ازخزان گردد
به سیل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار من — خوش آن‌رهروکه تاگویندراهی‌شو،روان‌گردد
جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد — به‌خاک‌وخون نشیند تیر چون‌دوراز‌کمان‌گردد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفرهٔ‌گردون — همان قرصی‌است گرصدقرن برگردجهان‌گردد
اگر همراه مایی، خیرباد هردو عالم کن — که بوی پیرهن باردل این کاروان‌گردد

ندارد مسند عزّت زیان خاکی نهادان را  که صدر ازکیمیای خاکساری آستان گردد
بجز زخم‌زبان رزق ازسخن نبودسخنور را  که از گلزار خاروخس نصیب باغبان گردد*
چنین کان سنگدل را حال من باورنمی‌آید  عجب‌دارم به‌مردن دردمن‌خاطرنشان گردد*
زخط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطّش فتنهٔ آخر زمان گردد

## ۲۸۲۹

اگر ازپردهٔ زلف سیه رویش عیان گردد  جهان از خندهٔ برق تجلّی گلستان گردد
نگه‌دارد خدا از چشم بد، حیرانیی دارم  که‌اشك گرمرو درچشم‌من‌خواب گران گردد
چه خواهد بود حال کشتی بی‌ناخدای ما  در آن‌دریای پرشورش که‌لنگر بادبان گردد
به‌نیکان هرکه بنشیند، بدان‌رانیك پندارد  نشیند بابدان‌هرکس، به‌نیکان‌بدگمان گردد
چرا آوارهٔ او فکر خان‌ومان کند صائب؟
چرا در فصل گل بلبل به‌گرد آشیان گردد؟

## ۲۸۳۰

سبکروحی که‌چون‌پروانه برگردسخن گردد  نفس در سینه‌اش چون‌سوخت شمع انجمن‌گردد
زخون تا شد تهی دل می‌خلددرسینهٔ تنگم  گل بی‌خار چون‌شد خشك خارپیرهن گردد
کجا نوبت به‌من افتد، که‌هرجاهست‌بینایی  به امّید فتادن گرد آن چاه ذقن گردد
درآن‌گلشن که‌آید درسخن‌لعل گهربارش  زشبنم آب حسرت غنچه‌ها را دردهن گردد
چو از می آتشین گردد عقیق آبدار او  سهیل از شرمساری پنبهٔ داغ یمن گردد
لب‌میگون‌اوخوش‌حرف‌شددر روزگارخط  جوانتر می‌شود کیفیّتش چون‌می کهن گردد
تواند تنگ درآغوش خود آورد مرکز را  سبکسیری که‌چون‌پرگارگرد خویشتن گردد
ندارد فکر کنعان یوسف ازبیمهری اخوان  که غربت باعزیزی دلنشین‌تر ازوطن گردد
دل روشن کند شیرین‌سخن صائب سخنور را
که‌بی‌آیینه‌هیهات‌است‌طوطی خوش‌سخن گردد

## ۲۸۳۱

بغیر از خامه کز بیطاقتی گرد سخن گردد  کجا گرد سرپروانه شمع انجمن گردد؟
مرا نظّارهٔ رخسار او مهر خموشی شد  چه‌حرف‌است‌این که‌ازآیینه‌طوطی‌خوش‌سخن‌گردد؟

نه‌ازخط‌سبزشد پشت لب‌آن‌شیرین‌تکلم‌را / که از دلبستگیها حرف گرد آن‌دهن گردد
تماشای خرام او جنون می‌آورد، ترسم / که طوق‌قمریان زنجیر برسرو چمن گردد
چه‌کم‌می‌گردد ازدریای‌بی‌پایان حسن‌او[1]؟ / اگرلب‌تشنه‌ای سیراب ازان چاه‌ذقن گردد
به‌شیرین‌کاری‌من‌نیست‌مجنونی درین‌کشور / که هرجا خردسالی‌هست دردنبال‌من گردد
کندمعشوق عاشق‌را چوسوز عشق‌کامل‌شد / که‌چون پروانه درگیرد چراغ‌انجمن گردد
شفق خورشیدتابان راکند از صبح‌مستغنی / شهید عشق هیهات‌است محتاج‌کفن گردد
وطن زندان‌شود برهرکه‌گردد درهنرکامل / که خون چون مشك‌شد آواره‌ازناف‌ختن گردد
بشوازعیش‌شیرین‌دست،تاگردد دلت‌روشن / که موم ازشهد چون‌شد دور، شمع انجمن گردد
کنار حسرت خمیازهٔ من وسعتی دارد / که مه بر آسمان در هالهٔ آغوش من گردد
زغربت نیست برخاطرغمی رنگین‌خیالان‌را / عقیق نامور را کی به دل یاد یمن گردد؟
مکن سردرسرسنگین‌دلان ازسادگی‌صائب / که آخر بیستون سنگ مزار کوهکن گردد

## ۲۸۳۲

کسی تا چند مغلوب‌شراب لاله‌گون گردد؟ / کسی تاچند بی‌لنگردرین‌دریای‌خون گردد؟
پریشان‌گشت دلها تابریدی زلف مشکین‌را / سپاه‌ازیکدگرریزدعلم‌چون‌سرنگون گردد
نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را / کجا کم‌شورش مغزمن ازداغ‌جنون گردد؟
به‌رنج‌وراحت دنیا منه دل‌چون‌تنك‌ظرفان / که‌خون ازانقلاب‌دهرشیروشیرخون گردد
مگر آوارگی راهی‌گذارد پیش‌من، ورنه / چنان خودرا نکردم گم که‌خضرم‌رهنمون گردد
گریبان لحد را چاك خواهدکرد اشك‌من / تنوری‌چون‌امانت‌دار‌این‌طوفان‌خون گردد؟
می روشن بود آیینهٔ اسرار، حکمت را / نشیند هرکه درخم چون‌فلاطون ذوفنون گردد
هنوز از درد و داغ ماتم فرهاد خونین دل / صدا درخون‌دل‌آغشته بازازبیستون گردد
چسان‌صائب‌کنم‌رام‌خودآن‌آهوی‌وحشی‌را؟ / که تا درخاطرش آرم دل‌اندیشه‌خون گردد

## ۲۸۳۳

چنین‌ازخون‌اگرداماان‌آن‌گل‌لاله‌گون گردد / زدامنگیری او آستینها جوی‌خون گردد

---

۱- آ، پر، پو، ق: تو .

زهم پاشید دلها تا بریدی زلف مشکین را
پریشان‌می‌شود‌لشکر‌علم‌چون‌سر نگون گردد
به عمر نوح نتوان از گرستن داد بیرونش
دلی کز کاوش مژگان او دریای‌خون گردد
نفس در سینه خاکسترشود صحرانوردان‌را
غبار خاطرم گر دامن دشت جنون گردد
گل خورشید دارد غنچهٔ نیلوفرش دربر
چو گردون هرتنی کزسنگ طفلان نیلگون گردد
زنقش خوبرویان می‌رود کوه گران ازجا
مگر تمکین شیرین بند پای بیستون گردد
مکن صائب پریشان همت خودرا به‌هرکاری
که‌صاحب‌فن‌نگردد‌هر‌که‌خواهد ذوفنون گردد

## ۳۸۳٤

به‌افسون پیرو طول امل هشیار کی گردد؟
ره خوابیده از بانگ‌جرس بیدار‌کی‌گردد؟
مگر در دامن خورشید تابان افکند خودرا
وگرنه چشم شبنم سیر ازگلزار‌کی‌گردد؟
گرانی از حباب بی‌تعلق نیست دریا را
کسی‌کز خود تهی‌گردید بردل‌بار‌کی‌گردد؟
بلند و پست عالم رهروان را می‌کند رهبر
اگر سوهان نباشد تیغها هموار‌کی‌گردد؟
فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمان را
زخط عنبرین آن خال بی‌پرگار‌کی‌گردد؟
ندارد شکوه از سنگ ملامت طاقت عاشق
پلنگ سخت‌جان دلگیر از کهسار‌کی‌گردد؟
اگر درتیغ باشد آب، در دریاست‌جولانش
جدایی عاشقان را مانع دیدار کی‌گردد؟
به‌مژگانهای خواب‌آلود، طاقت برنمی‌آید
سپر سدّ ره شمشیر جوهردار‌کی‌گردد؟
حنای گل‌نگردد بوی‌گل را مانع ازجولان
شهید عشق را روح ازطلب بیکار‌کی‌گردد؟
زقرب‌بحر،پیچ‌وتاب موج‌افزون‌شود‌صائب
دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد؟

## ۳۸۳۵

سیه‌مست غرور از گفتگو هشیار‌کی‌گردد؟
ره خوابیده از آواز پا بیدار‌کی‌گردد؟
به‌آب زر نوشتن شعر بد نیکو نمی‌گردد
حجاب پوچ‌مغزی طرهٔ زر تار‌کی‌گردد؟
کف بی‌مغز نتواند بلنگر کرد دریا را
سرآشفتگان پوشیده از دستار‌کی‌گردد؟
نگردد بار بردل کوه غم آزاد مردان را
خمش ازخنده‌کبک‌مست‌درکهسار‌کی‌گردد؟
من دیوانه را سنگ ملامت شد پروبالی
نگردد سیل تا سنگین سبکرفتار‌کی‌گردد؟
نشوید باده از دل گرد کلفت دردمندان را
به تردستی رخ آیینه بی‌زنگار‌کی‌گردد؟

زشورش نیست مانع عقدهٔ گرداب دریا را
خموشی عشق را مهر لب اظهارکی گردد؟
به‌قید بندگی آزاده چون‌راضی‌کند خودرا؟
دل یوسف خنك ازگرمی بازارکی گردد؟
نمی‌اندیشداز زخم‌زبان‌هرکس که‌مجنون‌شد
به خاروخس مقیّد سیل بی‌زنهارکی گردد؟
زتدبیر خرد عشق قوی‌بازو نیندیشد
زره سدّ ره این تیغ لنگردارکی گردد؟
در جنّت به‌روی من عبث وامی‌کندرضوان
زکوثر کم خمار تشنهٔ دیدارکی گردد؟
نمی‌گردد صف مژگان نگاه شوخ را مانع
حجاب بوی گل خار سر دیوارکی گردد؟
نگردد معنی بیگانه با لفظ آشنا صائب
به‌افسون رام‌عاشق‌آن‌پری‌رخسارکی گردد؟

## ۳۸۳۶

دل سنگ از شکست دانهٔ من آب می‌گردد
زعاجز نالی من آسیا گرداب‌می‌گردد
زبال‌افشانی پروانه می‌ریزم زیکدیگر
سرشك شمع در ویرانه‌ام سیلاب‌می‌گردد
زلال جویبار تیغ او خاصیّتی دارد
که‌هرکس‌می‌گذارد سردراوسیراب‌می‌گردد
سهی‌سروی که‌من‌چون‌سایه‌می‌گردم‌به‌دنبالش
زمین چون‌آسمان‌ازجلوه‌اش‌بیتاب‌می‌گردد
به‌آن‌موی میان از پیچ‌وتاب امیّدها دارم
که‌می‌گرددیکی‌چون‌رشته‌هاهمتاب‌می‌گردد
مپیچ‌ازخاکساری‌سر،که هرکس‌ازسررغبت
به‌این دیوارپشت‌خود دهدمحراب‌می‌گردد
زنومیدی گل امیّد آب‌ورنگ می‌گیرد
که ازلب‌تشنگی تبخاله‌ها سیراب‌می‌گردد
به‌این‌سامان نخواهدماند دایم چرخ‌دولابی
شود ویران دکان‌هرکه‌از دولاب‌می‌گردد
منم آن‌ماهی حیران درین دریای بی‌پایان
که ازخشکی نفس درکام من قلاب‌می‌گردد
ندارد هیچ‌کس چون ابر آیین سخاوت را
که گوهر می‌فشاند وزخجالت‌آب‌می‌گردد
به بی‌برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب‌فراغت پرده‌های‌خواب می‌گردد

## ۳۸۳۷

زدامان ترم ریگ‌روان سیراب می‌گردد
نمك در دیدهٔ‌من پرده‌های خواب‌می‌گردد
چه‌کفرنعمت ازمن دروجود آمد[1] نمی‌دانم
که‌درپیمانهٔ من خون شراب ناب‌می‌گردد
چنان از نالهٔ من بیستون را دل‌به‌دردآمد
که ازپهلو به‌پهلو چون دل‌بیتاب‌می‌گردد

---

۱– س، م، د: ... نعمت آمد دروجود ازمن ، متن مطابق ن .

زاقبال بلند مـن سکنـدر داغهـا دارد | که آب‌خضر در پیمانه‌ام خوناب‌می‌گردد
رخش ازقبله‌برگردد، به‌خودهرکس کم‌روی‌آرد | کند هرکس‌زخودقالب تهی‌محراب‌می‌گردد
به‌هرمنزل‌که‌آن خورشیدتابان پرتواندازد | به چشم روزن غمخانهٔ مـن آب‌می‌گردد
زحسن بحر یکتایی نظر بازی خبـر دارد | که برگرد سرهرقطره چون‌گرداب‌می‌گردد
مکن‌خشک‌ای‌سپهربی‌مروت‌چشم‌مجنون‌را | کز این سرچشمه چندین‌کاروان سیراب‌می‌گردد
چه‌افتاده‌است‌چون‌پروانه‌برآتش‌زنم‌خودرا؟ | که کار من تمام از پرتو مهتاب‌می‌گردد
غبارآلودِ امکان را صفا در بیخودی باشد | که دریا بـاعث آرامش سیلاب‌می‌گردد

مده دامان اکسیر قناعت را زکف صائب
که خاکستر به قانع بستر سنجاب می‌گردد

## ۳۸۳۸

زآهم بیستون سرچشمهٔ سیماب می‌گردد | دل آهن زبـرق تیشهٔ مـن آب‌می‌گردد
درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمی‌دانـد | زبان موج می‌پیچـد، سرگرداب‌می‌گردد
به‌دادحق قناعت‌کن که با اکسیر خرسندی | به خاکستر اگر پهلو نهی سنجاب‌می‌گردد
کمربسته‌است تنهٔ‌گردون به‌خون‌آبروی‌من | به‌آب‌روی‌من پنداری این دولاب‌می‌گردد
عقیق بی‌نیازی نیست در گنجینهٔ شاهـان | سکندر گرد عالم بهر یك دم آب‌می‌گردد

اگر داری‌تلاش‌وصل‌دست‌ازجان‌بشوصائب
که شبنم را دل از قرب‌گلستان‌آب‌می‌گردد

## ۳۸۳۹

مبین‌گستاخ‌دررویش‌چومشك‌اندودمی‌گردد | که خال اوزخط زنبورِ خاك‌آلودمی‌گردد
زسودا در دماغم نکهت گل دود می‌گردد | به‌چشمم سرو بستان تیغ‌زهرآلودمی‌گردد
خموشی سوخت در دل ریشهٔ آه ندامت‌را | اگرچه دود بیش‌از روزن مسدودمی‌گردد
مکن از آه دردآلود منع من درین مجلس[1] | که‌مجمربارخاطرهاست‌چون‌بی‌دودمی‌گردد
میندیش ازسپهروحملهٔاو چون‌شدی‌عاشق | که‌درخورشیدعشق‌این‌سایه‌هانابودمی‌گردد
بغل واکرده می‌تازد به استقبال مرگ خود | دل هرکس به‌مرگ‌دیگری‌خشنودمی‌گردد
زخامی دل‌ندارد اضطراب ازعشق‌او، ورنه | کباب پخته از پهلو به‌پهلو زودمی‌گردد

۱- ن، هـ، ل: محفل.

نمی‌دانم کدامین صید فرصت جسته ازدامش / که دل در سینه‌ام چون شیر خشم آلودمی گردد
چنین کز بندگی چون بندهٔ کاهل گریزانی / کجـا در دل تـرا اندیشهٔ معبودمی گردد؟
به من این نکته چون قندیل ازمحراب روشن شد / که از خود هر که خالی می‌شود مسجودمی گردد
به راه آرد من سرگشته را رهبر، نمی‌داند / که هر سرگشته گرد کعبهٔ مقصودمی گردد
منه بر ذرّه‌ای، ای بی‌بصر انگشت گستاخی / که می‌لرزد دل خورشید تاموجودمی گردد*
گزیند هر که سود دیگران را برزیان خود
به اندك فرصتی صائب زیانش سود می گردد

## ۳۸٤۰

به خدمت بنده از آزادمردان زود می گردد / ایاز از حسن خدمت عاقبت محمودمی گردد
به عشق آویز، دل را ازهوس گرپاك می‌خواهی / که ازآتش زر مغشوش خالص زودمی گردد
به دریا می‌رسد ابر بهار از قطره‌افشانـی / زیـان مایـه‌داران مـروّت سودمی گردد
نماند دست ارباب کرم در آستین هرگـز / که درجیب کریمان زرچو گل موجودمی گردد
چرا مهر خمـوشی از لب گفتار بردارم؟ / که روشن خانه‌ام زین روزن مسدودمی گردد
به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی[1] / که بلبل در قفس ازبوی گل خشنودمی گردد
سرایت می‌کند در بیگناهان خشم جبّاران / زمین را می‌درد شیری که[2] خشم آلودمی گردد
زقتل عاشقان رنگین نشد مژگان خونریزش / که بی‌آب است هر تیغی که خون آلودمی گردد
گرامی‌دار صائب سینه‌چاکـان محبّت را
کزاین محراب هر کس سر کشد مردودمی گردد

## ۳۸٤۱

ازان از سیرصحرا خاطرم خشنودمی گردد / که داغم ازسواد شهر مشك‌اندودمی گردد
زما اندیشه دارد خصم بی‌حاصل، نمی‌داند / که چوب بید در آتشگه ما عودمی گردد
غبار راه هرکس می‌شوم از پستی طالـع / پی آزار مـن زنبـور خاك‌آلودمی گردد
گر اظهار پشیمانی کند گردون مشو ایمن / که بدعهداز پشیمانی پشیمان‌زودمی گردد
اگر این است برق بی‌نیازی غمـزهٔ او را / متاع کفر و ایمان سر بسر نابودمی گردد
نمی‌دانم زیان و سودخودرا، اینقدر دانم / که‌سودمن زیان‌است وزیانم‌سودمی گردد*

---

۱- س، م، د: نتویسی.    ۲- همان نسخه‌ها : چون شیر.

بهچشم‌کم به داغ لالۀ صحرانشین منگر که شمع ایمن اینجا درلباس‌دودمی‌گردد*

من از زنّاریان کفر نعمت نیستم صائب
به اندك التفاتی خاطرم خشنود می‌گردد

## ۲۸٤۲

زخشکی در دهانم آب گردآلود می‌گردد درین ساغر شراب ناب‌گردآلودمی‌گردد
برآرم چون سرازخجلت‌میان‌خانه‌پردازان؟ که از ویرانه‌ام سیلاب‌گردآلودمی‌گردد
ندارد خاطر آزاده تاب خشکی منّت دل از خونگرمی احباب‌گردآلودمی‌گردد
زنقش علم رسمی ساده کن آیینۀ دل را که‌ازموج‌وحباب‌این‌آب‌گردآلودمی‌گردد
ندارد صحبت اشراق نوری در زمان ما کتان از پرتو مهتاب‌گردآلودمی‌گردد
زدین ناقص من سبحه چون زنّار می‌پیچد ززهد خشك‌من محراب‌گردآلودمی‌گردد
اگر گرد یتیمی گوهرم از دامن افشاند سراسربحر چون‌سیلاب‌گردآلودمی‌گردد
زغم چون سینۀ پررخنه‌را مانع توانم شد؟ که‌این‌منزل زچندین‌باب‌گردآلودمی‌گردد
غبار فتنۀ خط گرچنین برخیزد از رویش دل خورشید عالمتاب‌گردآلودمی‌گردد
زخوردوخواب بگذر گر سخن را پاك می‌خواهی که این‌گوهر زخوردوخواب گردآلودمی‌گردد
غبار کینه در دل جا نگیرد بیقراران را زبیتابی کجا سیماب‌گردآلودمی‌گردد؟
زبس باخاکساری‌خون‌من‌زدجوش‌یکرنگی زقتلم خنجر قصّاب‌گردآلودمی‌گردد

عرق‌بارست بر رخسار شرم‌آلود او صائب
زشبنم این گل سیراب‌گردآلود می‌گردد

## ۲۸٤۳

نسیم نوبهاران بر دماغم بار می‌گردد گل بی‌خار در پیراهن من خارمی‌گردد
تن خاکی نگیرد پیش راه پاکدامانان که در برروی‌یوسف باز ازدیوارمی‌گردد
نهد احسان‌ساقی تاج‌لعل ازباده‌اش برسر سرهرکس که در میخانه بی‌دستارمی‌گردد
چنان ترسیده است آیینه‌ام از پرتو منّت که از صیقل جهان بردیدۀمن تارمی‌گردد
زسختیهای دوران می‌شود دشوارها آسان مصوّرصورت‌شیرین درین‌کهسارمی‌گردد
نباشد در جگر آب مروّت بحر را، ورنه چوگوهرجام‌ما ازقطره‌ای‌سرشارمی‌گردد
ندارد با زمین‌گیران غفلت گفتگو سودی ره خوابیده کی زآواز پا بیدارمی‌گردد؟

نگردانند از سنگ ملامت روخداجویان
که چون سیلاب سنگین شد سبکرفتارمی‌گردد

درشتیهای ره راعذرخواهی نیست‌چون‌منزل
اگر مردن نباشد زندگی دشوارمی‌گردد

در ایّام کهنسالی ز دنیا رو به عقبی کن
که‌می‌افتد به‌هرسومایل این‌دیوارمی‌گردد

زبی‌آرامی از نقش مراد افتاده‌ای غافل
چو شد استاده آب‌آیینهٔ‌گلزارمی‌گردد

در پوشیده سدّ ره شود مهمان غیبی را
گرانخوابی حجاب دولت بیدارمی‌گردد

دل‌روشن زحرف‌وصوت‌هیهات‌است‌بگشاید
براین آیینه عکس‌طوطیان زنگارمی‌گردد

چرا اندیشم از زخم زبان ناصحان صائب؟
که سوهان‌از درشتیهای‌من هموارمی‌گردد

## ۳۸٤٤

سخن‌سنجی سرآمد در فن گفتار می‌گردد
که چون پرگارگرد نقطه‌ای‌صدبارمی‌گردد

ندارد همچو من دیوانه‌ای داماان این‌صحرا
که کوه از ناله‌ام کبك سبکرفتارمی‌گردد

حذرکن زینهار از اتّفاق دشمن عاجز
که‌چون‌پیوسته‌گردد موربا‌هم مارمی‌گردد

ندارد در جگر آب‌مروّت ابر دریا دل
وگرنه ظرف ما از قطره‌ای‌سرشارمی‌گردد

حباب ازترك سردریك‌نفس‌دریای‌گوهرشد
خوشا مستی که‌درمیخانه‌بی‌دستارمی‌گردد

نماند ازدردوداغ عشق آهم درجگرصائب
نسیم ازجوش گل‌بیرونِ این‌گلزارمی‌گردد

## ۳۸٤٥

زخط آیینهٔ روی که جوهردار می‌گردد؟
که در پیراهن آیینه جوهر خارمی‌گردد

خجالت می‌کشم از نامه‌های بی‌جواب‌خود
که بار خاطر آن رخنهٔ دیوارمی‌گردد

جدا از پرتو رخسار او آیینه‌ای دارم
که صیقل تا کمر در سبزهٔ زنگارمی‌گردد

قدم از خار می‌دزدیدم از کوتاه‌بینیها
ندانستم که خار پا گل دستارمی‌گردد

یکی شد با فروغ مهر تا شبنم برید از گل
چه دولتها نصیب دیدهٔ بیدارمی‌گردد

رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلی دارد
که چشم شبنمی گر می‌پرد بیدارمی‌گردد

اگر سنگ کمی‌داری ترازو را فلاخن کن
که اینجا محتسب پیوسته در بازارمی‌گردد

اگر ازشکر زلفش یك‌نفس خاموش‌بنشینم
ز کافرنعمتی مو بر تنم زنارمی‌گردد

درآن محفل که صائب می‌کندمیخانه‌پردازی
سر خورشید از یك ساغرسرشارمی‌گردد[1]

## ۲۸۴۶

سر هرکس که گرم از بادهٔ منصور می‌گردد — به‌چشمش چوب‌خشك‌دار نخل‌طورمی‌گردد
سر دارالامان نیستی گردم، که هرموری — در آن مهمانسرا همکاسهٔ فغفورمی‌گردد
چه‌خواهدشد من‌افتاده را ازخاك‌برداری؟ — کف دست سلیمان پایتخت‌مورمی‌گردد
مگردان روی جرأت از دم شمشیر نومیدی — که آه سرد آخر مرهم کافورمی‌گردد
شکر از تلخکامان باز می‌گیری، نمی‌دانی — که تنگ‌شکّرت‌آخر نصیب‌مورمی‌گردد
کمان کهکشان از آتش آهم ملایم شد — کمان چین‌ابروی توکی کم‌زورمی‌گردد؟*
تماشای ترا بر هیچ‌کس غیر از تو نپسندم — که گر این‌است‌حسن، آیینه چشم‌شورمی‌گردد
اگر یك‌لحظه از خال لب او چشم بردارم — سویدا در دل بیطاقتم زنبورمی‌گردد
به‌فکر دامن دشت عدم گاهی که می‌افتم — به چشمم چار دیوار عناصر گورمی‌گردد
تلاش بزم بی‌کیفیّت گردون مکن صائب
که جای جام می آنجا سر مخمور می‌گردد

## ۲۸۴۷

زخط هشیارکی‌آن‌نرگس مخمورمی‌گردد؟ — نمك بیهوشدارو زین می پرزورمی‌گردد
زداغ عشق سرتاپای من چشم بصیرت شد — که از خورشیدتابان عالمی‌پرنورمی‌گردد
زبی‌برگی به حسن عاقبت امیّدها دارم — که دار آخر برومند ازسرمنصورمی‌گردد
پرکاهی مروّت نیست خرمن دستگاهان را — وگرنه دانه‌ای قفل دهان مورمی‌گردد
زعشق‌لاله‌رویان‌داغ‌جانسوزی‌است‌عاشق‌را — که سردیهای دوران مرهم کافورمی‌گردد
اگر آهو حصاری در بیابان‌کرد مجنون را — غزال از دورباش وحشت من‌دورمی‌گردد
چرا از قامت خم می‌شود کم‌قوّت پیران؟ — اگر از حلقه‌گردیدن کمان‌پرزورمی‌گردد
ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم — به گرد دامنی ویرانه‌ام معمورمی‌گردد
چنان از پرتو منّت گریزان‌است طبع من — که ازمهتاب‌زخمم چون‌نمك‌ناسورمی‌گردد

---

۱- ف اضافه دارد :
سرشك تلخ بیرون می‌دهی از دل ، نمی‌دانی — که از می چون سبك شد جام بردل بار می‌گردد
نسیم کاکلی درشورش آورده است مغزم را — پریشان‌گشتنی برگرد این دستار می‌گردد

همان جویای آوازه‌است خاك مسندآرایان　　سر فغفـور آخـر کـاسهٔ فغفورمی‌گردد
به‌خودمحتاج‌خواهدپست‌فطرت‌دردمندان‌را　　طبیب ازصحّت بیمارخود رنجورمی‌گردد
عنان اختیار ازدست بیرون می‌برد خسّت　　عصاکش بر در دلها به پای کورمی‌گردد
همان‌از خارخار حرص درزندان‌بود صائب
اگر دست سلیمان پایتخت مور می‌گردد

## ۲۸۴۸

عمل‌چون‌خالص‌افتد دل‌ازان‌پرنورمی‌گردد　　صفای شهد شمـع خانـهٔ زنبورمی‌گردد
به‌عمر جاودان دل‌ره‌نبرد از زلف اوبیرون　　ره خوابیدهٔ حیرت زرفتن دورمی‌گردد
چنان کز صبح‌گردد اختر صبح ازنظرپنهان　　زشکّرخنده راز آن‌دهان‌مستورمی‌گردد
زروی پرده‌سوز یار در سر آتشی دارم　　که از سرگرمی من دار نخل طورمی‌گردد
زآه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو　　چه‌حرف‌است این‌که‌ازآتش‌کمان‌کم‌زورمی‌گردد؟
مباش ای‌شاخ‌گل‌دربرگریز ازدوستان‌ایمن　　که شبنم چون ورق برگشت چشم شورمی‌گردد
مشو غافل برهمن از دل صورت‌پرست‌من　　کزاین‌یك‌مشت‌گل‌بتخانه‌ها معمورمی‌گردد
شکستی هست درطالع سبك‌مغزان‌نخوت‌را　　سر فغفور آخـر کـاسهٔ فغفورمی‌گردد
قناعت‌پیشگان را می‌رساند آسمان روزی　　زخرمن آنچه می‌ماند نصیب مورمی‌گردد
بهشتی از خیال روی لیلی در نظر دارم　　که برمن دامن صحرا کنار حورمی‌گردد
نمك در چشم شیران می‌زند گرد غزالانش　　بیابانی که ازمجنون من پرشورمی‌گردد
نخواهدماند صائب دانه‌ای از خرمن‌هستی
اگرگردون سنگین‌دل‌به‌این‌دستورمی‌گردد

## ۲۸۴۹

به‌اندك فرصتی‌روشندل ازجان‌سیرمی‌گردد　　نفس تاراست‌سازد صبح‌صادق‌پیرمی‌گردد
ندارد کیمیایی چون محبّت عالم امکـان　　که خون‌ازمهر درپستان مادر شیرمی‌گردد
چه‌باشدجان‌که‌نتوان‌بی‌دریغ‌افشاندبرجانان؟　　کم‌ازخاك‌است‌هرخونی‌که‌دامنگیرمی‌گردد
چرا ازخاکمال چرخ اندیشم،که‌چون‌گوهر　　مرا گـرد یتیمـی بـاعث تعمیرمی‌گردد
زمن هر پارهٔ دل در بیابانی کند جـولان　　کجا شیرازه این‌اوراق را زنجیر[1]می‌گردد؟

---

۱- س: از زنجیر.

چه خواهد کرد با چشم تر من آتشین‌رویی  که آب از دیدنش دردیدهٔ تصویرمی گردد
ازان پیوسته‌باشد نعمت حسن‌توروزافزون  که‌آنجا میهمان‌ازخوردن‌دل سیرمی گردد
سبکسیری که‌وحشت‌را شکارخویش‌می‌داند  زنقش پای آهو در دهان شیرمی گردد
کمان‌کن قامت چون تیر را در قبضهٔ طاعت  که در قطع تعلّق عاقبت شمشیرمی گردد
نسازد مرگ کوتاه از تعدّی دست ظالم را  پروبال عقاب آخر نصیب تیرمی گردد
زباران مکرّر مزرع امّید می‌سوزد  زبسیاری سرشك شمع بی‌تأثیرمی گردد
تنزّل قطره را صائب کند دُرّ یتیم آخر
غبار خاکساری عاقبت اکسیر می گردد

## ۲۸۵۰

به‌نومیدی گره از کار سالك باز می گردد  نفس‌چون‌سوخت‌دردل‌شهپرپروازمی گردد
چه‌نقصان دروفای عاشق ازپروازمی گردد؟  نگه هرجا رود آخر به‌مژگان‌بازمی گردد
اگر صدبار می‌سوزد سپند بیقرار ما  همان از گرمخونیها به آتش بازمی گردد
به رهبر نیست حاجت بیقراران محبّت را  شرر محو فنا از گرمی پروازمی گردد
صدف ازشوخی این‌گوهرشهوار مجمرشد  کجا مهر خموشی پردهٔ این رازمی گردد؟
اگر شمشیر بارد بر سرش بالا نمی‌بیند  به‌روی‌هرکه‌چون‌منصوراین‌دربازمی گردد
نسیم حسن بی‌پرواست، خودداری‌نمی‌داند  به‌کنعان می‌رود هردم زمصروبازمی گردد
قیامت گر برانگیزد غبار خط زرخسارش  کجا بیدار چشم او زخواب نازمی گردد؟
چو طوطی هرکه‌دارد درنظر آیینه‌رویی را
به‌اندك فرصتی صائب سخن‌پرداز می گردد

## ۲۸۵۱

زگل تنها کجا بزم گلستان ساز می گردد؟  که این هنگامه‌گرم ازشعلهٔ آوازمی گردد
امید بازگشتن دل به‌زلف او عبث دارد  به ناف‌آهوان کی نافه هرگز بازمی گردد؟
به‌روی بسترگل خواب‌راحت‌نیست شبنم‌را  نقاب ازروی‌گلرنگ‌که امشب‌بازمی گردد؟
تعجّب نیست‌گرددگردخط داروی‌بیهوشی  نگه در پردهٔ چشمی‌که خواب‌نازمی گردد
مشبّك‌می‌شود چون‌پردهٔ زنبوری‌ازکاوش  اگر سدّ سکندر پردهٔ این رازمی گردد
تو کز اهل بصیرت نیستی قطع منازل‌کن  که‌بیناچون‌شررواصل به‌یك‌پروازمی گردد

ندارد در کمند جذبه بحر لطف کوتاهی / که هرموجی‌که می‌بینی‌به‌دریا بازمی‌گردد
ملامتگر سر از دنبال بدگوهر نمی‌دارد / زبان آتشین شمع خرج گازمی‌گردد
به‌فردای قیامت می‌فتد نشوونمای ما / به‌این تمکین اگرقانون طالع‌سازمی‌گردد
سخن‌را روی‌گرم ازقید خاموشی‌برون‌آرد / سپند از آتش‌سوزان بلندآوازمی‌گردد
چوانجم‌تاسحرمژگان‌به‌یکدیگرنخواهی‌زد / اگر دانی چه‌درها در دل شب بازمی‌گردد
درون پیکر خشك آتشی از عشق او دارم / که می‌سوزد چونی هرکس به‌من‌دمسازمی‌گردد

به شمع صبح مانـد شعلـهٔ آواز بلبـل را
همانـا خامـهٔ صائب نواپرداز می‌گـردد

## ۲۸۵۴

دل من بیقرار از شعلـهٔ آواز می‌گـردد / سپند من ازاین آتش سبك‌پروازمی‌گردد
زدست رد نتابد رو طلبکار قبول حـق / که موج از سیلی ساحل‌به‌دریابازمی‌گردد
دل مارا نوای مطربان در وجد مـی‌آرد / کباب مـا بـه بـال شعلـهٔ آوازمی‌گردد
ورق گردانی عمر زلیخـا نامـه‌ای دارد / که انجام محبّت خوشتر از آغازمی‌گردد
به‌دست آرزو هر کس دهد مجموعهٔ دل را / چو اوراق خزان بازیچـهٔ پروازمی‌گردد
غبار تن نگیرد دامن دلهـای قـدسی را / قفس بر مرغ وحشی شهپر پروازمی‌گردد
صفای باطن از دل می‌زداید علم ظاهر را / که پنهان جوهـر آیینـه از پردازمی‌گردد
حذر می‌کردم از خال‌وخط خوبان، ندانستم / که مرغ زیرك آخر قسمت شهبازمی‌گردد
درافشای محبّت نیست جرمی عشقبازان‌را / صدف‌آب از فروغ‌گوهر این رازمی‌گردد
زباغ‌افزون‌گل ازمنع تماشا می‌توان‌چیدن / تماشایی عبث محروم ازین در بازمی‌گردد

به اندك روزگاری می‌گشاید شهپر شهرت
به صائب هرنواسنجی‌که هم‌پروازمی‌گردد

## ۲۸۵۳

زآب دیدهٔ من بید مجنون سبز می‌گـردد / به‌جای‌غنچه دلهای پرازخون‌سبزمی‌گردد
درآن‌وادی که دود از دانهٔ امیّدمن‌خیزد / زباران دانهٔ زنجیـر مجنون‌سبزمی‌گردد
به‌خون‌خلق زنگ‌ازدل زدایدغمزهٔ شوخش / اگرچه سبزهٔ تیغ ازنم خون‌سبزمی‌گردد
چنین‌گرخاك را سیراب سازد چشم‌گریانم / به‌اندك روزگاری تخم‌قارون‌سبزمی‌گردد

همان می‌سوزد از لب‌تشنگی تخم امید من — اگرچه‌ازسرشکم کوه‌وهامون‌سبزمی‌گردد
تری را گرچنین ازحدبرد ابر سیاه خط — به‌اندك‌وقتی‌آن‌رخسار گلگون‌سبزمی‌گردد
نه ازبهر برومندی‌است، راه‌برق می‌بیند — مراگردانه‌ای ازبخت وارون‌سبزمی‌گردد
مکن با تلخکامان‌روترش تاشکرّی داری — که‌ازز هرخط‌آن‌لبهای‌میگون‌سبزمی‌گردد
ازین خجلت‌که تنها خورد آب زندگانی را — ندانم خضرپیش‌مردمان چون‌سبزمی‌گردد؟

برومندی بود از حسن عشق پاك را صائب
زخال سبز لیلی بخت مجنون سبزمی‌گردد

## ۲۸۵٤

گرانی‌می‌کند برتن چوسربی‌جوش‌می‌گردد — سبو چون‌خالی‌ازمی‌گشت‌باردوش‌می‌گردد
زنور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را — اگر صدبار روشن‌می‌کنی‌خاموش‌می‌گردد
درآن‌محفل‌گل‌ازکیفیّت مَی‌می‌توان‌چیدن — که ساقی پیشتر ازدیگران‌مدهوش‌می‌گردد
خطر بسیار دارد درکمین همواری دشمن — زسگ غافل‌مشوزنهارچون‌خاموش‌می‌گردد
درآن‌گلشن که‌می‌درجام ریزدمست‌نازمن — فغان بلبلان گلبانگ نوشانوش‌می‌گردد
ندارد خاکساری بابزرگی جنگ در مشرب — که‌درکوی‌مغان‌گردون‌سبوبردوش‌می‌گردد
فزون‌شد ازلب‌خاموش‌جانان‌شورعشق من — که‌مجلس‌پرخروش‌ازبادهٔ بی‌جوش‌می‌گردد
زخجلت طوق‌قمری‌دام‌زیرخاك خواهدشد — اگر سروچمن با قامتش همدوش‌می‌گردد
نه‌بیدردی‌است گر اشکم‌به‌چشم ترنمی‌آید — چوآتش تندافتد، آب‌صرف‌جوش‌می‌گردد
قناعت‌کن، کزاین‌گلشن‌به‌بویی‌هرکه‌قانع‌شد — چوزنبورعسل کاشانه‌اش پرنوش‌می‌گردد
ازان ماه ازتمامی می‌گذارد روی‌درنقصان — که دایم خرمن او صرف‌یك‌آغوش‌می‌گردد
مرا باغ وبهاری نیست غیرازبوی‌درویشی — دل بیمار من از کاهگل بیهوش‌می‌گردد

مشو با پردلی ایمن زخصم ناتوان صائب
که‌ازاندك نسیمی‌بحر جوشن‌پوش‌می‌گردد

## ۲۸۵۵

خوش آن‌رهرو که‌دایم‌چون‌فلك‌برخویش‌می‌گردد — که برخود هرکه‌گردد بیش،شوقش بیش‌می‌گردد
مجرّد شوکه برق بی‌مروّت با جهانسوزی — زبی‌برگی چراغ خانهٔ درویش‌می‌گردد
به قسمت صلح کن زنهار از جمعیّت دنیا — که‌آب‌گوهر ازدریا نه‌کم نه‌بیش‌می‌گردد

مخور چون ساده‌لوحان روی دست نعمت الوان | که رگ زین خون فاسد شاهراه نیش می‌گردد
مشو زنهار غافل از ورق گردانی دنیا | که اسباب فراغت مایهٔ تشویش می‌گردد
چرا از نارساییهای طالع دلگران باشم؟ | که از بیطاقتی خون در رگ من نیش می‌گردد
نشد حال دل مجروح من برهیچ کس روشن | که خط ژولیده می‌باشد قلم چون ریش می‌گردد
ترا دل واپسی دارد زمین‌گیر گرانجانی | و گرنه صدهزاران رهنما در پیش می‌گردد

مرا زان گوشهٔ میخانه افتاده است خوش صائب
که هرکس پای خود دروی نهد بیخویش می‌گردد

## ۲۸۵۶

شود چون بیش نعمت، مایهٔ تشویش می‌گردد | که نوش بی‌حساب آهن‌ربای نیش می‌گردد
درین بازار هرکس خودفروشی پیشه می‌سازد | اگر دریای پر گوهر بود درویش می‌گردد
یکی صد می‌شود زور کمان از حلقه گردیدن | کی از پیری مسلمان نفس کافرکیش می‌گردد؟
چنان کز بال و پر طاوس را زیبایی افزاید | زخط سبز حسن ساده‌رویان بیش می‌گردد
زخونریزی نگردد قامت خم تیغ را مانع | زپیری بدگهر را دل‌سیاهی بیش می‌گردد
چنان کز ابر بی‌باران شود باطل زراعتها | زافلاس کریمان عالمی درویش می‌گردد
گراز ناخن رخ آیینه را نتوان خراشیدن | زخط چون صفحهٔ رخسار خوبان ریش می‌گردد؟

مرا زان گوشهٔ میخانه افتاده است خوش صائب
که هرکس می‌گذارد پا درا و بیخویش می‌گردد

## ۲۸۵۷

زخاموشی دل آگاه روشن بیش می‌گردد | فروغ شمع ما در زیر دامن بیش می‌گردد
کمینگاهی است خواب امن سیلاب حوادث را | دل بیدار را وحشت زمأمن بیش می‌گردد
امید فتح باب از چشم بیناداشتم، غافل | که از دربستن این غمخانه روشن بیش می‌گردد
نگردد حرص راکوتاه دست از لقمهٔ سنگین | چو بندد برشکم سنگ این فلاخن بیش می‌گردد
گریبان چاك سازد بخیهٔ منت غیوران را | نمایان زخم ماازچشم سوزن بیش می‌گردد
مرا بگذار چون پرگار تا گرد جهان گردم | که سرگردانیم از پا فشردن بیش می‌گردد
مجو از نعمت بسیار سیری از تهی‌چشمان | که این غربال سرگردان زخرمن بیش می‌گردد
زخط عنبرین شد شوخی آن چشم مست افزون | چو خون شد مشك، آهورا رمیدن بیش می‌گردد

شب‌وصل تو می‌لرزم به‌چشم از گریهٔشادی خطرباشد چراغی راکه‌روغن بیش‌می گردد
لب پیمانهٔ می را مکیدن خشك اگر سازد لب اورا طراوت ازمکیدن بیش‌می گردد
بجز رویش که گلگل شد زتأثیر نگاه من کدامین گل‌درین گلشن‌زچیدن بیش‌می گردد؟
زخطشد خارخار دلربایی حسن را افزون که‌حرص گل به‌جمع‌زر زدامن بیش‌می گردد
عرق‌پاك ازجبینش‌می‌کندمشاطه زین‌غافل که آب‌چشمه‌ها ازپاك‌کردن‌بیش‌می گردد
به‌عجز اقرارکن‌صائب،وگرنه‌نفس‌سرکش‌را
چوشمع‌ازسرزدن‌رگهای گردن‌بیش‌می گردد

## ۳۸۵۸

به‌قتل هرکه مایل آن‌دل بیباك می‌گردد گریبان بر گلـویش حلقـهٔ فتراك‌می‌گردد
به‌خورشیددرخشان‌می‌رسد چون‌قطرهٔشبنم دل هرکس‌که آب از روی‌آتشناك‌می‌گردد
فروغ شمع می‌سازد منوّر چشم روزن را اگر پاك‌است‌دل، آخر نظرهم‌پاك‌می‌گردد
مبادا هیچ‌کس‌را روز سختی درکمین یارب که گندم را زبیم آسیـا دل‌چاك‌می‌گردد
زپیچ‌وتاب فکرت در دل شبها مشو درهم که آخـر جوهـر آیینـهٔ ادراك‌می‌گردد
خشن‌پوشی‌گزیدم بهر زجرنفس، ازین‌غافل که آتش فربه از پیراهن خاشاك‌می‌گردد
مخور چون‌غنچهٔ‌گل‌ازنسیم‌صبح،دم صائب
که جمعیّت به گرد خاطر غمناك می‌گردد

## ۳۸۵۹

کجا دیوانه را دل‌ازملامت تنگ می‌گردد؟ که‌نخل‌باوررا دل‌سبك ازسنگ‌می‌گردد
زدست‌اندازگردون کوته‌اندیشی که‌می‌نالد نمی‌داندکه‌ساز ازگوشمال‌آهنگ‌می‌گردد
زبس عالم سیه درچشمم ازنادیدنیها شد مرا آیینهٔ دل صیقلـی از زنگ‌می‌گردد
به آهی کوه تمکین نکویان را سبك سازم به من فرهاد سنگین‌دست کی همسنگ‌می‌گردد
چرا اندیشم از گرد گنه با رحمت یزدان؟ به‌دریاسیل‌چون‌پیوسته‌شدیکرنگ‌می‌گردد
اگر از زنگ می‌گردد سیاه آیینه‌ها را دل صفای‌چهره افزون‌از خطشبرنگ‌می‌گردد
مخوان برزاهدان خشك‌طینت‌شعرتر صائب
که‌آب‌چشم‌نیسان در صدفها سنگ‌می‌گردد

## ۲۸۶۰

مرا از حرفهای قالبی دل تنگ می‌گـردد
زعکس طوطیان آیینه‌ام پرزنگ‌می‌گردد
گرانی می‌کند بر خاطـرم یاد سبکروحان
پری بـرشیشهٔ نازکدل من سنگ‌می‌گردد
به‌یاد خلوت آغوش او هـرگاه می‌افتم[1]
فضای آسمان بر دیـدهٔ من تنگ‌می‌گردد
که دارد یادمعشوقی‌به‌این‌کیفیّت ازخوبان؟
عرق برچهرهٔ صافش می گلرنگ‌می‌گردد
مگر شد کاروانسالار، شوق آتشین پایم؟
که برق و باد در دنبال عذر لنگ‌می‌گردد
سفرآسان‌کند هرعقدهٔ مشکل‌که پیش آید
پروبال فلاخن وقت‌گردش سنگ‌می‌گردد
حیا افـزون‌کند گیرایی چشم نکویـان را
زنور شرم این شهباز زرّین‌چنگ‌می‌گردد
مروّت‌نیست همکاران شیرین‌راخجل‌کردن
وگرنه‌کوهکن با من‌کجا همسنگ‌می‌گردد؟
دل‌خوش‌مشرب من‌صلح‌کل‌کرده‌است باعالم
که‌آب صاف باهرشیشه‌ای‌یکرنگ‌می‌گردد
گذارد روبه‌صحرا چون دل‌دیوانه ازشهری
که درجیب‌وبغل اطفال راگل‌سنگ‌می‌گردد؟
به هربرگی درین‌گلزار پیوند دگر دارم
شودگرغنچه‌ای‌درهم، دل‌من‌تنگ‌می‌گردد
محـرّك بر سرگفتار می‌آرد سخنور را
که ازمضراب اکثر سازها آهنگ‌می‌گردد
ازان عاشق به‌آتشهای رنگارنگ می‌سوزد
که‌هرساعت‌به‌رنگی‌حسن‌پرنیرنگ‌می‌گردد
مخوان برزاهدان خشك هرگزشعرترصائب
که‌آب چشم نیسان درصدفها سنگ‌می‌گردد

## ۲۸۶۱

زدست تنگ بربی‌برگ دنیا تنگ می‌گردد
به ره‌پیما زکفش تنگ صحرا تنگ‌می‌گردد
زجان بگسل اگر آزاده‌ای، کز رشتهٔ مریم
جهان‌چون‌دیدهٔ‌سوزن‌به‌عیسی‌تنگ‌می‌گردد
زشورم‌رخنه‌هاچون‌کهکشان‌افتاددرگردون
که می پرزور چون‌افتاد مینا تنگ‌می‌گردد
برآر ازقید عقل وهوش دل را،کزنگهبانان
به طفل شوخ میدان تماشـا تنگ‌می‌گردد
زکثرت نیست برخاطر غباری سینه‌صافان را
زجوش عکس برآیینه کی‌جا تنگ‌می‌گردد؟
زشوق قطع راه عشق اگربرخود چنین بالد
به نقش پای من داماں صحرا تنگ‌می‌گردد
وطن زندان شود برهرکه‌گردد درهنرکامل
که برگوهر چوغلطان‌گشت دریا تنگ‌می‌گردد
به‌ریزش هرکه عادت‌کرد در میخانهٔ همّت
به‌افشردن‌گلویش‌کی چومینا تنگ‌می‌گردد؟

---

۱- پر: به‌فکر خلوت ... گاهی که ...

جهان در دیدهٔ کوتاه‌بینان وسعتی دارد
به مقدار بصیرت ملك دنیا تنگ‌می‌گردد
تلاش صدر در بیرون‌در بگذار و خوش بنشین
که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ‌می‌گردد
چه سازد تنگنای شهر صائب با جنون من؟
که بر دیوانهٔ من کوه وصحرا تنگ می‌گردد

## ۲۸۶۲

ازان درخلوت معشوق برمن حال می‌گردد
که ازچشم سخنگو صحبت من قال‌می‌گردد
زجوش لاله محضرهاست گرد تربت مجنون
نپنداری که خون عاشقان پامال‌می‌گردد
زسربازی توان سرحلقهٔ دریادلان گشتن
نگون‌چون‌می‌شود این کاسه مالامال‌می‌گردد
زرشك زلف گستاخ تو در دل داغها دارم
که چون پرگار گرد مرکز آن خال‌می‌گردد
به‌دریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی
که ساغر برلب من آتشین تبخال‌می‌گردد
زاکسیر محبّت شد طلا خاك وجود من
سمندر در حریم شعله زرّین بال‌می‌گردد
سبك شد دوش‌خاك ازسایهٔ جسم ضعیف من
همان‌دشمن مرا چون سایه دردنبال‌می‌گردد
اگر صدکوه تمکین عقل برزانوی خود بندد
سپند گرمی هنگامهٔ اطفال‌می‌گردد
زپیچ‌وتاب ادبار سبك‌جولان مشو درهم
که آخر جوهر آیینهٔ اقبال‌می‌گردد
در آن گلشن که من‌چون‌لاله داغ تشنگی‌دارم
زشبنم ساغر خورشید مالامال‌می‌گردد
زفضل حق نماند درگره کارکسی صائب
هر انگشتی‌زبان گردد،زبان‌چون‌لال‌می‌گردد

## ۲۸۶۳

دل ازگفتار ناسنجیده بی‌آرام می‌گردد
که شکّرخواب، تلخ از مرغ بی‌هنگام‌می‌گردد
تلافی را مکافات عمل در آستین دارد
دهن‌گوینده را تلخ اول ازدشنام‌می‌گردد
ندارد نامداری حاصلی غیر از سیه‌رویی
عقیق ازساده‌لوحیها به‌گرد نام‌می‌گردد
دوامی نیست رنگ‌آمیزی مَیهای لعلی را
نبیند زردرویی هرکه خون‌آشام‌می‌گردد
اگر خورشید تابان پخته می‌سازد ثمرها را
زروی‌آتشین چون آرزوها خام‌می‌گردد؟
کندهر کس که دردولت‌فراموش‌دوستداران‌را
زدولت‌کام دل نادیده، دشمنکام‌می‌گردد
مروّت نیست خندیدن به‌حال ما سیه‌روزان
زخط صبح بناگوش تو آخر شام‌می‌گردد
شود چون‌ازشراب‌لاله‌گون گلگل‌رخ ساقی
پی تسخیر دل، گیرنده چون گلدام‌می‌گردد

به‌حسن‌استماع ازشکوه خالی‌می‌شود دلها دل مینا تهی از گوش پهن جام‌می‌گردد
مه تابان کجا مستور از ابر تنُك گردد؟ نهان‌در جامه‌کی‌آن سروسیم‌اندام‌می‌گردد؟
زعاشق‌داروگیرحسن‌سرکش می‌شودافزون که بهر سرو، طوق‌قمریان‌گلدام‌می‌گردد
مگر از التفات خاص تسخیرش‌کنی، ورنه
تسلّی کی دل صائب به‌لطف عام می‌گردد؟

## ۳۸٦٤

دل صدپاره زان گرد می گلفام می‌گردد که این‌اوراق را شیرازه خط‌جام‌می‌گردد
ندارد دل‌قرار ازگردش‌گردون، چه‌دورست این که طفل از جنبش‌گهواره بی‌آرام‌می‌گردد
درین‌محفل‌که‌صاف‌از دُردودُرد ازصاف‌می‌جوشد صفای وقت‌دارد هرکه دُردآشام‌می‌گردد
کدامین مرغ زیرك را قضا در دام می‌آرد؟ که اشك شادیی برگرد چشم دام‌می‌گردد
غزال شهری من سایه را صیّاد می‌داند وگرنه‌آهوی‌وحشی به‌مجنون‌رام‌می‌گردد
بـه‌دست آرزو دادم عنـان دل، ندانستم که‌این‌گلگون‌سرکش‌ازدویدن‌خام‌می‌گردد
زبان‌چرب چشم شور را در چاشنی دارد نمك در پرده‌های دیـدهٔ بادام‌می‌گردد
محبّت با دل بی‌نقش نرد عشق می‌بازد درین عالم عقیق ساده صاحب‌نام‌می‌گردد*
اگر نه مستحق محروم می‌باشد،چرا صائب
ادای خاص او دایم نصیب عام می‌گردد؟

## ۳۸٦٥

نشان یوسف گم‌گشته پیدا از تو می‌گردد چـراغ دیـدهٔ یعقـوب بینااز‌تومی‌گردد
توچون درجلوه‌آیی‌ازکه‌می‌آیدعناداری؟ که کوه طور در دامان صحرااز‌تومی‌گردد
فریبنده‌است‌چندان‌شیوه‌های‌چشم‌مخمورت که بی‌تکلیف، زاهد باده‌پیمااز‌تومی‌گردد
دل صدپارهٔ مارا به داغ عشق روشن کن که‌ذرّات‌جهان خورشید سیمااز‌تومی‌گردد
ترا هرکس که دارد از غم دنیا چه غم دارد؟ که چون‌می‌تلخی عالم گوارااز‌تومی‌گردد
به‌خورشید جهانتاب‌است‌چشم ذره‌هاروشن نبیندروزخوش‌هرکس‌که تنهااز‌تومی‌گردد
ترحّم‌کن به حال بلبلان از گلستان مگذر که گلهای چمن‌یکدست‌رعنااز‌تومی‌گردد
جدایی نیست‌چون‌تسبیح ازهم‌خاکساران‌را دل مارا به‌دست‌آور که دلهااز‌تومی‌گردد

مزن مهر خموشی برلب حرف‌آفرین صائب
که‌هرجا عندلیبی هست‌گویا ازتو می‌گردد

## ۲۸۶۶

نگردد اشك‌در چشمی که‌حیران‌تو می‌گردد
که آب استاده از سرو خرامان‌تومی‌گردد

دل یاقوت را خون می‌کند لعل سخنگویت
قلمها سینه‌چاك از خط ریحان‌تومی‌گردد

چه‌اندام‌لطیف‌است‌این‌که‌گل‌باآن‌سبکروحی
نفس دزدیده در چاك‌گریبان‌تومی‌گردد

تعجّب‌نیست‌گر پروانه در بیرون‌در سوزد
که‌شمع‌کشته روشن درشبستان‌تومی‌گردد

اگرچه نیست نازونعمت حسن ترا پایان
دل‌خودمی‌خوردهرکس که‌مهمان‌تومی‌گردد

توکز هر جلوه‌ای برهم‌زنی ملك‌دو عالم را
کجا ویرانی ما گرد دامان‌تومی‌گردد؟

سوادچشمها ازسرمه می‌گردید[1] اگر روشن
سخنگو سرمه‌از چشم‌سخندان‌تومی‌گردد

به‌فریاد آورد خونابه‌اش دریای آتش را
چنین‌گردل‌نمکسود ازنمکدان‌تومی‌گردد

سلیمان‌وار اگر سازی هوارا زیردست‌خود
فلك چون حلقهٔ خاتم‌به‌فرمان‌تومی‌گردد

سخنهای تو صائب از حقیقت‌بهره‌ای دارد
که‌عارف‌می‌شودهرکس‌به‌دیوان‌تو می‌گردد

## ۲۸۶۷

زانفاس گرامی آنچه صرف آه می‌گردد
به دیوان قیامت مد بسم‌اللهٔمی‌گردد

زخودرایی‌توکجرومی‌شماری چرخ‌را،ورنه
در اقلیم رضا دایم فلك دلخواه‌می‌گردد

چوشمع‌آن‌کس‌که‌لرزدبرحیات‌خودنمی‌داند
که ازلرزیدن افزون‌زندگی‌کوتاه‌می‌گردد

زخودسازی‌به‌فکرخانه‌سازی‌نیست‌صاحبدل
که از بی‌خانمانی آسمان خرگاه‌می‌گردد

زپیری می‌شود بی‌پرده عیب دل‌سیاهیها
کلف وقت تمامیها عیان از ماه‌می‌گردد

زحرف‌راستان کوتاه دار انگشت گستاخی
سرخودمی‌خوردماری‌که گردراه‌می‌گردد

ره نزدیك بی‌انجام می‌گردد زتنهایی
به‌دل نزدیك راه دور از همراه‌می‌گردد

خرد از عهدهٔ نفس مزوّر برنمی‌آید
که عاجز شیر نر از حیلهٔ روباه‌می‌گردد

چراغ ازسرکشی غافل‌بود ازپیش‌پای‌خود
کجا خودبین زعیب‌خویشتن‌آگاه‌می‌گردد؟

زدل‌جو آنچه می‌جویی‌که باشد دربدردایم
سبك‌مغزی که‌روگردان‌ازین‌درگاه‌می‌گردد

---

۱- پر، ق: می‌گردد.

سرایت می‌کند در عالمی بی‌قیدی عالم[1] که از گمراهی رهبر جهان گمراه‌می‌گردد
زخون عاشقان پروا ندارد آن سبك‌جولان وگرنه باد رنگین زین‌شهادتگاه‌می‌گردد
ضعیفان را به‌چشم کم مبین گر بینشی‌داری که گاهی کشوری زیروزبر ازآه‌می‌گردد
همان استادگی‌دارند در ریزش تهی‌چشمان اگرچه از کشیدن بیش آب چاه‌می‌گردد
اگر جویای وصل کعبه‌ای بیدارکن دل‌را که‌ازگرد سپاه افزون غرور شاه می‌گردد
زخط گفتم به‌اصلاح‌آید آن ظالم، ندانستم که‌ازخوابیدگی دورودراز این‌راه‌می‌گردد
نهان‌کردم‌زغمخواران غم‌خودرا،ازین‌غافل که درد سهل ازپوشیدگی جانکاه‌می‌گردد
شود تلخ ازکمندودام بر صیاد آسایش زجمع‌مال در دل بیش حب‌جاه‌می‌گردد
میاور حرف ناسنجیده ازدل برزبان صائب
که‌کوه‌ازپوچ گوییها سبك‌چون‌کاه‌می‌گردد

## ۲۸۶۸

به‌احسان‌خانه ازسیل حوادث‌رسته‌می‌گردد در بی‌خیر در اندك زمانی بسته‌می‌گردد
تو از کوتاه‌بینی می‌کنی اندیشهٔ روزی وگرنه آسیای آسمان پیوسته‌می‌گردد
مشودرهم‌زسختیهای‌دوران‌چون‌سبك‌مغزان که سنگ‌آخر نصیب پستهٔ‌لب‌بسته‌می‌گردد
مکن‌دل‌رابه‌رنگ‌وبوپریشان‌چون‌هوسناکان که ازگردآوری برگ‌خزان گلدسته‌می‌گردد
منه پیش ره ارباب حاجت چوب ای غافل که ازدربان درارباب دولت بسته‌می‌گردد
تو می‌سازی‌زغفلت‌گرم جای‌خود،نمی‌بینی که‌چرخ‌ازکهکشان‌اینجامیان‌بربسته‌می‌گردد
به‌تسبیح ریای زاهدان از ره مرو صائب
که‌چندین‌دام‌مکراینجاعنان‌بگسسته‌می‌گردد

## ۲۸۶۹

زبالیدن ترا هر دم لباسی تازه می‌گردد نگنجد در قبا حسنی‌که بی‌اندازه‌می‌گردد
که‌را ای‌غنچه‌لب این‌لعل میگون است ازخوبان؟ که‌صدبرگ‌ازتماشایش گل‌خمیازه‌می‌گردد
نباشد لاله‌ای حاجت جگرگاه بدخشان را کجا رخسار او منت‌پذیر ازغازه‌می‌گردد؟
زخط هرچند شد زیروزبر مجموعهٔ حسنت همان از طاق ابروی‌تو ایمان‌تازه‌می‌گردد
به‌دعوی لب‌گشودن‌می‌دهد یادازتهی‌مغزی که‌چون‌خم‌خالی‌ازمی‌شدبلندآوازه‌می‌گردد

۱– س (درتکرار غزل): سرایت می‌کند... فعل بدعالم.

عزیزی هرکه‌را در مصر هستی ازسفرآید مرا داغ دل گم‌گشته از نو تازه‌می‌گردد
مراگرخنده‌ای‌چون‌غنچه‌درسالی‌شودروزی به‌لب تا از ته دل می‌رسدخمیازه‌می‌گردد
زعاشق‌حسن صائب‌می‌شود مشهوردرخوبی
گلستانی زیك بلبل بلند آوازه می‌گردد

## ۲۸۷۰

مگر قسمت مرا زان‌تیغ‌زخمی‌تازه‌می‌گردد؟ که زخم کهنه‌ام بی‌بخیه ازخمیازه‌می‌گردد
بساط پرتوخورشید ومه برچیده‌خواهدشد به‌این‌دستوراگر حسن توبی‌اندازه‌می‌گردد
مکن از ماندگی‌اندیشه، پامردانه در ره نه که‌ازصدق طلب سنگ‌نشان‌جمازه‌می‌گردد
زجمعیّت‌پریشان می‌شوم،سی‌پاره را مانم زهم پاشیدن صحبت مرا شیرازه‌می‌گردد
مکن زنهار دور از آستان خویش صائب‌را
که از بلبل گلستان صاحب آوازه می‌گردد

## ۲۸۷۱

زشکرخندهٔ پنهان او دل تازه می‌گردد زاحسان نهانی جان سایل‌تازه‌می‌گردد
مشو زنهار از یکتایی محمل‌نشین غافل زشوخی‌گرچه‌درهرجلوه‌محمل‌تازه‌می‌گردد
مروت نیست چون بادسحر پیچدبه‌دامن‌پا سبکروحی که از رفتار اودل‌تازه‌می‌گردد
شکفت از غنچهٔ‌پیکان او گلگل دل تنگم که جان از صحبت‌یاران یکدل‌تازه‌می‌گردد
زاشك شمع بر خاکستر پروانه در شبها امید خونبهای من به قاتل‌تازه‌می‌گردد
مده ازدست باگردن‌فرازی خاکساری را که‌برگ‌ازابروباران،ریشه‌ازگل‌تازه‌می‌گردد
مکش سراز خط‌تسلیم اگر آزادگی‌خواهی که از پیچ‌وخم بیجا سلاسل‌تازه‌می‌گردد
سخن‌راهست درمشکل‌پسندی‌رغبتی‌صائب
که‌می‌باشدزمین‌هرچندمشکل،تازه می‌گردد

## ۲۸۷۲

نگاه آشنا در چشم او بیگانه می‌گردد مسلمان کافر حربی درین بتخانه می‌گردد
درین محفل خبرازنور وحدت‌عارفی دارد که‌برگرد سر هرشمع چون‌پروانه می‌گردد
مشوازتیغ‌روگردان‌که‌چون‌صدچاك‌گرددل سراسردر حریم زلف‌اوچون‌شانه می‌گردد
چه‌کیفیّت‌زمی بابخت‌وارون‌می‌توان‌بردن؟ که نقل می‌به‌دستم سبحهٔ صددانه می‌گردد

زبان شعله‌را گر خاروخس کوتاه می‌سازد زچوب گل دل دیوانه هم فرزانه می‌گردد
به‌روی‌تازه، نان خشك را برخودگواراکن که مهمان‌ازفضولی بار صاحبخانه می‌گردد
اگر عقل‌گران‌تمکین به‌جولانگاه عشق‌آید به‌اندك فرصتی بازیچهٔ طفلانه می‌گردد
برآور از گل تعمیر پای خویش را صائب
که‌گردد‌گنج هرکس ساکن ویرانه می‌گردد

## ۲۸۷۳

دل آسوده در زیر فلك پیدا نمی‌گردد زشورش قطره‌ای‌گوهردرین‌دریانمی‌گردد
فلك را نقطهٔ خاك از سكون‌درچرخ‌می‌آرد تو تا ساکن‌نگردی دل جهان‌پیمانمی‌گردد
به‌قدر آشنایان دل زخلوت‌می‌کند وحشت به‌خود هرکس‌که‌گردیدآشنا تنها نمی‌گردد
زاستقرار مرکز می‌شود پرگار پابرجا به‌گرد سر، زمین را آسمان بیجانمی‌گردد
مرا روی سخن با خود بود از جملهٔ عالم که تا طوطی نبیند خویش راگویانمی‌گردد
نگیرد دامن سیل سبکرو هرخس‌وخاری دل آزاده مغلوب غم دنیانمی‌گردد
نداردحاصلی صائب به‌نیکان‌دوختن خودرا
که سوزن‌دیده ورازصحبت‌عیسی‌نمی‌گردد

## ۲۸۷٤

سفیدی پرده‌دار چشم خونپالا نمی‌گردد کف دریا ز طوفان مانع دریا نمی‌گردد
زشوق پای بوس بحر در سر آتشی دارم که سیل من غبارآلود از صحرا نمی‌گردد
مکن باعشق ای‌عقل‌گرانجان دعوی بینش که کوه قاف هم‌پرواز با عنقا نمی‌گردد
به‌صد امّید دل را صیقلی کردم، ندانستم که در آیینه آن آیینه‌رو پیدا نمی‌گردد
زتنهایی دل خود می‌خورد خوکردهٔ‌صحبت به‌خودهرکس‌که‌گردیدآشنا تنها نمی‌گردد
زتصویر دل شیرین به‌خود چون‌بیدمَی‌لرزم وگرنه تیشهٔ من کُند از خارا نمی‌گردد
مگر مَی آورد آبی به‌روی کار ما، ورنه به آب زندگانی آسیای ما نمی‌گردد
ندارد موشکافی حاصلی غیراز پریشانی نپوشد تا نظر از خود کسی بینا نمی‌گردد
ندارد راه در دلهای قانع شورش دنیا که هرگز آب گوهر تلخ ازدریا نمی‌گردد
اگر ذوق‌سخن‌داری دل‌خودساده‌کن‌صائب
که بی‌آیینه هرگز طوطیی گویا نمی‌گردد

## ۲۸۷۵

دل چرخ بداختر نرم از یارب نمی‌گردد
به‌افسون این گره باز ازدم‌عقرب‌نمی‌گردد

نمی‌آید زچندین چشم کار یك دل روشن
شب‌تاریك، روز ازکثرت کوکب‌نمی‌گردد

زباران‌ساز شد گلبانگ رعد ابر بهاران را
بلندآوازه بی‌ریزش کس‌ازمنصب‌نمی‌گردد

حجاب بادهٔ لعلی نگردد سبزی مینا
زخط پوشیده رنگ‌سیب‌آن‌غبغب‌نمی‌گردد

به‌حرف‌پوچ‌صائب هرکه‌نگشایددهان خود
شهید زخم دندان ندامت، لب نمی‌گردد

## ۲۸۷۶

دل عاشق به جور از یار دیرین برنمی‌گردد
که‌درسفتن زآب‌ورنگ‌خودگوهرنمی‌گردد

مکن پهلو تهی از ما که خورشید بلنداختر
به ماه نو اگر پهلو دهد لاغرنمی‌گردد

چه‌پروا دارد آن‌مغرور از طوفان اشك‌ما؟
زدریا دامن خورشید تابان‌ترنمی‌گردد

چه‌داند عاشق حیران عیار حسن‌جانان را؟
نگاه از چشم قربانی به‌مژگان‌برنمی‌گردد

سپهر سنگدل آسوده است از دود آه ما
که آب از دود گرد دیدهٔ مجمرنمی‌گردد

قضای آسمانی می‌کند اجرای حکم خود
برات خط به شمشیر تغافل‌برنمی‌گردد

رقیب از بزم وصل او مرا بیهوده می‌راند
سپند شوخ بار خاطر مجمرنمی‌گردد

زفکر آن لب‌میگون نمی‌آیم برون صائب
به‌گرد خاطر مخمور جز ساغر نمی‌گردد

## ۲۸۷۷

خط از خون مانع آن غمزهٔ کافر نمی‌گردد
زبان شمشیر را پیچیده از جوهرنمی‌گردد

بلایی‌نیست چون افسردگی‌دلهای روشن‌را
نمی‌گردد یتیم این قطره تا گوهرنمی‌گردد

ازان از گرد عصیان رونمی‌تابم که آیینه
نگردد تا سیه، مشتاق روشنگرنمی‌گردد

شکایت نیست از دور فلك ارباب عرفان‌را
دل‌مستان ملول از گردش ساغرنمی‌گردد

صدا ازکوه برگردد، عجب کوهی است تمکینش
که از دلبستگی فریاد از آنجابرنمی‌گردد

عبث آن‌جنگجو برآب‌وآتش می‌زندخودرا
برات خط چو حکم آسمانی‌برنمی‌گردد

نمی‌سوزد چراغ هیچ‌کس تا صبحدم‌صائب
کدامین اخگر سوزنده خاکستر نمی‌گردد؟

## ۲۸۷۸

برون آمد زلب چون حرف، دیگر برنمی گردد / به زندان صدف از گوش، گوهر برنمی گردد
شلایین است در صورت پذیری دیدهٔ حیران / ازین آیینه عکس روی دلبر برنمی گردد
زسختی قابل اصلاح نبود دل ترا، ورنه / ازین دریا کدامین موم، عنبر برنمی گردد؟
ندارد حاصلی منصور را از دار ترساندن / به چوب منع این سایل ازان در برنمی گردد
فنا گردد به فکر ذات حق هر کس که می افتد / ازان دریای بی ساحل شناور برنمی گردد
به فکر سینهٔ سوزان، دل وحشی کجا افتد؟ / زمجمر چون سپندی جست دیگر برنمی گردد
زمین خاکساری خودنمایی برنمی دارد / که اینجا می کشد گردن که بی سر برنمی گردد؟
تو از سنگین دلی بر کوه داری پشت، ازین غافل / که تیر آه از سد سکندر برنمی گردد
نیم نومید از رحمت که ازبدخویی طفلان / برات شیر از پستان مادر برنمی گردد
زروی گرم، کار مهر تابان می کند ساقی / ازین میخانه کس با دامن تر برنمی گردد
نمی گردد به افسون روی گردان خط ازان لبها / به حرف وصوت این طوطی زشکر برنمی گردد
به خط عاشق نظر زان چهرهٔ گلگون نمی پوشد / به دود تلخ از آتش سمندر برنمی گردد
نگردد کامیاب از زلف خوبان هر پریشانی / زهندستان یکی ازصد، توانگر برنمی گردد
جواب نامهٔ من قاصد از دلدار چون آرد؟ / که از دلبستگی زانجا کبوتر برنمی گردد

نگیرد بادهٔ گلرنگ جای خون دل صائب
به شیردایه طفل از شیر مادر برنمی گردد

## ۲۸۷۹

دل دیوانهٔ من از سپاهی برنمی گردد / دم شمشیر برق از هر گیاهی برنمی گردد
طلبکار تو از شوق آتشی در زیر پا دارد / که چون سیلاب ازهر سنگ راهی برنمی گردد
مگر خود روی گردان گرددازبیداد آن بدخو / وگرنه این ورق ازهیچ آهی برنمی گردد
سزای خاکمال خط مشکین است رخساری / کز اومطلب روا هرگز نگاهی برنمی گردد
غبار خط نگردد مانع نظارهٔ عاشق / که صاحبدل زهر گرد سپاهی برنمی گردد
رخ امید ما ای قبله گاه آرزومندان / زبر گرداندن طرف کلاهی برنمی گردد
کدامین ناصح بیدرد می آید به بالینم؟ / کز این ماتم سرا ابر سیاهی برنمی گردد
کدامین مرغ شب بی آشیان آرام می گیرد؟ / بغیر از دل که از زلف سیاهی برنمی گردد

منم کز روی آتشناك او بی‌بهره‌ام، ورنه
کدامین خار ازو زرّین گیاهی برنمی‌گردد؟
مخوان افسون که دل چون چشم از پرواز بیتابی
به‌جای خویش ازهر برگ کاهی برنمی‌گردد
کدامین بی‌سروپامی گذارد رودرین وادی؟
کز اقبال جنون صاحب کلاهی برنمی‌گردد
زمحراب دو ابروی تو ای روشنگر دلها
رخ امّید ما از هر گناهی برنمی‌گردد
زچشم بد خدا خورشید تابان را نگه دارد
که خشك ازچشمه‌اش هرگز نگاهی برنمی‌گردد
اگرچه دشت‌پیمایی به‌مجنون ختم شد صائب
ره یکروزهٔ ما را به ماهی برنمی‌گردد

## ۲۸۸۰

معانی اهل صورت را به‌گرد دل نمی‌گردد
به منزل[1]، چون مصورشد، ملك داخل نمی‌گردد
نبرد ازمغز زاهد بادهٔ گلرنگ خشکی را
به‌آب زندگانی این زمین قابل نمی‌گردد[2]
نگاه بی‌غرض با حسن دریك پیرهن باشد
حجاب چشم مجنون پردهٔ محمل نمی‌گردد
دل بیتاب پاس عصمت معشوق می‌دارد
به‌گرد شمع، این پروانه درمحفل نمی‌گردد
نگردد سنگ راه سالکان آسایش دنیا
که سیل تندرو آسوده در منزل نمی‌گردد
نباشد بار برآزاد مردان عقدهٔ مشکل
قد سرو وصنوبر خم زبار دل نمی‌گردد
به امّید برومندی نهالی را رسانیدم
ندانستم کز او جز بار دل حاصل نمی‌گردد
زقتلم چون حنا آن دست سیمین را نگارین کن
که خون من وبال دامن قاتل نمی‌گردد
دم نشمرده صائب جنگ دارد با دل روشن
که صبح صادق ازپاس نفس غافل نمی‌گردد

## ۲۸۸۱

نه ازرحم است اگر نخجیرمن بسمل نمی‌گردد
به خون من زبان خنجر قاتل نمی‌گردد
مرا نتوان به‌نازوسرگرانی صید خودکردن
نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمی‌گردد
غبار خاطر خلوت سرای او چرا گردم؟
میان دوستان دیوار و در حایل نمی‌گردد
به هرجانب که رو آرم، نظربرچشم او دارم
که صید زخمی ازصیاد خود غافل نمی‌گردد
گزیری نیست ازخاشاك عصیان بحررحمت را
کریمان را دکان جود بی سایل نمی‌گردد

---

۱– س، د، ت: که منزل، متن مطابق م (خطّ صائب).

۲– ت: نبرد... ساقی تردست خشکی را به سعی ابر رحمت این...

به یك طالع مگر با ناخن ازصلب قضا زادم؟ که رزق من بغیر ازعقدهٔ مشکل نمی‌گردد
تو ازشوریدگی برخودجهان شوریده می‌بینی کدامین موج دربحر رضا ساحل نمی‌گردد؟
نرفت از می غبار زهد خشك ازجبههٔ زاهد به سعی ابررحمت این زمین قابل نمی‌گردد
شراب تلخ ازانگور شیرین خوب می‌آید نباشد تا خردکامل، جنون کامل نمی‌گردد
چه دولت خوشتر ازخشنودیِ خصم است عارف را؟
چـرا صائب به جـرم خویشتن قایل نمی‌گردد؟

## ۲۸۸۲ * (ك، مر، ل)

به الزام پیاپـی مـدّعی ملـزم نمی‌گردد اگر صد سال اندامش دهی آدم نمی‌گردد
دل معمور را سامـان پیچ و تاب می‌باید به قدّ خم کسی سر حلقهٔ ماتم نمی‌گردد*
چرا تصدیع بی‌حاصل دهم خار مغیلان را؟ نمازی دامنم از چشمهٔ زمزم نمی‌گردد*
به‌دریاکن دل ای ساقیِ وخم را درمیان آور سرِ ما گرم ازین پیمانهٔ کم‌کم نمی‌گردد*
چه چشمك می‌زنی ای سوزن عیسی به‌زخم من؟
رفو این دستگاه از رشتهٔ مریم نمی‌گردد*

## ۲۸۸۳

شود خرج زمین هرسرکه سودایی نمی‌گردد نشیند در گل آن کشتی که دریایی نمی‌گردد
فروغ شمع را فانوس نتوانـد نهان‌کردن نظـر بستن حجاب نـور بینایی نمی‌گردد
رعونت مانع است ازبردباری سربلندان را به‌گرد بار سـرو از راه رعنایی نمی‌گردد
الف با هرچه پیوندد علم باشد به تنهایی دو تـا سررشتهٔ وحدت زیکتایی نمی‌گردد
زخون‌خوردن ندارد غمزهٔ خونخوار او سیری خمارآلـود سیر از باده پیمایی نمی‌گردد
زکثرت نیست برخاطرغباری چشم حیران را که خُلق آیینه را تنگ ازتماشایی نمی‌گردد
خطرزه ازکمان سخت بیش ازسست می‌دارد دو بـالا رشتهٔ عمـر از توانایی نمی‌گردد
گل بی‌خار گردد بستر آن راهـرو صائب
کـه بار خاطـر خار ازسبکپایی نمی‌گردد

## ۲۸۸۴

به زنجیر تعلّق خلق را دست قضا بنـدد چوصیّادی که صیدکشتنی رادست‌وپا بندد
شکار لنگ می‌جویند صیّادان کم فرصت همیشه پای خواب‌آلود را غفلت حنا بندد

نگـردد توتیا در زیـر دیوارگرانجانی
چوبرگ‌کاه هرکس‌خویش‌را برکهربا بندد

قضا چون سایـه از دنبالهٔ اعمال می‌آیـد
گنـاه لغزش خودرا چرا کس برقضا بندد؟

قضا را دست‌پیچ خودکند درکجروی نادان
گـناه خویشتن را کور دایم برعصا بندد

درین میخانه هرکس دردل خم راه می‌جوید
همان بهتر که چون ساغر لب ازچون‌وچرا بندد

به‌زهد خشك‌نتوان‌عشق‌رامغلوب‌خودکردن
چگونه دست آتش راکسی با بوریا بندد؟

اگـر از طعنهٔ عاجـزکشی صائب نیندیشد
به‌آه گـرم دست کهکشان را بـرقفا بندد

## ٢٨٨٥

بجزچشمش‌که چشم ازدیدن من ازحیا بندد
کدامین آشنا دیدی کـه دربر آشنا بندد؟

نبندد دستهٔ گـل درگلستانها کمر دیگــر
میان‌خویش‌راچون‌تنگ‌آن‌گلگون‌قبا بندد

به بیداری نمی‌آید زشوخی برزمین پایش
مگرمشاطه درخواب‌آن‌پریرورا حنا بندد

به روی تازه چون‌گل‌تازه‌رو داریم‌گلشن‌را
نمی‌بندد کمر هرکس‌کمر درخون ما بندد

لباس فقـر برخاکی نهـادان زود می‌چسبد
که آسان برزمین نـرم نقش بوریا بندد

زخواری ومذلت‌نیست پرواکامجویان را
که‌چندین‌عیب‌برخودازطمعکاری‌گدا بندد

دهان خود زحرف نیك‌وبد می‌بایدش بستن
به‌خود هرکس‌که می‌خواهد دهان خلق را بندد

به‌دل‌ننشیندآن‌نعمت‌که‌چشمی‌هست‌درراهش
چه طرف ازنکهت‌پیراهن‌یوسف صبا بندد؟

به‌زودی‌زان‌نمی‌گردد مزلّف ساده‌روی‌من
که حیرت سبزهٔ خط را ره نشوونما بندد

بغیرازنالهٔ افسوس حاصل نیست ازعمـرم
سزای‌آن‌که دل برکاروانی چون درا بندد

شود رزق هما گـر استخوان من، زبیتابی
عجب دارم دگر دراستخوان مغز هما بندد

زتیغ غمـزه دل در سینهٔ افگار، صائب را
دونیم ازبهرآن شد تا درآن‌زلف دوتا بندد

## ٢٨٨٦

چو احرام تماشای چمن آن سیمبر بندد
زطوق‌خودبه‌خدمت سروراقمری‌کمر بندد

اگر حسن‌گلوسوز شکر این چاشنی دارد
به حرف تلخ منقار مـرا بریکدیگر بندد

زدل‌چون دردوداغ عشق‌را مانع‌توانم شد؟
به‌روی میهمان غیب حدّ کیست در بندد؟

چسان پنهان‌کند دل خردهٔ راز محبت را ؟
که سنگ‌خاره‌نتوانست‌چشم‌این شرر بندد

زدم دربحروحدت غوطه‌ها ازچشم‌پوشیدن یکی گرددبه‌دریاچون‌حباب‌ازخودنظر بندد
حریصان‌را به هیچ‌وپوچ‌قانع‌صیدخود سازد مگس‌را عنکبوت‌ازتار سستی‌بال‌وپر بندد
سر ازجیب نبات‌آورد بیرون بید بی‌حاصل نمی‌دانیم کی نخل امیــد مــا ثمر بندد
زخواب سیر درمنزل تواند زلــه‌ها بستن سبکسیری‌که جای‌توشه دامن برکمر بندد
زند تا پر به هم صائب‌کف خاکستری گردد
سمندر نامـهٔ ما را اگر بربال و پــر بندد

## ۲۸۸۷

چمن پیرا نه‌گل را دسته درگلزار می‌بندد که‌گل درروزگــار حسن او زنار می‌بندد
چوعشق‌بی‌تکلف دست‌بردار ازخودآرایی که بتوان زیج بستن عقل تا دستار می‌بندد
توکز سرّ طریقت غافلی از شرع در مگذر که برعارف شود احرام اگر زنار می‌بندد
نبیند داغ غـربت وقت رحلت عاقبت‌بینی که پیش ازمرگ چشم ازعالم غدّار می‌بندد
زعاجزنالی ما مهربان شد چرخ سنگین دل گــیاه مــا زبــان بــرق بی‌زنهار می‌بندد
خزان را غنچهٔ این بوستان درآستین دارد چمن‌پیــرا زغفلت رخنـهٔ دیوار می‌بندد
به دردش می‌رسد دانای اسرار نهان صائب
زعرض‌حال خود هرکس لب اظهار می‌بندد

## ۲۸۸۸

دل سرگشتهٔ مــا چرخ را برکار می‌بندد کمر درخدمت این نقطه نُه پرگار می‌بندد
حجاب روی‌گل نظّارگی را آب می‌سازد عبث این بوستان پیــرا درگلزار می‌بندد
چه سازد مهر تابان با خمیر طینت خامم ؟ که این افسرده نان خویش بردیوار می‌بندد
گل ازباغ تماشا عشق آتشدست می‌چیند پریشان می‌شودگل عقل تا دستار می‌بندد
زپیش دیــدهٔ گستاخ ما کی دست بَردارد؟ گلستانی‌کــه در بــر رخنهٔ دیوار می‌بندد
دل من وجه سرگردانی خود را نمی‌دانــد که وقت سیر، چشم نقطه را پرگار می‌بندد
چه می‌لرزی زبیم‌مرگ‌برخود، باده‌پیش‌آور که این تب‌لرزه را یك ساغرسرشار می‌بندد
پناه ازچشم فتّانش به زلفش می‌برم صائب
که برهرکس ستم زورآورد زنار می‌بندد

## ۲۸۸۹

کدام آینه‌رو احرام این میخانه می‌بندد؟ که می آینه برپیشانـی پیمانه می‌بندد
که امشب می‌شود ازشرمگینان میهمان‌من؟ که دود آه ، چشم روزن کاشانه می‌بندد
خرابات مغان خوش‌خاك‌عاشق‌پروری دارد که شمع‌آنجاکمردرخدمت پروانه می‌بندد
زصندل جبهۀ مـا در بغل پروانگی دارد برهمن کی به روی ما در بتخانه می‌بندد؟
زسنگ کودکان دل برگرفتن سختیی دارد وگرنه راه صحرا راکه بردیوانه می‌بندد؟
زمژگان سیل می‌بارد دل الفت سرشت من اگر گرد خرابی رختم از ویرانه می‌بندد
نه برقی درکمین، نه تندبادی درنظر دارد به امید چه یارب خوشۀ ما دانه می‌بندد؟
چنان بیگانه است ازآشنایی مشرب صائب
که دربرآشنا چون مردم بیگانه می‌بندد

## ۲۸۹۰

زحسن شوخ طرفی دیده‌های تر نمی‌بندد درین‌دریا زشورش‌درصدف‌گوهرنمی‌بندد
دم سرد ملامتگر چه سازد بـا دل گرمم ؟ زبـان شعلۀ بیباك را صرصرنمی‌بندد
مزن‌چین‌برجبین‌ای‌سنگدل در‌منتهای‌خط[1] که درفصل خزان‌گلزار راکس درنمی‌بندد
نظر بررخنۀ ملك است دایم پادشـاهان را چرا ساقی دهان ما به یك ساغرنمی‌بندد؟
چه سازد با دل پرشکوۀ ما مهر خاموشی؟ کسی بـا موم چشم روزن مجمرنمی‌بندد
نمی‌گرددکم ازدست نوازش اضطراب دل حجاب ابـر ره بـرگردش اخترنمی‌بندد
زحرف سرد بردل می‌خورد ناصح، نمی‌داند که ره برجوش دریا خامی عنبرنمی‌بندد
ترا روزی‌که رعنایی‌کمر می‌بست، دانستم کـه کوه طاقت عاشق کمر دیگرنمی‌بندد
گرفتم عقل محکم‌کرد کار خویش را صائب
ره سیل قضـا را سـد اسکندر نمی‌بندد

## ۲۸۹۱

نه‌تنها از نشـاط می لب جانانـه می‌خندد که سرتاپای‌اوچون شاخ‌گل‌مستانه می‌خندد
چه‌پرواداردازسنگ‌ملامت‌هرکه مجنون‌شد؟ که‌کبك مست درکهسارها مستانه می‌خندد
زخجلت می‌کند صد پیرهن ترگریۀ تلخش درین‌گلزارچون‌گل‌هرکه‌بیدردانه می‌خندد

---

۱- س، م، د: انتهای خط ، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ل.

نمی‌گردد دل آگاه شاد ازعشرت دنیا
درین ماتم سرا یا طفل یا دیوانه می‌خندد
شد از اشك پشیمانی‌شفق‌گون صبح‌را دامن
سزای‌آن‌که ازغفلت درین غمخانه می‌خندد
حباب‌آسا به باد بی‌نیازی می‌دهد سر را
درین دریا سبك‌عقلی‌که بیباکانه می‌خندد
زغربت می‌گشاید عقدهٔ دل تنگدستان را
چو دور ازطرهٔ شمشادگردد شانه می‌خندد
نشاط خواجهٔ غافل بود ازجمع سیم و زر
که ازبالای‌گنج این‌جغد درویرانه می‌خندد
اگرخارست، اگرگل، مایهٔ خوشحالیی دارد
کلید وقفل این منزل به‌یك دندانه می‌خندد
نه‌ازشادی‌است، بروضع‌جهانش‌خنده‌می‌آید
درین عبرت سرا صائب اگرفرزانه می‌خندد

## ۲۸۹۲

عجب دارم‌که یار این نابسامان را به‌یادآرد
چه‌افتاده‌است‌کس‌خواب‌پریشان‌را به‌یادآرد؟
فراموشی زیاران لازم افتاده است دولت را
کجا برچرخ، عیسی دردمندان‌را به‌یادآرد؟
نبیند داغ دشمنکامی از ایام، آگاهی
که در ایام دولت دوستداران‌را به‌یادآرد
به‌کافرنعمتی مشهورگردد ناجوانمردی
که با درد جگرسوز تو درمان‌را به‌یادآرد
سزای خاکمال انتقام است آن دل غافل
که بادریای‌رحمت‌گرد عصیان‌را به‌یادآرد
چومورآن‌کس‌که‌ازملك‌قناعت‌گوشه‌ای‌دارد
زهی غفلت اگر ملك سلیمان‌را به‌یادآرد
زبیدردی‌نمك را زخم ما خون‌می‌کند دردل
به‌مرهم‌چون‌فتدکارش‌نمکدان‌را به‌یادآرد
نبیند بینوایی هرگز از دوران نواسنجی
که درایام بی‌برگی گلستان‌را به‌یادآرد
زکافرنعمتان قسمت‌است آن طوطی نادان
که باگفتار شیرین شکرستان‌را به‌یادآرد
وطن را خواری اخوان‌کند خاك فراموشان
عزیز مصر هیهات است‌کنعان‌را به‌یادآرد
خوشا رندی‌که‌چون‌ازساغرتوحیدمی‌نوشد
خمارآلودگان بزم امکان‌را به‌یادآرد
زیادگریهٔ مستانه خمیازه است کار دل
صدف‌راچاك‌گرددل‌چونیسان‌را به‌یادآرد*
زکنعان روی در دیوار زندان آورد صائب
چو یوسف سیلی بیداد اخوان را به‌یاد آرد

## ۲۸۹۳

خط مشکمن اوسودای‌عنبررا به‌جوش‌آرد
نگاه گرم او خون سمندررا به‌جوش‌آرد
به‌جوش‌آورد خون صبح را روی چوخورشیدش
چوطفلی‌کزمحبت شیرمادررا به‌جوش‌آرد

به‌اندك روی گرمی بوالهوس بیتاب می‌گردد شراری می‌تواند سایه‌پروررا به‌جوش‌آرد
نـوای عشقبازان گرمیی در چاشنی دارد که‌طوطی‌درنی‌افسرده، شکّررا به‌جوش‌آرد
چه سازد دامن دشت جنون باگرم جولانی که از نقش‌قدم صحرای‌محشررا به‌جوش‌آرد
زحرف آشنایی، پاك‌گوهـر می‌رود ازجا نسیمی سینهٔ دریـای اخضررا به‌جوش‌آرد
ندارد عـالم پـرشور، دستی بـردل قانع که‌ممکن‌نیست‌دریاآب‌گوهررا به‌جوش‌آرد
شود افسرده خون درپیکرش‌ازسردی عالم اگر نه شعلهٔ فطرت سخنوررا به‌جوش‌آرد
سفرکن ازوطن‌گرسینهٔ پرجوش می‌خواهی که‌جوش‌بحرهیهات‌است‌عنبررا به‌جوش‌آرد
چنان افسردگی شد عام صائب درزمان ما
که شیرگرم نتوانست شکّررا به‌جوش‌آرد

## ۲۸۹۴ * (ك، مر، ل)

توچون‌نوخط شوی‌طاوس‌جنّت‌پربرون‌آرد توچون‌برهم‌زنی‌لب،بال‌وپرکوثربرون‌آرد
نباشد سرمـهٔ توفیق درهـرگوشهٔ چشمی کجا زاهد سر از خطّ لب ساغربرون‌آرد؟
اگر رخسار چون‌گل را به‌بالین آشناسازی چـو بلبل غنچهٔ تصویـر بال‌وپربرون‌آرد
اگر ساقی زمستی یك نفس ازپای بنشیند زجذب‌شوق‌میخواران‌صراحی‌پربرون‌آرد[1]
به‌نشترکوچه‌بندی‌می‌کنی رگ‌را، نمی‌ترسی که هریك‌قطرهٔ خونم زصدجا سربرون‌آرد
گراین‌یك‌مشت‌خاکستر که‌دل‌گویند، نگدازم به زور تشنگی آب از دل‌گوهربرون‌آرد
نمی‌دانند مردم آفتابـی هست درعـالم خـدا آیینهٔ مـا را زخاکستربرون‌آرد
شهیدِ می چوازخاك لحد سرمست برخیزد به جای نامه برگ تاك درمحشربرون‌آرد
که‌راداریم‌ما غیرظفرخان درجهان‌صائب؟
نهال آرزوی مـا دراینجا بـر برون آرد

## ۲۸۹۵

زگردون عاقبت جان مصفّا سر برون‌آرد که می چون صاف شد درخم زمینا سربرون‌آرد
اگرچه‌کوچهٔ زنجیر بن‌بست است درظاهر گذاردهرکه‌پادروی، زصحرا سربرون‌آرد
نمانـد چشم بینا بـرزمین باریك‌بینان را که سوزن ازگریبـان مسیحا سربرون‌آرد
زبان آتشین از سرزنش سالـم نمی‌مانـد که رزق‌گازگردد شمع هرجا سربرون‌آرد

۱- مر، ل: زاعجازکف ساقی بط می پر... متن مطابق ك.

فغان کز کوته‌اندیشی نمی‌دانند بدکاران / که امروز آنچه می‌کارند فردا سر برون آرد
فروخور آتش خشم سبکسر راکه هرخاری / که دردل بشکنی، ازچشم اعدا سربرون آرد
به روی آتشین ولعل جان‌بخش تو می‌ماند / اگر ازروزن خورشید، عیسی سربرون آرد
به دشواری نفس ره می‌برد تنگِ دهانش را / کجا هرموشکافی زین معما سربرون آرد؟
به نومیدی مده سررشتهٔ امّید را ازکف / که این موج سراب آخر زدریا سربرون آرد

پشیمانی ندارد گوشه‌گیری صائب ازمردم
زکوه قاف هیهات است عنقا سر برون آرد

## ۳۸۹۶

گه ازخم، گه زساغر، گه زمینا سر برون آرد / شراب عشق هرساعت سر ازیك جا برون آرد
درین عبرت‌سرا هرکس که دستی درکرم دارد / گلیم خویش را چون ابر ازدریا برون آرد
مگرآتش عنانیها به فریادم رسد، ورنه / که دارد آنقدر فرصت که خار ازپا برون آرد؟
به‌آب تیغ نتوان شست رنگ خون ناحق را / چسان دامان خود قاتل زدست ما برون آرد؟
گل خورشید چون صبح ازگریبانی شود طالع / که دست ازآستین دردامن شبها برون آرد
زگرد و دود نتوان زیرگردون دم برآوردن / مگر عیسی نفس درعالم بالا برون آرد
دل رم کرده‌ای دارم زصحبت، سخت می‌ترسم / مرا ازقاف، آخر[1] صحبت عنقا برون آرد
ندارد صرفه‌ای با عاجزان زورآوری کردن / شکست شیشهٔ ما ناله از خارا برون آرد
خجالت می‌کشد بی‌اشك ازمردم نگاه من / چوغواصی که بی‌گوهرسرازدریا برون آرد
مده ازدست دامانش کز اهل آخرت باشد / کسی کز دل ترا اندیشهٔ دنیا برون آرد
همان باشدگران ازشوخ‌چشمی بردل مردم / اگرسوزن سرازیك جیب باعیسی برون آرد
به‌دیدن کم نگردد شوق رخسار عرقناکش[2] / زشوق آب، ماهی پردرین دریا برون آرد

شکست من شدِ ازشرم گنه صائب درست آخر
که خجلت مومیایی ازدل خارا برون آرد

## ۳۸۹۷

چه خوش باشد خط ازرخسار جانان سربرون آرد / ازاین آتش به‌جای دود ریحان سربرون آرد

---

۱- م: قاف عزلت، صائب دراین نسخه «آخر» را نسخه بدلِ عزلت قرار داده ودرنسخهٔ س «عزلت» را به «آخر» اصلاح‌کرده است. نسخهٔ د مانند متن. ۲- متن مانند د ، نسخه‌های دیگر: رخسار لطیف او .

ندارد حاصلی سوز محبّت را نهـان‌کردن | که عود زیـردامن ازگریبان سربرون‌آرد
مشوزان‌لعل‌سیراب‌ازجواب‌خشك‌روگردان | که‌این‌موج‌سراب‌ازآب‌حیوان سربرون‌آرد
به پای هـرکه ازکوتاه‌بینی بشکنم خاری | زپیش دیدهٔ من همچومژگان سربرون‌آرد
به خواریهای دوران صبرکن گر ازعزیزانی | که‌اززندان‌به‌خوابی‌ماه‌کنعان سربرون‌آرد
ندارد گفتگوی مـردم دیوانـه توجیهی | چسان‌تعبیرازاین‌خواب‌پریشان سربرون‌آرد؟
زجمعیّت نباشد بهـره‌ای‌کوتاه دستان را | که‌ازدریای‌گوهرخشك‌مرجان سربرون‌آرد
بود چون صبح هرکس‌درطریق‌عاشقی‌صادق | زچاك سینه‌اش‌خورشید تابان سربرون‌آرد
درآن‌محفل‌که‌باشددرکمین‌صدآستین‌افشان | چگونه شمع ما از زیرداماں سربرون‌آرد؟

همان ازشـرم باشد حلقهٔ بیرون در صائب
به‌قمری‌سرو اگرازیك‌گریبان سربرون آرد

## ۲۸۹۸ * (ف)

خردکی رخت بتواند زموج می برون‌آرد؟ | سر ازبحری[1] به‌این شورش حبابی‌کی برون‌آرد؟
زفیض‌عشق چون‌مجنون‌کمندجذبه‌ای‌دارم[2] | که لیلی‌را تواند موکشان[3] ازحی برون‌آرد
شهید زخـم دنـدان ندامت باد انگشتش | اگر خواهد مسیح ازناخن ما نی برون‌آرد
به‌تاك خشك اگر افتد خمارآلود چشم او |ززیـر بال هربرگـی بط پر می برون‌آرد
زدشت عشق‌کزگرمی‌گدازد مغـز آتش را | به‌خاکسترنشیندهرکه خواهد نی برون‌آرد
عبث باد مراد افتاده[4] درپی زورق مـا را | زطوفان‌کشتی ما را[5] نفس تاکی برون‌آرد
شود ازعشقِ رسوایی‌طلب معشوق بی‌پرده | شکـر را جذبهٔ طوطی زبند نی برون‌آرد

دل صائب اگر چون‌خضرآب زندگی نوشد
سری ازکوچهٔ باریك زلفش‌کی برون آرد؟

## ۲۸۹۹

سر منصور بار آن تیغ بی‌زنهـار می‌آرد | نهالی راکه خون آبش بود سربار می‌آرد
به‌خورشیددرخشان‌می‌رسدچون‌قطرهٔ شبنم | به این‌گلزار هـرکس دیـدهٔ بیدار می‌آرد
چونی‌هرکس‌دراین‌وادی‌به‌صدق‌دل‌کمربندد | نهـال آرزویش تنگ شکّربار می‌آرد

۱– فقط ف: بحر، متن تصحیح قیاسی است. ۲– جددارم. ۳– میکشان ، هردو مورد اشتباه‌کاتب بوده است ، اصلاح شد. ۴– افتاد ، متن تصحیح قیاسی است. ۵ – کشتی ماد ، اشتباه کاتب بـوده است ، اصلاح شد.

چراغش چون چراغ پیر کنعان می‌شود روشن / به‌این بازار هر کس چشم چون دستار می‌آرد
زهم مگشای آن چاك گریبان را که چشم بد / شبیخون برچمن از رخنهٔ دیوار می‌آرد
چه افسون کرد در کار چمن این بوستان‌پیرا؟ / که هرجا بید مجنونی‌است لیلی بار می‌آرد
تو ای مشاطه فکر گل مکن ازبهر دستارش / که بلبل گل به نذر آن سردستار می‌آرد
ندارد ذوق تحسین چشم و دل سیر سخن صائب / خوشامد طوطیان را برسر گفتار می‌آرد
خمارم گرچه از حالی به حالی می‌برد صائب
به‌حال خود مرا یك ساغر سرشار می‌آرد[1]*

## ۳۹۰۰

تماشای بتان ازچشم خون بسیار می‌آرد / نگاه گرم آخر آه آتشبار می‌آرد
نیم طوطی که با آیینه باشد روی حرف من / مرا چشم سخنگو بر سر گفتار می‌آرد
در آن گلشن که من دست‌تصرّف در بغل دارم / گل ازشوخی شبیخون برسر دستار می‌آرد
مبر زاندازه بیرون صحبت یاران یکدل را / که صحبت چون مکرّر شد ملالت‌بار می‌آرد
زمین ریگ بوم حرص سیرابی نمی‌داند / قناعت مرد را آبی به روی کار می‌آرد
به زیر گنبد دستار آخر پهن شد زاهد / تعیّن بر سر آدم بلا بسیار می‌آرد
نفس فهمیده زن تا برخوری از زندگی صائب
که خرج بی‌تأمّل تنگدستی بار می‌آرد

## ۳۹۰۱

زخاطر ریشهٔ غم دور ساغر برنمی‌آرد / که صیقل ازدل آیینه جوهر برنمی‌آرد
خموشی پیشه کن تادامن معنی به‌دست آری / که بی‌پاس نفس غوّاص گوهر برنمی‌آرد
که زیر چرخ گردن می‌فرازد ازتهی مغزی؟ / که ازتیرحوادث چون هدف پر برنمی‌آرد
عجب دارم که ازمکتوب شوق‌آمیز من قاصد / چرا ازپای خود پرچون کبوتر برنمی‌آرد
نفس چون راست سازم در حریم وصل آن بدخو؟ / که دود عود آنجا سر زمجمر برنمی‌آرد
اسیر شش جهت را نیست جزتسلیم درمانی / که نقش این مهره‌را ازقید ششدر برنمی‌آرد

---

۱- مقطع ف، ل. نسخ مزبور ابیات زیر را هم اضافه دارند:
دلی کز حلقهٔ زلف تو کام دل طمع دارد / کلید گنج بیرون ازدهان مار می‌آرد
چو آمد هیزم تر سالم ازآتش، یقینم شد / که شاخ زهد خشك آخرندامت بار می‌آرد
به می آیینهٔ دل می‌کنی روشن ، نمی‌دانی / که هریك قطرهٔ او صدچمن زنگار می‌آرد

به بال کاغذین بیرون شدن من‌آرزو دارم
ازان آتش‌که بال وپـر سمندر برنمی‌آرد
زحرف‌پوچ‌خجلت‌نیست‌نادان‌را،که‌می‌گوید
که تخم پوچ ازمغز زمین سر برنمی‌آرد؟
ززلف ماتمی آورد صائب شانه سر بیرون
زکـار درهم مـا هیچ‌کس سر برنمی‌آرد

## ۲۹۰۲

زدام عشق عاشق را سفر بیرون نمی‌آرد
زدریا ماهیان را بال وپـر بیرون نمی‌آرد
نباشد پختگی را آتشی چون نـور بینایی
زخامی بی‌بصیرت را سفر بیرون نمی‌آرد
رخ چون آفتاب ساقیان خونگرمیی دارد
که از میخانه کس دامان تر بیرون نمی‌آرد
به‌رغبت زان لب پیمانه را بوسند میخواران
که ازهنگامهٔ مستان خبـر بیرون نمی‌آرد
وطن هرچند دلگیرست دامنگیر می‌باشد
که‌بی‌آهن شرار ازسنگ سربیرون نمی‌آرد
یدبیضا بـرآورد ازدل فـرعون ظلمت را
زتاریکی شب ما را سحر بیرون نمی‌آرد
نگردد کم زشکـرّخنده زهرچشم خوبان را
که از بادام تلخی را شکر بیرون نمی‌آرد
به‌مرگ ازدل‌نگرددمحو یادآن خط مشکین
گداز این‌سکه‌را ازسیم‌وزربیرون نمی‌آرد
چنان پیچید فکـر او تن زار مـرا بـرهم
که نشترزین رگ پیچیده سربیرون نمی‌آرد
نصیب زاهـد ازبحر حقیقت شدکف خالی
زدریا هرسبك مغزی گهـر بیرون نمی‌آرد
به‌زورحرف نتوان نرم‌کردن سخت‌رویان را
که خامی را فشردن ازثمر بیرون نمی‌آرد
سزای مرگ عاجزکش‌بود صائب، گرانجانی
که ازشوق فنا چون مور پر بیرون‌نمی‌آرد

## ۲۹۰۳

قبـول خاطـــر از نظّارهٔ منظور می‌بارد
به دل نزدیکی از روی نگاه دور می‌بارد
اثر بگذار تـا شمعی بـدارد برسر خاکت
کـه ازآیینه بـرخاك سکندر نور می‌بارد
اگر خرمن ندارد مزرع ما خوشه‌چین دارد
اگر باران به‌کشت ما نبارد مور می‌بارد
که امشب می‌شود ساقی،که دربزم شراب ما
به جای پسته وبادام، چشم شور می‌بارد
به‌آب تیغ خـون عاشقان ازجوش ننشیند
همان‌گلبانگ وحدت ازلب منصور می‌بارد
مگربرداشت ازرخ‌پردهٔ زلف‌آن بهشتی‌رو؟
کـه باران خجالت از جبین حور می‌بارد
زبـرق انتقام ایمن مشو گر اهـل آزاری
که آتش عـاقبت در خانـهٔ زنبور می‌بارد

ثمر درپای خود افشاندن ازهر نخل می‌آید / خوشا نخلی که فیض خود به‌جای دور می‌بارد
اگر ملك دوعالم راكند يك كاسه اقبالش / همان ازحرص چین ازجبهۀ فغفور می‌بارد
مرو صائب به نور اختر طالع زره بیرون
که ره گم کردن ازرفتار این شبکور می‌بارد

## ۲۹۰٤

سخن ازلب فزون زان چشم چون بادام می‌بارد / حیا بیش ازعرق زان چهرۀ گلفام می‌بارد
به‌عاشق می‌کند خط مهربان آن حسن سرکش را / نبارد صبح اگر این ابر رحمت، شام می‌بارد
پس ازکشتن چه‌حاصل گریه کردن برسرخاکم؟ / که بی‌حاصل بود ابری که بی‌هنگام می‌بارد
ندارد در تو فریاد گرفتاران اثر، ورنه / زعاجزنالی من خون زچشم دام می‌بارد
دل تاریك من ازچشم بستن می‌شود روشن / اگر درخانۀ دربسته نور ازجام می‌بارد
بخیل ازحرف سایل گوش می‌گیرد، نمی‌داند / که از خاموشی اهل طمع ابرام می‌بارد
تو بیدل می‌کنی چون اسب توسن ازسیاهی رم / وگرنه از سحاب تلخکامی کام می‌بارد
مخند ای نوجوان زنهار برموی سفید ما / که این برف پریشان سیر برهربام می‌بارد
دل روشن طمع ازنامجویی داشتم، غافل / که ظلمت برعقیق از رهگذار نام می‌بارد
نگردد مست چون ازدیدنش نظارگی صائب؟
که می جای عرق زان چهرۀ گلفام می‌بارد

## ۲۹۰۵ * (ف، لـ، مر، ل)

زمژگان که ناخن درفضای سینه می‌بارد؟ / که خون چون نافه‌ام ازخرقۀ پشمینه می‌بارد
بود يك شمه ازناسازی گردون به‌میخواران / که ابر بی‌مروت درشب آدینه می‌بارد*
به‌شیران طعمه ازپهلوی خود گردون دهد، اما / اگر گاوی دهن را واکند لوزینه می‌بارد*
چراغ مهر از تردستی شبنم نمی‌میرد / عبث ابرترمژگان به داغ سینه می‌بارد*
اگر لب تشنۀ فیضی[1] اثر بگذار در عالم / که برخاك سکندر نور ازآیینه می‌بارد
زرشك طبع گوهربار صائب بس که تب دارد
گهر همچون عرق ازچهرۀ گنجینه می‌بارد*

---

۱- ف، ك، مر، ل: اگر نام نکوخواهی، متن مطابق س، د.

## ۳۹۰۶

کسی تاب خـدنگ غمزهٔ آن دلـربا دارد | که چون آیینه ازجوهر زره زیرقبا دارد
درآن‌وادی‌که من‌ازتشنگی برخاك می‌غلطم | سـراب نااامیـدی جلـوهٔ آب بقا دارد
به‌اندك روزگاری تاك شد ازسرو رعناتر | نگرددزیردست‌آن‌کس‌که‌دستی‌درسخا دارد[1]
ندیدم یك نفس راحت زحس ظاهروباطن | چه‌آسایش‌درآن‌کشورکه ده فرمانروا دارد؟
من‌آن‌آتش‌نوامرغم‌که چون ازیکدگرریزم | زگرمی استخوانم شمع در راه هما دارد
مـرا بیطاقتی محـروم دارد از وصال او | که ازآتش شرر را اضطراب دل جدا دارد

فریب دولت ده روزهٔ دنیـا مخور صائب
که آخـر بدورق‌گرداندنی بال هما دارد

## ۳۹۰۷

مغیلان پای نـازك‌طینتان را درحنا دارد | چه غم‌داردزخارآن‌کس‌که‌آتش زیرپا دارد؟
مکش‌رودرهم‌ازحکم‌قضا، ورمی‌کشی‌درهم | چه پـروا آتش ازچین جبین بوریا دارد؟
نشان مـردمی در مـردم عـالم نمی‌یـابم | اگر دارد وجودی مردمی، مردم‌گیا دارد
درین‌صحرای‌وحشت‌خضردلسوزی‌نمی‌بینم[2] | مگر هم‌گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد
زمین خاکساری سایـهٔ گـل برنمی‌تابـد | صبا باآن سبکروحی درین ره نقش‌پا دارد
درخت رز به صد رعنایی اول برون آمد | زپا هرگز نیفتد هرکه دستی درسخا دارد
به خاموشی زمکردشمن بدرگ مشو ایمن | چوتوسن‌گوش‌خواباند لگدها درقفادارد

زپیش دیدهٔ صائب چنین دامن‌کشان مگذر
که چون بند قبا صد جا سرِ بند ترا دارد

## ۳۹۰۸

کجا رخسار او تـاب نگاه آشـنا دارد؟ | که آن‌گل خار درپیراهن ازنشوونما دارد
یکی صد شد فروغ آن‌لب‌لعل ازغبار خط | که ازگرد یتیمی چهـرهٔ گوهرصفا دارد
به‌تیری ای‌کمان‌ابرو نشان‌کن استخوانم را | که‌ازهرگوشه‌ای‌درچاشنی‌چندین‌هما دارد
مجو روی دل ازآیینه رویان با تهیدستی | که ازشبنم گل این باغ چشم رونما دارد
ازان‌روزی‌که چون‌گل‌دیدآن‌چاك‌گریبان‌را | زبوی پیرهن در پیرهن اخگر صبا دارد

---

۱- نسخه بدل س و م: نماند برزمین آن‌کس...

۲- آ، ق، ب: نمی‌یابم.

پشیمانی به‌گرد خاطرش هرگز نمی‌گردد چنین‌سنگین‌دلی دوران‌کم‌فرصت‌کجا دارد؟
تبسم می‌کنی درروزگار خط، نمی‌دانی که این شام سیه صبح قیامت درقفا دارد
مشو غافل زدوران خط پا در رکاب او که‌آن ریحان سیراب‌ازگل‌آتش زیرپا دارد
به فکر ما فراموشان پا درگل کجا افتد؟ که درهرگوشه‌ای‌چشم‌توچندین‌آشنا دارد
مکن در راه او اندیشه ازتاریکی سودا که ازهرلاله‌ای مجنون چراغی زیرپا دارد
سیه چشمی‌که درآیینه از تمکین نمی‌بیند
غم نومیدی و محرومی صائب کجا دارد؟

## ۳۹۰۹

توانگر دردل ازسامان خود آزارها دارد به‌قدر فلس، زیرپوست ماهی خارها دارد
مگوبی‌پرده چون‌منصورحرف‌حق‌به‌هرباطل که عشق ازبهربی‌ظرفان مهیّا دارها دارد
چه حرف‌است این‌که می‌باشد سبکباری درآزادی؟ که سرو ازتنگدستی بردل‌خود بارها دارد
مجو در سایهٔ بال هما امنیّت خاطر که این‌گنج‌گهر را سایهٔ دیوارها دارد
مکن تکلیفِ سیرکوچه وبازار مجنون را که این دیوانه با سودای‌خود بازارها دارد
به‌افسون بهاران ازقفس بیرون نمی‌آید نواسنجی‌که زیر بال وپر گلزارها دارد
تو ای‌کوته‌نظر فکر نگار ساده‌رویی‌کن که چشم موشکاف ما به‌آن‌خط‌کارها دارد
به فکر شربت بیمار من آن لب‌کجا افتد؟ که درهرگوشه‌ای چون‌چشم خود بیمارها دارد
نمی‌افتد به دست‌کوته من دامن فرصت وگرنه شکوهٔ من دربغل طومارها دارد
مکن ازنفس‌کافر دعوی تجرید را باور که از قطع تعلّق برکمر زنتارها دارد
مشو از انتظام‌کار نومید از پریشانی که بی‌پرگارچون‌گردیددل، پرگارها دارد*
مکن‌استادگی‌دربیع‌یوسف چون‌گرانجانان که درمصر این متاع ناروا بازارها دارد*
به‌بوی‌خونِ‌زصحرای‌ملامت پا مکش‌صائب
که زخم خار او درآستین‌گلزارها دارد

## ۳۹۱۰

ازان سرو ازدرختان سرفرازی بیشتر دارد که با دست تهی صد بینوا را زیر پر دارد
به‌کیش مردم بیداردل‌کفرست نومیدی چراغ اینجا امید بازگشتن ازشرر دارد
ازان جوش نشاط ازسینهٔ خم‌کم نمی‌گردد که از معمورهٔ آفاق خشتی زیرسر دارد

به دامانش نیاویزم، به دامان‌که آویزم؟ همین‌صبح‌است‌درعالم‌که‌آهی‌درجگر دارد
اگر از سینهٔ مور ضعیفی پرده برداری هزاران‌کوه غم بردل ازان موی‌کمر دارد
صدف‌ازتنگدستی شکوه‌ها داردگره دردل نمی‌داندکه دریا چشم برآب‌گهر دارد
گهی بردل شبیخون می‌زندگاهی برایمانم همیشه کاکل او فتنه‌ای درزیرسر دارد
شکست از سرکشیهای نهال او پروبالم خوشاقمری‌که یارخویش را درزیرپر دارد
سواد طرّهٔ موج از بیاض گردن مینا خوشاینده‌است امّا زلف‌اوجای‌دگر دارد
تلاش عشق‌داری، عقل رسمی را زسرواکن نمی‌سنجندگوهر در ترازویی‌که سر دارد*

ازان پیچیده‌ام بررشتهٔ جان‌چون‌گره صائب
که اندك نسبت دوری به‌آن موی‌کمر دارد

## ۲۹۱۱

مجو آسایش ازدل تا مرادی درنظر دارد که نخل ایمن نباشد ازتزلزل تا ثمر دارد
زابراهیم ادهم پرس قدر ملك درویشی که طوفان‌دیده ازآسایش ساحل خبر دارد
نگردد سدّ راه عاشقان دنیا و اسبابش که پیش صف رساند خویش‌را هرکس جگر دارد
ندارد دیدهٔ کوتادبینان ناخن کاوش وگرنه درگره هرقطره دریای‌گهر دارد
مهیّای فنا را از علایق نیست پروایی نیندیشد زخار آن‌کس‌که دامن برکمر دارد
ندیدم روزخوش تارفت دامان دل ازدستم که درغربت‌بود هرکس عزیزی درسفر دارد
نگیرد هشت جنّت جای جانان را، که خون‌گرید اگر یعقوب غیرازماه کنعان ده پسر دارد

زفکر عاقبت يك‌دم دلش فارغ نمی‌گردد
کجا درخاطر صائب غم دنیا گذر دارد؟

## ۲۹۱۲

خوشا چشمی‌که برروی عرقناکی نظر دارد خوشا ابری‌که‌آب‌ازچشمهٔ خورشیدبردارد
مشو ایمن زچشم شرمگین آن‌کمان‌ابرو که چندین تیغ بی‌زنهار درزیر سپردارد
نباشد دور ازسیمین‌بران اسباب خودبینی که صبح آیینهٔ خورشید را درزیر سردارد
چوبینم شیشه‌ای‌خالی‌زمی‌خونم‌به‌جوش‌آید رگ ابری‌که بی‌آب‌است حکم نیشتردارد
نگردد پردهٔ چشم خدابین عالم ظاهر که درآیینه، روی حرف طوطی باشکردارد
مرا درپای خم برمی‌پرستی رشك می‌آید که ازفکرتودستی‌چون سبو درزیر سردارد

مده ره درحریم مغز خود زنهار نخوت را
کزاین باد مخالف کشتی دولت خطردارد

زپرگویی زبان موج بـرخاشاك می‌غلطد
زلب بستن صدف مهرخموشی ازگهردارد

ازان پرگل بود دامـان تر ابر بهاران را
که اشك بی‌شمار و خنده‌های مختصردارد

مشو غافل زاحوال ضعیفان با فلك قدری
که‌گر ازدیدهٔ سوزن فتـد عیسی خطردارد

چه باشد عالم فانی‌وعرض‌وطول‌آن صائب؟
همایی دولت روی زمین درزیـر پر دارد

## ۲۹۱۳

اگرچه نطق درهرنکته صد تنگ شکر دارد
ولی شهد خموشی درنظر شان دگردارد

زطوق بندگی راه نفس شد تنگ برقمری
همان‌سرواز‌رعونت‌دست‌تمکین‌برکمردارد

مصوّرراکندبی‌دست‌وپا حسنی‌که‌شوخ‌افتد
نشد نقشی درست ازروی او آیینه بردارد

زبی‌برگی نکردم روی خودرا تلخ، تادیدم
که بیش‌ازفلس‌زیرپوست ماهی نیشتردارد

میسّر نیست دنیـادار را تحصیل آگاهی
نی ازسیر مقامات است غافل تا شکردارد

فزود ازخطِ مشکین‌آب‌ورنگ‌لعل سیرابش
که زیرسبزه این‌آب روان حسن دگردارد*

نشست ازخاطرم‌گرد غمی بخت سیه صائب
چه‌حرف‌است‌این‌که‌ابرتیره‌باران بیشتردارد؟

## ۲۹۱٤

اگرچه دست برتاراج دل هرخوش‌کمردارد
میان بهله دارِ ترك مـا دست دگر دارد

اگرچه ازحیا دارد نظر برپشت پای خود
ولی مژگان شوخش ازته دلهـا خبردارد

زمضمون نگاهش هیچ‌کس سر برنمی‌آرد
زمژگان‌گرچه آن‌خطِ مبین زیروزبردارد

همان‌دم شاهدان غیب می‌گیرند از دستش
اگر صد نسخه ازرخسار او آیینه بردارد

سراسر می‌رود درکوچه باغ عمرجاویدان
قد رعنای او را هـرکه درمدِ نظردارد

به پای پـرتو خورشید بیتابانه می‌افتـد
همانـا گـل به حسن نیمرنگ او نظردارد

نمی‌ریزند تـرکان غیرخون بیگناهـان را
بیاض گـردن این قـوم افشان دگردارد

نساید هرنگینی درنگین‌دان جوهر خودرا
ترا درخانهٔ زین هرکه می‌بیند جگردارد

[فلك ناآشنا، طالع زبون، معشوق بی‌پروا
مگـر روی مـرا افتادگی ازخاك بردارد]

به دل خوردن قناعت‌کرده‌ام از نعمت الوان
شکار خویش را شهبازمن درزیر پردارد*

اگرچه میوهٔ جنّت دل ازجا می‌برد صائب
ولی سیب زنخدان بتـان جای دگردارد[۱]

## ۲۹۱۵

مرا زنگ ملال ازدل شراب ناب بردارد
اگرچـه بیشتر آیینه زنگ ازآب بردارد

زفکر دورگردان رنگ می‌بازد، نمی‌دانم
که چون بارنگاه آن چهرهٔ سیراب بردارد؟

گره شدکار خضر اززندگانی‌سخت‌می‌ترسم
که ازتیغ تـو زخمی بهرفتح‌الباب بردارد

اگرچه‌گریه طوفان‌کرد بـربالین بخت من
نشداین‌سبزهٔ خوابیده سرازخواب بردارد

زبان‌العطش‌گویی شود هرموج سیرابش
اگر زخم شهیدان تـو ازبحرآب بردارد

نبرد افسردگی‌خورشیدعالمسوزعشق ازمن
چه‌گرمی پشت من ازقاقم وسنجاب بردارد؟

شود چون حلقهٔ زنجیر چشم آهوان نالان
اگر مجنون من دست ازدل بیتاب بردارد

محبّت سینه را ازآرزوهـا پاك می‌سازد
چه افتاده‌است‌کس‌خار ازره سیلاب بردارد؟

دهن‌چون‌بازکردی‌خواهش‌خوددرامکن‌ناقص
کـه ازشمشیر زخم دوربینان آب بردارد

نشد خالی‌دل‌پرخون زچشم خونفشان‌صائب
گل ابری ازین دریا چه مقدارآب بردارد؟

## ۲۹۱۶

دل عاشق‌کی اززلف معنبر دست بـردارد؟
کجا مظلوم ازدامان محشر دست بردارد؟

مجو درمنتهای عاشقی صبروشکیب ازمن
که‌کشتی دردل دریا زلنگر دست بردارد

دلیل حسنِ تدبیرست بی‌تدبیری عـاشق
به‌بحر بیکران ازخود شناور دست بردارد

چه حاجت باصراط المستقیم عقل عاشق را؟
قلم‌چون‌راست‌روافتد زمسطردست بردارد

نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری
که‌هرکس‌گشت‌دریاکش‌زساغردست بردارد

زعاشق درحریم وصل خودداری نمی‌آید
به فریادی سپند ازقرب مجمردست بردارد

خداجو غافل از دریوزهٔ دلهـا نمی‌گردد
محال است ازصدف غوّاص‌گوهردست بردارد

به‌آب زندگانی شوید ازدل‌گرد ظلمت را
گرازآیینه‌چون‌مردان سکندردست بردارد

مکن نسبت به مور بینوا حال سلیمان را
زدنیا دستِ بی‌خاتم سبکتردست بردارد

---

۱- ل اضافه دارد :

به افسون محبّت رام ما خواهی شدن آخـر
چنین بیگانـه‌گشتن زآشناییها خبـر دارد

به قدر جوهر خود هـرکه باشد فخر می‌جوید
چمن‌گل، نی‌شکر، صائب غزل، دریاگهر دارد

سرانگشت پشیمانی گزیدن لذتی دارد    که طفل شیر ازپستان مادر دست بردارد
حریص ازهستی ناقص ندارد راحتی هرگز    مگس‌تاهست‌هیهات‌است‌ازسردست بردارد
نشُست ازصفحهٔ دل‌گریه نقش آرزوها را    کی ازخامی به‌جوش بحرعنبردست بردارد؟
زحبس خواجه زر درزندگانی برنمی‌آید    مگردرمحوگشتن سکّه اززردست بردارد
به‌روی‌دست‌نتوان‌داشت‌اخگررا، عجب‌نبود    اگر از نامه‌ام بال کبوتر دست‌بردارد
مکن ازتلخکامی شکوه با شیرین‌کلامیها    که‌چون‌نی بانواگردد زشکّردست بردارد
فتد ازگَرد هرجاگردبادی هست درهامون    زمشت‌خاك‌ما روزی‌که‌صرصردست بردارد

نگردد جمع درآیینه جوهر با صفا صائب
صفاهردل‌که می‌خواهد زجوهردست‌بردارد

## ۲۹۱۷

سر عاشق زتن کی هرمی‌کم زور بردارد؟    که این‌خشت ازسرخُم بادهٔ منصور بردارد
اگر برق تجلّی گوشهٔ ابرو نجنباند    که از راه کلیم‌الله سنگ طور بردارد؟
پس‌ازعمری به‌دستش‌تخته‌ای‌افتاده زین دریا    به‌زودی چون‌دل از دارفنا منصور بردارد؟
چو مجنونی‌که بوی نوبهارش برمشام آید    مرا ازدور چون بیند بیابان شور بردارد
من‌آن‌لب‌تشنه‌ام‌کز سادگی‌بیرون‌روم‌ازخود    اگر موج سرابی دست خود ازدور بردارد
تواند هرکه لب‌برلب نهادن جویباران را    زهی غفلت‌که ناز چینی فغفور بردارد
به‌خون‌گرم‌هرکس‌داغ‌خودچون‌لاله به‌سازد    چرا ناز خنك از مرهم کافور بردارد؟
تواند هرکه برخود کرد شیرین تلخی عالم    چه افتاده است شهد ازخانهٔ زنبور بردارد؟
مشو درعین قدرت ازضعیفان جهان غافل    که ازدوش سلیمان بار اینجا مور بردارد
زنورحسن مژگان موی آتش‌دیده می‌گردد    چه نقش‌ازروی شیرین‌خامهٔ شاپور بردارد؟
سبکروحیّ‌وتمکین‌لازم‌افتاده‌است پیری‌را    که طفل‌ازجاکمانی‌را به‌صدمن زور بردارد
نهد در دامن ناز دگر از سرگرانیها    سری‌کزخواب‌نازآن‌نرگس مخمور بردارد

وصال پاکدامانان به‌پاکان می‌رسد صائب
نسیم صبح مهر ازغنچهٔ مستور بردارد

## ۲۹۱۸

مرا ازخاك کی آن قامت چالاك بردارد؟    که نخل سرکش او سایه را ازخاك بردارد

که را دارم غباری زین دل غمناك بردارد؟ مگر سیلاب این غمخانه را ازخاك بردارد
سویدای دل آتش شد ازحیرت سپند اینجا کسی‌چون‌چشم‌ازان رخسارآتشناك بردارد؟
مدار ازچرخ چشم مردمی‌کاین شعلهٔ سرکش به خاکستر نشاند هرکه را ازخاك بردارد
دل دیوانهٔ من سینه ازغیرت سپر سازد به قصد هرکه تیغ آن غمزهٔ بیباك بردارد
اگر صید حرم را چشم برفتراك او افتد نخواهد چشم خود زان‌حلقهٔ فتراك بردارد
چنان‌باشدکه ازیعقوب یوسف را جدا سازد مرا هرکس غمی ازخاطر غمناك بردارد
چوعشق افتادکامل، می‌کند بی‌آرزو دل را که‌آتش‌خود زراه‌خودخس‌وخاشاك بردارد
ازین‌کوتاه دستان وانشد این عقدهٔ مشکل که تا این پنبه را ازشیشهٔ افلاك بردارد؟
نبرد از سینهٔ من گردکلفت گردش ساغر چه زنگ ازخاطرمن‌گردش افلاك بردارد؟
زبان دعوی طوفان، روایی آنقدر دارد که عاشق آستین از دیدهٔ نمناك بردارد
بغل‌واکرده چون‌زخم‌ازجگرخونم‌به‌راه‌افتد به‌قصد خون من چون‌تیغ‌آن بیباك بردارد
ندارم فرصت خاریدن سر من زمستیها مگر دستی به عذر غفلت من تاك بردارد
صدف‌ازپاك‌چشمی صائب‌ازگوهرلبالب شد
زروی پاك خوبان بهره چشم پاك بردارد

## ۲۹۱۹

نظرچون موشکاف‌اززلف عنبرفام بردارد؟ که‌زیرك‌نیست‌هرمرغی‌که‌چشم‌ازدام بردارد
زخون بیگناهان است دامنگیرتر رنگش نظر عاشق چسان زان چهرهٔ گلفام بردارد؟
زشکّرخنده زهرچشم خوبان کم نمی‌گردد که ممکن‌نیست شکّرتلخی‌ازبادام بردارد
به حرف تلخ او امّیدها دارم، ولی ترسم که آن لبهای شیرین تلخی ازدشنام بردارد
کند پهلو تهی از گل زناز وسرکشی خارش درین صحرا به‌امّید چه عاشق‌گام بردارد؟
نگردد عالم روشن به‌چشمش تیره هرساعت گر ازباریك‌بینی دل عقیق ازنام بردارد
مشوغافل زپاس وقت هنگام سخن‌گفتن که‌دست‌ازسربه‌بانگی‌مرغ بی‌هنگام بردارد
شکیب ازمیوهٔ نارس نباشد طفل‌طبعان را به‌دشواری‌هوس دل زآرزوی خام بردارد
سرودی ازجهان بیخودی آغازکن مطرب که ازخاطر مرا اندیشهٔ انجام بردارد
به‌حرف‌وصوت نتوان‌داد تسکین‌بیقراران‌را کجا از دل مرا غم‌نامه و **پیغام بردارد؟**
به‌مزد خامشی پرزرشود چون غنچه دامانش اگر دل سایل بی‌شرم از ابرام بردارد
زتاج زر سبکسر نخوتی دارد، نمی‌داند که باد این‌کوزه را زود ازکنار بام بردارد

دل بیتاب هم زان چشم می‌پوشد نظرصائب
اگر مخمور دست رعشه‌دار ازجام بردارد

## ۲۹۲۰

دل پرخون کجا ازجسم پا درگل خبردارد؟ کجا این دل به‌دریاکرده ازساحل خبردارد؟
زسیر عـالم بالا نگـردد تن حجاب جان که ازنشوونما این سرو پا درگل خبردارد
ازاحوال نظربازان مدان معشوق را غافل که‌ازهرذره‌ای[1]خورشیدروشندل خبردارد
نبیند زیرپا چشمی‌که افتاده است برمنزل دل حق‌جو کجا ازعـالم بـاطل خبردارد؟
زدست‌وپای بیتابـی‌زدن آسوده می‌گردد هرآن‌موجی‌کزاین‌دریای‌بی‌ساحل خبردارد
دل‌گم‌گشتهٔ خودرا سراغ اززلف جانان‌کن که‌هرتاری‌ازوچون‌سبحه‌ازصددل خبردارد
چه می‌پرسی‌شمارمنزل‌ازسیل سبک‌جولان؟ که هرکس‌کاهل‌افتاده‌است‌ازمنزل خبردارد
زما بی‌حاصلان ازحاصل دنیا چه می‌پرسی؟ که هرکس تخمی افشانده‌است ازحاصل خبردارد
زابراهیم ادهم پـرس قدر ملك درویشی که طوفان‌دیده ازآسایش ساحل خبردارد[2]

به شکرخنده شیرین‌می‌کندصائب‌دهانش‌را
کسی‌کـز تلخی محرومی سایـل خبر دارد

## ۲۹۲۱

نظربازی‌کـه چشم پرخماری در نظر دارد همیشه مستی دنبـالـه‌داری درنظر دارد
تو ای خضر اززلال زندگی بردارکام خود که این لب‌تشنه لعل آبـداری درنظر دارد
مشو درپردهٔ شـرم ازفریب چشم او غافل که شهباز ازنظربستن شکاری درنظر دارد
زخال‌عیب‌ازان‌ساده‌است‌روی گل‌درین‌گلشن کـه ازهـرشبنمی آیینه‌داری درنظر دارد
زحرف توتیـا وسرمه‌گردد آب درچشمش کسی کز رهگـذار او غباری درنظر دارد
نسی‌لرزد به‌نقد جان شیرین دل چوفرهادش کسی کـزکارفـرما مزدکاری درنظر دارد
درین میدان جانبازان نماند برزمین‌گردی که دایم جلوهٔ گلگون سواری درنظر دارد
به قصد سینهٔ دریا نفس را راست می‌سازد زدریـا موجهٔ ما گـرکناری درنظر دارد
ندارم هیچ جا آرام ازان سروسبك جولان خوشا قمری‌که سرو پایداری درنظر دارد
غبار پیکرش چون‌گردباد از پای ننشیند سبك مغزی‌کـه اوج اعتباری درنظر دارد

---

۱– آ: هرشبنمی. ۲– این بیت درغزل ۲۹۱۱ هم آمده است.

مرا درچارموسم هست گل پیش‌نظر صائب
اگـر ده روز بلبل گلعذاری درنظر دارد

## ۲۹۴۲

اگرچه هرگلی زین‌گلستان[1] جای دگر دارد
بهم غلطیدن گلهـــا تماشـــای دگر دارد

زکوکوگفتن قمری چنین معلوم می‌گردد
که نعـل طوق درآتش زبالای دگر دارد

زنبض بیقرارش می‌توان دریافت این معنی
که درمد نظر این موج دریای دگر دارد

دراین‌صحرای‌پروحشت‌نفس‌را راست چون سازد؟
که صید وحشی من روبه‌صحرای دگر دارد

چرا زین خانهٔ دلگیـــر بیرون پای نگذارد؟
اگرغیرازدل آن جان‌جهان جای دگر دارد

اگرچه ازتماشا گوهر عبرت به دست افتد
نظر پوشیدن از دنیـا تماشای دگر دارد

مرا از مستی سرشار چشم یار روشن شد
که این پیمانه زیرپـرده مینای دگر دارد

به‌حرف‌وصوت‌ازآیینه چون‌طوطی نیم قانع
کـز آن آیینه‌سیما دل تمنّای دگر دارد

زمن پوشیده با اغیار می‌گردی، نمی‌دانی
که ازهرداغ، عاشق چشم بینای دگر دارد

به‌فکرسینه دل درزلف مشکینش کجا افتد؟
که در هـرحلقه‌ای دام تماشای دگر دارد

به‌سنگ کودکان‌مجنون‌ازان‌تن‌می‌دهدصائب
کـه درکهسار سیل تند غوغای دگر دارد

## ۲۹۴۳

زگلهای چمن هرکس وفاداری طمع دارد
حیا و شـرم ازخوبـان بازاری طمع دارد

زبیماران پرستاری توقع دارد آن غافل
کزآن چشم خمارآلود دلداری طمع دارد

ززلف دل سیه هرکس که دارد چشم‌دلجویی
زغفلت از ره خوابیده بیداری طمع دارد

وفاداری زعمر بیوفا هرکس کـه می‌جوید
زسیلاب سبکرفتـار خودداری طمع دارد

به‌پای‌خفته می‌خواهد فلک‌پیماشود هرکس
اثر بـا دامن آلـوده از زاری طمع دارد

به زنگ آیینهٔ تاریک خودرا می‌کند صیقل
صفا هرکس که‌ازگردون زنگاری طمع دارد

شکرازبوریا وچرب نرمی خواهدازسوهان
کسی‌کززاهدان خشك همواری طمع دارد

کسی‌کزسرکشان دارد تواضع چشم ازغفلت
دوتاگردیدن ازانگشت زنهاری طمع دارد

به‌اندودن مس خودرا طمع دارد طلاگردد
دل روشن‌کسی کزرخت زرتاری طمع دارد

---

۱– س، د: درگلستان ، متن مطابق آ، پر، ق.

زآب زندگی لب تشنه برگردد چو اسکندر — کسی‌کز همرهان روزسیه یاری طمع دارد
کند روشن‌چراغ‌دشمن‌خودرا، سبك مغزی — که پیش بـرق ازکاغذ سپرداری طمع دارد
زخواب‌صبح می‌خواهدگرانجانی‌برد بیرون — زدولت هرسبك مغزی‌که بیداری طمع دارد
چونرگس‌کاسهٔ دریوزه برکف هرنظربازی — ازین دارالشّفا یك چشم بیماری طمع دارد
اگر دندان‌گذارد برجگر هموار می‌گردد — زسوهان‌درشت‌آن‌کس‌که‌همواری‌طمع دارد

سبکروحی‌توقّع هرکه دارد زین‌گرانجانان
زکـوه آهنین صائب سبکباری طمع دارد

## ۳۹۳۴

مرا خرسندی ازسامان دنیـا محتشم دارد — دل خرسند هرکس‌دارد ازدنیا چه غم دارد؟
نمی‌گردد به‌خاطر هیچ‌کس را فکربرگشتن — چه‌خاك‌دلنشین‌است‌این‌که‌صحرای‌عدم دارد
سبکسیری‌که چون‌تیرش‌زبان‌ودل‌یکی‌باشد — به هرجانب‌که روآرد‌گشایش درقدم دارد
شکست‌ازصبح‌صادق‌فوج‌شب‌باآن‌گرانسنگی — حذرکن ازصفی‌کزراستی باخود علم دارد
نمی‌سازد‌به‌خون‌خویش‌رنگین دست‌وتیغی‌را — چه لذّت ازحیات خویشتن صید حرم دارد؟
میان خواب‌وبیداری زمانی هست عارف را — که هم‌فیض‌دل‌شب، هم‌صفای‌صبحدم دارد

کجی نبود صراط‌المستقیم عشق را صائب
به‌قدرپیچ‌وتاب رهرو این ره پیچ‌وخم دارد

## ۳۹۳۵

لب خوش بوسه‌ای درتنگنای حیرتم دارد — میـان نازکـی در پیچ‌وتاب غیرتم دارد
عجب دارم‌که‌کار من به رسوایی نینجامد — نگاه دشنه‌ریـزی در کمین طـاقتم دارد
غبارم ، هیچ‌کس‌را نیست برمن دست بالایی — همیشه خاکساری بـر سریـر عزّتم دارد
اگرچه خود به خاك راه یکسانم ولی شادم — که بال لامکان‌سیری همای همّتم دارد
ندارم رنگ‌وبویی‌کزخزان پهلو تهی سازم — چوسرو آزادی وبی‌حاصلی بی‌آفتم دارد
حضورگوشهٔ خلوت به عنقا بـاد ارزانـی — خیـال او میـان انجمن درخلوتم دارد
زبان شعله را ازکام مجمر می‌کشم بیرون — سمندر داغها بـردل زرشك جرأتم دارد
فغان ازچرخ‌کم‌فرصت‌که با این جوهر ذاتی — همیشه زیـر تیغ دشمن کم‌فرصتم دارد
مزن‌خودرا زرشك ای‌بوالهوس برتیغ‌آه من — که‌کوه طور پاس خود زبرق غیرتم دارد*

چسان شکر ظفرخان را نسازم ورد خود صائب؟
کـه حقّ عـرش پروازی به بال شهـرتم دارد*

## ۳۹۳۶

به‌ذوقی تکیه برشمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم درکنارگل حسد بربسترم دارد

به دریای پرازشورحوادث آن صبورم من
کـه بی‌آرامی دریـا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محرومتر ازمن
ادب لب تشنه درآغوش آب‌کوثرم دارد

فروغ عشق‌خورشیدی‌است درابروجود من
که نیل‌چشم‌زخم‌ازبخت چون‌نیلوفرم دارد

من‌آن یاقوت سیرابم‌که‌گررو درمحیط‌آرم
صدف دست تهی درپیش‌آب‌گوهرم دارد

به‌این تردامنی درحشر اگر ازخاک برخیزم
خطرهـا آتش دوزخ ز دامـان ترم دارد

دل موری نشد مجروح ازتیغ زبـان من
چرادرپیچ‌وخم گردون‌چوزلف‌جوهرم‌دارد؟

نمی‌گردد به‌کشتن صاف با من سینهٔ گردون
که این آیینه چشم صیقل ازخاکسترم دارد

نظر در دامن دریای خم واکرده‌ام صائب
کی ازدست سبو چشم نوازش ساغرم دارد؟

## ۳۹۳۷

مرا ازلاف نه عجـز سخن‌کوته زبان دارد
زجوهرتیغ من بند خموشی برزبان دارد[1]

نه ازمنزل خبردارم، نه ازفرسنگ آگاهی
سرزنجیر مجنون مـرا ریگ روان دارد

شکستم قدر خود ازجستن درمان، ندانستم
که اینجا مومیایی نیز درد استخوان دارد

درآن صحرا که مرغ‌من‌زغفلت‌دانه می‌چیند
زمین ازتاروپود دام دربـر پرنیان دارد

چه بیدردست بلبل درمیـان نغمه پردازان
که با شغل گرفتاری دماغ گلستان دارد

پناهی‌نیست درروی زمین خوشترزبی‌برگی
کجا خار سر دیـوار پـروای خزان دارد؟

کدامین‌گرمرو یارب ازین‌صحرا مسافرشد؟
که هرریگی‌درین‌وادی‌عقیقی‌دردهان دارد

به‌دست خود سلیمان موررا ازخاک می‌گیرد
که‌می‌گویدسبکروحی‌بزرگی‌را زیان دارد؟

به‌جرم‌این‌که چون‌گل‌خنده‌روافتاده‌ام‌صائب
به‌قصد جان من هرخار تیری درکمان دارد[2]

---

۱- ف: زجوهر... بر(دراصل: در) دهان دارد. مطلع ل:

چوکردم امتحان عمرسخن‌کوته زبان دارد
زجوهر تیغ ما بند خموشی بردهان دارد

۲- ف، ل اضافه دارند :

من مسکین به داغ تشنگی تنها نمی‌سوزم
زبرگ لاله هرخاری عقیقی دردهان دارد

## ۲۹۲۸

چه غم دیوانهٔ ما از گزند آسمان دارد؟ که نیل چشم زخم از جای سنگ کودکان دارد
شکوه خامشی در ظرف گفت و گو نمی گنجد سخن هرچند سنجیده است هیبت را زبان دارد
چه احوال من زیر و زبر گردیده می پرسی؟ ز لنگر کشتی دریایی من بادبان دارد
خلاصی نیست ممکن زخمی آن تیغ مژگان را کجا پنهان شود صیدی که زخم خونچکان دارد
چه افتاده است بلبل سر ززیر پر برون آرد؟ در آن گلشن که هر برگی ز شبنم دیده بان دارد
عجب دارم کلید نالهٔ من نشکند صائب
که این گلزار قفل سختی از گوش گران دارد

## ۲۹۲۹

من و حسنی که نیل چشم زخم از آسمان دارد کند در لامکان جولان و در هر دل مکان دارد
چسان مجنون نظر بردارد از چشم غزالانش؟ که گرگش حسن یوسف کاروان در کاروان دارد
درین محفل ز بخت سبز، گل روشندلی چیند که چون شمع از گداز جسم خود آب روان دارد
نباشد گر وطن، غربت گوارا می شود بر دل قفس را تنگ بر من خارخار آشیان دارد
نپردازد به لیلی حیرت مجنون درین وادی که پروای سر و سامان، که فکر خانمان دارد؟
به لنگر می توان گل چید ازین دریای پرشورش وگرنه کشتی ما بال و پر از بادبان دارد
ز بیدردی مدان گر عاشق صادق بود خندان که صبح از پرتو خورشید تب در استخوان دارد
ز حرف راست می سوزند دایم راستان صائب
که صبح صادق از خورشید آتش در دهان دارد

## ۲۹۳۰

مرا نازك نهالی قصد جان ناتوان دارد که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
کدامین آتشین رخسار بزم افروز عالم شد؟ که خون زاهدان خشك، جوش ارغوان دارد
نصیبی نیست غیر از درد و داغ عشق عاشق را هما از سفرهٔ شاهان نظر بر استخوان دارد
هجوم زیردستان نفس رعنا را کند کافر ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
از آن از تیغ خورشید است هر دم تیزتر عاشق که از سنگ ملامت هر قدم چندین فسان دارد
نیندازد ز قیمت خاکساری پاك طینت را کجا گرد یتیمی آب گوهر را زیان دارد؟
چه باشد یارب از درد طلب حال تهیدستان در آن دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد

ازآن ازجبههٔ خورشید دایم نور می‌بارد    که با آن منزلت پیوسته سر برآستان دارد
نـدارم ازقماش حسن‌آگاهی، همین دانم    که‌چون‌رخساریوسف‌آتشی‌این‌کاروان‌دارد
سلیمان‌موررا دردست‌خودجاداد چون‌خاتم    که می‌گویدبزرگان‌راسبکروحی‌زبان دارد؟
مشو ای لاله رخسار ازدل مجروح ما غافل    که‌آتش‌راگلستان‌این‌کباب خونچکان دارد
سخن‌چون‌آب‌حیوان‌زنده می‌داردسخنوررا    پـر طوطی زگویایی بهـار بی‌خزان دارد
برآ ازپـردهٔ هستی اگر آسودگی خواهی    که طوفان حوادث بال‌وپر زین‌بادبان دارد
زسختیهای راه کعبهٔ مقصد چه می‌پرسی؟    که ازدلهای سنگین بتان سنگ نشان دارد
چوافتادی به‌بحرعشق دست‌وپا مزن صائب
که ازتسلیم، ساحل این محیط بیکران دارد

## ۲۹۳۱

مرا فکـر غریب آواره دایم ازوطن دارد    که ازنازك خیالان اینقدر درد سخن دارد؟
اگر نه روی‌گرم کارفـرما در نظـر باشد    که درشبها چراغی پیش‌دست‌کوهکن دارد؟
سفرکن‌تاچویوسف‌شمع‌امّیدت‌شود روشن    که‌گرددکورهرکس رو به‌دیوار وطن دارد
کف خاکستری شد خضر ازداغ پشیمانی    چه‌آب‌خوشگوارست‌این‌که‌آن‌چاه‌ذقن‌دارد
کدامین‌غنچه‌لب درصحن‌این‌گلزارمی‌خندد؟    که ازشرمندگی‌گل رو به‌دیوارچمن دارد
توظاهربین‌کف‌ازبحروصدف‌می‌بینی‌ازگوهر    وگرنـه هرحبابی یوسفی درپیرهن دارد
سخن رنگ حقیقت برگرفت ازپرتو صائب
سهیل تازه‌رو کی اینقدر حق بریمن دارد؟

## ۲۹۳۲

مه ناشسته رو کی رتبهٔ دلـدار من دارد؟    که با آن تازگی‌گل حکم تقویم‌کهن دارد
مرا آیینه رویی مهـر حیرت بردهن دارد    خوشا طوطی‌که ازآیینه میدان سخن دارد[۱]
لب لعلی‌کـه می‌دارد دریغ ازمن تبسّم را    زخط درچاشنی‌صدطوطی‌شکّرشکن دارد
ندارد دیـدهٔ دریـانوردان نـور یعقوبی    وگرنه هرحبابی یوسفی در پیرهن دارد
درین میخانـهٔ پرشور هرجامی‌که می‌بینم    ز یاد لعل سیراب تو آتش در دهن دارد
قفس‌کم نیست ازگلزار اگر باشد فراموشی    مرا دلگیر ازغـربت همین یاد وطن دارد

۱- ن: ... که پیش یار خود راه سخن ...

درین محفل چراغی برنسیم صبح می‌خندد | که ازفانوس باخود خلوتی درانجمن دارد
تن‌آسانی نگیرد دامن دلهای روشن را | که شبنم نعل درآتش زگلهای چمن دارد
ندارد استخوان خودپرستان مغز آگاهی | جهان‌پوچ‌راگرهست‌مغزی،خودشکن دارد
اگرچه‌چون‌قلم‌صدسینه‌چاکش‌هست‌هرجانب | سخن نازی‌که دارد بامن عاشق سخن دارد
خبر زان‌گوهر نایاب هرموجی کجا یابد؟ | که ازگرداب، دریا مهرحیرت بردهن دارد
مرنجان ازنقاب ای‌سنگدل‌آن‌روی نازك‌را | که یوسف را لطافت بی‌نیاز از پیرهن دارد
دهانی‌می‌کند خوش ازخمارآن‌لب میگون | عقیقی‌کزشفق خورشید تابان دردهن دارد

کجا زیرنگین آرد دل پرخون من صائب؟
سهیلی راکه صدخونین‌جگرهمچون یمن دارد

## ۲۹۳۳

اگرچه لالهٔ من ریشه در خاك چمن دارد | زوحشت برگ‌برگم داغ‌غربت دروطن دارد
به‌شمعی می‌برم غیرت درین هنگامهٔ کثرت | که ازفانوس با خود خلوتی درانجمن دارد
صدف را می‌توان سرحلقهٔ دریادلان گفتن | که با چندین‌گهر مهرخموشی بردهن دارد
مکرّرمی‌کندیك‌حرف‌را صدبارچون‌طوطی | سخنسازی‌که باآهن‌دلان روی سخن دارد
زآب زندگانی خضر را لب تشنه می‌آرد | چه‌آب دلفریب‌است‌این‌که آن‌چاه‌ذقن دارد
حباب ازبی‌دهانی می‌کشد خمیازهٔ حسرت | زگوهردانه‌یابدچون‌صدف‌هرکس‌دهن‌دارد

چو ازسیماب شبنم نیست خالی‌گوش‌گل صائب
چه حاصل زین‌که بلبل پیش‌گل راه سخن دارد؟

## ۲۹۳۴

لباس عاریت پیش ازطلب انداختن دارد | قماری‌راکه بردی‌نیست‌درپی، باختن‌دارد
پشیمانی‌ندارد جان به‌آن جان جهان دادن | نفس درزیر آب زندگانی باختن‌دارد
زروسیم جهان ازمار افزون می‌گزد دل را | کلیدگنج را ازکف چومار انداختن‌دارد
گرانی می‌کندگرد علایق بردل روشن | ازین زنگار این آیینه را پرداختن‌دارد
به‌اندك فرصتی زنگار بخت سبز می‌گردد | به‌زهرچشم‌گردون‌چندروزی ساختن‌دارد
نیندیشد دل کامل‌عیار از آتش دوزخ | زر خالص کجا اندیشه ازبگداختن‌دارد؟
عجب پروانه برآتش سبکروحانه می‌تازد | مگر درسوختن ازشمع امید ساختن‌دارد؟

به‌خاك کشتگان خویش ای غارتگر جانها[1] اگر شمعی نیاری، قامتی افراختن دارد
نیندازی ثمر برخاك اگرچون سرو بی‌حاصل[2] به عذر بی‌بریها سایه‌ای انداختن دارد
اگرچون سرو دارد بیگناهی گردن‌افرازی خجالت‌میوه‌ای‌چون‌سر به‌زیر انداختن دارد[3]
اگرچه تیغ او صائب به هرصیدی نپردازد
بـه امّید شهـادت گردنی افراختن دارد

## ۲۹۳۵ * (ف، ل)

خضر چشم حیات ازآب حیوان سخن دارد دم عیسی نفس ازتـازه رویان سخن دارد
سیاهی از سیاهی نگسلد تـا کعبهٔ مقصد[4] چه معموری‌است‌حیرانم بیابان سخن دارد
فضای تنگ گردون بست راه گفتگو برمن خوشا طوطی‌که ازآیینه میدان سخن دارد
به‌صبح‌سردمهرخویش‌ای‌گردون‌چه‌می‌نازی؟ چنین‌صدشمع‌کافوری شبستان سخن دارد
سخن شیرازهٔ اوراق عمـر بیوفـا باشد زپا هرگز نیفتد هرکه دامان سخن دارد
[تلاش سرخ‌رویی می‌کنی، رنگین ترنّم کن که این لعل گرامی را بدخشان سخن دارد]
زرشك‌خامهٔ خودهمچوموی‌خویش‌می‌پیچم که دایم دست درزلف پریشان سخن دارد
خلد چون تیرخاکی درجگر[5] کوتاه‌بینان را زبس برچهره کلکم گرد جولان سخن دارد
سرخورشید درخون شفق غلطید ازصائب[6]
کـه تاب دستبرد تیـغ مژگان سخن دارد؟

## ۲۹۳۶

نفس یك‌پا درون خانه ، یك‌پا دربرون دارد کسی محکم عنان بادپای عمر چون دارد؟
کجا ازشادمانی بهـره عقل ذوفنون دارد؟ که درزیرنگین این‌ملك‌را داغ جنون دارد
توکزصدق عزیست بی‌نصیبی فکر رهبرکن که مارا عزم صادق بی‌نیاز ازرهنمون دارد
زآب شـور داغ تشنگی ناسور می‌گردد که حرص‌افزون‌بودآن‌راکه جمعیّت‌فزون دارد
نیـارد نغمهٔ خارج رگ خامی زدل بیرون خوشاآن‌کس که‌مطرب‌چون‌خم می ازدرون دارد
زبیم چشم، گرد کعبه دربتخانـه می‌گردم سمند عزم دوراندیش نعل واژگون دارد
اگربرزندگانی اعتمادی‌هست، چون صائب
نفس یك‌پا درون‌خانه، یك‌پا دربرون دارد؟

---

۱- س، م، د: دلها . ۲- ت: بید بی‌حاصل . ۳- آ، پو، ق، ت: به پیش انداختن...
۴- ل: مقصود. ۵- هـردو نسخه : برجگر، متن تصحیح قیاسی است. ۶- ف: غلطد ازان صائب.

## ۲۹۳۷

کجا پروای ما سرگشتگان آن مه‌جبین دارد؟ / که خون صدچراغ مهررا درآستین دارد
زجمعیّت امید بی‌نیازی داشتم، غافل / که آنجا صاحب‌خرمن نظر برخوشه‌چین دارد
چه شیرینی‌است یارب بازمین‌پاك خرسندی / که هرنی‌راکه‌می‌کاوی شکردرآستین دارد
امید جان شیرین داشتم ازلعل سیرابش / ندانستم که ازخط زهر درزیر نگین دارد
عدالت این تقاضا می‌کندکز خرمن قسمت / نیابد نان جو هرکس زبان‌گندمین دارد
بهشت نقد می‌خواهی به‌نقد وقت قانع شو / که‌روزخوش‌نبیندهرکه چشم‌دوربین دارد
اگر عارف سفر ازخودکند یك‌بار، می‌یابد / که دامان بهار عیش را صحرانشین دارد
اثر بگذار تا ایمن شوی ازمرگ گمنامی / که ازآیینه اسکندر حصار آهنین دارد
کدامین‌گوهر ارزنده افتاده‌است ازدستش؟ / که باصدچشم‌روشن‌آسمان‌رو برزمین دارد*

ندیدم تا به‌خاك افتاده نور مهر را صائب
نشد روشن‌که چرخ بیوفا با مهرکین دارد

## ۲۹۳۸

دل رنگین لباسان تیرگی را درکمین دارد / حنای دست زنگی هند را درآستین دارد
مشوگستاخ‌کان‌لب خنده‌های شکّرین‌دارد / که زهر ازگفتگوی تلخ هم زیرنگین دارد
زشرم ابروی او پیوسته چینی‌برجبین دارد / وگرنه خندهٔ گل غنچه‌اش درآستین دارد
زرنگ می بود دلهای غافل را سیه مستی / حنای دست زنگی هند را درآستین دارد
به‌گرد او رسیدن نیست‌کار هرسبك جولان / زتوسنهاکه عذر لنگ او درزیر زین دارد
غم‌وشادی‌دربن‌میخانه می‌جوشد به‌یکدیگر / صراحی خنده را باگریه دریك آستین دارد
زرنگ‌آمیزی دولت شود غافل سیه دلتر[1] / حنای دست زنگی هند را درآستین دارد
چرا ترسد زچشم بد،که روی آتشین او / سپند خانه زاد ازخالهای عنبرین دارد
مشو ایمن به نرمی اززبان خصم بدگوهر / که تیرشمع ازموم است وپیکان‌آتشین دارد
غباری نیست برخاطر زعزلت پاك‌گوهررا[2] / که‌گنج آسایش روی زمین زیرزمین دارد
به‌ریزش دست‌را سرپنجهٔ خورشید تابان‌کن / کزاحسان‌چون‌تهی‌شددست‌حکم‌آستین‌دارد

نشد چون‌نرم ازگفتارمن‌آن سنگدل صائب
چه حاصل زین‌که‌کلك من زبان‌آتشین‌دارد؟

---

۱- س، د: سیه دلتر شود غافل، متن‌مطابق آ (خطّ صائب)، ت.
۲- ت: زعزلت نیست برخاطر غباری پاك ...

## ۳۹۳۹

سرشوریدهٔ من هــرنفس صد آرزو دارد
زهی ساقی‌که چندین رنگ می دریك‌کدو دارد

به‌این‌منگرکه برلب‌مهرآن‌خورشیدرو دارد
که باهرذره چون خورشید چندین‌گفتگودارد*

منم کز تشنگی آب از دم شمشیر می‌جویم
وگرنه هرسرخاری ازو آبی به‌جودارد

بغیرازگرم رفتاری من بیکس‌که را دارم؟
که درشبها چراغم پیش‌پای جستجو دارد

ورق‌گردانی باد خـزان سازد نفس‌گیرش
زگل هرکس‌که چون‌بلبل نظر بررنگ‌وبودارد

مجو بـرگ نشاط از عـالم دلمردهٔ امکان
که تاك‌این‌گلستان‌اشك‌خونین درگلودارد

کنند از خاکساران اغنیا دریـوزهٔ همّت
که ساغرهای‌زرین‌چشم بردست سبودارد

مباش ای‌پاکدامن ازشبیخون هوس ایمن
کزاین بی‌آبـرو پیراهن یوسف رفودارد

چنان ناسازگاری عام شد درروزگار ما
که طفل‌ازشیرمادر استخوان‌اندرگلودارد!

گوارا باد ذوق‌گریـهٔ پنهان بـرآن بلبل
که‌گل را درلباس اشك شبنم تازه‌رودارد*

زدست تنگ غـم آه ازگلویم برنمی‌آید
خوش‌آن‌گردن‌که طوق‌ازحلقه‌های موی‌اودارد*

مریز آب رخ خود بهرآب زندگی صائب
که خضروقت‌گردد هــرکه پاس آبرودارد

## ۳۹۴۰

سمندر داغهـا از آتش رخسار او دارد
کجا یاقـوت تـاب گرمی بازار او دارد

نه‌تنها نقطهٔ خاك‌است‌چون‌ناقوس‌ازو نالان
که چرخ‌ازکهکشان‌هم‌برکمرزنّار او دارد

به‌تیغ‌کوه‌خون خویش‌را چون‌لاله می‌ریزد
زبس‌کبك‌خرامان خجلت ازرفتار او دارد

زخطّ سبزدارد طوطیان‌خوش‌سخن باخود
کجا پروای طوطی لعل شکّربار او دارد؟

چه حاجت شبنم بیگانـه گلزار الهی را؟
نظر برزیب‌وزینت کی‌گل رخسار او دارد؟

مگرپوشیده چشمی دست‌گیرد پیرکنعان‌را
درین‌گلشن‌که حسن‌یوسفی‌هرخار او دارد

زسرو خوشخرام اوکه غافل می‌تواند شد؟
که دل تعلیم ازخودرفتن ازرفتار او دارد

گریبان چاك سازد چون می پرزور مینا را
به‌خون‌هرکه‌رغبت‌غمزهٔ‌خونخوار او دارد

نخواهد رخنهٔ زخم نمایان ماند در دلهـا
اگـر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد

دل روشن‌به‌دست‌آور اگر دیدارمی‌خواهی
که این آیینه تاب جلوهٔ دیـدار او دارد

مرا بیکار دانـد عقل کارافـزا ، نمی‌داند
که هرکس‌را به‌کاری غمزهٔ پرکار او دارد

نگرداند زخورشید قیامت روی‌خود صائب
خریداری‌که داغ گرمی بازار او دارد

## ۳۹۴۱

زچشم بد خدا آن پاك دامن را نگه دارد — که این پروانهٔ گستاخ درفانوس ره دارد
شکستم شهپر دل را زبیباکی، ندانستم — که این بازسبك‌پرواز نقش دست شه دارد
مسخّرکرد خط آن روی آتشناك را آخر — زآتش رو نتابد هرکه ازدلها سپه دارد
نگردد تشنهٔ خاك وطن سیراب در غربت — که یوسف برلب نیل آرزوی آب چه دارد
زبس‌کردم شمارجرم‌خودفرسوده شد دستم — کسی تاکی حساب ریگ صحرا را نگه دارد
درین وحدت‌سرا هرچشم دارد سرمهٔ خاصی — حباب بحروحدت چشم برگرد گنه دارد
زدل‌کزگردعصیان‌تیره‌شد نومیدچون‌باشم؟ — که باغ امّیدواری بیش ازابر سیه دارد
نشاط ازغم، غم ازشادی‌طلب‌گربینشی‌داری — که برق خنده‌رو درابرگریان جایگه دارد
به‌نوربی‌نیازی‌چهره‌چون‌خورشیدروشن‌کن — که دایم از طمع داغ‌کلف برچهره مه دارد

نه‌دردوزخ نه‌درجنّت‌دلم‌آسوده شد صائب
سپند من نمی‌دانم کجا آرامگه دارد

## ۳۹۴۲

چسان مژگان خونین‌گریهٔ ما را نگه دارد؟ — کجا مرجان به‌زور پنجه دریا را نگه دارد؟
تنور ازعهدهٔ تسخیر طوفان برنمی‌آید — حصار شهر چون دیوانهٔ ما را نگه دارد؟
زآتشدستی ماکوهکن سیماب جولان شد — اگر مردست‌کوه بیستون، جا را نگه دارد!
زشورعشق‌لنگرباخت چون‌ریگ‌روان‌صحرا — مگرمجنون‌به‌کوه‌درد، صحرا را نگه دارد
تماشای دل دیوانهٔ ما جذبه‌ای دارد — که از جولان غزال دشت‌پیما را نگه دارد
تن خاکی نگیرد دامن جان مجرّد را — چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگه دارد؟
نگاه شورچشمان آب دریاقوت می‌سوزد — خدا ازچشم زاهد جام صهبا را نگه دارد!
ندارم دست برداماں آن سروروان، ورنه — زطوفان لنگر من آب دریا را نگه دارد
ازان ماه تمام از هاله شد آغوش سرتاپا — که دروقت خرام آن سرو بالا را نگه دارد
به‌آن زلف‌پریشان خویشتن‌را می‌رساند دل — اگر سررشتهٔ زنجیر سودا را نگه دارد

نباشد رحم در دل لشکر بیگانه را صائب
زگرد خط خدا آن ماه سیما را نگه دارد!

## ۲۹۴۳

دل بی‌دست‌وپا چون آه سوزان‌را نگه دارد؟ چسان مشت‌خسی این برق جولان‌را نگه دارد؟
درین موسم که صد فریاد دارد هرسرخاری چرا کس درقفس مرغ خوش‌الحان‌را نگه‌دارد؟
چمن پیرا خزان را مانع از یغما نمی‌گردد مگر بلبل به زیر پر گلستان را نگه دارد
کند درهرقدم زیروزبرگر هردوعالم را زجولان کیست آن‌سروخرامان‌را نگه دارد؟
گرفتم درگره بستم ززلفش خردهٔ جان را زچشم کافر اوکیست ایمان را نگه دارد؟
به خون عالمی رنگین نشد از تیزدستیها خدا ازچشم‌زخم آن‌تیغ مژگان‌را نگه دارد
کسی‌را می‌رسد لاف زبردستی درین میدان که دروقت خرامش دامن جان را نگه دارد
نمی‌گرددزتیغ‌این‌لشکرخونخوار روگردان زخط یارب خدا رخسار جانان‌را نگه دارد
نمی‌افتد زگرگان رخنه درپیراهن عصمت خدا ازکامجویان ماه‌کنعان را نگه دارد
لب جان‌بخش خوبان‌را خط شبرنگ می‌باید زچشم شور، ظلمت‌آب‌حیوان‌را نگه دارد
به جای توشه می‌بایدکه دامن برکمر بندد ززخم خارخواهد هرکه دامان‌را نگه دارد
به مُهرموم نتوان چشم‌بندی‌کرد مجمر را به‌خاموشی‌چسان‌دل‌آه سوزان‌را نگه دارد؟
به میدان سخن حاجت‌نباشد سینه صافان را برای طوطیان آیینه میدان را نگه دارد

جواهر سرمهٔ بینش بود گردی‌کز او خیزد
خدا ازچشم بد صائب صفاهان را نگه دارد

## ۲۹۴۴

گریبان دلم را نعرهٔ مستانه‌ای دارد سر زنجیر این دیوانه را دیوانه‌ای دارد
ترا سامان‌کاوش نیست ازکوتاهی بینش وگرنه هرشراری در دل آتشخانه‌ای دارد
به‌خوداز پیچ‌وتاب‌رشك چون‌زنجیرمی‌پیچم چو بینم‌کودکی سر درپی دیوانه‌ای دارد
دراقلیم قناعت نیست رسم خرمن‌اندوزی گره درکارش افتدهرکه اینجا دانه‌ای دارد
تن سنگین‌دلان را خانهٔ زنبور می‌سازد کمان ابروی خوبان عجب سرخانه‌ای دارد
به مصرف جنگ دارد نقداحسان‌گرانجانان حضورگنج را یا مار، یا ویرانه‌ای دارد
اگر سیل پریشان‌گرد، اگر مهتاب می‌آید دل خوش مشرب ما گوشهٔ ویرانه‌ای دارد
دل صد پارهٔ ما نیزگاهی ریزشی دارد اگر ابر بهاران گریهٔ مستانه‌ای دارد
زتهمت خار درپیراهن معشوق می‌ریزد زلیخا بی‌تکلّف عشق نامردانه‌ای دارد
به‌صحرا می‌دهد سرکعبه را چون‌محمل‌لیلی بیابانگرد ما خوش جذبهٔ دیوانه‌ای دارد

کسی‌درآشیان‌تاکی‌دل‌خودرا خورد صائب؟
قفس هرچند دلگیرست آب‌ودانه‌ای دارد

## ۲۹۴۵

دلی کـز زلف او شیرازهٔ جمعیتّی دارد
شبش خوش‌بادکزدوران‌کمند وحدتی دارد

یکی‌صدشد زخطّ سبزحسن‌آن لب میگون
در ایـّـام بهـاران می عجب کیفیتّی دارد

شراب‌وشاهدوساقیّ‌ومطرب هرکه را باشد
سپندی‌گوبرآتش‌نه‌که خوش‌جمعیتّی دارد

لبش امروز و فردا می‌کند در بوسه دادنها
نمی‌داند زخط چون دشمن‌کم فرصتی دارد

دل عاشق به فکـر سینهٔ پرخون نمی‌افتد
که درهرحلقهٔ آن زلف دام صحبتی دارد

ندارد دانه‌ای جزخوردن دل دام صحبتها
بود درجنّت دربسته هرکس خلوتی دارد

نگه‌دارد خدا ازخواریِ اخوان عزیزان‌را!
که چون‌گوهر دلش‌آب‌است هرکس قیمتی دارد

به‌اندك فرصتی تاك ازدرختان‌گشت رعناتر
نساند بـرزمین هرکس‌که بال همتّی دارد

حباب‌آسا سراسر می‌رود درسینه‌اش دریا
درین دریای پرآشوب هرکس خلوتی دارد

بود در دیـدهٔ مـا تنگتر از حلقهٔ خـاتم
به‌چشم مور اگر ملك سلیمان وسعتی دارد

چنان ازفکـر زاد آخرت غافل بود نادان
که زیـر خاك پنداری گمان فرصتی دارد

زبیم آسیا در سینه دارد چاکهـا صائب
به ظاهـر خوشهٔ گندم اگر جمعیتّی دارد

## ۲۹۴۶

دگر هـرذرهٔ خاکم هوای کشوری دارد
سر آسوده مغزم با پـریشانی سری دارد

چسان مژگان‌آسایش به مژگان آشنا سازم؟
به‌قصدخون‌من هرموی‌درکف‌خنجری دارد

یکی صد می‌شود تخم‌کدورت در دلِ تنگم
زمین دردمندان خاك حاصل‌پروری دارد

گوارا باد وصل خـرمن گل عندلیبان را
که آغوش من اندازِ میـان لاغری دارد

مکن تقصیر درتعمیر دل تا دسترس داری
که هرکس هرچه دارد ازبرای‌دیگری دارد

سخن‌کش‌گو مجنبان‌گوشهٔ ابرو به تحسینم
سخن بـرجا نمی‌ماند اگر بال‌وپری دارد

نگردد در قیـامت تکمهٔ پیـراهن خجلت
سرهرکس‌که اینجا با سرزانو سری دارد

مبادا لب به‌آب زندگی چون خضرترسازی
که هر تبخاله‌ای در پردهٔ دل کوثری دارد

تهیدستی به میدان می‌دواند اهل دعوی را
نمی‌جنبد صدف‌ازجای‌خود تاگوهری دارد

به‌گوش من زبان تیشهٔ فرهـاد می‌گوید	به‌سختی‌بگذراندعمر، هرکس‌جوهری دارد
شکرشیرینی بسیار، دل را می‌گزد صائب
وگرنه طوطی ما نیـز تنگ شکّری دارد

## ۲۹۴۷

دل بی‌طـالع مـا دلربـای غـافلی دارد	وگرنـه بلبل ازهرغنچه‌ای روی دلی دارد
منم کز خاکساریها ندارم بهره‌ای، ورنـه	به حاصل می‌رسد هرکس زمین قابلی دارد
مروت نیست‌گوش نازك‌گل را خراشیدن	وگرنـه بلبل خاموش مـا درد دلی دارد
نمی‌آید زشوق سنگ طفلان برزمین پایم	نماند بـرزمین هـرکس جنون‌کاملی دارد
مرا سرگشتگی نگذاشت برزانوگذارم سر	خوشـا منصورکز دار فنـا سرمنزلی دارد
زشرم تنگدستی ازگریبان بـرنیارد سـر	وگرنـه قطـرهٔ مـا همّت دریادلی دارد
زبرگ‌عیش‌خالی‌نیست سرو ازبی‌بری هرگز	بود بی‌حاصلی گر زندگانـی حاصلی دارد
به‌چشم‌کم مبین تا می‌توانی هیچ خردی را	که ازهرذره آن خورشید تابان محملی دارد
کریمان را بلندآوازه سازد جود محتاجان	خوشا دریاکه چون ابربهاران سایلی دارد
نیندیشد زدیوان قیامت هرکه مجنون شد	حسابش پاك باشد هـرکه فرد باطلی دارد
شراب کهنه دارد نوجوان دایم مرا صائب
نگردد پیر هـرگز هرکه پیر جاهلی دارد

## ۲۹۴۸

مرا پاس ادب زان آستان مهجور می‌دارد	ترا تمکین وناز ازصحبت من دورمی‌دارد
نباشد حسن را مشاطه‌ای چون پاکدامانی	به قدر شرم ، رخسار نکویان نورمی‌دارد
لب میگون وچشم مست اورا هرکه می‌بیند	مـرا درمستی و دیوانگی معذورمی‌دارد
نگردید ازملاحت نشأهٔ آن لعل میگون‌کم	چه پروا ازنمك آن بادهٔ پرزور می‌دارد؟
نمی‌بینم ازان دزدیده در رخسارهٔ جانـان	که دیدنهای رسوا عشق را مستورمی‌دارد
مرا بیهوشی ازپاس ادب غافـل نمی‌سازد	نمی‌دانم چـرا ساقی مرا مخمورمی‌دارد
به جرأت چون طبیب بیجگر نبض مراگیرد؟	سمندر دست بـرآتش مرا ازدورمی‌دارد
اگرچه شوربخت افتاده‌ام امّا به این شادم	که‌باشداین‌ازچشم‌آن‌که‌بخت‌شورمی‌دارد
ملایم طینتی هموار سازد تندخویـان را	کدو انـدیشه کی ازبـادهٔ پرزورمی‌دارد؟

به‌ریزش می‌توان از گوهر مقصود برخوردن / به‌قدر قطره‌های اشك، تاك انگور می‌دارد
به شیرینی تـوان بستن زبان تندخویان را / که شهد از آتش ایمن خانهٔ زنبور می‌دارد
مشو غمگین، زگردون برنیاید گر تمنّایت / که بی‌بال‌وپـری پاس حیات مور می‌دارد
زبیدردان چه‌درد ازدل شود کم دردمندان را؟ / عیـادت بیش بیمار مـرا رنجور می‌دارد
زعیسی دردخود ازساده‌لوحی می‌کند پنهان / زهمدرد آن که راز[1] خویش را مستور می‌دارد
نیارد حدّ شرعی مست بیحد را به‌خود صائب
زچوب دار کی اندیشه‌ای منصور می‌دارد؟

## ۲۹۴۹

چه پروا داغ من ازدیده‌های شور می‌دارد؟ / چه باك ازدامن‌افشانی چراغ طور می‌دارد؟
ازان لبهای نوخط می‌توان پوشید چشم[2]، اما / دل مجروح ما حقّ نمك منظور می‌دارد
زدل بردن نگردد سیر درایّام خط خالش / که‌چون این‌دانه گرددسبزحرص مور می‌دارد
مـرا زیروزبر مگذار درخاك فراموشان / که‌گرد دامنی این خانه را معمور می‌دارد
کجا هرخام‌دستی می‌تواند پنجه زد با من؟ / سمندر دست برآتش مرا از دور می‌دارد
توان شیرین به چشم خلق شد ازدردمندیها / دل پررخنه، شان خانـهٔ زنبور می‌دارد
نباشد مانعی پـروانه را در گرد سرگشتن / زنزدیکی مـرا فاس ادب مهجور می‌دارد
به سربازی علم شو تا حیات جاودان یابی / که چوب دار برپا رایت منصور می‌دارد
به‌بی‌برگی توان مقهور کردن[3] نفس سرکش را / که‌این مکّاره را بی‌چادری مستور می‌دارد
مران ازکوی خود ای سنگدل زنهار صائب را
که بلبل گلشن خاموش را پرشور می‌دارد

## ۲۹۵۰

چه باك ازعاشق بی‌باك آن طنّاز می‌دارد؟ / زکبك مست کی اندیشه‌ای شهباز می‌دارد؟
به‌تسخیر تودستم نیست، ورنه جذبه‌ای دارم / کـه ازرفتـار سیل تندرو را باز می‌دارد
اگر بلبل زنـد مهـر خموشی برلب گویا / که روی باغ، سرخ از شعلهٔ آواز می‌دارد؟
نه‌آسان است اخگر درگریبان ساختن پنهان / نبیند روی راحت هرکه پاس راز می‌دارد
زشورعندلیبان است شاخ گل چنین سرکش / نیـاز عاشقان معشوق را بـرناز می‌دارد

---

۱- س: درد. ۲- آ: می‌توان برداشت دل. ۳- آ: هموار کردن.

زفیض صبح نور ازجبهٔ خورشید می‌بارد | که بزم خوبرویان رونق ازدمسازمی‌دارد
زبیم دخـل باشد خامشی آتش‌زبانـان را | زبان شمع را کوتـه دهـان گازمی‌دارد
تراگرگوشمالی می‌دهد دوران مپیچان سر | به قدرگوشمال آهنگ دایم سازمی‌دارد
مجو انجام این افسانـهٔ دور و دراز ازمن | که حرف زلف مهرویان همین‌آغازمی‌دارد
نپردازد به دنیـای محقّـر همّت عالـی | کجا پـروا زصیدکبك این شهبازمی‌دارد؟

بغیرازمعنی رنگین‌که ریزد صائب ازکلکت
کدامین سحر دیگـر رتبهٔ اعجازمی‌دارد؟

## ۲۹۵۱

لب نانی کـه از دامـان سایل بازمی‌دارد | توانگرکشتی خودرا زساحل بازمی‌دارد
زقرب یار، جان را جسم‌کاهل بازمی‌دارد | که ازرفتـار آب سهل را گل بازمی‌دارد
حضور خانه ازدریا نگردد سیل را مانـع | کجا مـا را زقطع راه، منزل بازمی‌دارد؟
که عاشق را زقرب یار مانع می‌تواند شد؟ | ادب پـروانهٔ مـا را زمحفل بازمی‌دارد
اگر تن‌را زتن‌گردون سنگین دل جدا سازد | درین وحدت‌سرا دل‌راکه ازدل بازمی‌دارد؟
ندارم بیمی ازکشتن، مرا این درد می‌سوزد | که حیرانی مرا از عـذر قاتل بازمی‌دارد
حجاب عشق ازپاس ادب غافـل اگرگردد | شکوه حسن مجنون را زمحمل بازمی‌دارد
ندارد اختیاری مور درآمیـزش شکـّـر | که دلها را ازان شیرین شمایل بازمی‌دارد؟
حضور غنچه درگفتار آورده است بلبل را | که درد خویش ازیاران یکدل بازمی‌دارد؟
تو ازناقابلی محرومی ازصاحبدلان، ورنه | کـه تخم پـاك را ازخاك قابل بازمی‌دارد؟
به دادن می‌توان برداشت ازهردانه خرمنها | به‌کِشتن‌تخم را دهقان زحاصل بازمی‌دارد
در توفیق را برروی خود دانسته می‌بندد | ستمکاری‌که فیض خود زسایل بازمی‌دارد
چه‌افتاده‌است من‌جان‌را زقرب‌تن شوم‌مانع؟ | عنـان موج را دریـا زساحل بازمی‌دارد

میان یوسف ویعقوب حایل می‌شود صائب
مرا هرسنگدل‌کـز صحبت دل بازمی‌دارد

## ۲۹۵۲

به قامت سـرو را ازقدکشیدن بازمی‌دارد | به عارض رنگ‌گل را ازپریدن بازمی‌دارد[۱]

---

۱- درنسخ آ، پر، ق، ت، ی، یا، دومصراع با تقدیم وتأخیر آمده است.

من این رخسار حیرت‌آفرین کز یار می‌بینم
سرشك گرمرو را ازچکیدن بازمی‌دارد

مراکرده‌است‌چون‌آیینه حیران‌مجلس‌آرایی
که می‌را دررگ مست‌ازدویدن بازمی‌دارد

من‌این‌مژگان گیرایی کزآن‌خوش‌چشم‌می‌بینم
نگاه وحشیان را از رمیدن بازمی‌دارد

اگر بی‌پرده دربازار مصر آیی، زلیخا را
تماشای تو ازیوسف خریدن بازمی‌دارد

چه مغرورست خورشید جهان‌افروزحسن‌او
که صبح آرزو را از دمیدن بازمی‌دارد

ازان‌ظاهرنشد خونریزی‌مژگان‌خونخوارش
که تیغ تشنه خون را ازچکیدن بازمی‌دارد

به ظاهر تلخیی دارد سر پستان پیکانش
که طفلان هوس را ازمکیدن بازمی‌دارد

نشد زان بیقراریهای من خاطر نشان تو
که تمکین تو دل را از تپیدن بازمی‌دارد

نمی‌سازد به خود مشغول دنیا اهل بینش را
که وحشت‌آهوان را ازچریدن بازمی‌دارد

حجاب سهل بسیارست ارباب بصیرت را
نظر را برگ‌کاهی ازپریدن بازمی‌دارد

ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد
که رهرو را زپیش پای دیدن بازمی‌دارد

زپیریها همین افسوس دل را می‌گزد صائب
که بی‌دندانیم از لب‌گزیدن بازمی‌دارد

## ۲۹۵۳

کجا ازتیغ سرگرم محبت باك می‌دارد؟
سر عاشق کمند وحدت ازفتراك می‌دارد

ندارد پاك‌گوهر شکوه‌ای ازتلخی دوران
صدف درسینهٔ دریا دهن را پاك می‌دارد

مپرس اززاهدان خشك سرّ گوهر عرفان
که ازدریا لب ساحل خس‌وخاشاك می‌دارد

زچوب خشك‌گردد شعلهٔ بیباك سرکش‌تر
کجا از دار پروا عاشق بیباك می‌دارد؟

لباس غنچه تنگی می‌کند برخندهٔ گلها
فلك دانسته اهل عشق را غمناك می‌دارد

ندارد زلف آن بیباك پروا ازغبار خط
کجا اندیشه‌چشم شوخ‌دام ازخاك می‌دارد؟

میفشان آستین بی‌نیازی برنواسنجی
که چون‌گل‌هرطرف‌چندین‌گریبان‌چاك می‌دارد

مکن زنهار تکلیف قبا دیوانهٔ ما را
که عاشق ازگریبان حلقهٔ فتراك می‌دارد

به بخت تیره صائب صلح‌کن با نورآگاهی
که زنگ ازبخت سبزآیینهٔ ادراك می‌دارد

## ۲۹۵٤

خیال تیغ سیرابش مرا جان تازه می‌دارد
زمین تشنه را امید باران تازه می‌دارد

چه باشد قسمت ما نامرادان ازوطن یارب
چوروی‌خودبه‌سیلی‌ماه‌کنعان‌تازه می‌دارد[1]
زاستغنا گوارا نیست برمن هیچ تردستی
مرا موج سراب‌ازآب حیوان‌تازه می‌دارد
ندارد شربتی درکار، بیماری‌که من دارم
مرا بویی ازان سیب زنخدان‌تازه می‌دارد
خوشم درزلف با نظّارهٔ صبح بناگوشش
که ایمان مرا درکافرستان‌تازه می‌دارد
چه‌گلها ازندامت می‌تواند چید تردستی
که‌پشت‌دست‌خودازز‌خم‌زندان‌تازه‌می‌دارد
برآن روشن‌گهر بادا گوارا دعوی همّت
که روی سایلان‌ازشرم‌احسان‌تازه می‌دارد
حیات جاودان بخشد به سایل، ریزش‌فنهان
مرا آن‌لب‌به‌شکّرخند پنهان‌تازه می‌دارد
زخطّ سنگدل تنگی نبیند آن دهن یارب
که زخم عالمی‌را آن نمکدان‌تازه می‌دارد
غم‌خودمی‌خوردگرحسن‌غمخواری‌کند مارا
سفال خویش‌را ناچار ریحان‌تازه می‌دارد
زخورشیدقیامت فیض شبنم می‌برد صائب
دماغی‌راکه آن‌خطّ چوریحان‌تازه می‌دارد

## ۲۹۵۵

دل بی‌غم نصیب ازنقطهٔ سودا نمی‌دارد
که هرگز آب شیرین عنبر سارا نمی‌دارد
بدار ای‌ناصح بیکار دست ازجستجوی ما
که ازخودرفته دردنبال نقش پا نمی‌دارد
ندارد راه در دارالامان خامشی آفت
صدف اندیشه‌ای از تلخی دریا نمی‌دارد
به‌نورشمع نتوان برد راه ازخویشتن بیرون
که این ظلمت چراغی جز دل بیتا نمی‌دارد
مکن ازبیخودی منع دل سودایی صائب
که وحشت‌دیده‌دست‌ازدامن‌صحرانمی‌دارد

## ۲۹۵۶

هنرور را هنر گرد غم ازدل برنمی‌دارد
که پروای لب‌خشك صدف‌گوهر نمی‌دارد
دلیل جوهر ذاتی است دلجویی ضعیفان را
که هرتیغی‌که‌باشد کُند،سوزن برنمی‌دارد
اگرخواهی دل روشن به‌آه‌گرم زور آور
که این آیینه غیرازآه، روشنگر نمی‌دارد
برآ از خویشتن‌گر شهپر پرواز می‌خواهی
که تا دربیضه باشد مرغ بال‌وپر نمی‌دارد
زنقش آرزو ساده است لوح سینهٔ عاشق
که چون‌آیینه‌گردد صیقلی جوهر نمی‌دارد
لب میگون اورا نیل چشم زخم باشد خط
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمی‌دارد

---

۱– آ، پر، پو، ق: به سیلی روی خود چون ماه ...

## ۲۹۵۷

زآه عاشقان اندیشه‌ای اختر نمی‌دارد
ز دود تلخ پروا دیدهٔ مجمر نمی‌دارد

به تلخی صبر کن تا معدن گوهر توانی شد
که آب بحر چون شیرین شود گوهر نمی‌دارد

زآسیب شکستن نیست شاخ پرثمر ایمن
غم فربه شدن صید مرا لاغر نمی‌دارد

چه سازم برجگر دندان نومیدی نیفشارم؟
جراحتهای پنهان بخیهٔ دیگر نمی‌دارد

درین گلزار زیبنده است تاج زر به بینایی
که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمی‌دارد

ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی‌چشمان
نیی کز چاه می‌آید برون شکّر نمی‌دارد

خرد دارد غم دنیا، غرور عشق را نازم
که گر افتد زدستش هردو عالم، برنمی‌دارد

غنیمت دان درین عالم وصال سبزخطّان را
که باغ خلد این ریحان جانپرور نمی‌دارد

زبخت تیرهٔ ما شد غبارآلود خط لعلش
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمی‌دارد

به لوح ساده ازروشن ضمیران صلح کن صائب
که چون آیینه گردد صیقلی جوهر نمی‌دارد

## ۲۹۵۸

تمنّای فروغ آن ماه سیما برنمی‌دارد
کرم بی‌خواست چون افتد تقاضا برنمی‌دارد

چو کار افتاد شیرین بی‌سخن انجام می‌یابد
که فرهاد اهتمام کارفرما برنمی‌دارد

درین وادی مرا بررهنوردی رشك می‌آید
که تا خاری نیارد درنظر پا برنمی‌دارد

کسی کان قامت بی‌سایه را دیده‌است درجولان
زسرو بوستان ناز دوبالا برنمی‌دارد

به‌دشمن هرکه یکرنگ است دل راتیره می‌سازد
مثال طوطیان آیینهٔ ما برنمی‌دارد

مگر درپردهٔ دل با خیال او نظر بازم
وگرنه آن رخ نازك تماشا برنمی‌دارد

گوارا می‌شود ازجبههٔ واکرده سختیها
که بارکوه جز دامانِ صحرا برنمی‌دارد

زسنگ کودکان شد مومیایی استخوان ما
همان صائب جنون دست ازسرما برنمی‌دارد

## ۲۹۵۹

دل بیمار من ناز مداوا برنمی‌دارد
گرانی از دم جان‌بخش عیسی برنمی‌دارد

نماندازخون دل چندان که مژگانی کنم رنگین
همان دست ازدل آن مژگان گیرا برنمی‌دارد

مگر با خار دیوارش نظربازی کنم، ورنه
گل این بوستان بار تماشا برنمی‌دارد

مبادا هیچ‌کافر را الهی خصم کم‌فرصت! به ترك سرفلك دست از سرما برنمی‌دارد
به می اصلاح سودا می‌کنم هرچند می‌دانم که خامی را زعنبرجوش دریا برنمی‌دارد
زنامردان به مردان زال دنیا بیشتر پیچد که دست ازدامن یوسف زلیخا برنمی‌دارد
بدان هرگز نمی‌گردند خوب ازصحبت نیکان زسوزن تنگ‌چشمی قرب‌عیسی برنمی‌دارد
وطن هرچند دلگیرست برغربت شرف دارد به‌آهن، دل شرار ازسنگ خارا برنمی‌دارد
تو می‌اندیشی ازخار ملامت، ورنه صاحبدل نیارد درنظر تا خار را پا برنمی‌دارد
اگرچه دامن ما برفلك چون ابر می‌ساید همان خار علایق دست از ما برنمی‌دارد*
به‌هر نقش‌ونگاری کی مقیّد می‌شود صائب؟
دلی کز سرکشی عبرت زدنیا برنمی‌دارد

## ۲۹۶۰

عرق رخسارآن خورشید طلعت برنمی‌دارد که چشم‌ازپشت‌پانرگس زخجلت برنمی‌دارد
نگردد چون سرانگشت‌اشارت‌رزق‌دندانها؟ ولیکن منّت دست حمایت برنمی‌دارد
مگردیده‌است چشم‌خوش‌نگاه‌آن سمنبررا؟ زمین خانه بردوشان عمارت برنمی‌دارد
نپیچد سر زز‌خم‌گاز شمع ما سیه روزان گل این باغ شبنم ازلطافت برنمی‌دارد
عبث معمار آب روی خود برخاك می‌ریزد که ازلطف‌آن هلال‌ابرو اشارت برنمی‌دارد
بود شور قیامت نقد برصاحبدلی صائب
که چشم خود ازان‌کان ملاحت برنمی‌دارد

## ۲۹۶۱

نظرعاشق به خط زان روی انور برنمی‌دارد به دود تلخ ازآتش دل سمندر برنمی‌دارد
بشو ازصبروطاقت دست اگر ازعشقبازانی که بحر بیکران عشق لنگر برنمی‌دارد
چه‌گل چیند زگلریزان انجم‌کوته‌اندیشی که پهلو ازگرانخوابی زبستر برنمی‌دارد
سفرکن از وطن‌گرآرزوی پختگی داری که جوش بحرخامی را زعنبر برنمی‌دارد
نهند ازتنگدستی خاکیان سربرخط فرمان سبوچون شد تهی ازپای‌خم سر برنمی‌دارد
نگردد جمع با رنگین لباسی زیرپا دیدن که طاوس خودآرا چشم ازپر برنمی‌دارد
دل‌خودرا به‌صد امّیدکردم چاك، ازین‌غافل که بار شانه آن زلف معنبر برنمی‌دارد
مرا درپیچ‌وتاب رشك دارد طوطیی صائب
که ازشیرین‌کلامی ناز شکّر برنمی‌دارد

## ۴۹۶۲

شکوه عشق را گردون گردان برنمی‌دارد | که هرموری زجا تخت سلیمان برنمی‌دارد
دل صد چاك راکردم نثار او، نـدانستم | که بار شانه آن زلف پریشان برنمی‌دارد
نهـادم تا قـدم درآستان چـرخ، افتادم | زمین خانـهٔ این سفلـه مهمان برنمی‌دارد
مگر زین خاکدان بیرون روم برمتدعا گریم | تنور خام این ویـرانه طوفـان برنمی‌دارد
مگرازطوق‌خودقمری‌زمستی‌غافل‌افتاده‌است؟ | وگرنـه گردن عـاشق گریبان برنمی‌دارد
تمنـّـای ترحّـم از نگاه خونیـی دارم | که دست ازقبضهٔ شمشیر مژگان برنمی‌دارد
ازان همچون‌صدف‌دندان‌طاقت برجگردارم | که آن سیب زنخدان بار دندان برنمی‌دارد
هـلاك سیرچشمیهای داغ خویشتن گردم | که ازلب مهر پیش هرنسکدان برنمی‌دارد

شکست‌افتاد برزلف ازگرانیهای دل صائب
غبارگوی دل را هیچ دامـان برنمی‌دارد

## ۴۹۶۳

دو روزی پیش جان سنگینی‌تن برنمی‌دارد | گرانـی از گرانجانان فلاخن برنمی‌دارد
ازان دردل گره‌چون‌لاله‌کردیم آه‌سوزان‌را | که دود آه ما را هیچ روزن برنمی‌دارد
سبك باشد به چشم ما زسنگ‌کم ترازویش | گرانجانی‌که سنگ‌ازراه دشمن برنمی‌دارد
مکن ناسازگاری با ضعیفان در زبردستی | که بیجوهر بود تیغی‌که سوزن برنمی‌دارد
ره آزادگی باشد گلستان مـرغ زیرك را | که چشم‌ازرخنهٔ دل جان‌روشن برنمی‌دارد
ندارد قرب نیکان سود چون دل‌آهنین‌افتد | که تنگی‌رامسیح‌ازچشم سوزن برنمی‌دارد
نباشد سیری‌ازرنگین‌عذاران پاك چشمان‌را | که شبنم تا نسوزد دل زگلشن برنمی‌دارد
قدم بردار اگر داری نشان مردی ای رستم | که سختی‌بیش‌ازین‌درچاه،بیژن برنمی‌دارد
زبت نتوان‌به‌افسون توبه‌دادن بت‌پرستان‌را | که سیل این سنگ‌ازراه برهمن برنمی‌دارد
مگرگردی زنعلین تعلّق هست پایم را؟ | که چوب‌ازپیش‌راهم نخل‌ایمن برنمی‌دارد
وصال مهـرتابان یافت صبح ازاخترافشانی | که اینجا دانه می‌ریزدکه خرمن برنمی‌دارد؟

برون‌رو ازفلك صائب دل‌روشن‌اگرخواهی
که‌از دل‌زنگ، این‌فیروزه گلشن برنمی‌دارد

## ۳۹۶۴

دل حق‌جو نظـر برعـالم باطل نمی‌دارد — که تیر راست‌کیشان تا هدف منزل نمی‌دارد
نبند آزادگان غافـل زاحـوال گرانباران — ثمر سـرو و صنوبـر غیربار دل نمی‌دارد
بخیل ترشرو زابرام محتاجان بود فارغ — که‌درچون‌بسته‌باشدازبرون، سایل نمی‌دارد
مدار ازچرخ امّید گشاد دل‌که این دهقان — به خرمن دانه‌ای جز عقدهٔ مشکل نمی‌دارد
تراگرهست درره منزلی خواب فراغت‌کن — که چون ریگ روان، سرگشتگی منزل نمی‌دارد
نظر برحق بود ازخلق عارف را ، که پروانه — نظرگاهی بغیر از شمع در محفل نمی‌دارد
غرض دلجویی بیرحمی قاتل بود ، ورنـه — زخاك وخون تپیدن لذتی بسمل نمی‌دارد
به‌تیغ‌ازدامنش‌کوتاه‌اگرشد دست‌من، شادم — که خون بیگناهان دست ازقاتل نمی‌دارد
ندارد قدروقیمت درنظرها رشته بی‌گوهر[1] — پریشان می‌شود زلفی‌که پاس دل نمی‌دارد

مرا افتاده صائب‌کار باخورشید رخساری
که تا دل‌را نسازد آب، دست ازدل نمی‌دارد

## ۳۹۶۵

بجز تشویش خاطر عـالم فـانی نمی‌دارد — جهـان دارالامانی غیـر حیرانی نمی‌دارد
نباشد هیچ بنیادی زسیل حـادثات ایمن — بغیر ازخانـه‌بردوشی‌که ویرانی نمی‌دارد
زخوردوخواب‌بگذرگردل بیدارمی‌خواهی — که بیداری زپی خواب تن‌آسانی نمی‌دارد
سحرخیزی زآب زندگی سیراب می‌گردد — که دست ازدامن شبهای ظلمانی نمی‌دارد
گذارد بی‌سروپایی درآتش نعل سالك را — گهـر در بحـر آسایش زغلطانی نمی‌دارد
حجاب وشـرم درکارست حسن لاابالی را — گریز ازچاه وزنـدان ماه‌کنعانی نمی‌دارد
گرفتار تـرا چشم ترحّم نیست از مـردم — که امّـید شفاعت صید قـربانی نمی‌دارد
همان ازدور می‌بوسم زمین هرچند می‌دانم — کـه دربـان کریمان چین پیشانی نمی‌دارد
مپیچ‌ازغنچه خسبی سراگرآسودگی‌خواهی — که‌گل درغنچگی بیم از پریشانی نمی‌دارد

چه‌باشددین‌ودل‌صائب‌که‌نتوان‌باخت‌درراهش؟
دو عـــالم باختن اینجا پشیمانـی نمی‌دارد

---

۱- آ، پر، ق: ندارد درنظرها قدروقیمت...

## ۲۹٦٦

فروغ دل مرا از نور مهرومه غنی دارد
نخواهد شمع دیگر هرکه را دل روشنی دارد
مکن دور ازحریم خود دل سرگشتهٔ ما را
که‌این‌پروانه‌همچون‌شمع‌چندین‌کشتنی دارد
مرا دارد زبان چرب سیر ازنعمت الوان
نخواهدنانخورش‌هرکس‌که‌نان‌روغنی دارد
مگیر ازجا سبك پیمانهٔ خونابه نوشان را
که هرموجی ازو زورکمان صد منی دارد
تن‌آسانی مجو ای ساده دل ازمسند دولت
که درهربخیه زخم سوزنی‌این سوزنی دارد
حذرکن ازمی پرزورعشق ای عقل‌کوته‌بین
که هربرگی زتاکش پنجهٔ شیرافکنی دارد
مشو درروزگار دولت ازافتادگان غافل
به پیش پا نظرکن تا چراغت روشنی دارد
زبیم خوی او آه از دلم بیرون نمی‌آید
سیاه این خانهٔ دربسته را بی‌روزنی دارد
زقحط پرده‌پوشان ماند پنهان رازمن دردل
که یوسف را نهان درچاه بی‌پیراهنی دارد
زبان مار جای خار دارد زیر پیراهن
نهان درزیر لب هرکس‌که رازگفتنی دارد
نلرزد برخود آن آزاده ازفصل‌خزان صائب
که چون‌سروازجهان‌یك‌جامهٔ پوشیدنی‌دارد

## ۲۹٦۷

دل رم‌کرده ناخوش‌آستین افشاندنی دارد
نسیم سرد مهری بدورق گرداندنی دارد
به‌گل یکباره نتوان زد در امیدواری را
اگر ما را نخوانی، نامهٔ ما خواندنی دارد
زبس دنبال دل رفتم به حال مرگ افتادم
دویدنهای بی‌تدبیر ناخوش ماندنی دارد
مکن عیبم اگر درعشق بریك حال‌کم باشم
کباب نازك دل هرنفس‌گرداندنی دارد
به‌حسن‌بی‌زوال‌خویش‌چون‌خورشیدمی‌نازی
نمی‌دانی‌که آه ما چه دست افشاندنی دارد
به قرب ساحل ازطوفان آه من مشو غافل
که این باد مخالف بدعنان پیچاندنی دارد*
شکایت‌گرچه برهم می‌زند اوراق خاطررا
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

## ۲۹٦۸

به ذوق آشتی ازدوستان رنجیدنی دارد
بساط دوستداری چیدن و واچیدنی دارد
اگرتتوان‌برآن‌زلف سیه چون شانه‌پیچیدن
به یاد او دل شبها به خود پیچیدنی دارد
نشویی گر به شبنم گرد راه این غریبان را
چوگل برروی مرغان چمن‌خندیدنی دارد

خـزان نا امیدی گـر ورق را برنگردانـد نهـال آرزومندی عجب بالیدنی دارد
حجاب عشق اگر دست ازعنان شوق بردارد به‌پای سرو چون آب روان غلطیدنی دارد
مشو ای خرمن گل ازفریب بوالهوس ایمن به‌دیدن نیست‌قانع هرکه دست چیدنی دارد
زنالیدن نگردد سرمـه مانع دردمندان را جرس در پـردهٔ شبها عجب نالیدنی دارد
گشودم سرسری برروی‌دنیاچشم،ازین‌غافل که دیدنهای رسمی درعقب وادیدنی دارد
زکیفیت نباشد جلوه‌گـاه دوستان خالی به بوی می لب جـام تهی بوسیدنی دارد
اگر درنوبهاران وانکردی چشم عبرت‌بین به اوراق پـریشان خـزان‌گردیدنی دارد
نـدارد جز پشیمانـی ثمر آمیزش مـردم به عیاری زمردم خویش را دزدیدنی دارد
بهـار عـالم امکان تغـافل برنمی‌تابـد نچینی‌گرگـل این باغ را بوییدنی دارد*
مشو غافل زپیچ‌وتاب خط برچهرهٔ خوبان که مو برآتش‌سوزان عجب‌پیچیدنی دارد*
وصال شسته رویان می‌کند بیدار دلهـا را به‌گرد باغ چون آب روان‌گردیدنی دارد*
نمی‌ارزد به زخم خاروخس‌گلهای سیرابش
ازین‌گلزار صائب فکر دامن چیدنی دارد

## ۲۹۶۹

بدن را درزمین هرگز روان پاك نگذارد که دام خویش را صیاد زیرخاك نگذارد
یکی صد شد زفیض صبح تأثیر سرشك من که حق" دانه پیش خود زمین پاك نگذارد
شهادت غافل ازپاس ادب جان را نمی‌سازد سر عـاشق قـدم بردیـدهٔ فتراك نگذارد
کجا خواهد لب‌گستاخ را راه سخن دادن؟ شکرخندی‌که دلها راگریبان چاك نگذارد
زصبح آفـرینش بـرنیاید آتشین رویـی که در کوی تو چون خورشید سر برخاك نگذارد
به زور باده نتوانـد برآمد هـرزبردستی که را دیدی‌که پشت‌دست‌پیش‌تاك نگذارد؟
گزیدم با هزاران آرزو عشقش، ندانستم کـه دردل آرزو آن شعلهٔ بیباك نگذارد
مرا چون‌آب بود ازجلوهٔ مستانه‌اش روشن که قمری‌را به‌سروآن‌قامت‌چالاك نگذارد
طلسم شیشه نتوانـد برآمد با می زورین عبث سر در سر پرشور من افلاك نگذارد
گرفتم چون شرر درسینهٔ خارا نهان‌گشتم مـرا درپـرده نور شعلهٔ ادراك نگذارد*
نماند ازچشم تر درسینه صائب خردهٔ رازم
که ابـر نوبهاران دانه‌ای درخاك نگذارد

## ۲۹۷۰

به‌هرمحفل بهشتی روی من منزل‌کجا گیرد؟ که ازرضوان بهشت جاودان را رونما گیرد
زشرم جلوهٔ مستانهٔ او سرو پا درگل زطوق‌قمریان چون دود ازروزن هواگیرد
سرخورشید را چون صبح‌بیند درکنارخود زروی صدق‌اگرداماں شب دست دعاگیرد
مده تن درگرفتن گر دل‌آزاده می‌خواهی که درشکر فتد جسمی‌که نقش‌بوریاگیرد
ندارد چشم احسان ازخسیسان همت قانع محال‌است‌استخوان‌راازدهان‌سگ‌هماگیرد
نهال دستگیری، دستگیری بار می‌آرد نماند برزمین هرکس‌که‌کوری‌را عصاگیرد
تمنای ترحم دارم از شمع جهانسوزی که از خاکستر پروانه رخسارش جلاگیرد
زهربیدل‌نیاید غوطه دردریای خون‌خوردن که دارد زهره تا دامان آن‌گلگون قباگیرد؟
چوخورشیددرخشان‌درزوال‌خویش‌می‌کوشد بلنداقبال چون از زیردستان سایه واگیرد
نیندازد زنخوت سایه برروی زمین صائب
نهال سرکش او دردل هرکس‌که جاگیرد

## ۲۹۷۱

مکن برنفس رحمت باتو چون راه جفاگیرد سزای‌کشتن‌است آن سگ‌که پای‌آشناگیرد
مترس‌ازنفس سرکش، پنجهٔ‌تسخیربیرون‌کن که چون‌گیری‌گلوی اژدها شکل عصاگیرد
کسی‌کزخلق‌خواهدحاجت‌خود،مردنش‌اولی غریق بحر به ، آن‌کس‌که دستش‌ناخداگیرد
نگردد با گرفتن بی‌نیازی جمع دریك جا سزای‌آتش است آن تن‌که نقش‌بوریاگیرد
شودگرد خجالت، برجبین خضر بنشیند غباری ازسرخاك سکندر چون هواگیرد
کمانی‌کرده زه بیطاقتی در پیکر خشکم که چون تیرهوائی استخوان من هواگیرد
نهال میوه دارم ، حق‌گزاری بار می‌آرم بلند اقبال آن دستی‌که بازوی مراگیرد
چراغ دولت پروانه روزی می‌شود روشن که ازخاکسترش آیینه رخساری جلاگیرد
نه درخار ازجفا رنگی، نه درگل‌ازوفا بویی خوشاچشمی‌کزاین‌گلزارچون‌شبنم‌هواگیرد
حریف‌گوشهٔ ابروی منت نیستم صائب
من وآیینهٔ طبعی‌که بی‌صیقل جلاگیرد

## ۲۹۷۲

سبکسیر توکل کی پی هررهنما گیرد ؟ زمین بی‌نیازی نیست ممکن نقش پاگیرد

[زخورشیداخترما تیره‌روزان کی‌جلاگیرد ؟ / چه پرتو چشم روزن ازچراغ آسیاگیرد؟]

زمرگ تلخ پروا نیست بی‌برگ ونوایان را / چراغ تنگدستان خامشی را ازهواگیرد

زارباب طمع آزاد مـردان می‌شمارندش / اگر پهلوی اهـل فقـر نقش بوریاگیرد

نه برخود رحم دارد نفس نافرمان نه برمردم / سگ دیوانه چون بیگانه پای آشناگیرد

زخست تا نگیرد بازپس چشمش نیاسایـد / پـرکاهی اگر ازکشت‌گردون کهرباگیرد[1]

زخورشید درخشان است نعل سایه درآتش / زهی غافل[2] که جا درسایـهٔ بال هماگیرد

برد از راه بیرون هـردلیلی بی‌بصیرت را / به‌آسانـی زدست‌کور هرطفلی عصاگیرد

زخون خویش غیرت می‌برم بردامن پاکش / چسان‌بینم‌که آن‌دست بلورین‌را حناگیرد؟

سیه دل شکوه ازوضع جهان دارد، نمی‌داند / که‌عالم‌یوسفستان‌می‌شودچون‌دل‌جلاگیرد

نهالی راکه رود نیل شایسته است میرابش / زآب چاه کنعان تا به‌کی نشوونماگیرد؟

چو دل شد آب، دست سعی‌ازتدبیرکوته‌کن / که این دریا عنـان اختیار ازناخداگیرد

امیـد دستگیری دارد از مستغرق دریـا / به‌مخلوق‌آن‌که ازخالق زغفلت‌التجاگیرد

میان محرم وبیگانه فرقی نیست درغیرت / نخواهم خون‌من‌دامان‌آن گلگون‌قباگیرد

زبس‌درخاکساری ریشه محکم‌کرده‌ام صائب
زپا افتـد اگـر استاده‌ای دست مراگیرد

## ۲۹۷۳

زدیدار تو ازیوسف زلیخا مهـر برگیرد / چراغ دیـدهٔ یعقوب ازروی تو درگیرد

نه‌زاهدماند نه‌میخواره ازحسن‌جهانسوزش / که‌چون‌گردیدآتش‌شعله‌وردرخشك‌وترگیرد

درآب زندگانی موی آتش دیده را ماند / رگ جانی‌که پیچ‌وتاب ازان موی‌کمرگیرد

ازان عاشق به‌آتشهای رنگارنگ می‌سوزد / که آن روی‌لطیف‌ازهرنگه رنگ دگرگیرد

زسرپاکردگان را تا چه گلها برسر افشاند / بیابانـی‌کـه پای راهـرو را درگهرگیرد

زخرمن‌جوی رزق، ازخوشه‌چینان دست‌کوته‌کن / که مور پست‌فطرت دانه از مور دگرگیرد

سپرانداختم تاخون نباید خورد، ازین غافل / که این پیمانه چون شد سرنگون خون بیشترگیرد

من‌آن لعل‌گرانقدرم بساط خاك را صائب
که‌بوسددست‌خودهرکس‌مرا ازخاك‌برگیرد

---

۱- آ، ق: اگر ازکشت‌گردون برگ‌کاهی...    ۲- آ، ق: نادان.

## ۳۹۷۴

به‌حسن نقش از ان نقاش هر کس چشم بر گیرد چو خار رهگذر هرلحظه دامان دگر گیرد
به‌کوشش نیست‌روزی، تن به‌قسمت‌ده که سرو اینجا به‌چندین دست نتـوانست دامان ثمر گیرد
بُراق عالم بالاست همت چون بلند افتد نماند برزمین هرکس جهان را مختصر گیرد
به نور دل توانـد پنجهٔ خورشید تابیدن زروی صدق هرکس دامن پاك سحر گیرد
میندیش ازغم عالم چو باعشق آشنا گشتی که‌آتش‌خود زراه‌خودخس‌وخاشاك‌بر گیرد
درین دریای پرگوهرسعادت جستن ازاختر به‌آن ماندکه موری دانه از مور دگر گیرد
نباشد درحریم حسن ره جز خاکساران را کـه جزگرد یتیمی دامـن پاك گهر گیرد؟
مکن ازتیره‌روزی شکوه هنگام تهیدستی که بی‌منت‌چنارتنگدست‌ازخویش‌در گیرد
به اهل حق نپردازنـد صائب باطل‌آرایان
مگـر منصور را دار فنـا ازخاك برگیرد

## ۳۹۷۵

زبیتابان‌کجا آن مست بی‌پـروا خبر گیرد؟ سپند ما مگر زان آتشین سیما خبر گیرد
زاحوال هواداران مشو غافـل زبسیاری که ازهرذره خورشید جهان‌آرا خبر گیرد
غم عقبی نگرددگرد دل آزاد مـردان را که ازدنیـا خبر داردکه ازدنیـا خبر گیرد؟
زمشت خار ما ای ابررحمت سرگران مگذر که باآن‌کثرت‌ازهرموجه‌ای دریا خبر گیرد
نه ازقاصد شکایت نه زمـرغ نامه‌بر دارم که ازخود بیخبر گرددکسی‌کز ما خبر گیرد
به پای مرغ می‌خارد سر شوریدهٔ خودرا زخار پـا کجا مجنون بی‌پـروا خبر گیرد؟
شودگردکسادی سرمـهٔ انصاف‌گوهـر را مگر درعهد خط آن ظالم ازدلها خبر گیرد
سپرداری کند ازمـوم سبزآیینهٔ خـود را گرآن آیینه‌رو ازطوطی گویـا خبر گیرد
زبیدردی به فکـر دردمندان‌کس نمی‌افتد مگر مـا ازدل افگار و دل ازما خبر گیرد
بغیرازگردباد امروز در دامان این صحـرا که را داریم ما سرگشتگان‌کز ما خبر گیرد؟
زخونگرمان درین محفل نمی‌یابیم دلسوزی مگر خونابـهٔ اشك ازکباب مـا خبر گیرد
دم جان‌بخش آخرکار خودرا می‌کند صائب
اگـر عیسی زبیماران به استغنا خبر گیرد

## ۲۹۷۶

زبی‌مغزی هواجویی که دنبال هوس گیرد / نمی‌داندکه آتش زودتر درخاروخس گیرد
پشیمانی‌است دردنبال احسانِ خسیسان را / که مهر ازماه نورخویش‌درهرماه پس گیرد
سخن بی‌پرده ازلیلی شنیدن ازکه می‌آید؟ / که‌گوش‌خویش‌رامجنون‌زآوازجرس گیرد
زراه عجز پیش‌آ، گر اثر ازناله می‌خواهی / که دست‌کوته اینجا دامن فریادرس گیرد
ید طولاست‌درتحصیل‌روزی گوشه‌گیران‌را / وگرنه‌عنکبوت‌ازتارسستی‌چون‌مگس‌گیرد؟
شوم درزندگی چون بار بردلها،که دررفتن / نمی‌خواهم کسی آیینه‌ام پیش نفس گیرد
درین ده روزه هستی ازگرفتاری مشوغافل / که مرغ دوربین دربیضه احرام قفس گیرد

نگردد مانع شور جنون زخم زبان صائب
کجا داماِن سیل تندرو را خاروخس گیرد؟

## ۲۹۷۷ * (ف، ل)

دل عاشق چه لذت ازبهشت جاودان گیرد؟ / فروغ ماه می‌باید رگ خواب‌کتان گیرد
کدام‌آتش‌زبان‌کرد این دعا درحقّ من یارب / که دامن هرکه را سوزد، مراآتش‌به‌جان‌گیرد *
ضعیفان خاروخاشاکند سیلاب حوادث را / که ازشمع‌آتش‌اول درنهاد ریسمان‌گیرد
چه‌پروادارد ازبرق‌اجل،کِشتِ تهیدستان؟ / چه دارد سرو درکف تازدست او خزان‌گیرد؟*
طلبکار تـرا فـردوس دامنگیر می‌گردد / اگر خار مغیلان دامن ریگ روان‌گیرد *
کسی‌گـل می‌توانـد چید از افسانـهٔ بلبل / که‌حرزخامشی‌چون‌غنچه‌درزیرزبان‌گیرد *
به‌یك پیمانه می، انداختی درآتش تهمت / عقیقی راکه‌می‌بایست‌کوثر دردهان‌گیرد *
مکش دست امید ازدامن اشك پشیمانی / که یوسف می‌شود هرکس پی‌این‌کاروان‌گیرد *
درین میدان‌کسی را می‌رسد لاف عنانداری / که دروقت‌خرام او دل‌خودرا عنان‌گیرد

به پیچ‌وتاب هرکس می‌تـواند ساختن صائب
گهررا تنگ‌درآغوش‌خودچون ریسمان‌گیرد*

## ۲۹۷۸

زدلسوزان‌که را دارم‌که جا درانجمن‌گیرد؟ / مگـر جا در حریم او سپند ازبهرمن‌گیرد
زخط شد صفحهٔ رخسارجانان مصحف ناطق / سلیمان مور را مهر خموشی ازدهن‌گیرد
جگرگاه بدخشان داغهـا دارد زرشك او / کجا رنگ ازسهیل باده آن سیب ذقن‌گیرد؟

نگردد زلف ازدیـدار مانع موشکافان را / که ازشام غریبان دوربین فیض وطن گیرد
خطا باشد به‌آن خط نسبت مشک‌ختن کردن / که یوسف زان غبار خط عبیر پیرهن گیرد
بودنعلش‌درآتش‌هرکه‌چشمی‌هست‌درراهش / زلیخا نیست ممکن ره به‌بوی پیرهن گیرد
چنان در پلهٔ افتادگی ثابت‌قدم گشتم / که بنددبرزمین‌نقش‌آن‌که خواهددست من گیرد
دم سرد خـزان را حلقهٔ بیرون در سـازد / گلستانی‌کـه رنگ ازشعلهٔ آواز من گیرد
کسی را می‌رسد لاف زبردستی درین میدان / که تیغ ازدست‌کوه بیستون چون‌کوهکن‌گیرد
چه حرف‌است این‌که ازآیینه طوطی می‌شودگویا؟ / که آن آیینه‌رو برطوطیان راه سخن گیرد

من‌ازتردامنی صائب‌به‌این‌خوش‌می‌کنم‌دل‌را
که‌گردد سبزخارخشک اگر دامان من گیرد

## ۲۹۷۹

حدیث تلخ را جاهل شراب ناب می‌گیرد / نمک‌دردیدهٔ بیدرد رنگ خواب می‌گیرد
یکی صد شد فروغ‌حسن گل‌ازصحبت شبنم / چراغ نیک‌بختان روشنی ازآب می‌گیرد
اگرسرگشتگان را بحرنزد خویش نگذارد / به‌گردخویش‌گشتن‌راکه‌ازگرداب‌می‌گیرد؟*
نیم درحالت مستی زغم ایمن‌کـه می‌دانم / مرا دررهگذارسیل دایم خواب می‌گیرد*
همیشه‌وقت‌فیض‌ازعرض‌مطلب می‌شوم‌غافل / سگ‌نفس‌مرا درصبح‌دایم خواب می‌گیرد

ازان ازسایهٔ خود می‌گریزم هرطرف صائب
که صیدوحشی‌من سایه را قصاب می‌گیرد*

## ۲۹۸۰

به‌خواب‌آن چشم‌دل ازعاشق ناشاد می‌گیرد / به‌چشم‌بسته صیدخویش این‌صیاد می‌گیرد
کنم باکوه چون نسبت ترا درپلـهٔ تمکین؟ / که تمکین تو ره بـرناله وفریاد می‌گیرد
نگیرد درتو افسون من بی‌دست‌وپا، ورنـه / نگاه عجزمن تیـغ ازکف جلاد می‌گیرد
مکن‌استادگی درقتلم ای سرو سبک‌جولان / که خون شمع ناحق‌کشته را ازباد می‌گیرد؟
زند سرپنجه با خورشید درهنگامهٔ دعوی / برویی‌کـه نقش ازسیلی استاد می‌گیرد
به‌روی سخت‌نتوان‌بازکرد ازسرکدورت را / که بیش‌ازشیشه زنگ آیینهٔ فولاد می‌گیرد
مگر ازپـردهٔ غفلت حجابی درمیـان آید / وگرنـه زود دل ازعـالم ایجاد می‌گیرد
تو دراین خاکدان ازلنگرغفلت زمین‌گیری / وگرنه سیل‌را دل زین خراب‌آباد می‌گیرد

هنوز شوکه‌کوه بیستون با آن سرافرازی بلند آوازگی از تیشهٔ فرهاد می‌گیرد
نظرچون‌عنکبوت‌از گوشه‌گیری برمگس‌دارد اگر کنجی ز مردم زاهد شیاد می‌گیرد
به‌توفیق خدا دست ولایت چون علم گردد سلیمان زمان سال دگر بغداد می‌گیرد
ز تلخیهای عالم نشأهٔ می می‌برد صائب
جوانمردی که از پیرمغان ارشادِ می‌گیرد

## ۳۹۸۱

سخن رنگ اثر ازسینهٔ افگار می‌گیرد نسیم ساده دل بوی گل ازگلزار می‌گیرد
تماشای رخش درپرده می‌کردم، ندانستم که این آیینه ازآب‌گهر زنگار می‌گیرد
که‌دربیرون‌درمانده‌است‌کامشب‌بوستان‌پیرا به‌جوش لاله وگل رخنهٔ دیوار می‌گیرد؟
فریب عقل خوردم ، دامن مستی رهاکردم ندانستم‌که اینجا محتسب هشیار می‌گیرد
درخت بی‌ثمر بارست بردل، سرو اگر باشد جهان را زود دل ازمردم بیکار می‌گیرد
به‌آه وناله‌گفتم دل تهی سازم ، ندانستم که عشق اول زبان زین‌لشکرخونخوار می‌گیرد
اگرچه شبنم این بوستانم در عزیزیها غبار خاطر من رخنهٔ دیوار می‌گیرد
رگ خوابی‌که می‌داندکمند عیش بیدردش دل بیدار عاشق رشتهٔ زنار می‌گیرد
پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعّم را چو کاغذچرب‌باشدنقش‌را دشوار می‌گیرد
خیانتهای پنهان می‌کشد آخر به رسوایی که دزد خانگی را شحنه دربازار می‌گیرد*
زجوش لاله پروا نیست سیل نوبهاران را کجاخون‌دامن‌آن‌سروخوش‌رفتار می‌گیرد؟*
چه‌آتش‌بودعشق‌افکند درخرمن مرا صائب؟
که جوش مغز هردم ازسرم دستار می‌گیرد

## ۳۹۸۲

چوشاهین‌برسردست‌آن شکارانداز می‌گیرد تذرو رنگ از رخسارگل پرواز می‌گیرد
به‌خال زیرزلفی عشق‌روکرده‌است رزقم را تذروم دانه را ازچنگل شهباز می‌گیرد
ازین دلسوزتر ای باغبان با بلبلان سرکن گل این باغ رنگ ازشعلهٔ آواز می‌گیرد
چنین ازسرنوشت پیچ‌وتابم می‌شود ظاهر که دل ازدستم‌آن زلف‌کمندانداز می‌گیرد
غبارکوی اورا تا به سیر بوستان آرد ز برگ‌گل صبا هرروز پای‌انداز می‌گیرد
به من درس مقامات محبّت می‌دهد بلبل سیه مستی‌ببین‌کزدست‌مطرب ساز می‌گیرد

بەچشم نکتەپـردازش مسیحا برنمی‌آیـد　　نگاه او سخـن را از لب اعجازمی‌گیرد*

علاج حسرت دیرین خودرا می‌کند صائب
اگر این‌بار جا دربزم آن دمساز می‌گیرد

## ۲۹۸۳

دل‌ازعاشق به شرم آن‌نرگس غمّازمی‌گیرد　　شکار خود به‌چشم بسته این شهبازمی‌گیرد
اگر روی دلی ازغنچهٔ این بوستان بیند　　زباد صبح بلبل بوی گـل را بازمی‌گیرد
چراغ اهل معنی می‌شود ازسرزنش روشن　　زبـان شمع تیـزی ازدهـان گازمی‌گیرد
اگرچه مانـع پـرواز می‌باشد گرفتاری　　مرا دل دربـر از یاد قفس پروازمی‌گیرد
مشو ازشکرحق‌غافل‌که حق ازخلق نعمت‌را　　نمی‌گیرد به‌کفر، امّا به‌کفران[1] بازمی‌گیرد

درانجام حیات ازضبط او عاجزنمی‌گردد
عنـان نفس صائب هـرکه ازآغاز می‌گیرد

## ۲۹۸٤

شعور اززاهدخشک‌آن‌لب می‌نوش‌می‌گیرد　　زسنگ‌خاره دل‌آن‌چشم بازیگوش‌می‌گیرد
توان ازبندگی آزادگان را صید خودکردن　　که قمری سرو را ازطوق درآغوش‌می‌گیرد
سبوی باده را ازدست هم‌گیرند مخموران　　نباشد بار بردل هرکه بار ازدوش‌می‌گیرد
به‌همواری زفکر خصم بدگوهر مشو ایمن　　که اکثر پای مردم را سگ خاموش‌می‌گیرد
زراه بردباری خصم را شیرین زبـان‌کردم　　که موم‌ازنیش‌زنبوران‌به‌نرمی‌نوش‌می‌گیرد
بود بالاتـر ازگفتار، شأن مهـرخاموشی　　نگیردخوان‌زنعمت‌آنچه ازسرپوش‌می‌گیرد
چومژگان می‌شود خار سردیوارها رنگین　　چنین ازناله‌ام گرخون‌گلها جوش‌می‌گیرد
زبان خار تهمت کوته است از پاکدامانان　　به جرأت شمع را فانوس درآغوش‌می‌گیرد

به من صائبَ‌کجا همچشم‌گردد ابر نیسانی؟
که دریاازصدف‌پیش‌سرشکم‌گوش‌می‌گیرد

## ۲۹۸۵

زخون‌خویش تیغ دشمن من رنگ می‌گیرد　　دلیرآن‌است‌کز دشمن سلاح جنگ می‌گیرد
نبنددصورت‌ازیکرنگ ِدشمن،دوستی‌هرگز　　زعکس طوطیان آیینهٔ مـن زنگ می‌گیرد

---

۱ــ م: زکفران.

گرانی می‌کند بردل مرا حرف سبك مغزان / اگرچه ازهوا دیوانهٔ من سنگ می‌گیرد
زهمچشمان‌گزیری نیست خوبان را که درگلشن / گل‌ازگل‌رنگ می‌بازد ، گل‌ازگل‌رنگ می‌گیرد
به همت می‌توان ازسربلندان یافت‌کام دل / که ازخورشید تابان لعل‌آب‌ورنگ می‌گیرد
اگرچه ازسیاهی هیچ رنگی نیست بالاتر / دل ازمن بیش چشم آسمانی رنگ می‌گیرد
زاقبال لب پیمانه خونها درجگر دارم / که‌گاهی‌بوسه‌ای‌زان‌لعل‌آتش‌رنگ می‌گیرد
نگنجدگر قبا درپیرهن ازشوق، جا دارد / که درآغوش‌آن سیمین‌بدن‌راتنگ می‌گیرد
به یك تلخی زصد تلخی قناعت‌کردن اولی‌تر / مرا ازصلح مردم بیش دل ازجنگ می‌گیرد
گریبان چاك سازد ابررا برق سبك جولان
عبث صائب لباس غنچه برگل تنگ می‌گیرد

## ۲۹۸۶

نه ازخط زنگ آن رخسارهٔ‌گلرنگ می‌گیرد / که چون‌تیغ‌آبدارافتاد ازخودرنگ می‌گیرد
نگیرد پیش راه همت مستانهٔ می را / گلوی شیشه را هرچند ساقی تنگ می‌گیرد
که حد دارد تواند شد طرف باحسن بیباکی / که‌تیغ‌ازقبضهٔ خورشید زرین‌چنگ می‌گیرد
چه‌گل چیندکسی ازنوبهار تنگ میدانی / که سامان نشاط ازغنچهٔ دلتنگ می‌گیرد
چه بگشاید مرا ازصحبت‌گردون تردامن؟ / که ازآب‌گهر آیینهٔ من زنگ می‌گیرد
اگرچه رنگ می‌گیرد زمه هرجا بود سیبی / ازان سیب زنخدان ماه تابان رنگ می‌گیرد
ازان سنگ ملامت‌نیست‌کم درملك رسوایی / که هردیوانه‌ای آنجا عیار سنگ می‌گیرد
ززندان پای برمسند نهادن هست دلکش‌تر
فلك دانسته صائب برعزیزان تنگ می‌گیرد

## ۲۹۸۷

به ابرام آن‌که ازدنیاپرستان کام می‌گیرد / زریگ ازچربدستی روغن بادام می‌گیرد
گلستان می‌کند نزدیکی معشوق زندان را / به‌ذوق‌گنج، قارون زیرخاك آرام می‌گیرد
به پیغامی ازان لبهای شکربار خرسندم / که دورافتاده فیض‌بوسه ازپیغام می‌گیرد
فضولیهای مهمان برخسیسان بار می‌باشد / فلك را زود دل ازمردم خودکام می‌گیرد
چه بیتاب‌است درگرداندن جا خاتم دولت / به‌روی‌دست،اخگربیش‌ازین‌آرام می‌گیرد
کسی ازرهروان توفیق وصل‌کعبه دریابد / که چشمش ازسفیدی جامهٔ احرام می‌گیرد

زجمعیّت چه حاصل چون تقاضا نیست همراهش؟ تهیدست‌است‌از نو کیسه‌هرکس‌وام می‌گیرد
زچشم شورحاسد تلخ‌شد خوابم، چه حرف‌است‌این که تلخی را نمك ازطینت بادام می‌گیرد؟
به‌چوب‌ازشانه‌دست‌زلف‌بست‌ازدلبری‌خالش که چون‌افتادگیرا دانه جای دام می‌گیرد
چرا سازم زحرف‌تلخ‌جانان روترش‌صائب؟ که‌آن‌لبهای شیرین‌تلخی ازدشنام می‌گیرد
اگر میخانهٔ قسمت تهی شد از می صافی
که دُرد باده‌را صائب زدُردآشام می‌گیرد؟

## ۲۹۸۸

غبـاری از بیابان جنـون بـالا نمی‌گیرد کـه دل ازسینهٔ لیلـی ره صحرا نمی‌گیرد
زمین سینهٔ عـاشق عجب خاصیتّی دارد که تاسرکش‌نباشدنخل، دروی پا نمی‌گیرد
رسانیده است جایی همّت من بی‌نیازی را کـه آتش را خس‌وخارم زاستغنا نمی‌گیرد
اگر پای حسابی روزمحشر درمیـان باشد سر خاری ازین‌گلـزار پـای ما نمی‌گیرد
غبار غم زمین وآسمان را تنگ اگر سازد فضای‌گـوشهٔ دل را کسی از ما نمی‌گیرد
ندارد همچو ما غالب‌شریکی محنت عالم کسی ازپا نمی‌افتدکـه دست ما نمی‌گیرد
زبان‌گندمین تنخواهِ نان جو بود صائب
فلك روزی عبث ازمـردم دانا نمی‌گیرد

## ۲۹۸۹

علایـق دامـن آزادهٔ مـا را نمی‌گیرد کمند رشتـهٔ مـریم مسیحا را نمی‌گیرد
کجا مجنون ما گستاخ گیرد دامن لیلی؟ که ازپاس ادب داماں صحرا را نمی‌گیرد
مرا ترساند اززخم زبان ناصح، نمی‌دانـد که خس داماں سیل دشت‌پیما را نمی‌گیرد
مشوغافل زپاس وقت اگرآسودگی‌خواهی که‌خواب‌روزجای‌خواب شبها را نمی‌گیرد
نـدارد آرزو ره در دل آزاده‌ام صائب
زمین پـاك من نخل تمنـا را نمی‌گیرد

## ۲۹۹۰

تن‌آسانی عنـان زندگانـی را نمی‌گیرد گرانبـاری زمـام کاروانی را نمی‌گیرد
سبکسیری‌شود سیلاب‌را درسنگلاخ‌افزون گرانخوابی عنـان زندگانی را نمی‌گیرد
فریب نشأهٔ افیون مخور زنهار درپیـری که جز می نشأه‌ای‌جای‌جوانی را نمی‌گیرد

به‌تدبیر ازقضای حق میسّر نیست جان‌بردن سپـر پیش بـلای آسمانـی را نمی‌گیرد
بخیلان گر کنند استادگـی درشکـّرافشانی زطوطی هیچ‌کس شیرین زبانی را نمی‌گیرد
زبیقدری غباری نیست بردل پاك‌گوهر را کسادی ازگهر روشن روانی را نمی‌گیرد
نمی‌گردد غبـار خط زرفتن حسن را مانع زبـرق ابـر سیه آتش‌عنانی را نمی‌گیرد
نسازد پردهٔ شرم ازعتاب‌آن‌شوخ‌را خامُش که فانوس ازچراغ آتش‌زبانی را نمی‌گیرد
نپوشد چشم اگر آن سنگدل ازدیدن عاشق خموشی پیش راه همزبانی را نمی‌گیرد
ندارد خطِ مشکین رتبهٔ آن لعل جان‌افزا سیاهی جای آب زنـدگانی را نمی‌گیرد
عرق بی‌خواست‌زان‌رخسارشرم‌آلودمی‌جوشد چمن‌پیـرا زشبنم دیـده‌بانی را نمی‌گیرد
طلای خالص ازآتش نبازد رنگ را صائب
بهـار ازعاشقان رنگ خزانی را نمی‌گیرد

## ۲۹۹۱

زآه و دود عاشق حسن راکلفت نمی‌گیرد که آب زندگانی را دل ازظلمت نمی‌گیرد
مراکرده است وحشی آنچنان اندیشهٔ لیلی که با آهو دل مجنون من الفت نمی‌گیرد
مگردست دعایی[1] چندرا همدست‌خودسازد وگرنـه دست تنهـا دامن دولت نمی‌گیرد
زمعنی‌هرکه بیگانه‌است‌ازخلوت‌کندوحشت وگرنـه اهل معنی‌را دل ازخلوت نمی‌گیرد
به‌رشوت‌عامل‌ازخودگرکنداصحاب‌سلطان‌را مکافات عمل ازهیچ‌کس رشوت نمی‌گیرد
مپرس‌ازساده‌لوحان‌صورت‌حال‌جهان‌صائب
که دل آیینه را از عالم صورت نمی‌گیرد

## ۲۹۹۲

فسون صبر دردلهای پرخون درنمی‌گیرد چودریا بیکران افتد به‌خود لنگرنمی‌گیرد
سیاهی بـرسرداغ من آتش زیـر پا دارد زشوخی اخگـر من گرد خاکسترنمی‌گیرد
غرض‌اززندگی نام‌است، اگرآب خضرنبود کسی آیینه را از دست اسکندرنمی‌گیرد
دورنگی‌نیست هرجاپای‌وحدت درمیان‌آمد درین‌دریا خزف‌خودراکم ازگوهرنمی‌گیرد
نگردد لخت دل ازگریه مانع خارمژگان را گره در رشتهٔ مـا راه بـرگوهرنمی‌گیرد
زاقبال سکندر خضر بـردل داغهـا دارد که آب زندگانـی جای چشم ترنمی‌گیرد

---

۱- س: دعای .

لبی کزحسرت آب خضر خون می‌خورد صائب
چرا یك بوسهٔ سیراب ازساغـر نمی‌گیرد؟

## ۲۹۹۳ * (ف)

کس اززلف پریشان خونبهای دل نمی‌گیرد
صبا راکس به‌خون لالـهٔ بسمل نمی‌گیرد
زبخششهای عشق[پاك] طینت سینه‌ای دارم
که چون آیینه کین سنگ را دردل نمی‌گیرد *
عجب دارم همای وصل برمن سایه اندازد
که جغداز ناکسی درخانه‌ام منزل نمی‌گیرد *
اگر دامن زنـد درکشتن ما برمیـان قاتل
به‌خاك وخون تپیدن راکس ازبسمل نمی‌گیرد[۱]*
اگر خاکستر پـروانه دارد شعلهٔ غیـرت
چـرا خون چراغ کشته ازمحفل نمی‌گیرد؟*
لحد گهواره سان می‌لرزد ازبیتابی جسمم
زشوخی کشتیَم آرام درساحل نمی‌گیرد
زسوز سینهٔ مجنون صحرایی عجب[۲] دارم
که چون‌فانوس، آتش دردل محمل[۳] نمی‌گیرد *
طلبکار توچون سیلاب برقلزم زند خود را
به هرفرسنگ چون سنگ نشان منزل نمی‌گیرد *
چسان دررخنهٔ دل‌داغ عشقش‌راکنم پنهان؟
کسی آیینهٔ خورشید را درگل نمی‌گیرد *
دل ما درتلاش زخـم دارد همت دیگـر
به‌یك زخم نمایان دست‌ازقاتل نمی‌گیرد *
مرا این شیوهٔ صائب [ ][٤] خویشتن‌دارد
که گرپیکان به‌چشمش‌می‌زنی دردل نمی‌گیرد *

## ۲۹۹٤

دل آزاده را هـرگز غـم عالم نمی‌گیرد
مسیحا را کمند رشتهٔ مـریم نمی‌گیرد
نگردد دام ره زیب جهان دلهای روشن را
که رنگ‌وبوی گلشن دامن شبنم نمی‌گیرد
برو ناصح به‌کار غیرکن این چرب نرمی را
که‌داغ شوخ‌چشم‌مابه‌خود مرهم نمی‌گیرد
گهر برآبروی خویش می‌لرزد ، نمی‌دانـد
که ابـر بی‌نیـاز ما ز دریا نم نمی‌گیرد
نمی‌چسبد به‌دل تن‌پروران را حرف اهل‌دل
چوکاغذ چرب باشد نقش‌ازخاتم نمی‌گیرد
کسی کزتنگدستی هـردم آویزد به‌دامانی
ندانم دامن شب را چرا محکم نمی‌گیرد؟
مزن دست تأسّف برهم ازمرگ سیه‌کاران
که خون‌مرده را هرگزکسی‌ماتم نمی‌گیرد

---

۱- فقط ف: راه من بسمل... ، اشتباه‌کاتب بـوده است ، اصلاح شد. ۲- عبث، اصلاح شد. ۳- محفل، متن تصحیح قیاسی است. ٤- دراصل‌کلمه‌ای است به‌این شکل: محبب ، وشاید مصراع مطلبی دراین حد بوده است: مرا این شیوهٔ صائب خوش افتاده است درعالم (یادداشت استادگلچین معـانی) وبه‌احتمال بنده کلمهٔ ناخوانا «هلاك» است.

چه مطلب خوشتر از پاس نفس اهل بصیرت را؟ سخن را عیسی ما از لب مریم نمی‌گیرد
پر کاهی است کوه درد درمیزان آزادان زبار دل قد سرو وصنوبر خم نمی‌گیرد
سر هر کس که گرم از کاسهٔ زانوی خود گردد
به منت جام را صائب زدست جم نمی‌گیرد

## ۳۹۹۵

زخونم رنگ آن رخسارهٔ گلگون نمی‌گیرد که‌چون تیغ آبدار افتاد رنگ خون نمی‌گیرد
زالفت خوابگاه وحشیان شد دامن مجنون همان لیلی زشوخی انس بامجنون نمی‌گیرد
غبار هستی همت بلندان غیرتی دارد که وقت تنگدستی دامن گردون نمی‌گیرد
مگر ازخود برآرد آب این تبخالهٔ خونین وگرنه تشنهٔ ما آب ازجیحون نمی‌گیرد
بغیر ازبیخودی دارالامانی نیست عالم را عبث درخلوت خم جای افلاطون نمی‌گیرد
مرا نظارهٔ خوبان به حال خویش می‌آرد خمار من شرابی جز لب میگون نمی‌گیرد
چنان ازروی لیلی آتشین شد دامن صحرا که‌مجنون‌چون‌سپندآرام‌درهامون نمی‌گیرد
چنان‌برده‌است حرص‌زر قرارازجان بیتابش که استقرار درزیرزمین قارون نمی‌گیرد
خمار چشم لیلی نشکند ازساغر دیگر تماشای غزالان راه برمجنون نمی‌گیرد*
زصدمصرع یکی‌را می‌کند خوش‌طبع ما صائب
زمین سرکش ما نخل ناموزون نمی‌گیرد

## ۳۹۹۶

چه دارد عالم فانی‌که استغنا توانم زد؟ چه دردست‌است‌دنیاراکه پشت‌پا توانم زد؟
درین‌دریاکه موجش نوح‌را بی‌دست‌وپادارد من بی‌دست‌وپا تا چند دست‌وپا توانم زد؟
به‌دست‌دیگران‌چون گل گریبان‌چاك‌می‌سازم به‌این‌کوتاه دستی چون دردلها توانم زد؟
سرتسلیم نگذارم به خط جام چون سازم؟ به دریایی نیفتادم‌که دست‌وپا توانم زد
زفیض خاکساری عالمی زیر نگین دارم که برچرخ بلنداقبال، استغنا توانم زد
به‌یك رطل‌گران ساقی سبکبارم‌کن ازهستی که جولانی‌به‌کام دل درین صحرا توانم زد
زلعل آبدارش دست‌وپاگم می‌کنم صائب
اگرچه دارم آن جرأت‌که بردریا توانم زد

## ۳۹۹۷

اگرچه خاکسارم برجهـان پا می‌توانم زد کف خاکی همان درچشم دنیا می‌توانم زد
مروت‌نیست درغربت‌فکندن سنگ‌طفلان‌را وگرنه‌خیمه‌چون‌مجنون‌به‌صحرامی‌توانم زد
ز فکـر زاد عقبی پایم از گل برنمی‌آید وگرنه پشت‌پا آسان به دنیـا می‌توانم زد
اگرچون صبح باشد عزم صادق دربساط من به‌قلب چرخ‌چون‌خورشید تنها می‌توانم زد
دلم چون برگ بید ازآب زیرکاه می‌لرزد وگرنه سینه چون‌کشتی به‌دریا می‌توانم زد
اگر سودا مرا چون‌گردباد ازخاك بردارد سراسرهـا درین دامان صحرا می‌توانم زد
به آزادی نمی‌سازد دل عـاشق گرفتاران
زدام زلف ، صائب ورنه سروامی‌توانم زد

## ۳۹۹۸

به‌خلوت هرکه رخت‌ازحلقهٔ جمعیّت‌اندازد زگرداب خطر خودرا به مهد راحت‌اندازد
کسی‌را می‌رسد لاف‌کرم‌چون‌چشمهٔ حیوان که نقدجان به‌دامن خضررا درظلمت‌اندازد
خطرها باشد ازآه ضعیفان سربلنـدان را که مویـی کاسهٔ فغفور را ازقیمت‌اندازد
گلوی خویش می‌مالد به‌تیغ ازکوته‌اندیشی سپر هرکس‌که پیش دشمن‌کم‌فرصت‌اندازد
ندارم از غـریبی شکوه‌ای از سازگاریهـا مگـر یاد وطن‌گاهی مـرا درغربت‌اندازد
سبك‌مغزی‌که ازدنیا تن‌آسانی طمع دارد به راه سیل بستر بهرخواب راحت‌اندازد
به‌تحریك صبا ازجا غبارش بـرنمی‌خیزد به‌خاك تیره هرکس‌راکه خواب غفلت‌اندازد
ازان ازگوشهٔ عزلت نمی‌آیم برون صائب
که ترسم سایه برفرقم همای دولت اندازد

## ۳۹۹۹

جنونی‌کو که‌آتش دردل پرشورم اندازد؟ زعقل مصلحت‌بین صد بیابان دورم اندازد
شدم غافل زشکر سودهٔ الماس، می‌ترسم[1] که کافـر نعمتـی در مرهم کافورم اندازد
منم آن دانهٔ بی‌طالع این صحرای خـرّم را که مورم پیش‌مرغ‌ومرغ پیش‌مورم اندازد
زمستی می‌شمارم بی‌نمك شور قیـامت را نیم صهباکه یك مشت نمك ازشورم اندازد
قبول خاطرمشکل‌پسندان چون توانم شد؟ که‌آتش‌چون‌سپند ازدامن‌خود دورم اندازد

---

۱ـ 1 (خطّ صائب): ... الماس ازین غافل ، متن مطابق س، م، د.

نیم سنگ فلاخن، لیك دارم بخت ناسازی — که برگرد سر هرکس که گردم دورم اندازد
به دریای حلاوت غوطه برمی‌آورم صائب
اگر عریان قضا درخانهٔ زنبورم اندازد

## ۳۰۰۰

شکر درآب گوهرلعل خندان تو اندازد — تبسم شور محشر درنمکدان تواندازد
گریبان چاك ازمجلس میا بیرون که می‌ترسم — گل خورشید خودرا درگریبان تواندازد
اگرظلمت زچشم آب حیوان دست بردارد — غبارآلود خود را درگلستان تواندازد
ازان خورشیدبرگردجهان سرگشته می‌گردد — که خودرا درخم زلف چوچوگان تواندازد
زماه عید دارد مهر تابان نعل درآتش — که خودرا وقت فرصت درشبستان تواندازد
الف ازسایه‌اش برصفحهٔ الماس می‌افتد — که حد دارد نظر برتیغ مژگان تواندازد؟
نشد ازبوسهٔ او تشنه‌ای سیراب، جا دارد — که خط خاشاك درچاه زنخدان تواندازد
زشوق کعبهٔ وصلش چنان ازخود برآ صائب
که برق وباد شهپر دربیابان تو اندازد

## ۳۰۰۱

زپا عشاق را آن نرگس مستانه اندازد — زهی ساقی که عالم را به‌یك پیمانه اندازد
نمی‌گیردبه‌دندان پشت‌دست‌خود سبکدستی — که‌پیش‌ازسیل‌رخت‌خودبرون‌ازخانه اندازد
نه‌ای گرمرد عشق ازحلقهٔ عشاق بیرون رو — که آن شمع آتش‌ازپروانه درپروانه اندازد
چواوراق خزان بلبل به روی یکدگرریزد — به‌هرگلشن که‌دست‌آن‌شاخ‌گل‌مستانه اندازد
توچون بیرون روی ازانجمن، شمع گران تمکین — به‌جان بی‌نفس خودرا برون ازخانه اندازد
حجاب عشق تا برجاست‌ازعاشق چه می‌آید؟ — گرفتم خویش را درخلوت جانانه اندازد
درین بحرگران لنگر حبابی می‌شود واصل — که ازسرخرقهٔ خودرا سبکروحانه اندازد
گرفتاری عنان ازدست بیرون می‌برد، ورنه — مرا دردام هیهات‌است حرص دانه اندازد
زخورشید بلند اقبال او صائب عجب دارم
که پرتو بردر ودیوار این ویرانه اندازد

## ۳۰۰۲

شکوه عقل را بسیاری گفتارکم سازد — دولب را درنظرها خامشی تیغ دودم سازد

شود آگـاه از اسرار سرپـوشیدهٔ عـالم
زمهر خامشی هرکس مهیّا جام جم سازد

چوشاهین سرمپیچ ازراستی تامحترم گردی
که‌میزان‌راسبك‌درچشم‌مردم سنگ‌کم سازد

ازان شد از دم شمشیر راه عشق نـازکتر
که هرکس پا برون ازراه بگذارد قلم سازد

من این مژگان‌خونریزی‌کران خوش‌چشم می‌بینم
علم را چـرب ازخون غزالان حرم سازد

زنقص عشق زاهد سر به دنبال خرد دارد
وگرنه خضر هیهات‌است با نقش قدم سازد

نفس چون‌گردباد آن روز سازد راست صاحبدل
که مشت‌خاك‌خودراگرد صحرای عدم سازد

چنین‌گرفکر دنیا خلق را خواهد فروبردن
به‌اندك‌روزی‌ازقارون‌زمین‌را محتشم سازد

زچشم شور، صائب دوربینی می‌جهد سالم
که در دارالقمار زندگـی با نقش‌کم سازد

## ۳۰۰۳

زخود هرکس که بیرون‌رفت‌کی باهمرهان سازد؟
که ممکن‌نیست بوی پیرهن باکاروان‌سازد

ندارد‌پرده‌پوشی پای‌خواب‌آلودچون‌دامن
همان بهتـرکه تیرکج به‌آغوش‌کمان‌سازد

به نرمی خصم بدگوهر حصار عافیت گردد
که مغز ازچرب‌نرمی‌عمرها بااستخوان‌سازد

هلال عید می‌سازد قـد خم‌گشتهٔ مـا را
همان عشقی‌که درپیری زلیخا را جوان‌سازد

چه خواهدکرد بادلهای مومین‌آتشین‌رویی
که بـا آهن دلی آیینه را آب روان‌سازد

مکن‌اندیشه ازز‌خم‌زبان‌چون‌عشق‌صادق‌شد
که‌چون‌شدصبح‌روشن‌شمعهارابی‌زبان‌سازد

به‌پایان چون‌برم این راه بی‌انجام را صائب؟
که حیرانی مرا درهرقدم سنگ نشان سازد

## ۳۰۰٤

به رغبت بـا خم زلفش دل بیتاب می‌سازد
چوآب زندگی با ماهی این قلّاب می‌سازد

شود گلزار ابـراهیم آتش بـرگنهکاران
دل ما را چنین‌گر شرم عصیان آب می‌سازد

به‌احسان ای‌توانگردستگیری‌کن فقیران را
که دریا بهرریزش ابـررا سیراب می‌سازد

سپهرکجرو ازجا در نیارد اهل تمکین را
خس‌وخاشاك‌راسرگشته این‌گرداب می‌سازد

سفیدیهای مو گفتم شود صبح امیـد من
ندانستم‌که غفلت پرده‌های خواب می‌سازد

وفـاداری مجو از دولت هـرجایی دنیـا
به‌یك‌روزن‌کجا خورشید عالمتاب می‌سازد؟

## ۳۰۰۵

مرا پیمانه کی سیر از شراب ناب می‌سازد؟ کجا ریگ روان‌را شبنمی سیراب می‌سازد؟
سفیدیهای مو گفتم پروبالم شود، غافل که غفلت بادبان‌را پرده‌های خواب می‌سازد
به دریا می‌رساند سیل خاك پای در گل را خوشا احوال آن سالك که دل‌را آب می‌سازد
زهرخامی نمی‌آید فریب پختگان دادن تسلّی کی دل پروانه را مهتاب می‌سازد؟
لطیف افتاده و بیرنگ چندان آب این دریا که ماهی را زهجر خویشتن قلّاب می‌سازد

عبث خم درخم من دارد آن ابرو کمان صائب
دل هرجایی من کی به یك محراب می‌سازد؟

## ۳۰۰۶

محبّت حسن را سرگرم دربیداد می‌سازد دل‌چون موم‌را سنگین‌تر ازفولاد می‌سازد
به صد امّید دل دادم به دست او، ندانستم که مصحف‌را ازشوخی طفل کاغذباد می‌سازد
به آب‌زندگی شوید غبار ازخویش، تردستی که دیوار یتیمی را چوخضر آباد می‌سازد
مشو ای دشمن جانها زحال کشتگان غافل که گل ازخنده روح بلبلان‌را شاد می‌سازد
نگردد مرغ زیرك ازکمینگاه بلا غافل به‌خواب ازخود مرا غافل کجا صیّاد می‌سازد؟
شعار حسن تمکین، شیوهٔ عشق‌است بیتابی ترا چون‌گل خموشی، ومرا فریاد می‌سازد
پس‌ازکشتن‌مرابردار ازخاك ای‌سبك‌جولان که گرد دامن این ویرانه را آباد می‌سازد

نباشدچون‌بخیل‌ازبخل‌خودبیش‌ازکرم ممنون؟
که در هرردِ سایل بنده‌ای آزاد می‌سازد

## ۳۰۰۷

محبّت سنگ خارا را زاهل درد می‌سازد تجلّی کوه را مجنون صحراگرد می‌سازد
بهشت آرد برون روز جزا سر ازگریبانش کسی کز برگ عیش اینجا به‌داغ ودرد می‌سازد
منه براختر اقبال دل ازساده لوحیها کجا یك‌جاقرار این‌مهرهٔ خوش‌گرد می‌سازد؟
مرا پیری اگرچون مرده درکافور خواباند زکارعشق کی دست ودل من سرد می‌سازد؟
غزال شوخ چشم من خیال وحشیی دارد که باهرکس گرفت الفت، زعالم فرد می‌سازد
زسوز عشق او شد کهربایی استخوان من که‌روی صبح‌راخورشیدتابان زرد می‌سازد
زعیاری یکی شد خال با خطّ دلاویزش بلای جان‌بود دزدی که با شبگرد می‌سازد

مزن لاف شکیب وصبر باهجران او صائب
که این دردگرانجان مرد را نامرد می‌سازد

## ۳۰۰۸

شود آسوده هرکس درجوانی‌کار می‌سازد
که پیری‌کارهای سهل را دشوار می‌سازد

مرا بی‌صبر وطاقت شعلهٔ دیدار می‌سازد
تجلّی کوه را کبك سبکرفتار می‌سازد

پی آزار من دلدار با اغیار می‌سازد
به رغم طوطیان آیینه با زنگار می‌سازد

چنین ازبادهٔ گلرنگ اگر گلگل شود رویش
به چشم عندلیبان زودگل را خار می‌سازد

بغیرازخط که پیچیده‌است برروی‌دلاویزش
که مصحف‌را دگرشیرازه ازز تّار می‌سازد؟

کدامین آتشین رخسار دارد روبه‌این گلشن؟
که غیرت شاخ‌گل را آه آتشبار می‌سازد

هوس‌را حسن‌نشناسد زعشق ازساده‌لوحیها
به یاد طوطیان آیینه با زنگار می‌سازد

اگرخواهی ملایم نفس‌را، تن در درشتی ده
که سوهان زود ناهموار‌را هموار می‌سازد

زجرم زیردستان ازتحمّل چشم پوشیدن
دوچشم دولت خوابیده را بیدار می‌سازد

مرا‌غفلت‌شد ازموی‌سفیدافزون، چه حرف‌است‌این
که باد صبحگاهی مست را هشیار می‌سازد؟

جهان را سیر ازراه تأمّل می‌توان‌کردن
که حیرت آب را آیینهٔ گلزار می‌سازد

به‌جانکاهی چرا ازسازگاری‌افکنم خودرا؟
که ناسازی مرا می‌سازد وبسیار می‌سازد

به‌نسبت تاروپود مهربانی می‌شود چسبان
که بوی‌پیرهن باچشم چون‌دستار می‌سازد

شودگرکوهکن‌گرم این‌چنین‌ازغیرت‌خسرو
به‌آهی بیستون‌را زر دست‌افشار می‌سازد

تماشایش غزالان را زوحشت باز می‌دارد
خرامش سبزهٔ خوابیده را بیدار می‌سازد

نیاید قطع راه سخت عشق ازهرسبك مغزی
که این‌کهسار‌کبك مست‌را هشیار می‌سازد

ندارد شغل دنیا حاصلی غیرازپشیمانی
کشدهرکس که‌دست‌از‌کاراینجاکارمی‌سازد

چها تا با هوسناکان کند رخسارگلرنگش
که بویش فتنهٔ خوابیده را بیدار می‌سازد

به‌اندك روی‌گرمی ازخجالت‌آب می‌گردم
مرا چون‌نخل‌مومین سردی بازار می‌سازد

گهرپروردن ازگردون بدگوهر نمی‌آید
وگرنه جام ما را قطره‌ای سرشار می‌سازد

به هرموجی زبان‌بازی‌مکن چون‌خاروخس صائب
که خاموشی صدف را مخزن اسرار می‌سازد

## ۳۰۰۹

جمالت دیده‌ها را مطلع انوار می‌سازد
دهانت سینه‌ها را مخزن اسرار می‌سازد
ندارد صرفه‌ای معشوق را هشیار گرداندن
وگرنه غنچه را بلبل دل بیدار می‌سازد
من آن مرغ سحرخیزم ریاض آفرینش را[1]
که فریادم نسیم صبح را بیدار می‌سازد
مرا بیگانه کرد ازدین وایمان سرو بالایی
که طوق قمریان را برکمر زنّار می‌سازد
اگرچه نخل بی‌برگم به عشق امیدها دارم
که آتش خار بی‌گل را گل بی‌خار می‌سازد
شکیبایی زعاشق نیست حسن آشنارو را
به یاد طوطیان آیینه با زنگار می‌سازد
زجوش گل چنان شد تنگ جا برنغمه‌پردازان
که بلبل آشیان در رخنهٔ دیوار می‌سازد
مکن ازتنگ چشمیهای گردون شکوه ، ای رهرو
که چشم تنگ سوزن رشته‌را هموار می‌سازد
مخور چون گل زغفلت روی دست خندهٔ شادی
که دل را دردوغم می‌سازد وبسیار می‌سازد
به‌حرف عقل پا ازوادی مجنون مکش صائب
که این ره پای خواب‌آلود را بیدارمی‌سازد

## ۳۰۱۰

چراغ حسن را دامان خط مستور می‌سازد
غباری خانهٔ آیینه را بی‌نورمی‌سازد
مرا درمحفلی بند اززبان برداشت بیتابی
که شمعش گریه‌را درآستین مستورمی‌سازد
نگه دارد خدا ازچشم ما آن لعل میگون را
که شور بحر ما آب گهر را شورمی‌سازد
چه پروا ازفنای عاشقان آن حسن سرکش را؟
که ازهرمشت خاکی عشق صدمنصورمی‌سازد
حریم قهرمان عشق شوخی برنمی‌دارد
سپند بی‌ادب را آتش ازخود دورمی‌سازد
دل‌خوش مشربی‌دارم که سردیهای دوران‌را
به اکسیر تحمّل مرهم کافورمی‌سازد
زعزلت شهرت افتاده‌است مطلب گوشه‌گیران را
که ذوق خودنمایی دانه را مستورمی‌سازد
دل ما را نسازد گریهٔ شام و سحر خالی
که این‌ویرانه چندین سیل‌را معمورمی‌سازد
ندارد حاصلی با سخت‌رویان عاجزی کردن
کمان آسمان را سرکشی کم زورمی‌سازد
زناسازی‌مکن خون‌درجگر ما تلخکامان را
که گل باخارمی‌جوشد، شکر بامورمی‌سازد
چه‌افتاده‌است دردسردهم صائب طبیبان را؟
که عیسی را علاج درد من رنجور می‌سازد

---

۱- س، م: بساط آفرینش را ، متن مطابق ك.

## ۳۰۱۱

نمك داغ مرا چون مرهم کافور می‌سازد
که ازبادام تلخی‌دور، چشم شورمی‌سازد

خط ازمشق پریشان چهره را بی‌نورمی‌سازد
که جوهر صیقل آیینه را مستورمی‌سازد

سر بی‌مغزمجنون را به سامان شورمی‌سازد
کدوی پوچ را پرشهد این زنبورمی‌سازد

نمی‌آید زهرلرزنده جانی حرف حق‌گفتن
کمان‌دار را زه جرأت منصورمی‌سازد

مگرگل زخمی‌ازشمشیرآن‌کان ملاحت شد؟
که شور بلبلان زخم مرا ناسورمی‌سازد

مخور از دورباش ای محفل‌آرا بردماغ ما
که ما را ازحریمش دل تپیدن دورمی‌سازد

سخن درپایهٔ پستی نمی‌ماند سخنور را
سلیمان دست خودرا پایتخت مورمی‌سازد

به‌جوش خون درین فصل بهار امیدها دارم
که‌می‌پرزورچون‌شدخشت‌ازخم‌دورمی‌سازد

یکی صدمی‌شود ازگردلشکرنخوت شاهان
غبار خطهٔ مشکین حسن را مغرورمی‌سازد

نمی‌گردد ملایم چون زآهم آن‌کمان‌ابرو؟
کمان سخت را آتش اگرکم زورمی‌سازد

چراغ عقل را خاموش سازد نفس ظلمانی
گدای دوربین فرزند خودراکورمی‌سازد

مپیچ‌ازغنچه خسبی‌سرکه‌این‌اکسیرخرسندی
سر زانوی وحدت را کنار حورمی‌سازد

ززاد آخرت غافل مشو تا فرصتی داری
که برگ عیش زیرخاك پنهان مورمی‌سازد

قناعت‌کن به شهد خامشی آرام اگرخواهی
که حرف پوچ سر را خانهٔ زنبورمی‌سازد

به شیرینی بَدَل شد تلخی بادام ازشوری
نمك را چرب نرمی مرهم کافورمی‌سازد

زخاموشی شود کیفیت گفتار روزافزون
خم سربسته صائب باده را پرزور می‌سازد

## ۳۰۱۲

برای رزق من گردون عبث تدبیر می‌سازد
که دل خوردن مرا اززندگانی سیرمی‌سازد

زآهو تاجدا شد نافه چون‌دستارشدَ مویش
غریبی در جوانی آدمی را پیرمی‌سازد

مرا بس درمیان دورگردان این سرافرازی
که مکتوب مرا جانان نشان تیرمی‌سازد

خموشی‌خوب‌می‌گویدجواب‌هرزه‌گویان‌را
نسیم بی‌ادب را غنچهٔ تصویرمی‌سازد

خرد شهری است ازوحشی نژادان می‌کند وحشت
بیابانی است سودا با پلنگ و شیرمی‌سازد

گل تدبیرهای بی‌ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب به دندان هرکه با تقدیرمی‌سازد

هم‌آوازی چوباشد نعره‌واری‌نیست تامنزل
من دیوانه را همراهی زنجیرمی‌سازد

چنین‌گرفکرزلفش می‌دواند ریشه درجانم
رگ سودا سرم را خامهٔ تصویرمی‌سازد

زبس دلها نیامیزد به هم صائب عجب دارم
که چون‌در روزگار ماشکرباشیر می‌سازد؟

## ۳۰۱۳

دل خام مرا رخسار آتشناك می‌سازد
که عود خام را آتش زهستی پاك می‌سازد

به‌طوف خاك ناحق‌کشتگان دامن‌کشان‌رفتن
زحرف دعوی خون سینه‌ها را پاك می‌سازد

زدام سرو بالایی رهایی آرزو دارم
که طوق قمریان را حلقهٔ فتراك می‌سازد

تمنای ترحّم دارم از خونریز مژگانی
که تیغ خود به دامان قیامت پاك می‌سازد

چنان‌کزپردهٔ شب رهزنان را جرأت افزاید
نقاب خطّ مشکین حسن را بیباك می‌سازد

ازان ننشیند ازطوفان به دامن‌گرد ساحل را
که ازدریای‌گوهر با خس‌وخاشاك می‌سازد

زهمراهان یکدل شوق سالك بیشتر گردد
گرانی سیل را درجستجو چالاك می‌سازد

فروغ عارض او سیل خون ازدیده می‌آرد
اگرخورشید‌گاهی دیده‌ای نمناك می‌سازد

صفای روی خوبان است دردلسوزی عاشق
که این آیینه را خاکستر دل پاك می‌سازد

گرفتاری بهار بی‌خزانی زیر پر دارد
که جوش‌گل‌گریبان قفس را چاك می‌سازد

خروش‌سیل‌صائب‌می‌شود درکوهسارافزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاك می‌سازد

## ۳۰۱۴

غم من عالم بیدرد را غمخواره می‌سازد
مسیحا را علاج درد من بیچاره می‌سازد

همین‌بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق
که‌بلبل‌عاشق‌است‌وگل‌گریبان‌پاره می‌سازد

چرا برکوه پشت‌خویش‌چون‌فرهادنگذارد؟
سبکدستی‌که صد شیرین زسنگ خاره می‌سازد

زهرکس‌نامه‌ای‌آید، زند چون‌شاخ‌گل‌برسر
همین‌آن‌سنگدل‌مکتوب‌مارا پاره می‌سازد

غزال وحشی من رو به صحرای دگر دارد
مرا هویی ازین‌وحشت‌سرا آواره می‌سازد

تکلّف‌برطرف، ختم‌است‌برآیینه خودداری
که‌ازخوبان سیمین‌بر به‌یك‌نظّاره می‌سازد

دوعالم‌گرشود پروانه، شمع ازپای ننشیند
به‌یك‌عاشق‌کجاآن‌آتشین رخساره می‌سازد؟

نسوزد دل اگر صائب سرشك ناامیدی را
که ازبهریتیمان مهرهٔ گهواره می‌سازد؟

## ۳۰۱۵

زشکرّخنده لعل او روان را تازه می‌سازد
می گلرنگ وقت صبح جان را تازه می‌سازد

یکی صد شد زخط کیفیت لبهای میگونش
شراب کهنه جان میکشان را تازه می‌سازد

قیامت می‌کند درخندهٔ دندان‌نما آن لب
شراب لعل وقت صبح جان را تازه می‌سازد

غبارکلفت از دل شست رخسار عرقناکش
که روی تازهٔگل باغبان را تازه می‌سازد

زخط گفتم شود افسانهٔ سودای من آخر
ندانستم که خط این داستان‌را تازه می‌سازد

زتیرش رقص بسمل می‌کند هرقطرهٔ خونم
که چون مهمان‌بود ناخوانده جان‌را تازه می‌سازد

کجا برسینهٔ صد پارهٔ عاشق دلش سوزد؟
شکرخندی که زخم گلستان را تازه می‌سازد

مشو غافل زشکرّخندهٔ صبح بناگوشش
که چون شکرّ به‌شیر آمیخت جان‌را تازه می‌سازد

چه تقصیر نمایان سرزد اززلفش، که روی‌او
زخط عنبرین آیینه‌دان را تازه می‌سازد

زیکدیگر گسستن تار و پود زندگانی را
به نور ماه پیوند کتان را تازه می‌سازد

اگر دلگیری ازوضع مکرّر، باده پیش‌آور
که درهرجام اوضاع جهان را تازه می‌سازد

درآن گلشن که گل دامان خودرا برکمربندد
زغفلت بلبل ما آشیان را تازه می‌سازد

شود در برگریزان رتبهٔ آزادگی ظاهر
خزان‌تشریف‌این سروجوان‌را تازه می‌سازد

مرو درباغ ایّام خزان باآن رخ گلگون
که رخسار تو داغ بلبلان را تازه می‌سازد

نگاه‌گرم‌گستاخی است برنازك نهال من
که پیچ‌وتاب آن موی میان‌را تازه می‌سازد

نفس درسینه تا دارد، زکلك ترزبان صائب
ریاض دولت صاحبقران را تازه می‌سازد

## ۳۰۱٦

لبش ازخندهٔ دندان‌نما جان تازه می‌سازد
شراب صبح جان می‌پرستان تازه می‌سازد

اگرچه صفحهٔ روی تو ازخط کافرستان شد
همان صبح بناگوش تو ایمان تازه می‌سازد

نظرسیراب می‌گردد چویاقوت ازتماشایش
سفالی‌راکه‌آن‌خط چوریحان تازه می‌سازد

غبار خاطر من بیش می‌گردد زتردستان
زمین تشنه را هرچند باران تازه می‌سازد

نسیم صبح پیغام‌که می آرد به‌این‌گلشن؟
که ازهرغنچه شاخ‌گل گریبان تازه می‌سازد

دل آزادهٔ ما هم زبرگ عیش می‌بالد
لباس سرو را گر نوبهاران تازه می‌سازد

مدار امّید آسایش برون نارفته ازعالم
نفس غوّاص دربیرون عمّان تازه می‌سازد

فریب مردمی صائب مخور ازچشم پرکارش
که ازبهرشکستن عهدوپیمان تازه می‌سازد

## ۳۰۱۷

فرنگی طلعتی‌کز دین مـرا بیگانه می‌سازد
اگر درکعبه رو می‌آورد بتخانه می‌سازد
گهربخشند مردان درعوض سنگ ملامت را
به‌پیری می‌رسد طفلی‌که با دیوانه می‌سازد
چراغ حسن را دست دعا فانوس می‌گردد
خموشی‌نیست‌شمعی‌راکه باپروانه می‌سازد
زحیرانی بجامانده‌است دل درسینه‌ام، ورنه
کجا با دانـهٔ تفسیده هرگز دانه می‌سازد؟
مسنج ای‌بلبل شوریده عشق خویش‌را بامن
که بوی‌گل‌ترا مست ومرا دیوانه می‌سازد
نمی‌دانم گل از میخانـهٔ حسن‌که می‌آیـد
که‌کار صد چمن بلبل به‌یك پیمانه می‌سازد
نـدارد اینقدر استادگـی تعمیر احوالم
مـرا زیروزبر یك جلوهٔ مستانه می‌سازد
خرد چون‌کودکان با خاکساری الفتی دارد
وگرنه عشق کی باکعبه وبتخانه می‌سازد
اگرخواهی فلك را مهربان ترك فضولی‌کن
که سازش‌میهمان‌را زودصاحبخانه می‌سازد
نماند حسن بی‌عاشق‌که شمع‌آتشین جولان
چو بی‌پروانه شد فانوس‌راپروانه می‌سازد
نباشد خنـدهٔ بی‌گریـه باغ آفرینش را
که‌گل درنوبهاران اشك‌شبنم دانه‌می‌سازد
زگردش مشت خاك بیقرار من نمی‌ماند
اگر چرخ ازگلم تسبیح یا پیمانه می‌سازد
خطپاکی‌است‌گمنامی‌زکلفت‌گوشه‌گیران‌را
سیاهی درنگین نامـداران خانه می‌سازد
به‌روی هم نهادن دست می‌زیبد فقیری را
کـه‌کـار عالمی ازهمت مردانه می‌سازد
نبستم‌گرچه طرفی‌درحیات‌اززلف‌مشکینش
همان امیدواری استخوانم شانه می‌سازد
نه‌آن عقده است دل‌کز دست ودندان واتواند شد
کلید چاره را این قفل بی‌دندانه می‌سازد

من وبیگانگی ازآشنایـان جهـان صائب
که وحشت آشنا را معنی بیگانه می‌سازد

## ۳۰۱۸

به داغی عشق‌کار مـردم دیوانـه می‌سازد
خوش‌آن ساقی‌که‌کاربحرازپیمانه می‌سازد
زبان برق عالمسوزکوتاه است ازان خرمن
که ازبهردهان مور قفل از دانه می‌سازد
زهمکاری بلایی نیست بدتر اهل غیرت را
جنون‌برهرکه زورآرد مرا دیوانه می‌سازد
چنین‌گررخنه‌درجان‌می‌کندزلف‌سبکدستش
به‌اندك فرصتی از استخوانم شانه می‌سازد

درین بستانسرا هرلاله وگل راکه می‌بینم — به‌انــدازِ لب میگون او پیمانه می‌سازد
نشاط عید نتوانــد گشودن عقــدهٔ دل را — کلید ماه نــو را قفل ما دندانه می‌سازد
درین‌طوفان‌که موج‌ازدیرجنبیدن خطردارد — حباب ساده دل برروی دریا خانه می‌سازد
می گلرنگ بیجا آبــروی خویش می‌ریزد — گل روی تو کی با شبنم بیگانه می‌سازد؟
سردیوانگی داری درین محفل اگر صائب
به‌یك سیلی فلك دیوانه را فرزانه می‌سازد[۱]

## ۳۰۱۹

خمار باده مهــر دوستان را کینه می‌سازد — کدورت صبح شنبه را شب آدینه می‌سازد
غباری ازلباس فقر بردل نیست صوفی را — به روی تازه به با خرقــهٔ پشمینه می‌سازد
رخش ازحلقهٔ خط می‌کند پیدا نظربازان — چه طوطیها زموم سبز این آیینه می‌سازد
ندارد نشأهٔ سرجوش دُرد عــالم امکان — مرا جان تازه یاد مــردم پیشینه می‌سازد
صدف‌را دل دونیم ازگوهردریاشکوهم شد — مرا ازدیده‌ها مستور کی‌گنجینه می‌سازد؟
به‌نسبت آشنایی‌کن‌که بــا ناجنس پیوستن — ترا با خوش قماشی درنظرها پینه می‌سازد
به‌آسانی قدم براوج عزّت می‌نهد صائب
گرانقدری‌که ازحفظ مراتب زینه می‌سازد

## ۳۰۲۰

سرشك‌گرم بــا مژگان وچشم تر نمی‌سازد — شراب تند ما بــا شیشه وساغرنمی‌سازد
نمی‌دانم به خونریزکه شد آلوده مژگانش — که‌شوق‌زخم،خون‌رادرجگرنشترنمی‌سازد
به‌روی‌مهر،صبح‌ازساده‌لوحی‌پرده‌می‌پوشد — نمی‌داندکه حسن شوخ با چادرنمی‌سازد
نگــردد سایــهٔ بال هما دام فــریب مــا — سر خورشید عالمسوز بــا افسرنمی‌سازد
درین دریاکسی ازصدق دستی برنمی‌دارد — که دل‌راچون‌صدف‌گنجینهٔ‌گوهرنمی‌سازد
ندارد خنده‌ای درچاشنی حسن‌گلوسوزش — که شهد زندگی را تلخ برشکرنمی‌سازد
وصال شعلــهٔ جانسوز در مدّ نظــر دارد — عبث پهلوی خودرا بوریا لاغرنمی‌سازد*
چنان افتادم ازطاق دل همصحبتان صائب
که وقت رفتنم آیینه چشمی تر نمی‌سازد

---

۱- ل اضافه دارد :
به عاشق عرض جنّت می‌دهد رضوان، نمی‌داند — که بلبل مست چون شد کی به‌آب‌ودانه می‌سازد

## ۳۰۲۱

زشوق عـالم بالا روان بـا تن نمی‌سازد — به پـای کاروانـی بوی پیراهن‌نمی‌سازد
زخواب‌آلودگی‌روح‌تودرجسم‌است پابرجا — که چون بیدارگردد پای با دامن‌نمی‌سازد
ترا دل مانده درقیـد تن ازآلوده دامانی — وگرنه دانه چون شدپاك باخرمن نمی‌سازد
مدار ازدولت دنیای دون چشم وفاداری — که‌خورشیدسبك‌جولان‌به‌یك‌روزن‌نمی‌سازد
به‌تن جان‌گرامی درقیامت می‌کند رجعت — گسستن رشته را غافل‌ازین سوزن‌نمی‌سازد

زتن‌وحشت‌کند صائب چودل‌گردید نورانی
که چون‌آیینه روشن‌گشت‌باگلخن‌نمی‌سازد

## ۳۰۲۲

دماغ خشك مـا را بادهٔ رنگین نمی‌سازد — شـراب آتشین بـا کاسهٔ چوبین‌نمی‌سازد
نگیرد رنگ ازفانوس رنگین شعلهٔ سرکش — می گلگون رخِ زرد مرا رنگین‌نمی‌سازد
هنرمندی اگراین‌قدر دارد، جز به‌خون‌خود — دهـان تیشهٔ فـرهـاد را شیرین‌نمی‌سازد
نسازد قدردان وقت را شورجنون غافل — که خواب‌بلبلان‌رافصل‌گل سنگین‌نمی‌سازد
به‌شکر،خسرودوشاب‌دل، پیوست‌ازشیرین — سر پـوچ هوسناکان به یك بالین‌نمی‌سازد

زبس سود ازسفربرخاست درایّام ماصائب[1]
حنا را رفتن هندوستان رنگین نمی‌سازد

## ۳۰۲۳

مکن‌کاری که ازجورت دل اندوهگین لرزد — که ازلرزیدن من‌آسمانها چون زمین‌لرزد
زچشم بد خطرافزون‌بود رنگین لباسان را — زصحرا بیش درفانوس شمع دوربین‌لرزد
فروغ لعل ویاقوتم‌که برکوه است پشت من — نیم شمعی‌کـه بر پرتو زباد آستین‌لرزد
به‌آه سرد چون زحمت‌دهم آن نازپرور را؟ — که‌ازسرمای گل‌چون‌برگ‌بیدآن‌نازنین‌لرزد
ندارد یاد چون من بیقراری صفحهٔ دوران[2] — که‌نامم‌همچودست‌رعشه‌داران‌درنگین‌لرزد
به شمع صبحدم پروانه را چندان نلرزد دل — که وقت خط به‌رخسارتوزلف عنبرین‌لرزد
دل ازجان‌برگرفتن نیست‌کار هرتنك ظرفی — عجب نبود عرق برچهرهٔ آن مه‌جبین‌لرزد
به‌قدر حاصل ازدنیا بود غم قسمت هرکس — به خرمن صاحب خرمن فزون ازخوشه‌چین‌لرزد

---

۱– آ، ق: در دوران ما...    ۲– س، د: ندارد بیقراری یاد چون من ... ، متن مطابق ت.

زحرف سرد ناصح عاشق صادق نیندیشد کی ازبادخزان برخویش سرو راستین‌لرزد؟
زبان‌درکام‌کش‌صائب‌اگرآسودگی‌خواهی[1]
که دایم شمع برجان اززبان آتشین لرزد

## ۳۰۲٤

قدح لبریز چون شد ازشراب ناب می‌لرزد به قدر آب برخودگوهر سیراب می‌لرزد
چنان ازشورچشمان برصفای وقت می‌لرزم که برآیینه‌های صیقلی سیماب می‌لرزد
نیفکنده‌است‌پیری‌خواجه‌رااین‌رعشه‌براعضا که از دلبستگیها برسر اسباب می‌لرزد
نلرزد هیچ‌کس بردولت بیدار در عالم به عنوانی‌که دل بردیدهٔ بیخواب می‌لرزد
چه شدگرعشق‌را برعاشقان‌دل‌مهربان‌باشد؟ که برهرذره‌ای خورشید عالمتاب می‌لرزد
زعریانی عرق می‌ریزد ازدرویش صاحبدل توانگر درسمور و قاقم و سنجاب می‌لرزد
مباد ازتنگ چشمان عقده درکارکسی افتد زطوفان‌بیش‌برخودکشتی‌ازگرداب می‌لرزد
سراپا دست‌شو چون‌سرو درتسکین‌ماناصح که‌هرعضوی‌زعاشق‌چون‌دل‌بیتاب می‌لرزد
نه دربتخانه‌ها ناقوس بیتاب است ازان‌کافر دل قندیل هم در سینهٔ محراب می‌لرزد*
مکن دربزم وصل ازبیقراری منع من صائب
که ازبرق تجلّی‌کوه چون سیماب می‌لرزد

## ۳۰۲۵

به مقدار بصیرت خاطر آگاه می‌لرزد که خورشید جهان‌افروز بیش‌ازماه می‌لرزد
به‌نسبت می‌شود سررشتهٔ پیوندها محکم که ازبی‌مغزی خود کهربا برکاه می‌لرزد
چه می‌آید زصبر وطاقت ما درخطرگاهی که‌کوه قاف برخود بیشتر ازکاه می‌لرزد
اگرچه حجّت ناطق زعیسی دربغل دارد همان مریم به‌جان ازتهمت ناگاه می‌لرزد
گرامی‌گوهران‌را می‌کند بی‌وزن، سنجیدن که یوسف درترازو بیشتر ازچاه می‌لرزد
نفس دوره نسازد راست هرکس‌دوربین‌افتد ز فکر عاقبت دایم دل آگاه می‌لرزد
زخواب امن صائب فتنهٔ بیدار می‌زاید
که دوراندیش درمنزل فزون ازراه می‌لرزد

---

۱- ت: صائب دل آسوده‌گرخواهی.

## ۳۰۳۶

مرا چون دل تپد دربر، دل جانانه می‌لرزد
که شمع ازبال‌وپـرافشانی پروانه می‌لرزد

گرانی می‌کند دست تهی برنخل بارآور
چو افتد درمیـان عاقـلان دیوانه می‌لرزد

نلـرزد بیجگر از تیغ لنگـردار چندانی
که ازقـرب گرانجانان دل فرزانه می‌لرزد

اگرچه بی‌طلب رزقش به‌پای خویش می‌آید
همان مرغ قفس را دل به‌آب ودانه می‌لرزد

بود درملك هستی حکم سیلاب فناجاری
که‌برخودکوه‌وکاه‌اینجابه‌یك‌دندانه می‌لرزد

دل آگاه چون ازمرگ غافل می‌تواند شد؟
زبیـم آسیا در خوشـه دایم دانه می‌لرزد

چه دست‌وپاتواندزد دل بی‌دست‌وپای من؟
که اززلف گرهگیر تو دست شانه می‌لرزد

غم جان‌گرامی نیست یك مو تن‌پرستان را
که جغد ازگنج‌گوهر بیش‌برویرانه می‌لرزد

نریزد چون‌دل‌ازبیگانگان دردامنم صائب؟
کـه ازآواز پای آشنا این خانـه می‌لرزد

## ۳۰۳۷

دل ما برسیه‌روزان فقر ازخود فزون سوزد
چراغ خانهٔ ما دربرون بیش‌ازدرون سوزد

به‌چشم روشنم ازاشك خواهد شد سیه عالم
به‌این‌عنوان اگردردل مرا چون لاله خون سوزد

ندارد رنگی ازبال سمندر آتش سوزان
کجاآن‌پردهٔ شرم ازشراب لاله‌گون سوزد؟

بود دست حمایت عشق حسن‌آتشین‌خو را
که‌لرزدشمع‌برخودبیشترپروانه‌چون سوزد

اگرنعلش‌درآتش‌نیست‌ازخورشید رخساری
چرا هرشب زانجم داغ‌چرخ‌نیلگون سوزد؟

برآرد سر چو دود ازخیمه‌گستاخانه لیلی‌را
نفس چون‌گردباد آن‌را‌که دردشت جنون سوزد

ندارم شکوه‌ای ازطالع وارون، به‌این شادم
که می‌آید به‌پایان زود چون شمعی نگون سوزد

نشویدخواب‌اگرازچشم شیران گریهٔ مجنون
که درشبها چراغی برسر اهل جنون سوزد؟

برآیـد روزحشر ازبوته صائب چون زرخالص
به دردوداغ عشق آن‌کس‌که دراینجا فزون سوزد

## ۳۰۳۸

سرشك‌گرم درچشم تر من خواب می‌سوزد
به‌آب خود چراغ‌گوهر شب‌تاب می‌سوزد

زتاب عارض او چون‌نسوزد آب درچشمم؟
که ازنظّاره‌اش درچشم‌گوهرآب می‌سوزد

هوای خانـه می‌ریزد زیکدیگر حبابم را
نفس بیهوده در ویرانیم سیلاب می‌سوزد

چرا آرام یك جا دربدن پیکان نمی‌گیرد؟
اگر نه ظلم درچشم ستمگر خواب می‌سوزد

پشیمانی ندارد صرف‌کردن عمر درطاعت
که دل زنده‌است هرشمعی‌که درمحراب می‌سوزد

نمی‌سازد سبك دردگران را پرسش رسمی
مرا بیش ازتغافل گرمی احباب می‌سوزد

زقرب شمع اگر آتش فتد درجان پروانه
دل پررخنهٔ عاشق زچندین باب می‌سوزد

شود ازخوابگاه نرم افزون پردهٔ غفلت
مرا افزون زسرما بستر سنجاب می‌سوزد

زبان درکام‌کش درحلقهٔ روشندلان صائب
که‌بی‌نورست‌هرشمعی‌که‌درمهتاب می‌سوزد

## ۳۰۲۹

اگرچه شمع‌کافوری خرد درخانه می‌سوزد
چراغ ازچشم شیران برسردیوانه می‌سوزد

زبیم بازگشت حشر دل جمع‌است عاشق را
که‌فارغ‌ازدمیدن‌می‌شودچون‌دانه می‌سوزد

شعار حسن تمکین، شیوهٔ عشق‌است بیتابی
به‌پایان‌تارسد یك شمع صدپروانه می‌سوزد

به فکر کلبهٔ تاریك ما هرگز نمی‌افتد
چراغ آشنارویی که در هرخانه می‌سوزد

زشمع انجمن آموز آیین وفاداری
که تا دارد نفس برتربت پروانه می‌سوزد

اگرچه درحریم اهل تقوی شمع محرابم
همان دل درهوای‌گوشهٔ میخانه می‌سوزد

نمی‌دانم چه حال ازعشق‌او دارم، همین‌دانم
که بیش ازآشنا برمن دل بیگانه می‌سوزد

زهرانگشت مرجان بحرشمع عالم‌افروزی
برای جُستن آن‌گوهر یکدانه می‌سوزد

مگر ازسیلی باد خزان صائب خبردارد
که شمع لاله وگل سخت بیتابانه می‌سوزد

## ۳۰۳۰

خمار می مرا درگوشهٔ میخانه می‌سوزد
شراب من چو داغ لاله درپیمانه می‌سوزد

کند تأثیر سوزعشق درشاه وگدا یکسان
که بیدوعود را آتش‌به‌یك دندانه می‌سوزد

ندارد گرمی هنگامهٔ ما حاجت شمعی
درین عشرت سرا پروانه ازپروانه می‌سوزد

ازان رخسار آتشناك داغی برجگر دارم
که بیش ازآشنا برمن دل بیگانه می‌سوزد

کند درچشم مردم خواب‌را افسانه‌گرشیرین
زشیرینی مرا دردیده‌خواب‌افسانه می‌سوزد

نگه دارد خدا ازچشم بد آن آتشین‌رو را
که دربیرون در ازپرتوش پروانه می‌سوزد

ندارد‌حاصلی‌بی‌جذبه‌کوشش،ورنه‌هرموجی
نفس درجستن آن گوهر یکدانه می‌سوزد

مکن پهلو تهی ازسوختن تا دیده‌ور گردی
که سازد فاش رازغیب راچون‌شانه می‌سوزد

غم دنیا خوری بیش ازغم عقبی، نمی‌دانی
که قندیل حرم بیجا درین بتخانه می‌سوزد

به فکر کلبهٔ تاریك ما صائب نمی‌افتد
چراغ آشنا رویی که درهرخانه می‌سوزد

## ۳۰۳۱

کدامین روز برحالم دل خارا نمی‌سوزد؟
زاشك آتشینم دامن صحرا نمی‌سوزد

کدامین روز اشك من به‌دریا روی‌می‌آرد؟
که‌همچون‌شمع،ماهی‌دردل‌دریا نمی‌سوزد

بود دلسردیی لازم کمال عشقبازی را
که عاشق تا به‌کام دل نسوزد وا نمی‌سوزد

من‌گریان سراپا سوختم ازداغ تنهایی
که‌می‌گوید درآتش‌چوب‌ترتنها نمی‌سوزد؟

اگرنه آتش سوزنده دست‌آموز می‌گردد
چرا دست‌کسی از ساغر صهبا نمی‌سوزد؟

نمی‌گرددبه‌گردش‌فیض‌چون‌پروانه‌هرساعت
کسی چون شمع تادرپردهٔ شبها نمی‌سوزد

درین بستانسرا سرو سرافرازی نمی‌یابم
که همچون شمع سبز ازرشك آن بالا نمی‌سوزد

اگرنه آشتی داده‌است ساقی جنگجویان را
چرا از آتش می پنبهٔ مینا نمی‌سوزد؟

دلیل صافی عشق است خاموشی وحیرانی
که درروغن‌نمك‌تاهست بی‌غوغا نمی‌سوزد

زخورشید قیامت مشرب عاشق چه غم‌دارد؟
که داغ لاله هرگز سینهٔ صحرا نمی‌سوزد

چه پروا دارد از دمسردی اغیار داغ ما؟
گل خورشید عالمتاب ازسرما نمی‌سوزد

نهال طور درآب وعرق غرق‌است ازخجلت
زرشك‌کلك صائب نیشکر تنها نمی‌سوزد

## ۳۰۳۲

مرا صد آه یکبار ازدل صد چاك می‌خیزد
به قدر شق سیاهی اززبان خامه می‌ریزد

صفای ظاهر ازدل‌کی زداید زنگ باطن را؟
همان دود ازنهاد شمع‌کافوری سیه خیزد

به تردستی زبان خصم را کوتاه‌کن ازخود
که خار تر به دامن راهرو را کمتر آویزد

سیاهی کی برد رخت سفید ازطینت زاهد؟
همان دود ازنهاد شمع‌کافوری سیه خیزد

نظر برصبح دارد گریهٔ شبخیز من صائب
که انجم تخم خودرا درزمین پاك می‌ریزد

## ۳۰۳۳

غبار تیره‌بختی از دهان شکوه می‌خیزد
به قدر شق سیاهی اززبان خامه می‌ریزد

برآن عاشق سرشك شمع آب زندگی گردد
که چون پروانهٔ بیباك ازآتش نپرهیزد

همان سرگشته چون موج سرابم دربیابانها
به‌جای سبزه خضر ازرهگذار من‌اگر خیزد

امید دستگیری دارم ازرهبر درآن وادی
که خار ازسرکشی دردامن رهرو نیاویزد

غرور زهد آن روز ازسرزاهد رود بیرون
که ازاشك ندامت آب بردست سبو ریزد

زشرم آن تبسّمهای شرم‌آلود جا دارد
که شکّرخندگل درآستین غنچه بگریزد

زآه آتشین در پردهٔ دل می‌زنم آتش
چو بینم شمع دربال وپر پروانه آمیزد

نظر برصبح داردگریهٔ شبخیز من صائب
که انجم تخم خودرا درزمین پاك می‌ریزد

## ۳۰۳۴

زماتمخانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد؟
سپند از آتش ما تنگدستان بینواخیزد

نصیحت برنینگیزد زمین‌گیران غفلت را
ره خوابیده هیهات است ازبانگ دراخیزد

عبوس زاهد خشك ازمی‌گلگون نگرددکم
مگر درسوختن چین ازجبین بوریاخیزد

پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن
درین وادی‌کسی‌کز پا درآید بی‌عصاخیزد

به‌خاموشی مباش ازانتقام عاجزان ایمن
که سیل‌ازکوهسار خاکساران بی‌صداخیزد

به‌وصل ازدامن عاشق ندارد دست دلگیری
که ممکن‌نیست زنگ‌آهن ازآهن‌رباخیزد

درون پردهٔ دل با خیالش خلوتی دارم
که صحبت می‌خورد برهم سپندی‌گر زجاخیزد

دوعالم را به‌یك پیمانه می‌بخشند مخموران
اگرقارون نشیند با می‌آشامان گداخیزد

مگو تأثیر درافغان سنگین دل نمی‌باشد
که دل را آب سازد ناله‌ای‌کز آسیاخیزد

سعادت‌نیست‌چون‌ذاتی،شقاوت‌می‌شودآخر
نخواهم دولتی‌کز سایهٔ بال هماخیزد

اگرقسمت‌نگیرد دست ماگم‌کرده راهان را
چه ازپای طلب آید، چه ازدست دعاخیزد؟

زتن‌پرور کند پهلو تهی آثار درویشی
که ازپهلوی فربه زود نقش بوریاخیزد

زعشق پاکدامن مدّعا این است عاشق را
که ازبزم تو یك ره با دل بی‌مدّعاخیزد*

جدایی‌مشکل‌است‌ازدشمن‌جانسوز اگرباشد
کز آتش دور چون‌گردد سپند، ازوی صداخیزد*

ازان صائب نظر ازخاك پایش برنمی‌دارم
که سازد چشم روشن‌گریه‌ای‌کز توتیا خیزد

## ۳۰۳۵

زاشك دیدهٔ بیدرد زنگ ازدل‌کجا خیزد؟ اثر در دل نـدارد گریه‌ای کز توتیاخیزد
ازان بـرآسمان ساید سرش ازسرفرازیها که پیش‌پای هرخاروخسی آتش زجاخیزد
مسلّم کی گذارد نالـهٔ مظلوم ظالـم را؟ که پیش ازدانـه فریاد ازنهاد آسیاخیزد
گزیری نیست ازغفلت دل ارباب دولت را که این ابـر سیه ازسایـهٔ بال هماخیزد
مراجان‌تازه‌شدزان‌خط پشت‌لب،چنین‌باشد رگ ابری‌کـه ازآب روان‌بخش بقاخیزد
حواس‌جمع‌من‌چون‌دود ازروزن رودبیرون چـو از بیرون درآواز پـای آشناخیزد
من بی‌دست‌وپاآیم چسان‌بیرون‌ازان‌محفل[1] که نتواند سپند ازحیرت رویش زجاخیزد
پر و بال سمندر را زآتش نیست پروایی به می زان روی‌آتشناك‌کی رنگ حیاخیزد؟
لباس فقر بـرتن‌پروران صائب نمی‌چسبد
که ازپهلوی فـربه زود نقش بوریا خیزد

## ۳۰۳٦

به مستی آه خون‌آلود ازدل بیشتر خیزد که خونبارست هرابری‌که ازدامان ترخیزد
به‌آهی می‌توانـد خواست عذر نارساییها زمستی هرکه نتواند زجای‌خود سحرخیزد
به زهرچشم‌گردون ستمگر می‌دهـد آبش اگر خاری پی آزار مـن ازجای برخیزد
نه ازصیقل‌گشادی‌شد نه ازروشنگرامدادی مگر درآب‌گشتن زنگ ازین‌آیینه برخیزد
چنان ترسیده است ازآشنایان جهان چشمم که بیرون می‌روم ازخویش چون‌آواز درخیزد
مکن با بیخودی انـدیشه ازهنگامهٔ محشر که هرکس بیخبر ازپا درآید بیخبرخیزد
زفیض سر به مهـر آسمانی زلّـه‌ها بندد سبکروحی‌که پیش ازصبحدم ازخواب برخیزد
زکف سررشتهٔ زنّار را دادم، ازین غافل که چون‌تسبیح، تشویش‌من ازصد رهگذر خیزد
نه برقی درکمین، نه تندبادی درنظر دارد به امّید چه یارب‌کشت ما ازخاك برخیزد
بپوشان چشم اگر آیینهٔ دل باصفا خواهی که‌می‌چسبد‌به‌دل،گردی که‌ازراه‌نظر خیزد*
شود گر جذبـهٔ توفیق صائب دستگیر من
چنان برخیزم ازدنیاکه آهی ازجگر خیزد

---

[1] ۱– ت، ونیز س درتکرار غزل: من ازرخسارآتشناك او چون چشم بردارم؟

## ۳۰۳۷

زرفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد / به جای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد
زبیباکی چنان مردانه زیر تیغ بنشینم / که فکر خونبها از خاطر جلّاد برخیزد
زعزلت فارغ از ردّ وقبول خلق گردیدم / شود آسوده شمعی کز گذار باد برخیزد
به‌سختی هرکه تن‌درداد شیرین‌کارمی‌گردد / که از دامان کوه بیستون فرهاد برخیزد
مهیّای خرابی گوشهٔ غمخانه‌ای دارم / که از دامن فشاندن گردم ازبنیاد برخیزد
زحیرت همچنان دروادی سرگشتگی محوم / اگر درهرقدم خضری پی ارشاد برخیزد
به هردامی‌که افتد بلبل آتش نوای من / زشادی چون سپند ازدانه‌اش فریاد برخیزد

خوشم باترک‌سر، ورنه نگاهی‌می‌کنم صائب
که جوهر همچو آه ازخنجر جلّاد برخیزد

## ۳۰۳۸

زدین ناقصم از سبحه استغفار برخیزد / زننگ کفر من مو برتن زنّار برخیزد
بگیر ازآتش سوزنده تعلیم سبکروحی / که باآن سرکشی درپیش‌پای خار برخیزد
به‌خودچون‌مارمی‌پیچم‌زرشك‌زلف،کی‌باشد / که این ابر سیه زان دامن گلزار برخیزد؟
اگر وصف سرزلف تو درطومار بنویسم / چوشمع کشته دودم ازسر طومار برخیزد
چنین کافتادم ازطاق دل نشوونما، مشکل / که مو ازپیکرم چون‌کاه ازدیوار برخیزد
عبث صیقل عرق می‌ریزد ازبهرجلای من / عجب دارم‌که ازآیینه‌ام زنگار برخیزد*
پی طرف‌کلاهش لاله دارد نعل درآتش / زخواب ناز گل ازشوق‌آن دستار برخیزد*

زطرز تازه صائب داغ داری نکته سنجان را
عجب دارم‌کز آمل چون تو خوش‌گفتار برخیزد

## ۳۰۳۹

مسیحا از سر بالین من رنجور برخیزد / چراغ آفتاب ازبزم من بی‌نور برخیزد
چنین‌کز بار درد افتاده‌ام ازپا ، عجب دارم / که شیون هم زبالین من رنجور برخیزد
ندارد شرم از روی کسی آیینهٔ محشر / زحق‌هرکس‌که‌اینجاچشم‌پوشدکور برخیزد
غبار غم به آه از سینهٔ من کم نمی‌گردد / چه‌گرد ازچهرهٔ صحرا به بال مور برخیزد؟
خیالش بیخبررفت ازدلم بیرون، ندانستم / که مهمان‌چون‌بود ناخوانده ، بی‌دستور برخیزد

به جای سبزه ازخاك شهیدان صف مژگان زبـان مار رویـد، نشتر زنبور برخیزد
ندارد یاد چون من شوربختی آسمان صائب
اگرشبنم به‌کشت من نشیند شور برخیزد

## ۳۰۴۰ * (ف، ل)

خوشا افتاده‌ای کز خاك ره چالاك برخیزد کند درخاك‌دشمن‌را وخود ازخاك برخیزد
گناه مـا غبـار خاطـر رحمت نمی‌گردد فروغ مهر ازدریای پرخون پاك برخیزد*
مباد ازنشأهٔ می سرخ رویی می پرستی را که درایّـام بی‌برگی زپای تاك برخیزد*
[چراغ دیدهٔ عشاق وقتی می‌شود روشن که دود خط ازان رخسار آتشناك برخیزد]
ندارد اعتبار خاك، خونِ مشك درزلفش به‌یك سودا درین بازار باد ازخاك برخیزد*
ندارد حاصلی جز قبض خاطرخاك اصفاهان نباشد بسط درخاکی کز او تریاك برخیزد
مجو درك سخن ازخام طبعان جهان صائب
که ازخاکستر دل شعلـهٔ ادراك برخیزد*

## ۳۰۴۱

مـرا آن روز ازآیینهٔ دل زنگ بـرخیزد که ازپیش نظرگـردون مینارنگ برخیزد
چراغ بیکسان ازعـالم بالا شود روشن نظر بر ابر دارد لاله‌ای کز سنگ برخیزد
امید رحم بـا چندین گـنه دارم زبیباکی که ازتیغش زخون بیگناهان زنگ برخیزد
به مژگان بیستون را آنچنان ازپیش بردارم که صد فریاد ازفرهاد زرین چنگ برخیزد
رباینده است چندان خاك دامنگیر درویشی کـه ابـراهیم ادهم از سر اورنگ برخیزد
محـرّك بـرسرگفتار می‌آرد سخنور را که ممکن نیست بی‌ناخن‌صدا ازچنگ برخیزد
به‌رنگ خود برآرد عشق باهرکس که‌آمیزد زآتش دود عود وخاروخس‌یکرنگ برخیزد
بهار وباغ من نظّارهٔ مشکین‌خطان باشد به زنگار از دل آیینهٔ مـن زنگ برخیزد
درآن‌محفل‌که آن‌آیینه‌رو شکّرفشان‌گردد سبك‌چون‌طوطی‌رم‌کرده‌ازدل زنگ برخیزد
به‌آسانی نمی‌آید به‌کف زلف سخن صائب
چوازجان‌سیرگردی‌نغمه سیرآهنگ‌برخیزد

## ۳۰۴۲

به عزم رقص چون سرو قباپوش تو برخیزد زغیرت خون‌گل یك‌نیزه ازجوش‌توبرخیزد

زخجلت باغبان برخاك مالد روی گلهـا را
غبـار خط چو از رخسار گلپوش‌تو برخیزد

به‌استقبال یوسف واکند آغـوش پیراهن
عبیری را کـه از صبح بناگوش‌تو برخیزد

غبار خط مناسب نیست آن رخسار نازك را
مگـر گرد یتیمی از دُرگوش‌تو برخیزد

گره گردد زبـان غنچهٔ گویا در آن محفل
که مهـر خامشی از چشمهٔ نوش‌تو برخیزد

تو آن سرو قباپوشی ریاض آفرینش را
که صبح ازجا به‌انداز برودوش تو برخیزد

زتمکین نکویی نامـهٔ سربسته را مانـد
خط سبزی که از لبهای خاموش‌تو برخیزد

توگل‌درخوابگاه‌افشانی‌ومن خون‌خودریزم
که ازبهرچه این بی‌شرم ازآغوش‌تو برخیزد

کدامین شعله رخسارست درخاطر تـرا صائب؟
که سقف آسمان وقت است ازجوش تو برخیزد

## ۳۰۴۳

نشد از دل غبار از شیشه وپیمانه برخیزد
مگـر ابـری زبحر گریـهٔ مستانه برخیزد

کند معشوق را بی‌دست‌وپا بیتابی عاشق
بلرزد شمع برخود چون زجا پروانه برخیزد

ندارد این چنین خاك مرادی عالم امکان
نشیند گـرد اگر بـرتربتم دیوانه برخیزد

به‌تنگ آمد معلّم آنچنان ازشوخی طفلان
که هرساعت به تقریبی زمکتب‌خانه برخیزد

که را داریم ما افتادگان جزگرد ویرانی؟
که پیش پای سیل ازجا سبکروحانه برخیزد

اگر ابـر بهـاران گردد آه گریـه آلودم
به جای سبزه فریاد از دل هردانه برخیزد

من‌آن‌روزازجنون‌خودتسلّی‌می‌شوم صائب
که ازجوش شرابم سقف این‌میخانه برخیزد

## ۳۰۴۴

کجا تدبیـر پیران‌کهنسال ازجوان خیزد؟
نیاید از دم تیغ آنچه از پشت‌کمان خیزد

به زور عجـز، تمکین بزرگی برنمی‌آید
به اندك ناله‌ای فـریاد ازکوه‌گران خیزد

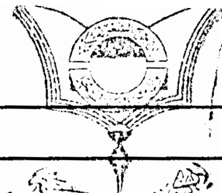
سرایت می‌کند درظالمان آزار مظلومـان
که‌فریادازدل‌سخت‌کمان‌پیش‌ازنشان خیزد

مشو در دور خط ازفتنهٔ رخسار او ایمن
که‌گرد فتنه بیش ازدامن آخرزمان خیزد

پشیمانی ندارد خنده بـروضع جهان‌کردن
ندارد گریه درپی خنده‌ای کززعفران خیزد

فسان شمشیررا درخونفشانی تیز می‌سازد
نباشد چون‌دل‌سنگین، چه‌ازتیغ‌زبان خیزد؟

دل سنگین‌گرفتم آب شد ازشرم عصیانم
به‌یك‌شبنم چه‌گردازچهرهٔ‌این‌بوستان خیزد؟





گرانترشد زباد صبح جواب این گرانجانان به سیلاب فنا ازجا مگر این‌کاروان خیزد

درآن گلشن‌که صائب غنچهٔ منقار بگشاید
به جای نالـه ازآتش‌زبانان الامـان خیزد

## ۳۰۴۵

کجا بی‌باده زنگ ازخاطر اندوهگین خیزد؟ چسان‌این‌سبزهٔ‌خوابیده‌بی‌آب‌اززمین‌خیزد؟

به‌عزم رقص‌چون‌ازجای‌خودآن‌نازنین‌خیزد فلك ازپـای بنشیند قیامت اززمین‌خیزد

حجاب نور طی‌کردن بود مشکلتر ازظلمت نخواهم‌زلف‌مشکین‌زان‌عذارشرمگین‌خیزد

که دارد پای بیرون رفتن ازبزمی‌که نتواند سپند خال ازحیـرت زروی آتشین‌خیزد

کمان آسمانهـا نـرم شد ازگرمی آهم[1] ندانم کی ترا ای‌سنگدل چین‌ازجبین‌خیزد

به آه از سینهٔ عاشق نگـردد کم غبار غم چه‌گرد ازدامن صحرا به باد آستین‌خیزد؟

سرعیسی زفیض دامن مریم فلك سا شد نهالی‌کزرمین پاك خیـزد این چنین‌خیزد

به آبم رانـد لعل آبدار او، نـدانستم که جای سبزه نیش ازجویبار انگبین‌خیزد

فریب حرف‌لطف‌آمیز آن‌یاقوت لب خوردم ندانستم‌که صدنقش‌مخالف زین نگین‌خیزد

دمید ازآتش ابراهیم را گر سنبل وریحان تـــرا از آتش رخسار دود عنبرین‌خیزد

زتردستی به چشم آیینه را عالم سیه‌گردد به می‌کی زنگ‌کلفت ازدل اندهگین‌خیزد؟

زقطع زلف امـّید رهـایی داشتم صائب
ندانستم‌که چون خط دلربایی ازکمین خیزد

## ۳۰۴۶

زرخسار تو رنگ ازگلشن ایجاد می‌خیزد زرفتـار تـو ازآب روان فریاد می‌خیزد

به هرگلشن‌که باآن‌قد رعنا جلوه‌گرگردی به‌تعظیم تو سرو ازجای‌خود آزاد می‌خیزد

زآب آیینهٔ روشن پذیرد زنگ وشیرین را ز دل زنگار از تـردستی فرهاد می‌خیزد

کجاخون‌می‌تواندشست‌رنگ‌ازغنچهٔ‌پیکان؟ به می کی گردکلفت ازدل ناشاد می‌خیزد؟

اگرچون‌کاسه خالی نیستند ازمغز این سرها چرا انگشت برهرلب زنی فریاد می‌خیزد؟

کند ازعلم رسمی پاك، دل را ساده‌لوحیها به صیقل جوهـر ازآیینهٔ فولاد می‌خیزد*

چرا صائب به هم دارند غیرت‌کشتگان او؟
رقم یکدست اگر ازخامهٔ فولاد می‌خیزد

---

۱- م: آتش آهم.

## ۳۰٤۷

مرا ازدل زقرب خطِ دلبر دود می‌خیزد
زرشك خضر ازجان سکندر دود می‌خیزد
نگردد بی‌صفا ازخط بزودی لعل سیرابش
که با تمکین زروی آتش تر دود می‌خیزد
چنین گرآب خوددارد دریغ‌ازتشنگان‌لعلش
به‌اندك فرصتی زین‌آب گوهر دود می‌خیزد
کند زود آتش بی‌دود اورا دودِ بی‌آتش
به‌این‌عنوان‌اگرزان‌روی انور دود می‌خیزد
تعجّب‌نیست‌گرطوطی‌چوشمع سبز درگیرد
که ازحسن‌گلوسوزش زشکّردود می‌خیزد
زبال وپـرکند پروانـهٔ مـن بستر وبالین
درآن آتش‌که ازجان سمندر دود می‌خیزد
نسوزد برق تا خودرا، نسوزاندگیاهی را
زمظلومان پس ازجان ستمگردود می‌خیزد
ازاین‌آتش‌که من ازشوق‌او درزیر پا دارم
زنقش پای من تا روزمحشر دود می‌خیزد
که را درکوهسارعشق دیگر پابه‌سنگ‌آمد؟
که ازداغ پلنگان‌همچو مجمر دودمی‌خیزد
زکلك ترزبان خامی است امّید ثمر صائب
که باصدخون‌دل زین هیزم تر دود می‌خیزد

## ۳۰٤۸

زسوز دل مرا ازچشم‌گریان دود می‌خیزد
ازین دریا به‌جای ابـر نیسان دود می‌خیزد
ازان آتش‌که زددرکوه وصحرا نالهٔ مجنون
هنوز ازروزن چشم غزالان دود می‌خیزد
کدامین بلبل آتش‌نفس درباغ بود امشب؟
که‌جای سنبل وریحان زبستان‌دود می‌خیزد
نسی‌آرد به سامان سیم‌وزر حرص سیه‌دل را
همان ازمجمر زرین پریشان دود می‌خیزد
مگر افتــاد یك جانب نقاب ازچهرهٔ لیلی؟
که جای‌گردباد ازاین بیابان دود می‌خیزد
منه دل برجهـان پوچ !گر ازشیرمردانـی
که تاجاگرم سازی زین‌نیستان دود می‌خیزد
مزن آتش به‌جان بیگناهان، رحم‌کن برخود
که آخر ازرخ‌آتش عذاران دود می‌خیزد
شود ازپرده‌پوشی درد وداغ عشق رسواتر
زشمع زیـر دامن ازگریبان دود می‌خیزد
ندارد ثابت وسیّار صائب درجگـر آهی
همین‌ازشمع‌من‌زین‌ته‌شبستان دود می‌خیزد

## ۳۰٤۹

مرا اسباب عشرت ازدل دیوانـه می‌خیزد
شراب‌ومطرب‌ومعشوق من ازخانه می‌خیزد
بشارت بـاد آغوش دل امّـیدواران را
که‌گردخطزرخسارش‌عجب مستانه می‌خیزد

زسیل رفتن دلها دوعالم می‌شود ویـران / زجای خود به عزم رقص تا جانانه می‌خیزد
نمی‌دانم کدامین شوخ‌چشم افتاده دردامش / کـه صیّاد ازکمین بسیار بیتابانه می‌خیزد
تو ازخاك شهیدان می‌روی چون شاخ گل خندان / وگرنه شمع گریان از سر پروانه می‌خیزد
به‌خون شوید زدل اندیشهٔ وحشت غزالان را / چو ابرو هرکمانی راکه تیر ازخانه می‌خیزد
به‌خواب غفلت مـا می‌فزاید پردهٔ دیگـر / زسیلاب‌-فناگردی کز این ویرانه می‌خیزد
سرآمـد عمرهـا از جلوهٔ مستانـهٔ لیلـی / غبار ازتربت مجنون همان مستانه[1] می‌خیزد
ندارد عشق‌دست‌ازپرده‌پوشی بعد مردن‌هم / ز خـاك آشنایـان سبزهٔ بیگانه می‌خیزد

اگر درکار داری عقل، ازما دورشو صائب
که هرکس‌می‌نشیندپیش‌ما، دیوانه می‌خیزد

## ۳۰۵۰

دل هرکس به تعظیم سخن ازجا نمی‌خیزد / قیـامت‌گر به بالینش رسد برپا نمی‌خیزد
چنین‌دستی‌که دردل رخنه‌کردن‌آسمان‌دارد / عجب دارم‌که‌گوهر سفته ازدریا نمی‌خیزد
نگردد گرد کلفت کم به‌آه ازسینهٔ عاشق / به افشاندن غبـار از دامن صحرا نمی‌خیزد
نبرد ازدل وصال یار بیرون زهرهجران را / به می زنگار هـرگز از دل مینا نمی‌خیزد
نسوزد هیچ برقـی ریشهٔ تخم محبّت را / به حك‌کردن ز دلهـا نقطهٔ سودا نمی‌خیزد
چسان فرهاد نالد،کز شکوه صورت شیرین / صدای تیشهٔ فـولاد از خارا نمی‌خیزد
مرو درزیر دامان صدف بیهوده ای‌گوهر / که بی‌آب‌گهـر ابـر من ازدریا نمی‌خیزد
نفس‌چون‌راست سازد شمع دربزم وصال‌او؟ / که ازتمکین حسن او سپند ازجا نمی‌خیزد
به فریاد وفغان ازدل ندارد دست عشق او / به های وهو زکوه قاف این عنقا نمی‌خیزد
نکرده‌است از ره انصاف تعظیم خـرام او / کسی کـز جلوهٔ او از سر دنیا نمی‌خیزد
که می‌آید زاهل درد بـربالین من صائب / که دربرخاستن بـا معجز عیسی نمی‌خیزد

چمن شد ازقد رعنای ساقی انجمن صائب
که می‌گوید‌که سرو ازچشمهٔ مینا‌نمی‌خیزد[2]

## ۳۰۵۱

زدل زنگ ملال از بـادهٔ احمر نمی‌خیزد / به آب بحـر از عنبر سیاهی برنمی‌خیزد

۱- نسخه بدل م و د: دیوانه. ۲- مقطع ن، ه، ل.

ندارد زلف او دیوانه‌ای هموارتر از من
که اززنجیرمن آواز چون جوهر نمی‌خیزد
زبان آتشین را چرب نرمی می‌کندکوتـه
چراغی‌راکه روغن کشت‌دودش‌بر نمی‌خیزد
محال‌است‌این‌که‌گرددبی‌غریبی‌پختگی‌حاصل
به‌جوش آب دریا خامی ازعنبر نمی‌خیزد
درامّیدواری آنچنان مسدود شد صائب
که ازآیینه زنگ ازسعی خاکسترنمی‌خیزد

## ۳۰۵۲

غبار غم به می ازجان غم‌پرور نمی‌خیزد
به شستن ازگهـر گـرد یتیمی برنمی‌خیزد
فغـان بی‌اثر در سینهٔ عـاشق نمی‌بـاشد
ازین فولاد یك شمشیر بی‌جوهر نمی‌خیزد
غریبی رتبـهٔ اهل سخن را می‌کند ظاهـر
که تا دربحر باشد، نکهت ازعنبر نمی‌خیزد
به زیرکوه غم دل همچنان بیطاقتی دارد
سبکباری‌ازین‌کشتی به صد لنگر نمی‌خیزد
امید رستگاری نیست بی‌افتادگی، امّـا
کسی‌کز طاق دل افتاد هـرگز برنمی‌خیزد
نگردد پرده‌دار خبث باطن جامـهٔ زرین
نجاست از نهاد سگ به طوق زر نمی‌خیزد
به دل دارم غبـاری ازخط عنبرفشان او
که چون گرد یتیمی از رخ گوهر نمی‌خیزد
به سعی آستین غمگساران کی هواگیرد؟
غبـار خاطـری کز دامـن محشر نمی‌خیزد
زمخموران‌که‌آبی‌دردل‌شب‌می‌خوردصائب؟
که بیتابانـه آه ازجان اسکندرنمی‌خیزد

## ۳۰۵۳ * (لك، مر، ل)

که می‌نالدکه آه ازجان شیدا برنمی‌خیزد؟
که می‌سوزدکه دود ازخرمن‌ما برنمی‌خیزد؟
عبث ای‌ابرزحمت می‌دهی دریای رحمت‌را
به‌صد طوفان غبار ازخاطرما برنمی‌خیزد
غبار خاطری دایم به‌چشمم پرده می‌پوشد
که می‌گویدکه‌گردازروی‌دریا برنمی‌خیزد؟
اگر ازعرش افتـدکس، امید زیستن دارد
کسی کز طـاق دل افتـاد ازجا نمی‌خیزد
کدامین شب خیال خال او درسینه می‌آید
که مـانند سپند ازجا سویدا برنمی‌خیزد

## ۳۰۵۴

سیاهی از دل چون‌گلخن مـا برنمی‌خیزد
چو داغ لاله دود از روزن ما برنمی‌خیزد
که با ما می‌توانـد دعوی افتادگی‌کردن؟
کـه از افتادگی مو بـرتن ما برنمی‌خیزد

نسازد دستبرد ابر هرگز خشك دریا را — به افشردن تری از دامن ما برنمی‌خیزد
نشد ازشرم عصیان‌آب‌گردد این‌دل سنگین — به‌آتش بستگی ازآهن ما برنمی‌خیزد
زما نتوان شنیدن شکوه‌ای ازسینه صافیها — غباری از زمین روشن ما برنمی‌خیزد
زگوهر دور نتوان ساختن گرد یتیمی را — به افشاندن غبار از دامن ما برنمی‌خیزد
نفس ازسینهٔ مجروح ما بیرون نمی‌آید — ز دلچسبی نسیم ازگلشن ما برنمی‌خیزد
مجو آه از دل خرسند، ما آیینه طبعان را — که دود از خانهٔ بی روزن ما برنمی‌خیزد
به‌هم‌چون‌خوشه‌پیوسته‌است صائب‌دانهٔ‌دلها
که می‌سوزدکه دود ازخرمن‌ما برنمی‌خیزد؟

## ۳۰۵۵

غبار من زسیل نوبهاران برنمی‌خیزد — چو من افتاده‌ای ازخاکساران برنمی‌خیزد
به یك پیمانهٔ سرشار می‌بازم دوعالم را — چومن‌دریادلی ازخوش‌قماران برنمی‌خیزد
به هویی می‌توان افلاك را زیروزبرکردن — جوانمردی زسلك خرقه‌داران برنمی‌خیزد
شود چون خرمن‌گل روزی‌آتش،گرانجانی — که‌چون‌شبنم سبك‌ازلاله‌زاران برنمی‌خیزد
سپند خام بیجا درمیان می‌افکند خود را — درین محفل صدا از بیقراران برنمی‌خیزد
به‌همّت می‌توان‌طی‌کرد این‌دشت پرآتش‌را — جگرداری میان نی سواران برنمی‌خیزد
ندارد پردهٔ انصاف‌گوش باغبان، ورنه — چومن رنگین‌نوایی ازهزاران برنمی‌خیزد
به‌خون‌سایهٔ خودپنجه‌رنگین‌می‌کنم‌چون‌گل — به‌خشم من پلنگ‌ازکوهساران برنمی‌خیزد
تلاش نام داری چون‌نگین‌تن درسیاهی ده — که این داغ ازجبین نامداران برنمی‌خیزد
زفیض‌چشم‌ترچون‌رشته درگوهرنهان‌گشتم — که می‌گوید گهرازچشمه‌ساران برنمی‌خیزد؟
چه سازد سعی‌دهقان‌چون‌زمین‌افتاد ناقابل؟ — به می‌خشکی‌زطبع سبحه‌داران برنمی‌خیزد
چنان افسرده شد هنگامهٔ اهل جهان صائب
که‌گلبانگ نشاط ازمیگساران برنمی‌خیزد

## ۳۰۵٦

به‌کشت خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد — به قدر تلخرویی زهر ازتیغ قضا ریزد
شکوهی هست با بی‌برگی ارباب قناعت را — که آتش را دل ازچین جبین بوریا ریزد
نگیرد صبح اگرساقی‌به‌یك پیمانه دستم را — چنان لرزم‌که نقش ازبال مرغان هوا ریزد

به‌دشواری ز رنگ‌وبوگرانجان‌دست‌بردارد / که ازسیمای ناخن دیرتر رنگ حنا ریزد
حلاوت می‌برد از زندگانی تلخی منّت / چراکس آبروی خود پی آب بقا ریزد؟
به شرطی می‌کنم کوته ، زبان دعوی خون‌را / که یك‌بار دگرخونم به جای خونبها ریزد
نمی‌آید به‌کف دامان رنگ رفته ازکوشش / مکن‌کاری‌که رنگ‌ازروی گلهای‌حیا ریزد*
چرا آیینه ازاقبال صیقل روی برتابد؟
محال‌است این‌که صائب‌را دل‌ازتیغ‌فنا ریزد

## ۳۰۵۷

ترا از ساده‌لوحی هرکه‌گل درپیرهن ریزد / خس‌وخاشاك درجیب وگریبان سمن ریزد
توباآن‌قدّ موزون‌چون‌به‌باغ‌آیی‌عجب‌نبود / که طوق قمریان از رعشهٔ سروچمن ریزد
عقیق ازمنّت خشك سهیل آسوده می‌گردد / اگر لعل لبش ته‌جرعه برخاك یمن ریزد
زشمعی برگ آسایش طمع دارم‌که ازشوخی / پر پروانه جای برگ‌گل درپیرهن ریزد
به‌روی آتشین او اشارت‌کرده پنداری / که آتش ازسرِ انگشت شمع انجمن ریزد
قیامت می‌کند تا حشر هرگردی‌کزاو خیزد / به هرخاکی‌که ناز ازقامت آن سیمتن ریزد
جگرگاه زمین را ازملاحت داغ می‌سازد / زشورعشق او هرقطره‌ای‌کزچشم من ریزد
ندارم‌گرچه‌چون‌یعقوب‌چشمی،چشم‌آن‌دارم / که‌گرد راه بوی پیرهن درچشم من ریزد
ندارد قطره‌ای آب مروت لعل سیرابش / مگر برآتش من آبی آن چاه ذقن ریزد
نگردد آب‌گرد دیدهٔ غوّاص سنگین دل / صدف هرچند زیر تیغ گوهر ازدهن ریزد
ندارد عالم ایجاد چون من واژگون بختی / که رنگ شامِ غربت دردلم صبح وطن ریزد
چوشُست ازنقش شیرین دست خود فرهاد، دانستم / که آخرتیشه زهرخویش‌را برکوهکن ریزد
زروشن‌گوهری برخویشتن هموارمی‌سازم / مرا هرکس‌چوآتش‌خاروخس‌درپیرهن ریزد
اگرچه تنگدستم غیرت مردانه‌ای دارم / که‌ریزدخون‌خودهرکس‌که‌آب‌روی‌من ریزد
زبس کز دل غبارآلود می‌آید کلام من / چوبردارم قلم خطّ غبار ازکلك من ریزد
نه‌ای‌ازغنچه‌کمتر، آنچنان‌ازپوست بیرون‌آ / که روی تازه‌ات‌گل درگریبان‌کفن ریزد
زحیرانی ندانند درگریبان که آویزد / سخن‌درکلك‌من[1] ازبس‌که‌برروی‌سخن ریزد
دلی‌کز عشق زخمی نیست صائب‌کی به شورآید؟
اگر صد نافهٔ مشك از سرزلف سخن ریزد

---

۱- س: ازکلك من.

## ۳۰۵۸

گل‌اندامی که درپیراهن من خار می‌ریزد / به خرمن گل به جیب ودامن اغیار می‌ریزد
نه‌کم‌ظرفی‌است‌گر زیروزبرسازم دوعالم را / که می درجامم ازکیفیّت دیدار می‌ریزد
بساط جوهری گردد زمین هرجا به‌حرف آید / زبس رنگین‌سخن زان‌لعل گوهربار می‌ریزد
بود مست زپا افتاده‌ای هرنقش پای تو / زبس سرو ترا کیفیّت از رفتار می‌ریزد
صدف‌را می‌رسد لاف‌جوانمردی درین‌دریا / که زیر تیغ ازلب‌گوهر شهوار می‌ریزد
دویی نبود میان کفرودین درعالم وحدت / دل تسبیح از بگسستن زنّار می‌ریزد
من‌آن نخل برومندم دراقلیم جنون صائب / که برمن سنگ دایم از درودیوار می‌ریزد

## ۳۰۵۹

به مستی بی‌طلب بوس ازدهان یار می‌ریزد / ثمرچون‌پخته‌گردد خودبخود ازبارمی‌ریزد
حدیث تلخ بیخود از دهان یار می‌ریزد / چو تنگ افتاد ساغر می ازو ناچارمی‌ریزد
بریدن‌کرد زلف سرکش او را سیه دلتر / که‌چون‌شد مارزخمی‌زهر ازوبسیارمی‌ریزد
درآن گلشن که گل بی‌پرده‌خندد، عندلیبان‌را / به جای ناله خون ازغنچهٔ منقارمی‌ریزد
کریم ازبهرریزش می‌نهد رنج طلب برخود / ز دریا هرچه گیرد ابرگوهربارمی‌ریزد
کدامین نوش‌لب‌زدخنده‌براین‌خاکدان‌یارب؟ / که شکّر از دهان رخنهٔ دیوارمی‌ریزد
اگردرمغزشوری هست ظاهرمی‌کند خودرا / که مستی مست را ازپیچش دستارمی‌ریزد
رهایی نیست مرغی‌راکه بالش درقفس ریزد / خوش‌آن‌بلبل‌که بال‌خویش‌درگلزارمی‌ریزد
به مژگان خارمی‌آرد برون ازپای بیدردان / سبکدستی که در پیراهن من خارمی‌ریزد
نیاز عاشقان درناز او پامال خواهد شد / اگرناز این‌چنین‌زان سروخوشرفتارمی‌ریزد
زیك حرف‌خنك هنگامه‌ای‌افسرده می‌گردد / که رنگ‌ازروی گلشن‌ازخزان یکبارمی‌ریزد
نبخشد لطف بی‌اندازه سودی بیقراران را / زدست رعشه داران ساغر سرشارمی‌ریزد
کمال عشق مستغنی است ازاظهار درد خود / کباب خام اشك لاله‌گون بسیارمی‌ریزد
درین بستانسرا سبزست ازان بخت حنا دایم / که مشت‌خون‌خود دردست‌وپای یارمی‌ریزد
زحرف‌تلخ‌می‌خواهد مرا ناصح به شورآرد / زنادانی نمك در دیدهٔ بیدارمی‌ریزد

ره باریك صائب می‌دهد اندام رهـرو را
سخن سنجیده زان‌لبهای‌گوهربارمی‌ریزد[1]

## ۳۰٦۰

مسلسل‌حرف‌ازان مژگان‌خوش‌تقریرمی‌ریزد / سخن زین خامهٔ فولاد چون زنجیرمی‌ریزد
مخور بردل مرا تابرخوری زان‌چهرهٔ نوخط / که از لرزیدن من جوهر ازشمشیر می‌ریزد
چه‌گلها می‌توان چید ازدل بیطاقت عاشق / درآن محفل‌که رنگ‌ازچهرهٔ تصویرمی‌ریزد
سلامت خواهی ازچشم بدان، سر درگریبان‌کش / که ازگردن فرازی برهدفهـا تیرمی‌ریزد
نه ازنازست‌اگرکم‌حرف‌افتاده‌است لبهایش / قلم‌چون‌تنگ شق‌افتد رقم[2] زو دیرمی‌ریزد
توسنگین‌دل به‌جوی شیرقانع نیستی، ورنه / به قدر حاجت ازپستان قسمت شیرمی‌ریزد
زحیرانی به‌دندان می‌گزی انگشت‌گستاخی / اگر دانـی چهـا از خامـهٔ تقدیرمی‌ریزد
مرا بگذار با ویرانی ای معمار سنگین‌دل / که رنگ ازروی من زاندیشهٔ تعمیرمی‌ریزد
من عاجزکنم چون ازعلایق جمع دامن را ؟ / که رنگ آتش ازاین خار دامنگیرمی‌ریزد

مکش تیغ زبان صائب به هربیهوده‌گفتاری
کـه ازعاجزکشیها این دم شمشیرمی‌ریزد

## ۳۰٦۱

کجا خون مـرا آن ساقـی طنّاز می‌ریزد؟ / که‌خون شیشه درساغربه‌چندین‌نازمی‌ریزد
چه خواهدکرد گاه جلوهٔ مستانه ، حیرانم / سهی‌سروی‌که‌باخودداری‌ازوی‌نازمی‌ریزد
کدامین‌تنگ‌ظرف‌آمدبه‌این‌عشرت‌سرا یارب / که ساقی باده ازساغـر به مینا بازمی‌ریزد
ندارد صرفه‌ای بـا بی‌پـروبالان درافتادن / زخون‌کبك، رنگ قتل‌خود شهبازمی‌ریزد
ندارد دردل معشوق اگر عاشق ره پنهـان / که دردل‌غنچه را این‌خرده‌های رازمی‌ریزد؟
به این افتادگی، دارم هوای سرو بالایی / که نقش ازبال مرغان سبك پروازمی‌ریزد

درایّام‌خزان‌چون‌جمع‌سازدخویش‌راصائب؟
گلی کـز بـار از لرزیـدن آواز می‌ریزد

---

۱– براین بیت‌که درنسخ م ، د ، آمده ، صائب درنسخهٔ س خط‌کشیده است :
زهرجا دامن افشان بگذرد فریاد برخیزد / زبال افشانـی بلبل گلی کز بار می‌ریزد
۲– د: سخن.

## ۳۰۶۲

غمی هردم به دل ازسینهٔ صد چاك می‌ریزد
زسقف خانـهٔ درویش دایم خاك می‌ریزد
سرگوهر به دامان صدف دیدم یقینم شد
که تخم پاك، دهقان درزمین پاك می‌ریزد
زمین یك قطعهٔ لعل است ازخون شهیدانش
هنوزش رغبت خون ازخم فتراك می‌ریزد
عرق‌افشاندی‌ازرخ، آب شد دلهای‌مشتاقان
قیامت می‌شود چون انجم ازافلاك می‌ریزد
نشاط بادهٔ گلرنگ را گـر خضر دریابـد
زلال زنـدگی را زیـرپـای تاك می‌ریزد
سر مینا ازان سبزست در میخانـهٔ همّت
که سرجوش‌عطای‌خویش‌را برخاك می‌ریزد
زحرف سرد بردل‌می‌خوری‌هردم، نمی‌دانی
که ازلرزیـدن دل انجم از افلاك می‌ریزد
زساغر منع صائب می‌کند زاهد، نمی‌داند
که می درسینه رنگ شعلهٔ ادراك می‌ریزد

## ۳۰۶۳

زیاد آن ستمگر ازرخ مـن رنگ می‌ریزد
دل این شیشهٔ نـازك زنـام سنگ می‌ریزد
نمی‌دانم چه می‌سازد درین بستانسرا دیگـر
که ازگل باز معمار بهاران رنگ می‌ریزد
نبیند زرد رویـی درخـزان از تنگدستیها
درایّام خزان هرکس می گلرنگ می‌ریزد
مترس ازنالهٔ ما بیدلان ای دشمن ایمان
که اول بیجگر ازخود سلاح جنگ می‌ریزد
بلای آسمانـی توبـه‌کرد از مردم آزاری
همان زان نرگس نیلوفری نیرنگ می‌ریزد
دل دیوانـهٔ من سرمهٔ چشم غـزالان شد
هنوزازدست‌ودامن‌کودکان‌راسنگ می‌ریزد
مگرکوتاهیی دیده‌است اززلف درازخود؟
که رنگ‌تازه‌ای‌حسن‌ازخط شبرنگ می‌ریزد
نباشد یك نفس بی‌فتنه‌ای چشم‌کبـود او
بلا پیوسته ازگـردون مینارنگ می‌ریزد
چه رنگینی‌دهد مشاطه آن‌دست‌نگارین‌را؟
که خون بیگناهانش مدام ازچنگ می‌ریزد
زدست ممسکان‌آید‌به‌سختی‌خرده‌ای‌بیرون
زروی سخت‌آهن‌این‌شرار ازسنگ می‌ریزد
به‌طوفان می‌دهد موج حلاوت‌خاك‌راصائب
اگرزین‌گونه شکّرزان دهان تنگ می‌ریزد

## ۳۰۶۴

اگر در دام او اشکی دل دیوانه می‌ریزد
زچشم دوربینی خونبهـای دانه می‌ریزد
چنان افسرده شد هنگامهٔ برگرد سرگشتن
که‌گرد ازمصحف بال‌وپـر پروانه می‌ریزد

برو ناصح نمکدان نصیحت در دلم مشکن　که شور محشر اززنجیر این دیوانه می‌ریزد
مرا بی‌دانه دردام خود آورده‌است صیادی　که اشك شادی مرغان به‌دامش دانه می‌ریزد
مرا سنگین‌دلی درپیچ وتاب تشنگی دارد　که آب زندگی زلفش به‌دست شانه می‌ریزد
زشور حشر ترساند فلك دیوانهٔ ما را　چه بیکارست، رنگ سیل درویرانه می‌ریزد
نمی‌دانم که برگرد سر این شمع می‌گردد؟　که غیرت طشت آتش برسر پروانه می‌ریزد
زاعجاز سخن درظرف کاغذکرده‌ام صائب
شرابی راکه ازبویش دل پیمانه می‌ریزد

## ۳۰٦۵

به دلهای فگار آن لعل روشن‌گوهرآویزد　که اخگر برکباب تر به‌آسانی درآویزد
درآن دریاکه دست ازجان خود شستن‌بود ساحل　زهی غافل‌که ازموج خطر درلنگرآویزد
رگ جانم زغیرت موی آتش دیده می‌گردد　اگر پروانه‌ای را شعله در بال‌وپرآویزد
ندارد جزگرفتاری ثمر آمیزش خوبان　گره‌درکارش‌افتدرشته چون‌درگوهرآویزد
زآتش هرکه را نور بصیرت می‌شود حاصل　چوخار رهگذر هردم به دامانی درآویزد
مگرازخط به‌فکرما سیه روزان فتد حسنش　که چون آیینه شد تاریك درخاکسترآویزد
ندارد صرفه‌ای‌کشتی‌گرفتن با زبردستان　بود درخاك دایم هرکه باگردون درآویزد
به تردستی زبان‌کوتاه‌کن صائب خسیسان‌را
که خار تر به دامن راهرو را[1] کمترآویزد

## ۳۰٦٦

هلال عید ازگردون زنگاری هویدا شد　پی بیرون شد ازدریای غم‌کشتی مهیا شد
زماه نو چنان شد صیقلی آیینهٔ دلها　که هرکس هرچه دردل داشت بی‌مانع هویدا شد
به از روشندلی تیر شهابی نیست شیطان را　که شد باریك زاهد تا هلال عید پیدا شد
به ساغرهای پی‌درپی مرا دریاب ای ساقی　که برتن‌پوست خشك اززهد خشکم همچومینا شد
به‌چندین‌چشم برگردون هلال‌عید می‌جستم　زموج باده چندین ماه نو یکبار پیدا شد
به صد رنگینی طاوس بیرون‌آمد ازخلوت　بط می‌گرچه چندی‌ازنظرپنهان چوعنقا شد
به‌یك ناخن‌گره نتوان‌گشود ازعقدهٔ مشکل　دل عالم زماه عید حیرانم‌که چون وا شد

---

۱- س، م، د: رهروان را ، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

چو بوی گل که ازبسیاری برگ گل افزاید زمـاه روزه حسن دختر رز عـالم‌آرا شد
نگردد سازچون‌قانون‌عشرت می‌پرستان‌را؟
که مضراب دگـر صائب زمـاه نومهیّا شد

## ۳۰۶۷

زپیری حرص دنیا نفس طامع را دوبالا شد گدا را کاسهٔ دریوزه ازکوری مثنّی شد
نگردد تنگ ازسنگ ملامت شهروکوبرمن که ازمشرب غبار خاطرم داماِن صحرا شد
زهمچشمی بلایی نیست بدتر عشقبازان را زلیخاکور شد تا دیـدهٔ یعقوب بینا شد
نمی‌آید بهم چون طوق قمری حلقهٔ چشمش نظربازی کـه محو قامت آن سروبالا شد
نمی‌دانم چه‌گویم شکر آن غارتگر دلهـا که ازسودای او هرذرهٔ خاکم سویدا شد
تعجّب نیست‌گردارم امید رحم ازان ظالم نه آخر مومیایی هم زسنگ خاره پیدا شد؟
نگردد تیره‌بختی مهر لب حرف‌آفرینان را سواد ازسرمه روشن می‌کند چشمی‌که‌گویا شد
ندارد تاب دست‌انداز، صائب دامن عصمت
که بوی پیرهن آواره ازدست زلیخا شد

## ۳۰۶۸

فروغ حسن یار ازچهـرهٔ گلزار پیدا شد درین‌گلـزار آخر یك‌گل بی‌خار پیدا شد
زچشم بد خدا آن خطّ مشکین را نگه دارد که ازهرحلقه‌اش انگشتر زنهـار پیدا شد
سراپا چشم شو تا دامن دولت به‌دست‌آری به‌خواب ناز روچون دولت بیدار پیدا شد
محك ازکارهای سخت باشد شیرمردان را به مردم جوهر فرهـاد درکهسار پیدا شد
مسلمان می‌شمردم خویش‌را ، چون شد دلم روشن زریر خرقه‌ام چون شمع صد زنّار پیدا شد
مرا صائب به‌فکر کارعشق‌انداخت بیکاری
عجب‌کاری برای مـردم بیکار پیدا شد!

## ۳۰۶۹

زروی لاله رنگت آب رونق ازچمنها شد گل بی‌خار درعهـد تـو خار پیرهنها شد
اگر شام غریبان نسخه از زلف تو بردارد همه صاحبدلان‌آواره خواهند ازوطنها شد
ندارد راه‌کثرت درحـریم وحدت یوسف حجاب دیـدهٔ کوتـاه بینان پیرهنها شد
دل بی‌آرزو را دامـن پاك از هوا گیرد زروشن‌گوهری‌گستاخ شبنم درچمنها شد

قدم بیرون منه تاممکن است از گوشهٔ عزلت    که عمر شمع صرف اشك وآه ازانجمنها شد
گوارا باد صحبتها به نقد[1] وقت نشناسان    که ماراکنج عزلت خوشتر ازکنج دهنها شد
چودام زیرخاك آید به چشم خلق هرسطری    زبس گرد کسادی پردهٔ روی سخنها شد
ززهرتلخکامی سبز شد بال وپرم صائب
که چون طوطی مرا گفتار نقل انجمنها شد

## ۳۰۷۰

اگرناقص به‌روشن‌گوهری واصل‌تواندشد    چوماه نو به‌اندك فرصتی‌کامل تواند شد
کجا واصل به‌این بی‌دست‌وپایی‌دل‌تواند شد؟    چه قطع ره به‌بال‌افشانی بسمل تواند شد؟
نـدارد گرچه راه کعبهٔ مقصود پایانـی    کند هرکس سفردرخویشتن‌منزل‌تواند شد
گر ازمنقار بلبل برندارد مهـر خاموشی    درین بستانسرا با غنچه‌ها یکدل تواند شد
امید سرخ‌رویی روز محشر صورتی دارد    کف خون توگرگلگونهٔ قاتل تواند شد
به فکرکاروان وتوشه ومرکب چرا افتد؟    به‌گردون هرکه چون‌عیسی‌به‌یك منزل تواند شد
توکزسنگین رکابی‌لنگری، سامان‌کشتی‌کن    که برخاروخس‌ما هرکفی ساحل تواند شد
نمی‌گردد زوحشت آشنا مژگان به مژگانم    خوشاصیدی که‌ازصیّادخودغافل‌تواند شد
زوصل شمع‌گل آن عاشق‌گستاخ می‌چیند    که‌چون‌پروانه‌بی‌تکلیف‌درمحفل‌تواند شد
میسّر نیست‌ازرندان‌خوش‌مشرب شود زاهد    زمین شور کی ازتربیت قـابل تواند شد؟
کسی‌را ازکریسان نیك محضر می‌توان‌گفتن    که دردستش درم مهرلب سایل تواند شد
زدامی مرغ زیرك چون جهد دیگرنمی‌افتد    محال‌است‌این‌که مجنون‌هرکه شد عاقل‌تواند شد
خط شبرنگ‌درافسون‌نفس‌بیهوده می‌سوزد    محال‌است‌این‌که‌سحرچشم‌اوباطل‌تواند شد
بنای عشق محکم‌گردد ازمعشوق پا بـرجا    کجاقمری‌خلاص‌ازسرو پادرگل تواند شد؟
نظرپرداز شو گر نقد می‌خواهی قیامت را    کـه چشم دوربین آیینهٔ منزل تواند شد
دل سرگشته ازحق‌نیست‌غافل، هرکجاگردد    زمرکزگردش پرگار کی غافل تواند شد؟
اگرآتش به خاروخس‌گذارد سرکشی ازسر    به چوب‌گل دل دیوانه هم عاقل تواند شد
سلیمان را به ازخاتم بود دلجویی موران    که هرکس دل به‌دست‌آورد صاحبدل تواند شد
برآن آزاده باشد چون صنوبر ختم رعنایی    که بادست تهی شیرازهٔ صددل تواند شد
به‌آزادی سزاوارست اگر تقصیر می‌ورزد    کسی‌کزحسن خدمت بندهٔ مقبل تواند شد

---

۱– م، د: به‌قدر، متن مطابق س.

گرانقدران نیامیزند صائب با سبك مغزان
به برگ کاه کی آهن‌ربا مایل تواند شد؟

## ۳۰۷۱

حجاب آسمان کی مانع ما می‌تواند شد؟ فلك ما راکجا انگشتر پا می‌تواند شد؟
به‌قرب لاله وگل کی چوشبنم می‌شود قانع؟ سبکروحی‌که ازپستی به بالا می‌تواند شد
نشد تاجسم من ازشوق جان باورنمی‌کردم که‌کوه قاف، هم‌پرواز عنقا می‌تواند شد
دل افسردهٔ ما را گدازی هست درطالع نماند برزمین سنگی‌که مینا می‌تواند شد
ندارد اینقدر استادگی ای چرخ سنگین‌دل کف خاکستری روشنگر ما می‌تواند شد
اگرمجنون شوی، گردی‌که بردل ازجهان‌داری به‌یك‌دم‌خوشتراز‌دامان‌صحرا می‌تواند شد
دل از دردطلب برداشتن دشواریی دارد وگرنه قطرهٔ ما نیز دریا می‌تواند شد
دوعالم محوشد تاپرده ازعارض برافکندی تو چون پیدا شوی، دیگرکه پیدا می‌تواند شد؟

دل روشن زهم می‌پاشد آخرجسم را صائب
کتان‌کی پردهٔ آن ماه سیما می‌تواند شد؟

## ۳۰۷۲

که ساکن دردل ویرانهٔ ما می‌تواند شد؟ که غیرازبیکسی همخانهٔ ما می‌تواند شد؟
نباشدگر دری ویرانهٔ ما بی‌دماغان را غبار دل در غمخانهٔ ما می‌تواند شد
به داغ ناامیدی سینهٔ ما گرم می‌جوشد همایون جغد در ویرانهٔ ما می‌تواند شد
زبزم آن شمع ما را دور می‌سازد، نمی‌داند که صحبت‌گرم ازپروانهٔ ما می‌تواند شد
زکافرنعمتی ازپایهٔ خود آن‌که می‌نالد زمینش آسمان خانهٔ ما می‌تواند شد
اگر ساقی زیباکی به مخموران نپردازد دل پرخون ما میخانهٔ ما می‌تواند شد
اگر ازخاك ما را برندارد سیل دریادل که معمار دل ویرانهٔ ما می‌تواند شد؟
گر ازنظارهٔ طفلان نپیچد دست وپای ما که زنجیر دل دیوانهٔ ما می‌تواند شد؟
چنین‌کزخودپرستی‌نیست سیری‌نفس‌کافررا حریم‌کعبه هم بتخانهٔ ما می‌تواند شد
عنان سیل بی‌زنهار را هرکس‌که می‌پیچد حریف گریهٔ مستانهٔ ما می‌تواند شد

سر آزاده‌ای داریم صائب با تهیدستی
که خرمن خوشه‌چین دانهٔ ما می‌تواند شد

## ۳۰۷۳

زاکسیر قناعت خاك شکـر می‌تواند شد / زفیض سیرچشمی سنگ گوهرمی‌تواند شد
صدف گر لب برای قطره پیش ابر نگشاید / زحفظ آبـرو دریای گوهرمی‌تواند شد
به مهرخامشی مسدودگردان رخنهٔ لب را / که این سدهر که می‌بندد سکندرمی‌تواند شد
چرا چون ریشه زیرخاك ماند ازتن‌آسانی؟ / رگ جانی که درشمشیرجوهرمی‌تواند شد
چراغ مهر عالمتاب ازان روشن بود دایم / که از نظّارهٔ او دیده‌ای ترمی‌تواند شد
مشو زافتادگی غافل سرت بر ابر اگرساید / که از راه تنزّل قطره گوهرمی‌تواند شد
شمارد بیستون‌را سنگ طفلان شورسودایم / به‌من کی هرسبك سنگی برابرمی‌تواند شد؟
به‌امّید بهشت نسیه زاهد خون‌خورد، غافل / که‌خودباغ بهشت‌ازیك‌دوساغرمی‌تواند شد
زمین ازسایه‌اش چون‌آسمان‌نیلوفری گردد / به‌این‌عمّامه‌واعظ چون به‌منبرمی‌تواند شد؟
تعیّن داردش در پـردهٔ بیگانگی، ورنـه / حباب‌ازترك سر دریای‌اخضر[1]می‌تواند شد
نشُست ازدل سرشك تلخ من نقش تمنّا را / زجوش بحرکی خامی زعنبرمی‌تواند شد؟
مروت نیست سبقت‌جستن ازکوتاه‌پروازان / وگرنه نامه‌ام پیش ازکبوترمی‌تواند شد
چه طوفانهاکند چون درمقام التفات آید / دهانی‌کز جواب خشك کوثرمی‌تواند شد
مشو ازعقل‌غافل چون زنورعشق محرومی / که آتش هم شب تاریك رهبرمی‌تواند شد

زکُنه عشق‌هیهات‌است صائب سربرون‌آرد
که دردریای بی‌ساحل[2] شناورمی‌تواند شد؟

## ۳۰۷۴

که با قدّ دوتا ازمرگ غافل می‌تواند شد؟ / که ایمن زیر این دیوار مایل می‌تواند شد؟
درین بستانسرا هربرگ سبزی راکه می‌بینی / اگربرخویش پیچد غنچهٔ دل می‌تواند شد
شتاب‌آلودگی دارد تـرا در راه در منزل / توگرآهسته باشی راه منزل می‌تواند شد
زروی صدق اگرسایل به دامان شب آویزد / چه مستغنی زدامان وسایل می‌تواند شد
چوماه نواگرپنهان نسازد نقص خود سالك / به‌اندك فرصتی‌چون‌بدرکامل می‌تواند شد
مبر زنهار زیرخاك با خود این‌کف خون را / اگرگلگونـهٔ شمشیر قـاتل می‌تواند شد
زهی‌خجلت که گردیدی‌زمین‌گیرازگرانجانی / درآن‌دریاکه‌خاروخس‌به‌ساحل‌می‌تواندشد

---

۱- س: دریای گوهر.
۲- س، م، د: بی‌پایان.

بقا شرط است دردلبستگی ارباب بینش را نظرمگشا به هرنقشی که زایل می‌تواند شد
زفکر صبح شنبه طفل درآدینـه می‌لرزد که از انـدیشهٔ انجام غافل می‌تواند شد؟
غضب دیوانگی و بردباری عاقلـی باشد چرا دیوانه‌گردد هرکه عاقل می‌تواند شد؟
زهی غفلت‌که درزندان‌گوهر لنگر اندازد به دریا قطرهٔ آبی‌که واصل می‌تواند شد
نمی‌دانم‌کجا می‌باشد ازحیرت دلم صائب
خوشا چشمی‌که ازدنبالهٔ دل می‌تواند شد

## ۳۰۷۵

چنین‌گرآتشین‌ازباده‌آن رخسارخواهد شد زجوش مغز، سربسیار بی‌دستارخواهدشد
به‌بیماران چنین وامی‌رسد گرچشم بیمارش[1] زمین از دردمندان بستر بیمارخواهد شد
مبر دیوانهٔ ما را به شهر از دامن صحـرا که‌هرکس‌رابوددست‌ودلی‌ازکارخواهدشد
من‌آن‌روزی‌که تخم‌خال‌او شد سبزمی‌گفتم که‌گر این‌است مرکز، چرخ بی‌پرگارخواهدشد
به‌تنهایی حیات تلخ را شیرین مگر سازد وگرنه خضرزوداززندگی بیزارخواهدشد
زغفلت هرکه را اشك ندامت برنینگیزد به‌آب‌تیغ ازین‌خواب‌گران‌بیدارخواهدشد
اگر پاك ازسخن سازی دهـان بادپیما را زمهـر خامشی گنجینهٔ اسرارخواهدشد
سرآزاده‌ای چون سرو هرکس درچمن‌دارد در ایـّـام خـزان پیرایهٔ گلزارخواهدشد
زمین یك دیدهٔ بیدارشد ازشورش محشر ندانم‌کی دوچشم بخت‌من بیدارخواهدشد
زشوق جستجو گر آتشی درزیـر پا داری سراسرخار این‌وادی گل‌بی‌خارخواهد شد
گرانجانی‌که دست ازکار بردارد نمی‌داند که‌چون‌تابوت بردوش‌خلایق‌بارخواهدشد
سرآمد چون جوانی مدّت پیری به‌غفلت‌هم ازین‌مستی‌ندانم‌خواجه‌کی‌هشیارخواهدشد
چنین‌گرجوش‌حسن‌گل‌چمن‌راتنگ می‌سازد تماشایی بـرون ازرخنهٔ دیوارخواهدشد*
نباشد حاصلی گفتار بی‌کـردار را صائب
تراچون‌خامه تاکی عمردرگفتارخواهد شد؟

## ۳۰۷۶

به‌این‌عنوان‌اگرروی توآتشناك خواهد شد زخاشاك هوس صحرای امکان پاك خواهدشد
چنین‌گرسبزهٔ خط خیزد ازرخسارگلرنگش گل‌ازخجلت‌نهان‌دربوتهٔ خاشاك‌خواهدشد

---

[1] - س، د: چشم پُرکارش.

زمی چشم و دل نادیدهٔ من سیرمی گردد | اگر ریگ روان سیراب از اشك تاك خواهد شد
من آن روزی که بوداز نی سواران یار، می دیدم | که زیرپای او بسیار سرها خاك خواهد شد
میسّر نیست ازدل آرزو را ریشه کن کردن | کجا از سبزهٔ بیگانه گلشن پاك خواهد شد؟
زدم برشعلهٔ ادراك چون پروانه ، زین غافل | که روزمن سیاه ازشعلهٔ ادراك خواهد شد
کف خاکسترم برباد رفت ودل نشد روشن | نمی دانم چه وقت آیینهٔ من پاك خواهد شد
همان روزی که سروش کرد قامت راست، می دیدم | که طوق قمریانش حلقهٔ فتراك خواهد شد
زرخ گفتم شود شمع امید من، ندانستم | که بهرخرمن من شعلهٔ بیباك خواهد شد*

اگرسوزد دلت را عشق بیتابی مکن صائب
که تخم ازسوختن آسوده زیرخاك خواهد شد

## ۳۰۷۷

گل ازنشو و نما گراین چنین برجسته خواهد شد | رگ ابر بهاران رشتهٔ گلدسته خواهد شد
اگر این است کیفیّت هوای نوبهاران را | در میخانه ازگرد کسادی بسته خواهد شد
به جوش آرد چنین گرنوبهاران مغزعالم را | بسا زنجیرکززورجنون بگسسته خواهد شد
چنین گر عام سازد فیض را ابرکف ساقی | زقیدخشکسال زهد، زاهد رسته خواهد شد
زما بیطاقتان چون سیل خودداری نمی آید | به دریامی رسدهر کس به ماپیوسته خواهد شد
مشو نومید اگر یك چند اشکت بی اثر باشد | که هرسیلی به دریاعاقبت پیوسته خواهد شد

به گفت وگو دلی خوش می کند صائب، نمی داند
که گرخاموش گردد جنّت در بسته خواهد شد

## ۳۰۷۸

نصیب ازنعمت بسیار دیگرگون نخواهد شد | زدریا قطره ای آب گهر افزون نخواهد شد
نباشد ازفروغ مهر تابان لعل را سیری | زخون خوردن پشیمان آن لب میگون نخواهد شد
گرانجانی بود بارگران بردل بزرگان را | به سوزن عیسی ما باربرگردون نخواهد شد
به رنگ خود برآرد سیل را دریای روشندل | غبارخط حریف حسن روزافزون نخواهد شد
زلیخا یافت عمر رفته را ازصحبت یوسف | زسودای محبّت هیچ کس مغبون نخواهد شد
غبار جرم ما دردل نخواهد ماند رحمت را | محیط ازرهگذارسیل دیگرگون نخواهد شد

زچشم شوخ لیلی گوشه ای خوش می کند صائب
غبار ما پریشان سیر چون مجنون نخواهد شد

## ۳۰۷۹

زنورعارضش هرذره‌ای خورشید منظرشد زشکرّخنده‌اش هرچشم موری تنگ شکرّشد
چه رخسارجهانسوز وچه چشم دلفریب‌است این که‌از نظاره‌اش‌هرقطره‌اشکم‌چشم دیگرشد
من‌آن روزی‌که دررخسارآتشناك او دیدم زاشك‌گرم هرمژگان من بال سمندرشد
برون ازخاك درمحشر چوسرو آزاد می‌آید به‌خاك هرکه سرو قامت او سایه‌گسترشد
درین صحرا که صید ازفربهی درخاك‌وخون غلطد حصار عافیت باخویش دارد هرکه لاغرشد
بجز افسردگی سنگی ندارد راه یکرنگی که‌نومید ازوصال بحرشد تاقطره‌گوهرشد
عرق شد مانع ازنظارهٔ رویش، چه بدبختم که موج‌آب‌حیوان‌دررهم سدّ سکندرشد
مصفاکن دل خود تا شودگوهر غذا درتو که هرآبی‌که‌تیغ‌پاك‌گوهرخورد جوهرشد
مکش‌گردن زفرمان قضا مهلت اگرخواهی که برتیر قضا بیتابی نخجیر شهپرشد*
چه حرف‌است این‌که خاموشی فزاید زندگانی را؟ نفس دزدیدن من برچراغ عمر صرصرشد*
همان‌تاریك می‌سوزد چراغ بخت‌من صائب
اگرچه سینه‌ام ازسوزدل‌صحرای محشرشد[1]

## ۳۰۸۰

به‌دل‌باشدگران چشمی‌که بی‌اشك‌دمادم شد غبار خاطر باغ است هرابری که بی‌نم شد
من عاجز نفس چون راست سازم زیربار او؟ که ازتکلیف بارعشق پشت‌آسمان خم شد
پریشانی شود شیرازهٔ جمعیّت خاطر مشو درهم اگرکار جهان یك‌چند درهم شد
گنه را خرد مشمرگر نداری تاب رسوایی که بهرگندمی بیرون زباغ خلد آدم شد
نمی‌باشد غبارکینه در دل پاك‌گوهر را شدم من‌ازخجالت‌آب هرجا خصم ملزم شد
نباشد دربساط آسمان هم جود بی‌منّت زبار منّت خورشید پشت ماه نو خم شد
براق عالم بالاست فیض صحبت پاکان مسیحا آسمان پرواز ازدامان مریم شد
زهر بیدل نمی‌آید لب دعوی فروبستن دلم‌شق‌چون‌قلم‌گردیدتااین‌رخنه محکم شد
غم عاشق سرایت می‌کند معشوق را دردل زآه و دود قمری سرو آخر شمع ماتم شد
به ازقطع تعلّق نیست تیغی ملك باقی را کز این شمشیر باقی ملك ابراهیم ادهم شد
عبیردامن لیلی است هرگردی‌کز او خیزد زآب چشم مجنون دامن دشتی‌که خرّم شد

---

۱- ف اضافه دارد :
به شیرینی به‌دست آور دل موران‌که بدگوهر هم اینجا چون سپند ازتلخرویی‌خرج مجمرشد

سخن جا می‌کند در بیضهٔ فولاد چون جوهر		که طوطی دردل آیینه ازگفتار محرم شد
شبستان جهان بی‌بهره بود ازروشنی صائب
زبان آتشین من چراغ بزم عالم شد

## ۳۰۸۱

نگار نوخطی رام نگاه صید بندم شد		عجب آهوی مشکینی گرفتارکمندم شد
دم عیسی کند کار دم شمشیر با جانم		گوارا بس‌که درد او به جان دردمندم شد
من آن آتش‌نوا مرغم‌که درهردامی افتادم		به دفع دیدهٔ بد دانه‌اش یکسر سپندم شد
درین‌مدت‌که چون‌آب روان درپایش‌افتادم		چه غیرازبار دل حاصل‌ازان سروبلندم شد؟
منم آن غنچهٔ دلگیر باغ آفرینش را		که‌خواب‌نرگس‌مخمورتلخ‌اززهرخندم شد
تلاش چاه بیش‌از جاه دارم چون مه‌کنعان		که ازافتادگیها پایهٔ عزت بلندم شد
زهربندی به آن پیمان‌گسل افزود پیوندم
زتیغ او جدا هرچند صائب بندبندم شد

## ۳۰۸۲

رگ‌جانها‌به‌هم پیوسته شد زلف‌پریشان شد		لطافتهای عالم گرد شد سیب زنخدان شد
خط سبزی برون آورد لعل آبدار او		که‌ازغیرت سیه عالم به‌چشم‌آب‌حیوان شد
درآن‌تنگ دهن زان‌عقددندان حیرتی‌دارم		که‌چون‌درنقطهٔ‌موهوم‌این‌سی‌پاره‌پنهان شد؟
همان لب تشنهٔ خون است تیغ آبدار او		اگرچه ازشهیدانش زمین‌کان‌بدخشان شد
مگر آمد به عزم صید بیرون نی‌سوار من؟		که برشیرژیان انگشت زنهاری نیستان شد
همان پروانهٔ بیتاب را درپرده می‌سوزد		زخط رخسار او هرچند شمع‌زیرداماان شد
مگرازخود برون‌رفتن به‌فریادم رسد صائب
که برشورجنون من بیابان تنگ میدان شد

## ۳۰۸۳

زخط رویش‌چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌داران شد		غبار خط او خاك مراد خاکساران شد
برآرد دردل‌شب‌آب‌حیوان دست‌جان‌بخشی		لب میگون‌او در دور خط ازمیگساران شد
برآمد ازحجاب شرم در دوران خط رویش		هلال خط مشکین ماه عید روزه‌داران شد
بنای طاقت من‌گرچه بود ازبیستون افزون		به بازی بازی آخر پایمال نی‌سواران شد

نشد ازگریهٔ مستانه چشمم خشك چون مینا غبار هستی من خرج سیل نوبهاران شد
شدم چون سرو تا سرسبز ازتشریف آزادی دم سرد خزان برمن نسیم نوبهاران شد
من آن مجنون بیباکم که ازبیتابی شوقم ره خوابیده‌چون‌موج سراب‌ازبیقراران شد
همان چشم حسودان برندارد سر زدنبالم اگرچه شیشهٔ من توتیا ازسنگباران شد
بلایی آدمی را بدتر ازشهرت نمی‌باشد سیه شد روی هرکس چون عقیق ازنامداران شد
به‌خلق‌آن‌کس که‌روآوردمی‌باشدزخودغافل نبیند عیب خود هرکس که‌ازآیینه‌داران شد
نمی‌سازد مراچون‌کبك‌خامش سختی‌دوران که شق‌چون‌خامه منقارم‌زتیغ‌کوهساران شد

زبیدردی کنون صائب خمش چون مرغ تصویرم
اگرچه نالهٔ من باعث شور هزاران شد

## ۳۰۸۴

دل تاریك من روشن زفیض صبحگاهی شد چراغ من جهان‌افروز زین نور الهی شد
سرخودگوی چوگان‌حوادث‌کرد بی‌مغزی که با داغ جنون قانع به تاج پادشاهی شد
بهار دیدهٔ نظّارگی شد چون گل رعنا زعشق لاله‌رویان چهرهٔ هرکس که‌کاهی شد
امید من یکی صد شد به دور خط ازان لبها چوآب زندگانی قسمت خضر ازسیاهی شد
زبدخویی چرا بازیچهٔ شیطان شود آدم؟ زخلق خوش توان تا مظهر لطف الهی شد
عزیزان جهان را خوار سازد پاکدامانی اسیر چاه وزندان ماه مصر ازبیگناهی شد
سرخود درسرزینت‌مکن چون‌کوته‌اندیشان که عمر شمع کوته برسر زرین‌کلاهی شد
سبکروحانه پیش‌ازمرگ ترك جسم‌خاکی‌کن چو زین ویرانه بیرون عاقبت خواهی‌نخواهی شد

به‌ازخجلت شفیعی‌نیست‌صائب روسیاهان‌را
که جرم‌اندك من بی‌شمار ازعذرخواهی شد

## ۳۰۸۵

زدل طرفی نبستی درجهان‌گل چه خواهی شد؟ نگردیدی گهر دربحر، درساحل چه خواهی شد؟
توکز خواب گران درعین ره سنگ نشان‌گشتی اگر بارافکنی در دامن منزل چه خواهی شد؟
زطوف کعبهٔ گل، سجده چشم ازمردمان داری دهندت راه اگر درآستان دل چه خواهی شد؟
توکز نقش قدم‌گم‌کرده‌ای خودرا درین وادی اگر افتد به دستت دامن محمل چه خواهی شد؟
به هشیاری زدی برسنگ چندین شیشهٔ دل را خداناکرده گرمی نوشی ای‌غافل چه خواهی شد؟
تو دربیرون در چون شمع سر تا پا زبان گشتی اگر راه سخن یابی درآن محفل چه خواهی شد؟

به معـراج شهـادت پایـهٔ خود را رسانیدی همان پر می‌فشانی، دیگر ای‌بسمل چه خواهی شد؟
خجالت نیست آب تلـخ را ازصحبت دریـا نیامیزی اگر با عـالم باطـل چه خواهی شد؟

جواب آن غـزل صائب‌که می‌گوید **حکیم** ما
اگرعاشق‌نخواهی شد دگر ای‌دل چه خواهی شد؟

## ۳۰۸٦

بهار نوجوانی رفت،کی‌دیوانه خواهی شد؟ چراغ‌زندگی‌گل‌کرد،کی‌پروانه‌خواهی‌شد؟
زخواب نوبهاران بوی‌گل‌برخاست ای‌غافل توهم برخیز اگربیرون ازین غمخانه خواهی‌شد
زگل‌ته‌جرعه‌ای، ازبلبلان‌مانده‌است فریادی ازین‌فرصت‌مشوغافل‌اگردیوانه خواهی‌شد
چومجنون دامن صحرای وحشت را به دست‌آور اگر ازآشنایان جهـان بیگانه خواهی‌شد
مشو غافل درین‌گلشن چوشبنم ازنظربازی که‌تابرهم‌گذاری‌چشم‌را افسانه خواهی‌شد
فـریب خارخار آرزو خوردی، ندانستی که چون خاشاك آخر خرج آتشخانه خواهی‌شد
رهایی نیست ممکن ازقفس مرغ ترا هرگز زبوی‌گل اگرقانع به‌آب ودانه خواهی‌شد
به بوی باده ازمیخانهٔ عـرفان قناعت‌کن که ازخودبیخبردراولین پیمانه خواهی‌شد
حریم زلف را ازمحرمان خاص می‌گردی اگرخاموش باچندین زبان چون شانه خواهی‌شد
نه‌کار شیرمردان است جوی شیـرآوردن خجل چون‌کوهکن زین‌بازی طفلانه خواهی‌شد

مخور چون ساغر می روی دست رنگ‌وبو صائب
که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

## ۳۰۸۷

اگر ازخال لب مُهردهان من نخواهی شد حـریف شکوهٔ آتش زبان من‌نخواهی شد
بگو بی‌پرده تا بردل‌گذارم دست نومیدی زبیرحمی اگر آرام جان من‌نخواهی شد
اگر هرموی من‌گردد زبان شکوه‌پردازی نخواهد دل تهی شد تازبان من‌نخواهی شد
به‌جای‌خط مشکین‌چون‌پری‌گرپربرون‌آری خلاص ازجذبهٔ آتش عنان من‌نخواهی شد
زداغ آتشین مگذار خالی خانـهٔ دل را زعارض گر چراغ دودمان من‌نخواهی شد
چنین‌گرمی‌کنی با سینهٔ پـرخون من‌کاوش حریف دیـدهٔ دریـافشان من‌نخواهی شد
اگر دربرکشم چون موج آب زندگانی را نخواهم یافتن‌جان تاتوجان من‌نخواهی شد
نسیم ناامیدی می‌دهـد بـرباد اوراقم گرازآغوش‌خود دارالامان من‌نخواهی شد
زچشم ظالم ومژگان خونریز تـو می‌بارد که درایام خط هم مهربان من‌نخواهی شد

نخواهد پرز برگ عیش شد چون غنچه دامانم زعارض تا بهار بی‌خزان من نخواهی شد
نخواهی یافت صائب رتبهٔ حرف پریشانم
به حرف عشق تا همداستان من نخواهی شد

## ۳۰۸۸

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد الف در[1] سینهٔ گندم زشوق آسیا باشد
چه حاجت دیدهٔ بیدار را با رهنما باشد؟ شرر را اولین پرواز معراج فنا باشد
به‌آهی می‌توان افلاک را زیروزبر کردن درآن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
چسان آید برون از زیر دیوار گرانجانی؟ تن زاری که درششدر زنقش بوریا باشد
به‌اندک روی گرمی پشت برگل می‌کند شبنم چرا درآشنایی اینقدرکس بیوفا باشد؟
زبیم آسیا افتاد در دل چاک گندم را دل ما چون درست از گردش چرخ دغا باشد؟
صفیر جانگدازش سنگ را درناله می‌آرد گرفتاری که معشوقش چو گل دردست و پا باشد
مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد؟
قدم برجسم خاکی نه، سرافرازی تماشاکن به‌این تل چون برآیی آسمان درزیرپا باشد
به دام زاهدان افتادم از همواری ظاهر ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد
به همت هرکه بتواند گشودن کار عالم را گذارد دست اگر برروی یکدیگر روا باشد
توانی سبز شد درحلقهٔ آزادگان صائب
تراچون سرو اگر درچارموسم یک قبا باشد

## ۳۰۸۹

بهشت و دوزخ ما هجر و وصل آن پسر باشد صراط مردم باریک‌بین موی کمر باشد
به خط بردم پناه از آتش رویش، ندانستم عیار شعلهٔ نیلوفری جانسوزتر باشد
عیار بدگهر از صحبت نیکان نیفزاید گره بردل نچسبد گرچه پهلوی گهر باشد
تغافل برنتابد خوان یغما، دست بیرون کن جگرخوردن درین میدان نصیب بیجگر باشد
سرتسلیم برخط ارادت نه، فراغت کن که خون مرده ایمن ازگزند نیشتر باشد
سلامت شبنم ازسرچشمهٔ خورشید بازآمد حضور خاطر ما نیست دایم درسفر باشد

---

۱- م، د: بر، نسخ دیگر مانند متن.

زبان‌کلك شکّربار را چندی بگـز صائب
مکـرّر می‌گزد دل را اگر شهدوشکرباشد

## ۳۰۹۰

غرور نوخطان افزون زخوبان دگـرباشد | رم آهوی مشکین ازغـزالان بیشترباشد
طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد | به دریا چون رسد سیلاب آغاز سفرباشد
به طوفان گوهر ازگرد یتیمی بـرنمی‌آید | همیشه گرد غـم بـرجبهۀ اهـل هنرباشد
ندارد درحریم قـرب ره آیینه رویان را | میان عشقبازان هرکه آهش درجگرباشد
به حیرانی توان شدکامیاب ازچهرۀ خوبان | ازین گلشن گل‌آن‌چیندکه‌دستش‌زیرسرباشد
کند[1] ازباغ بیرون اضطراب دل صنوبر را | درآن‌گلشن‌که سروقامت او جلوه‌گرباشد
درآغوش حریم وصل‌هجران می‌کشد عاشق | کـه چشم شرمگینان حلقۀ بیرون درباشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود پیران را | عمارت چون‌نشست خود نماید بی‌خطرباشد
به شیرینی سرآرد نوبهـار زندگانـی را | چوزنبور عسل آن راکه منزل مختصرباشد

تهیدستی سخن را رنگ دیگرمی‌دهد صائب
ندارد نالۀ جانسوز چون نی پرشکرباشد

## ۳۰۹۱

به مقدار تمنّا داغ در دل جلوه‌گـرباشد | به قدر خاروخس درآتش سوزان شررباشد
زسیلاب حوادث عـارف ازجا درنمی‌آید | کمند وحـدت صاحبدلان موج خطرباشد
منه خشت اقامت بـرزمین درعالم امکان | که چون ریگ‌روان اجزای‌عالم درسفرباشد
حقارت پیشه‌کن‌گراعتبار ازعشق می‌خواهی | که پیش پادشاهان ُمهرکوچك معتبرباشد
محبّت بیشتر دلهای شاهان را به دامِ آرد | حباب وموج بحرعشق ازتـاج وکمرباشد
حواس‌جمع خواهی نازك‌اندامی‌به‌دست‌آور | که این اوراق را شیرازه ازموی‌کمرباشد
شودریحانِ تر خواب‌پریشان،گِردِ بالینش | زاسباب جهان آن راکه خشتی زیرسرباشد

به عقل ناقص خود داشتم امیّدها صائب
ندانستم‌که دام مرغ زیرك سخت‌تر باشد

---

۱- آ: برد.

## ۳۰۹۲

دل آزاد طبعان فارغ ازقید هوس باشد قبای بی‌گریبان را چه پروای عسس باشد؟
حصار خرمن خود ساز دست خوشه‌چینان‌را که اینجا جامهٔ فتح شکربال مگس‌باشد
مه محمل نشینی راکه من دیوانهٔ اویم به‌گوشش نالهٔ زنجیر فریاد جرس‌باشد
ندارد چشم تحسین نالهٔ بلبل زبیدردان چه حاجت شعلهٔ آواز را با خاروخس‌باشد؟
سخن سنجیده‌گفتن بی‌نیازی بار می‌آرد گهر دردامن غوّاص ازپاس نفس‌باشد
حبابی راکه دربحرحقیقت چشم بگشاید
سپهرآبگون چون پردهٔ روی نفس باشد

## ۳۰۹۳

لب نوخط جانان دورباش بوالهوس باشد که شکّردردل‌شب‌ایمن‌ازجوش مگس‌باشد
قیامت می‌کند درسایهٔ زلف سیه خالش جگردارست‌هردزدی‌که همدست‌عسس‌باشد
فزاید با ضعیفان چرب نرمی شادمانی را که‌گل خندان بود تا درمیان خاروخس‌باشد
چه حاصل ازتماشای گلستان عندلیبی را که باغ دلگشا چاك گریبان قفس‌باشد
مبند ازناله لب تا دامن منزل به‌دست آری که ره خوابیده‌گردد کاروان چون بی‌جرس‌باشد
اگر گفتارخود سنجیده می‌خواهی تأمّل‌کن که‌گوهر روزی غوّاص ازپاس نفس‌باشد
به‌قدرپختگی برخویش می‌لرزند آگاهان ندارد بیم افتادن ثمر چون نیمرس‌باشد
خیالات غریب من زغربت برنمی‌آید که سرگشته‌است‌فریادی‌که‌بی‌فریادرس‌باشد
ندارد نفس با طول امل آسودگی صائب
زپیچ‌وتاب فارغ نیست تاسگ درمرس‌باشد

## ۳۰۹٤

مرا پیغام لطفی اززبان خامه بس باشد شب امّیدواری ازسواد نامه بس باشد
به مکتوبی حیات رفتهٔ من باز می‌آید مرا صور قیامت ازصریر خامه بس باشد
به‌آهی می‌توان دل را زمطلبها تهی‌کردن که یك قاصد برای بردن صد نامه بس باشد
زیك فریادِ بیتابانه صد فریاد می‌خیزد سپندی از برای گرمی هنگامه بس باشد
به‌اندك سختیی، دل‌چاك‌می‌گردد سخنوررا که روی سخت‌ناخن بهرشق خامه بس باشد
مکن اسراف دراسباب شیدوزرق ای زاهد که چندین مرده راآن‌گنبدعمّامه بس باشد

خموشی بحر بی‌پایان وسیلاب‌است گویایی / دلیل جهل، لاف علم از علامه بس باشد
چه درتحصیل‌بوی‌خوش، نفس‌چون‌عودمی‌سوزی؟ / نسیم خُلق، مردان را عبیر جامه بس باشد
پریشان می‌کند اندك غمی وقت سخنور را / که یك مو بهرتشویش دماغ خامه بس باشد
گرفتم ترك دلدار ازهجوم بوالهوس‌صائب
ایاز خاص را عیب قبول عامه بس باشد

## ۳۰۹۵

اگر جان دربهای مَی دهی برمی ستم باشد / که درمیزان ماه مصر گوهر سنگِ کم باشد
زوصل دختر رز درجوانی‌کام دل[1] بستان / که درپیری می روشن چراغ صبحدم باشد
به‌اندك فرصتی تاك ازدرختان‌گشت رعناتر / نگردد زیردست آن‌کس‌که ازاهل‌کرم باشد
دعای بی‌نیازان روی‌گرداندن نمی‌داند / زبان چون‌پاك‌گردید ازطمع تیغ دودم باشد
مشو ازچین ابروی سپر زنهار روگردان / که چون‌شمشیرمردان‌راگشایش‌درقدم باشد
سخنسازی ندارد جز خجالت[2] حاصل دیگر / سراهل سخن درپیش دایم چون قلم باشد
به دینار و درم نتوان شدن از اغنیا صائب
دل خرسند هرکس راکه باشد محتشم باشد

## ۳۰۹۶

دمی‌کز روی آگاهی بود تیغ دودم باشد / به دنیا هرکه پشت‌پا زند صاحب قدم باشد
بود ملك جهان زیرنگین اقبالمندی را / که چترش مهر خاموشیّ وتنهایی علم باشد
مکن ازظلمت فقروفنا چون بیدلان وحشت / کـه آب زندگانی درشبستان عدم باشد
مشو غافل زپاس هیچ دل درعالم وحدت / که درملك سلیمان مور هم صید حرم باشد
نیم غمگین اگر گردون نگردد برمراد من / که بُرد پاکبازان بیشتر درنقش‌کم باشد
به‌قدرجستجو روزی‌به‌دست‌آید، زپامنشین / که رزق مور با آن ناتوانی درقدم باشد
زفریاد وفغان طبل تهی سیری نمی‌دارد / ندارد‌گوش‌امن‌آن‌کس‌که دربند شکم باشد
زخط‌گفتم به عاشق مهربان‌گردد، ندانستم / که آن بیدادگر را اول مشق ستم باشد
نداردگنج قارون اعتبار خاك درچشمش
دلی‌کز دردوداغ عشق صائب محتشم باشد

---

۱- آ: کام خود.　۲- تب: ندامت.

## ۳۰۹۷

خوشا دردی که ازچشم بداندیشان نهان باشد / خوشا چاکی که چون خرما به‌جیب استخوان باشد
همیشه کاروان را گرد از دنبـال می‌آیـد / مرا گرد کسادی پیش‌پیش کاروان باشد
دلش ازشکوهٔ من چون چراغ طورمی‌سوزد / چراکس درشکایت اینقدر آتش‌زبان باشد؟
حصارخویش کردم سخت جانی‌را ، ندانستم / که شمشیرِقضارا جان سخت من فسان باشد
به یك تقصیرِ سهل ازمردم آگاه می‌رنجم / نظرپوشیدن ازبیدار دل خوابِ گران باشد
تراوش می‌کند این نکته ازبیهوشی مجنون / که سنگ کودکان دیوانه‌را رطل گران باشد
خزان ازدور می‌بوسد زمین و بازمی‌گردد
درآن گلشن که بلبل صائب آتش‌زبان باشد[1]

## ۳۰۹۸

مرا دوری به‌جای خویش باآن سیمتن باشد / اگرصدسال چون‌آیینه درآغوش من‌باشد
ندارد عاشق خورشید درآغوش گل راحت / که‌شبنم‌خون‌خودرامی‌خوردتادرچمن‌باشد
کیم من تا زنم دردامن گل دست‌گستاخی؟ / مرا این‌بس که‌خاری‌زین‌چمن‌درپای‌من‌باشد
بپوشد چشم اگر بی‌پرده بیند ماه‌کنعان را / عزیزی راکه ازیوسف نظر برپیرهن‌باشد
زشورعشق دلگیری نـدارد جان مشتاقان / چه زین‌خوشترکه‌ماهی‌راکف‌دریاکفن‌باشد؟
نسازد نور یکتایی دودل پروانـهٔ مـا را / اگرچه صدهزاران شمع دریك‌انجمن‌باشد
مشو قانع به‌تحسین زبان ازمستمع صائب
که دل برخاستن ازجای، تحسین سخن‌باشد

## ۳۰۹۹

چه امیّد برومندی مرا زان سیمتن باشد؟ / که خضر از العطش گویان‌آن چاه ذقن‌باشد
مرا با خار نومیدی رهاکن ای چمن پیرا / که شادی مرگ می‌گردم چوگل دردست من‌باشد
نسیم بی‌ادب برگرد بوی گـل نمی‌گردد / اگر مژگـان بلبل خار دیـوار چمن‌باشد
نوازش ازکسی جز سیلی اخوان نمی‌بیند / اگر صد سال یوسف دردبستان وطن‌باشد
تو ازخاك اجل زافسردگی بیرون نمی‌آیی / وگرنـه جامـهٔ احـرام مشتاقان کفن‌باشد

---

۱ـ ل اضافه دارد :
خموشی ترجمان صحبت حال است رندان را / کسی اینجا سخن‌گویدکه مهرش برزبان باشد

پی روپوش در آیینه رو آورده‌ام صائب
مرا چون طوطیان باچون خودی روی سخن باشد

## ۳۱۰۰

اگر فتح جگرداران به تیغ افراختن باشد
مرا امید نصرت از سپرانداختن باشد

نگردد شمع خرج گازچون خاموش می‌گردد
گل خیر زبان آتشین سر باختن باشد

دل خود می‌خورد دیوانه دور از حلقهٔ طفلان
که غمگین ساز سیرآهنگ از ننواختن باشد

گر از روشندلانی ازگداز تن مشو غافل
که کار شمع دردلهای شب بگداختن باشد

شود تیغ زبان خار، خرج آتش از تندی
ززخم خار، گل امن از سپرانداختن باشد

مقامات محبّت را به زهد خشك طی کردن
به صحرای پرآتش اسب چوبین تاختن باشد

نثار تیغ سیراب شهادت نقد جان کردن
نفس در زیر آب زندگانی باختن باشد

تهیدستی ندارد جز خجالت حاصل دیگر
که بار بید مجنون سر به زیر انداختن باشد

درین درگاه صائب طاعت خاصی است هر کس را
صلاح اهل دولت، کار مردم ساختن باشد

## ۳۱۰۱

دمی چون صبح می‌خواهم درین عالم زمن باشد
که روشن می‌کنم آفاق را چون دم زمن باشد

به چشم سیر من اسباب دنیا درنمی‌آید
همین وقت خوشی می‌خواهم ازعالم زمن باشد

چوعیسی هر که صاحب دم شد از کشتن نیندیشد
نمی‌اندیشم ازتیغ دودم گر دم زمن باشد

ازین دامن، وزان سرمی‌کشم از بی‌نیازیها
اگر تاج فریدون و سریر جم زمن باشد

ندارد حاصلی جز دردسر ملك سلیمانی
نمی‌دارم دریغ ازدیو اگر خاتم زمن باشد

زاشك وآه دارم تازه داغ دردمندان را
من آن شمعم که سوز حلقهٔ ماتم زمن باشد

دل خوش مشرب من داغ دارد اهل عالم را
همان ازبیغمانم گر غم عالم زمن باشد

نه سروم کز رعونت تازه دارم روی خود تنها
چو ابر نوبهاران عالمی خرّم زمن باشد

به یك نظّاره زان رخسار گندم گون کنم سودا
اگر دربسته باغ خلد چون آدم زمن باشد

چوسوزن از گرانی دامن خود برزمین دوزم
اگر همچون مسیحا رشتهٔ مریم زمن باشد

مرا بگذار چون خار سر دیوار با خشکی
که طوفان می‌کنم گرقطره‌ای شبنم زمن باشد

مدار آیینه پیش لب مرا زنهار ای همدم
چرا دروقت رفتن خاطری درهم زمن باشد؟

به‌قدر نقش باشد دیدهٔ بد درکمین صائب
زچشم‌آسوده‌ام چندان‌که نقش‌کم زمن‌باشد

## ۳۱۰۲

کیم من تا سلیمان میهمان خوان من باشد؟ دل‌خودمی‌خورد موری‌اگرمهمان من‌باشد
من وهمصحبتی درخلد با زاهد، معاذالله که درهرجاگرانجانی بود زندان من‌باشد
گرازدست‌تهی‌آتش‌برآرم چون‌چنار ازخود ازان‌خوشترکه چشمی‌درپی‌سامان من‌باشد
اگرمستلزم خواری شود همت نمی‌خواهم چــرا آزاده‌ای شرمندهٔ احسان من‌باشد؟
به‌مقصدمی‌رسانم بی‌کشاکش‌راست‌کیشان‌را کمان چــرخ اگر درقبضهٔ فرمان من‌باشد
درین‌کاشانهٔ شش‌گوشه من‌آن شهد بی‌نیشم که عیش‌مردمان‌شیرین‌زکسر شان من‌باشد
که داردتاب‌آمیزش،که شادی‌مرگ‌می‌گردم خیال وصل‌او درخواب اگرمهمان من‌باشد
ندارد غنچهٔ دلگیر من سامــان خندیدن اگر از زعفران خاروخس بستان من‌باشد

من ازاندیشهٔ ترتیب دیوان فارغم صائب
که لوح سینهٔ روشندلان دیوان من باشد

## ۳۱۰۳

درآغاز محبت خاطــر عاشق غمین باشد که‌تا درجوش باشد دُردمی بالانشین‌باشد
ترا کامروز دستی‌هست بگشا عقده‌ای ازدل که دست ما زکوتاهی گره درآستین‌باشد
سلامت‌گرطمع‌داری به‌دشت ساده‌لوحی رو که سنگ وچاه دایم پیش راه دوربین‌باشد
نبیند رنج غربت هرکه دارد وسعت مشرب زخلق خوش همیشه نافه درصحرای چین‌باشد
به‌چندین نامه دادی وعده وآخر به پیغامی نکردی‌یادمشتاقان، چنین‌باشد، چنین‌باشد!
اسیر عشق درفردوس روز خوش نمی‌بیند همیشه خون‌خورد صیدی‌که شیرش‌درکمین‌باشد

درین‌بستان به‌کم‌خوردن برآورخویش‌را صائب
که چون زنبور دایم خانــه‌ات پرانگبین باشد

## ۳۱۰٤

زابروی تو دل گردد زره، گرآهنین باشد کمانی‌راکه تیر ازخانه خیزد این‌چنین‌باشد
کند درپــردهٔ مه سیر خورشید جهان‌آرا زصورت،دیدهٔ هرکس‌به‌صورت‌آفرین‌باشد
مرا با قامت رعنای او عیشی‌است بی‌پایان حیات جـاودان از مــردم کوتاه‌بین‌باشد

نگردد مانع ازگوهرفشانی موج، دریا را چه پـروا باد دستان را زچین آستین باشد؟
درین بستان نهد چون سرو هرکس دست خود بردل درایـام خـزان پیرایهٔ روی زمین باشد
شود روشنتر ازصبح قیامت شمع اقبالش سرافرازی که چون خورشید چشمش برزمین باشد
عمل چون خالص افتد خود بهشت خویش می‌گردد که شمع خانهٔ زنبور هم از انگبین باشد
چه با من می‌تواندکرد داغ عشق او صائب؟
سمندررا چه پروا ازشراب آتشین باشد؟

## ۳۱۰۵

به خاك وخون کشیدی زانتظارم، این‌چنین باشد! به‌آب جلوه ننشاندی غبارم، این‌چنین باشد!
غبـار راه گشتم تا به دامان تـو آویـزم گذشتی دامن افشان ازغبارم، این‌چنین باشد!
اگرچه داشتی میخانه‌ها درپیش دست خود به‌یك پیمانه نشکستی خمارم، این‌چنین باشد!
به‌امید توعمری چون صدف آغوش واکردم نیاسودی چوگوهردرکنارم، این‌چنین باشد!
زآهم سنگ‌را دل آب گردید وتوسنگین‌دل نکردی رحم برجان فگارم، این‌چنین باشد!
ترا چون خار درآغوش پروردم به‌امیدی نخندیدی چو گل برروی خارم، این‌چنین باشد!
خیال بوسه در دل نقش می‌بستم زخامیها به‌پیغامی نکردی شرمسارم، این‌چنین باشد!
پس‌ازعمری که برخاك فراموشان گذرکردی نگشتی ساعتی شمع مزارم، این‌چنین باشد!
زروی آتشین‌کردی چراغان بزم هرخس‌را نکردی رحم برشبهای تارم، این‌چنین باشد!
سری ننهادی ازمستی چوشاخ گل به‌دوش من نکردی پـرگل آغوش وکنارم، این‌چنین باشد!
اگرچه تلخکامم ساختی، ننواختی هرگـز به‌بوسی زان عقیق آبدارم، این‌چنین باشد!
زابـرو صد گره انـداختی دررشتهٔ کارم زپُرکاری نکردی فکرکارم، این‌چنین باشد!
نچیدی گل زسیر سینهٔ پـرداغ من هرگز گذشتی چـون نسیم از لاله‌زارم، این‌چنین باشد!
به فکـر صورت حال پـریشانم نیفتادی نگردیدی زرخ آیینه‌دارم، این‌چنین باشد!
قرار این بودکز پیمان وعهد من نتابی رو به‌هیچ انگاشتی عهدوقرارم،این‌چنین باشد!
اگرچه صرف دروصف توکردم فکرصائب‌را
به‌تحسینی نکردی شرمسارم، این‌چنین باشد!

## ۳۱۰۶ * (ف، ك، مر، ل)

خوشا رندی که درمیخانه‌اش آن آبرو باشد که چون‌ازپا فتد بالینش‌ازدست سبو باشد

گهی زانو به زانو باصراحی تنگ بنشیند گهی همدست ساغر، گاه همدوش سبو باشد
بیا ای دُرد می فکری به حال خاکساران کن سر ما تا به کی ازمغز خالی چون کدو باشد؟
ز تاب عارضت آب طراوت سوخت درجویش میان مردمان آیینه دیگر با چه رو باشد[1]؟
سر خود گیر ازبالین ما ای سوزن عیسی که زخم سینه چاکان تشنهٔ خون رفو باشد
پریشان گفتگویی کز خط تسلیم سر پیچد بهل تا از رگ گردن طنابش در گلو باشد
زجسم خاکی خود زیر بار محنتم صائب
که می‌ترسم غبار خاطر آن تندخو باشد

## ۳۱۰۷ * (ك، مر، ل)

من ناکس کیم تا در سرشتم آرزو باشد؟ به خون شویم اگر درسرنوشتم آرزو باشد
به مرگ خندهٔ خونین نشیند زخم ناسورم اگر ازچرخ مریم دست رشتم آرزو باشد
قبول سجدهٔ بت نیست درلوح جبین من چرا طغرای صندل ازکنشتم آرزو باشد؟
سروکار دل حق ناشناسم باد با دوزخ اگر با روی گندم گون بهشتم آرزو باشد
تمام عمر تخم آرزو کشتم، ندانستم که خاکستر بود خرمن چو کشتم آرزو باشد
سر فردی چو خورشید ازدوعالم آرزو دارم نه ازبالین پرستانم که خشتم آرزو باشد
نیم چون کعبه درقید لباس ازتن پرستیها ز عریانی پرندی چون کنشتم آرزو باشد
خوشم باخاطرفارغ زکفرودین خود صائب
نه طوف کعبه، نه سیرکنشتم آرزو باشد

## ۳۱۰۸

نهان در ابر دایم آفتاب زندگی باشد سیاهی نیل چشم زخم آب زندگی باشد
زاوقات گرامی آنچه صرف عشق می‌گردد به دیوان قیامت درحساب زندگی باشد
به مرگ اختیاری هرکه واصل می‌تواند شد چرا در عالم پر انقلاب زندگی باشد؟
مخور ازساده‌لوحی روی دست این سبك جولان که ازطول امل موج سراب زندگی باشد
همان گنجی که داری پیچ وتاب ماراز شوقش نهان در زیر دیوار خراب زندگی باشد
به‌دست هرکه چون ساقی درآید گردن مینا میان مُیکشان مالك رقاب زندگی باشد
نباشد دفتر ایام را چون من کهنسالی اگرشبهای هجران درحساب زندگی باشد

---

۱- ل: آیینه دیگر ازچه رو باشد، ك، مر: آیینه را دیگر چه‌رو ...، متن مطابق ف.

زشیرینی به تلخی صرف گردد بادهٔ روشن همان بهتر که تلخی با شراب زندگی باشد
درین عبرت‌سرا هرکس که این ده‌روزه مهلت را به نـاکامی سرآرد کامیاب زندگی باشد
نسازد صیقل اقبـال این آیینه را روشـن که ظلمت رزق اسکندر زآب زندگی باشد
زتیغ یار می‌کردم تهـی پهلو، نـدانستم که هرزخم نمایان فتح باب زندگی باشد
به نورعشق دل را زنده کن، مپسند ازغفلت که شمع مرده بربالین خواب زندگی باشد
کدامین بحررا این سیل دارد درنظر یارب[1]؟ که برق و باد کاهل با شتاب زندگی باشد
چه طرف اززندگی بندد حباب ما درآن دریا که از هرموجه‌ای پادر رکاب زندگی باشد
شود هرفردی ازاوراق عمرم دست افسوسی اگر اوقات طاعت درحساب زندگی باشد
زتیغ مرگ، مـاه عیـد می‌بیند گرفتاری کـه از زنجیریان پیچ‌وتاب زندگی باشد
کنند ازکاهلی امروز را فردا سبك مغزان قیامت نقد پیش خود حساب زندگی باشد
به دوزخ گر برندش دربهشت جاودان باشد دل صد پارهٔ هرکس کـباب زندگی باشد
نگردد تـا گره تار نفس دردل زخاموشی چوکاغذ باد هرفرد ازکتاب زندگی باشد
مکن عمر گرامی صرف عشرت همچو بیدردان
که اشك و آه صائب آب و تاب زندگی باشد

## ۳۱۰۹

زفـرمان قضا گردنکشی دیوانگـی باشد درین میدان سپرانداختن مردانگی باشد
زعجز من دلیرآن کس که می‌گردد نمی‌داند که پشت دست من سرپنجهٔ مردانگی باشد
زیوسف من به بوی پیرهن قانع نمی‌گردم که دامـان وسایل پـردهٔ بیگانگی باشد
به تشریف سجود آستان از دور خرسندم کیم من تـا مرا انـدیشهٔ همخانگی باشد؟
به‌دست دختر رز اختیار خویش را دادن درآیین خردمندان نـه ازمردانگی باشد[2]
زچندین قطرهٔ باران یکی گوهرشود صائب
زصد عاقـل یکی شایستهٔ دیوانگی باشد

## ۳۱۱۰

به مستی ازتـه دل آدمی خشنود می‌باشد نشاط هوشیاران قلب روی اندودمی‌باشد
زیان نقصان نـدارد مایه‌داران مروت را فرومایه‌است‌هرکس‌دیده‌اش‌برسودمی‌باشد

---

۱– آ، پر، ق: ... این سیل یارب درنظر دارد.
۲– س: نه ازفرزانگی باشد، نه از...

زفیض‌چشم حق‌بین دربیابانی‌است جولانم	کـه آنجا هرسیاهی کعبهٔ مقصودمی‌باشد
توکز ذوق شهـادت غافلی سیر گلستان‌کن	که مارا شاخ‌گل شمشیرخون‌آلودمی‌باشد
نشد دست زرافشان مهررا خاك ازفرورفتن	نمی‌ریزد زهم دستی‌که‌صاحب‌جودمی‌باشد
تفاوت نیست پیش بلبلان درخرده‌های‌گل	به چشم عارفان هراختری مسعودمی‌باشد
حریص‌ازبیقراری نقدخودرا نسیه می‌سازد	دل خرسند را هرنسیه‌ای موجودمی‌باشد
مآل‌کفـر وایمان را نمی‌دانم ، همین دانم	که‌هرکس‌عشق‌ورزد عاقبت‌محمودمی‌باشد
نگردد بـا بصیرت جمع درزیرفلك بودن	گریزان چشم بینای شرر از دودمی‌باشد
زدست‌انداز دوران پاره‌گردیدن نمی‌داند	لباسی راکـه اشك وآه تاروپودمی‌باشد*

بغیرازدردوداغ عشق صائب هرچه اندوزی
به بـازار قیـامت سربسر نابود می‌باشد

## ۳۱۱۱

دوشب ازماه نو سالی به عید امّید می‌باشد	هلال جام هرجا هست سی شب عیدمی‌باشد
نباشد دولت ناخوانده را نسبت به دولتها	نشاط‌افزون‌دهدصحبت‌چو بی‌تمهیدمی‌باشد
زنورحق بود هرکس زهستی بهره‌ای دارد	ظهـور ذرهٔ ناچیـز از خـورشیدمی‌باشد
نمی‌اندیشداززخم‌زبان‌هرکس‌که مجنون‌شد	بهـار خشك مغزان سایه‌هـای بیدمی‌باشد
به‌عبرت بین جهان را تاکند قطع امید ازتو	که دیدنهـای رسمی را زپی وادیدمی‌باشد
بود ازگردش پـرگار دورِ عیش مرکز را	گشاد اهـل دل در حلقـهٔ توحیدمی‌باشد

به روی تازه صائب صلح‌کن ازمیوه‌های تر
که سرو ازدست‌خالی‌تازه‌روجاوید می‌باشد

## ۳۱۱۲

نگاه نرگس نیلوفـری خونخوار می‌باشد	بلای آسمانـی سخت بی‌زنهارمی‌باشد
دهان‌چون‌شیشه‌پرخنده‌است‌پای‌خم‌نشینان‌را	خوشا کبکی‌که دردامان این‌کهسارمی‌باشد
دل‌ازصدرهگذرباشد پریشان سبحه‌داران‌را	حـواس جمع را شیرازه از زنارمی‌باشد
عنان نشأه را پیچد لـباس عاریت برهم	خوشا مستی‌که درمیخانه بی‌دستارمی‌باشد
غنیمت‌دان درآن‌کنج‌دهن‌آن‌خال مشکین‌را	که دردوران خط این‌نقطه بی‌پرگارمی‌باشد
بلاگردان به‌قـدر حسن باشد هرجمالی را	که نیل چشم زخم میکشان هشیارمی‌باشد

عنـان برق را ابـر سیه صائب نمی‌گیرد
نمانـد درجگـر آهی که آتشبار می‌باشد

## ۳۱۱۳

پرستاری دل افگار را دشـوار می‌باشد
ازان پیوسته چشم دلبـران بیمارمی‌باشد

مدار ازخال روی ساده‌رویان چشم دلجویی
که دردوران خط این نقطه باپرگارمی‌باشد

مبین در دور خط گستاخ خال عنبرینش را
که چون زنبور خاك‌آلود بی‌زنهارمی‌باشد

مرا ازبهله ظاهـرشدکه بی‌قالب تهی‌کردن
به‌دست‌آوردن موی میـان دشوارمی‌باشد

غبار دیـدهٔ یعقوب می‌پوشد نظرهـا را
وگرنـه یوسف مـا بـرسر بازارمی‌باشد

مبند ازحرف‌شیرین‌لب‌که‌چون‌طوطی‌خمُش‌گردد
گران بـرخاطر آیینه چون زنگارمی‌باشد

زجان‌نگسسته تتوان‌درحریم عشق‌محرم شد
که اینجا رشتهٔ جان برکمر زنارمی‌باشد

مزن برهیچ رهرو طعن گمراهی درین وادی
که ازهردل رهی پنهان به‌کوی یارمی‌باشد

مشو زنهار دردولت زحال دوستان غافـل
که این خواب‌گران بادولت بیدارمی‌باشد

اگرخواهی به بدمستی نیفتد برزبان نامت
مخور زنهار می جایی‌که یك هشیارمی‌باشد

نپردازد به تعمیر تن خاکـی دل روشـن
که پشت آیینه را پیوسته بردیوارمی‌باشد

اگر داری سرشهرت، غریبی بروطن بگزین
که‌گل را خودنمایی بـرسر دستارمی‌باشد

زاشك لاله‌گون مگذار خالی‌چشم را صائب
که چون ساغرتهی‌گردید بردل‌بار می‌باشد[1]

## ۳۱۱٤

طلبکار خـدا را درد دل بسیار می‌باشد
گره درسبحه بیش از رشتهٔ زنارمی‌باشد

خطر بسیار دارد حرف حق با باطلان گفتن
سر منصور را بالیـن زچوب دارمی‌باشد

بپوش ازخواب شیرین چشم اگرجویای دیداری
که فتح‌الباب دولت، دیـدهٔ بیدارمی‌باشد

زدل‌هرکس‌نظربرداشت بی‌حاصل‌بود سیرش
زمرکز هـرکه غافل‌گشت بی‌پرگارمی‌باشد

دل روشن به جسم تیره هیهات‌است پردازد
که پشت آیینه را پیوسته بردیوارمی‌باشد

یکی صد شد شتاب عمر ازسنگینی خوابم
که سیلاب ازگرانسنگی سبکرفتارمی‌باشد

---

۱– ف اضافه دارد :

ازان شد استخوان عندلیبان زاغ را قسمت
که درفصل خزان پیوسته درگلزار می‌باشد

به مقدار پرستاران بود رنجوری هرکس خوشا احوال بیماری‌که بی‌غمخوارمی‌باشد
به‌جای زرمکن‌خرج‌آبروی‌خویش‌را صائب
مخواه ازآشنایان هرچه دربازار می‌باشد

## ۳۱۱۵

توپنداری دل‌خوش درجهان بسیارمی‌باشد زصدگوهردرین دریا یکی شهوارمی‌باشد
زغیرت پیرکنعان چشم بندی می‌کند، ورنه متاع یوسفی در هرسر بازارمی‌باشد
مدار ازخال‌پیش‌ازخط‌مشکین‌چشم‌دلجویی که دردوران خط این نقطه خوش پرگارمی‌باشد
نگاه دوربین درخانه ازگلزارگل چیند مرا دیوار و در کی مانع دیدارمی‌باشد؟
مکن ناز خنك درکار ما ای شمع‌کافوری که مارا شمع بالین دیدهٔ بیدارمی‌باشد
زسرنگذشته چون منصور نتوان حرف حق‌گفتن که حرف راست‌را منبر زچوب‌دارمی‌باشد
زخصم بردبار اندیشه بیش ازتندخو دارم گران‌زخم‌است هرتیغی‌که لنگردارمی‌باشد
شود ازخواب غفلت عمرکوته بی‌بصیرت را که سیلاب‌ازگرانسنگی سبکرفتارمی‌باشد
نگنجد مو میان کفرودین درعالم مشرب که آنجا رشتهٔ تسبیح از زنار می‌باشد
دل آگه مجو از ساکنان خانقه صائب
که درکوی خرابات‌است اگرهشیارمی‌باشد

## ۳۱۱۶

حضور قلب کی درسینهٔ پرشور می‌باشد؟ کجا آسودگی در خانهٔ زنبورمی‌باشد؟
زکشتن زندهٔ جاوید می‌گردند اهل حق که از دار سیاست رایت منصورمی‌باشد
نیاید درحیات آن‌کس‌که بیرون ازتن خاکی اگرچه هست‌برروی‌زمین، درگورمی‌باشد
نگردد شوق رهرو بیش ازنزدیکی منزل درآن‌وادی‌که‌بیش‌ازراه، منزل‌دورمی‌باشد
مرا نگذاشت درسرهوش لعل آبدار او می ممزوج اینجا بیشتر پرزورمی‌باشد
زچشم‌خوش‌نگاهان‌برندارد چشم وقت خط حقوق آشنایی هرکه را منظورمی‌باشد
به‌چشم کم مبین زنهار دردولت ضعیفان را که خال چهرهٔ ملك سلیمان مورمی‌باشد
کند ازسنگ پیدا حسن عالمسوز عاشق را چراغ طور را پروانه کوه طورمی‌باشد
زخوان رزق اگرصائب به‌دل‌خوردن شوم قانع
نمکدانم همان از دیده‌های شور می‌باشد

## ۳۱۱۷

گل بی‌خار را شبنم زچشم شور می‌باشد
چو نیش‌و نوش‌باهم شد زآفت‌دورمی‌باشد
به‌یك انـدازه باشد تلخی و شیرینی عالم
به‌قدر اشك چوب تاك را انگورمی‌باشد
مجو در لقمهٔ اهـل قنـاعت ناگوارایـی
که این مو درکمین کاسهٔ فغفورمی‌باشد
کند جمعیّت دنیـا فساد نفس را ظاهـر
که این‌مکّاره ازبی‌چادری مستورمی‌باشد
به‌قدر اختصار ازخانه لذّت می‌توان بردن
حلاوت فـرش درکاشانـهٔ زنبورمی‌باشد
ز ما دارالسّرور نیستی ماتـم سرایی شد
گره برجبههٔ دار از سـر منصورمی‌باشد
شد ازکسب‌هوا قصرحباب‌ازموجه‌ای‌ویران
سرای شوخ‌چشمان‌یك‌نفس معمورمی‌باشد
نشد سر برخط فرمان‌گذارد طاق ابرویش
نمی‌گیرد به خود زه چون‌کمان پرزورمی‌باشد
به پیغامی زبان شکوهٔ ما می‌تـوان بستن
زخرمن دانه‌ای قفل دهـان مورمی‌باشد
شکست‌ازسنگ‌اخوان‌گوهربی‌قیمت‌یوسف
حسد درمردم نزدیك بیش ازدورمی‌باشد
سبکباری بود درخواب حمّال‌گرانجان را
اگردارد حریص‌آسایشی، درگورمی‌باشد
نمی‌دانم کم ازمکتوب، پیغام زبانـی را
نمك بـرزخم عاشق مرهم کافورمی‌باشد*

مبین صائب به‌عیب‌خلق اگر ازپاك چشمانی
که عیب ازدیده‌های پاك‌بین مستورمی‌باشد

## ۳۱۱۸

بهار زندگانی با خـزان همدوش می‌باشد
گل این بـوستان خمیازهٔ آغوش‌می‌باشد
دوامی نیست حسن نازپروردان بستان را
که خون‌لاله‌وگل هفته‌ای درجوش‌می‌باشد
به‌تلخی تانکرد ازخواب شیرین پشّه بیدارم
نـدانستم کـه نیشی لازم هرنوش‌می‌باشد
مکن ای خرمن‌گل سرکشی با ما تهیدستان
که این اوراق را شیرازه ازآغوش‌می‌باشد
نباشد دیده‌های شرمگین را بهره ازروزی
تهی‌چشمی زنعمت قسمت سرپوش‌می‌باشد
مرا ازخانهٔ زنبور شهد این نکته روشن شد
که چون‌افتادمنزل‌مختصر، پرنوش‌می‌باشد
زجوش‌باده تا شد خشت‌خم سیراب، دانستم
که رزق خاکساران بادهٔ سرجوش‌می‌باشد
سراپا چشم شو تا دامن مطلب به‌دست‌آری
که زر چون حلقه‌گردد جای او درگوش‌می‌باشد

ببند ازگفتگو لب تادلت روشن شود صائب
که این آیینه را صیقل لب خاموش می‌باشد

## ۳۱۱۹

دل بی‌آرزو آسوده ازتشویش می‌باشد — به قدر آرزو دلهای مردم ریش‌می‌باشد
به مقدار حطام دنیوی دود از سرا خیزد — توانگررا زدرویش آه حسرت بیش‌می‌باشد
ززنبور عسل این نکتهٔ باریك روشن شد — که دردنبال، نوش این جهان‌را نیش‌می‌باشد
سفر اخلاق خوب‌وزشت‌را بی‌پرده می‌سازد — کجی درتیرپوشیده‌است تا درکیش‌می‌باشد
به عرض علم نبود یك سرمو چشم مردم را — فضیلت در زمان ما به عرض ریش‌می‌باشد
زعمررفته جزکلفت نباشد حاصل پیران — که در دنبال، گرد کاروانی بیش‌می‌باشد
به خون یکدگر باشند ارباب طمع تشنه — سگ ازراه‌گرفتن دشمن درویش‌می‌باشد
ندارد از شبیخون نسیم صبح غم صائب
که سوز دل چراغ خانهٔ درویش می‌باشد

## ۳۱۲۰

صفا دارد جهان تا دل زکلفت پاك می‌باشد — شود ماتم‌سرا عالم چو دل غمناك می‌باشد
دهدچون‌مشکلی‌رو، دست‌درداماِن‌ساقی‌زن — که می روشنگر آیینهٔ ادراك می‌باشد
به فکر عالم بالاست دل درخاکساریها — نظر بر ابر دارد دانه تا درخاك می‌باشد
مرا آن‌کس‌که دربند لباس آرد نمی‌داند — که برعاشق‌گریبان حلقهٔ فتراك می‌باشد
زغیرت خون شبنم می‌خورد بلبل، نمی‌داند — که آب روی گل[1] ازدیدهٔ نمناك می‌باشد
نباشد هیچ دست ازدست اهل جود بالاتر — که هرنخل بلندی زیردست تاك می‌باشد
بود برنهر حکم چشمه درهرحالتی جاری — زبان هم پاك می‌گردد اگر دل پاك می‌باشد
مرا ازچنگل ومنقار باز این علم حاصل شد — که هرناراست درگیرندگی چالاك می‌باشد
چو داغ لاله صائب ازسیاهی برنمی‌آید
دل هرکس‌کباب ازروی آتشناك می‌باشد

## ۳۱۲۱

گرفتاری به قدر رشتهٔ آمال می‌باشد — دلی کز آرزو شد پاك فارغبال‌می‌باشد
شبیخون نسیم صبح را افسانه می‌داند — سر هرکس‌گرانخواب از می اقبال‌می‌باشد
شدم سر درهوا ازکوته‌اندیشی، ندانستم — که باغ دلگشا اینجا به زیربال‌می‌باشد

---

۱- آ، پر، ق: حسن .

زجمعیّت نباشد بهره‌ای چشم حریصان را | زخـرمن گرد رزق دیـدهٔ غربال‌می‌باشد
همان بهترکه نگشایی لب پرشکوهٔ ما را | چه غیرازخون‌گره درپردهٔ تبخال‌می‌باشد؟
ندارد چون سر بیمار آسایش به یك بالین | زبان هـرکه در فـرمان قیل‌وقال‌می‌باشد
نگردد چشم حسرت مانع عمر ازسبکسیری | کجا سدّ ره آب روان غربال‌می‌باشد؟
زغفلت عین ادبارست اقبـال خودآرایان | کـه دایم دیـدهٔ طاوس در دنبال‌می‌باشد
صدف را می‌شود مهر خموشی دانهٔ گوهر | زبان واصلان ازلاف ودعوی لال‌می‌باشد
مرا هم صبح امّید ازخط او می‌شود طالع | شب ادبـار اگـر آبستن اقبال‌می‌باشد

زتسلیم ورضا آزاده‌ای صائب خبر دارد
که درفقر وغنا حالش به یك منوال می‌باشد

## ۳۱۲۲

زسالك شکوه‌پردازی نه شرط راه می‌باشد | که اول منزل یوسف درین ره چاه می‌باشد
سبکسیری‌که دارد آگهی ازدوری منزل | اگرچه پای دردامن کشد در راه می‌باشد
زخودبینی خطرکمتربود ناقص‌بصیرت را | کـه دروقت تمامیها کلف بـا ماه می‌باشد
نداد ازعشقبازی توبه‌طوف‌کعبه مجنون را | که مسجد بهرطفل شوخ بازیگاه می‌باشد
برون آیند آخـر روسیاهان برولی‌نعمت | کسوف آفتـاب بـی‌زوال از ماه می‌باشد
شب زلفی‌که صد روز قیامت دربغل دارد | به‌چشم بخت خواب‌آلود من‌کوتاه می‌باشد
بجزعاشق به هرآلوده دامانی‌کـه می‌بندد | جناغ آن فرامشکار، خاطرخواه می‌باشد
ندارد ظاهر اسلام سودی زرق‌کیشان را | اگرچه راهزن بـر ره بود گمراه می‌باشد
مرا غافل مدان‌ازخویش‌درمستی وهشیاری | که عاشق باکمال بیخودی آگاه می‌باشد
به‌زلفش‌چون‌رسم‌گفتم‌دلم‌آسوده‌خواهدشد | ندانستم کـه منزل دورتـر از راه می‌باشد

دل‌تاریك، صائب فارغ است ازکلفت دوران
خطـر آیینهٔ بی‌زنـگ را از آه می‌باشد

## ۳۱۲۳

زدوری بیش وصل دلبران جانکاه می‌باشد | خطر درمنزل اینجا بیشتر از راه می‌باشد
سفیدیهای مو بی‌پرده سازد روسیاهی را | کلف وقت تمامیها عیـان از ماه می‌باشد
ازان ازکنج عزلت برنیارم سرکه یوسف را | خطر ازقیمت نازل فزون از چاه می‌باشد

نباشد چشم زیرپای خود، سردرهوایان را | زعیب خویشتن کی عیبجو آگاه می‌باشد؟
به بی‌مغزان توجّه اختر دولت فزون دارد | زخرمن کهربا مایل به جذب کاه می‌باشد
به تنهایی توان افتاد پیش ازکاروان صائب
که برراه‌آورد زور آن‌که بی‌همراه می‌باشد

## ۳۱۲٤

خرابیهای ظاهر حافظ دیوانه می‌باشد | که گنج آسوده ازتاراج درویرانه می‌باشد[۱]
زعاشق حسن‌هیهات‌است درمستی‌شود غافل | کباب شمع ازبال وپر پروانه می‌باشد
زهمّت[۲] ساخت عیسی برسپهرچارمین منزل | کلید فتح گردون همّت مردانه می‌باشد
مکن اندیشهٔ روزی، فلك تا هست پابرجا | که مینا هرچه دارد قسمت پیمانه می‌باشد
زپشت‌ورو نمی‌گردد دوتا آیینهٔ وحدت | گهی درکعبه سالك گاه دربتخانه می‌باشد
زهی غوّاص کوته‌بین که پندارد زنادانی | که‌دراین‌ته‌صدف‌آن‌گوهریکدانه می‌باشد
زترك آرزو برمیزبان خود را گوارا کن | که مهمان‌ازفضولی بار صاحبخانه می‌باشد
ضعیفان را مدان زنهار بی‌فریادرس صائب
که اکثر درنیستان نعرهٔ شیرانه می‌باشد

## ۳۱۲۵

دل یکرنگ در غمخانهٔ دنیا نمی‌باشد | درین بستان‌گلی غیرازگل رعنا نمی‌باشد
نمی‌اندیشدازز‌خم‌زبان‌هرکس‌که مجنون‌شد | زتیغ کوه کبك مست را پروا نمی‌باشد
زخودبیگانگان را لازم افتاده‌است تنهایی | به‌خود هرکس‌که‌گردید آشنا تنها نمی‌باشد
زصید خود نگردد دام درزیرزمین غافل | که آب وگل حجاب دیدهٔ بینا نمی‌باشد
لب ما خامش‌است ازحرف خواهش چون‌لب ساغر | وگرنه بخل در سرچشمهٔ مینا نمی‌باشد
فروغ عاریت‌گاهی نهان، گه می‌شود پیدا | من ونوری‌که نه پنهان ونه پیدا نمی‌باشد
به حفظ راز عاشق کوه طاقت برنمی‌آید | شرار شوخ را آرام در خارا نمی‌باشد
درین‌بستانسرا زان‌کاسهٔ خود سرنگون‌دارم | که جام سرنگون لاله بی‌صهبا نمی‌باشد
ملایم طینتان آسوده‌اند ازسردی دوران | که نخل موم را اندیشه از سرما نمی‌باشد
گوارا می‌شوند ازوسعت مشرب گرانجانان | که کشتیهای سنگین، بار بردریا نمی‌باشد

---

۱- آ، ق: که ازتاراج ایمن‌گنج درویرانه ... متن مطابق پر.　۲- پر: به همّت.

ندارد انتهایی همچو مجنون سیرودور ما / که بی‌پرگار هرگز نقطهٔ سودا نمی‌باشد
زسختیهای دوران نیست پرواگوشه‌گیران‌را / زکوه قاف باری بردل عنقا نمی‌باشد
به چشم‌کم مبین زنهار آثار بزرگان را / که پیرو را دلیلی به زنقش پا نمی‌باشد
زداماان وسایل دستگیری گر طمع داری / درین وحشت سرا جز دامن شبها نمی‌باشد
به ظاهر سرو را هرچند پا درگل بود صائب
همان غافل ز سیرِ عالم بالا نمی‌باشد

## ۳۱۳۶

بهشتی بی‌دماغان را به ازخلوت نمی‌باشد / گلابی بهتر از پاشیدن صحبت نمی‌باشد
مجو ازگفتگوی زاهدان خشك كيفيّت / که جزریگ روان درشیشهٔ ساعت نمی‌باشد
نصیب سرو از استادگی شد خطّ آزادی / به‌آزادی‌رسد چون‌بنده‌کم‌خدمت نمی‌باشد
به فکر عذرپردازی مکن اوقات را ضایع / که عصیان‌را شفیعی بهتر ازخجلت نمی‌باشد
ندارم شکوه‌ای ازتیره‌بختی با دل روشن / که آب زندگی بی‌پردهٔ ظلمت نمی‌باشد
گر ازروشندلانی با رمیدن رام‌کن دل را / که‌آسایش‌درین صحرای‌پروحشت نمی‌باشد
زدست خود سلیمان داد پای تخت موران‌را / تواضع با فقیران نقص در دولت نمی‌باشد
نمی‌ریزیم غافل برسر دشمن چو نامردان / که می‌گردد مظفّر هرکه‌کم‌فرصت نمی‌باشد
چو دیدم برسرتاج زرخود شمع را لرزان / یقینم شدکه خواب امن با دولت نمی‌باشد
زانگشت اشارت درگریبان خارها دارم / بلایی آدمی را بدتر از شهرت نمی‌باشد
به‌گردون برد همّت شبنم افتاده را آخر / به‌جایی‌می‌رسدهرکس‌که‌دون‌همّت‌نمی‌باشد
چه می‌لرزی‌چوشاهین‌برسربیش‌وکم‌روزی؟ / به میزان عدالت میل درقسمت نمی‌باشد
به‌غربت‌ازوطن‌چون‌ماه‌کنعان‌صلح‌کن صائب
که جز یاد وطن مکروه درغربت نمی‌باشد

## ۳۱۳۷

دل پرآرزو خالی زشوروشر نمی‌باشد / که گوش امن در دریای بی‌لنگرنمی‌باشد
تو ازکوتاه‌بینی‌ها اجل را دور می‌دانی / وگرنه غایبی از مرگ حاضرترنمی‌باشد
ندارد شکوه‌ای ازتیره‌بختیها دل روشن / که اخگر را[1] لباسی به زخاکسترنمی‌باشد

---

۱– پو : آتش را .

زعرض حال خاموشم که زخم اهل غیرت را　بغیر از لب گزیدن بخیهٔ دیگر نمی‌باشد
دل آزاده زود ازقید هستی می‌جهد بیرون　سپند شوخ یك دم بیش درمجمر نمی‌باشد
زاشك‌وآه مگسل گردل‌خودجمع‌می‌خواهی　کـه این اوراق را شیرازهٔ دیگر نمی‌باشد
زوصل نوخطان بردار صائب کام دل اینجا
که درفردوس این ریحان جان‌پرور نمی‌باشد

## ۳۱۲۸

شراب بیخودی درشیشه وساغر نمی‌باشد　فـروغ مهـر در فـرمان نیلوفر نمی‌باشد
چراغ طور درفانوس مستوری نمی‌گنجد　سپند شـوخ را آرام در مجمر نمی‌باشد
درآب چشم می‌بینند مردم صورت خودرا　دریـن مـاتم سرا آیینـهٔ دیگر نمی‌باشد
همیشه نعمت آماده است مهمان سلیمان را　کسی‌کزخوان‌دل روزی‌خورد لاغر نمی‌باشد
نگردد جمع علم ظاهری بـا سینهٔ روشن　صفا در چهـرهٔ آیینه بـا جوهر نمی‌باشد
درآن هنگامه صد زخم نمایان برجگردارم　که غیـر ازلب‌گزیدن بخیهٔ دیگر نمی‌باشد
زخط گلرخان بردار صائب کام دل اینجا
که‌درفردوس این ریحان جان‌پرور نمی‌باشد

## ۳۱۲۹

اثر آه وفغـان را در دل خـرّم نمی‌باشد　نپیچد نالـه درهردل‌که کوه غم نمی‌باشد
فریب عشرت دنیـا مخورکز بهرجمعیّت　کمند وحدتی چون حلقـهٔ ماتم نمی‌باشد
به‌کوه بیستون درد چون فرهاد تن درده　که درمیزان عدل عشق سنگ‌کم نمی‌باشد
مکن مرهم به زخم سینهٔ صد چاك من ضایع　که‌چون چاك قفس زخم مرا مرهم نمی‌باشد
منم گر بیوفا ، پس نیست درعالم وفاداری　تویی گـر آشنا ، بیگانـه درعالم نمی‌باشد
مخور چون صبح کوته‌بین فریب عشرت دنیا　که عمر خندهٔ شادی بجز یك دم نمی‌باشد
قدم بیرون منه ازحلقهٔ صاحبدلان صائب
سلیمان را حصاری بهتر ازخاتم نمی‌باشد

## ۳۱۳۰

گلستان ارم جـز عارض جانان نمی‌باشد　پریزادی بغیرازچشم خوش‌مژگان نمی‌باشد
دل تاریك را ازفکر دنیا نیست دلگیری　که باغ دلگشای جغد جزویران نمی‌باشد

برآ ازجسم خاکی گر دل‌آسوده می‌خواهی	که هرگز این تنورخام بی‌طوفان نمی‌باشد
حوالت شد به‌خط اززلف‌پاس‌آن‌لب‌میگون	که هرگز بی‌سیاهی چشمهٔ حیوان نمی‌باشد
ترا ازصدق‌نوری‌نیست‌زان‌پیوسته دلگیری	وگرنه صبح صادق بی‌لب خندان نمی‌باشد
مگردان ازملامت روی خودگر ازعزیزانی	که یوسف راگزیر ازسیلی اخوان نمی‌باشد
تزلزل ره ندارد در دل بی‌آرزو صائب
چو آب ازآسیا افتاد سرگردان نمی‌باشد

## ۳۱۳۱

نظرگاهی مرا غیر از دل روشن نمی‌باشد	که هرگز مرغ زیرك غافل ازروزن‌نمی‌باشد
به عزت مردن ازبی‌اعتباری زیستن‌خوشتر	چراغ روز را پروایی ازکشتن‌نمی‌باشد
خمار عیش درخمیازه دارد غنچهٔ گل را	وگرنه خندهٔ شادی درین گلشن‌نمی‌باشد
به فریاد آورد آمیزش ناجنس آتش را	ندارد ناله‌ای تا آب با روغن‌نمی‌باشد
فروغ آفتاب ومه نظرها راکند روشن	چراغ خانهٔ دل جز می روشن‌نمی‌باشد
مرا مستغنی از تعلیم دارد سینهٔ روشن	به رهبر حاجتی در وادی ایمن‌نمی‌باشد
مدارا با گرانان‌کن که عیسی ازسبکروحی	اگر برآسمان رفته است بی‌سوزن‌نمی‌باشد
به جوهر احتیاجی نیست صائب‌کوه‌آهن را
چودل افتاد محکم حاجت جوشن نمی‌باشد

## ۳۱۳۲

حصاری آدمی را به زهمواری نمی‌باشد	دعای جوشنی چون ترك خونخواری‌نمی‌باشد
مرا ازخانهٔ زنبور آتش‌دیده، روشن شد	که حسن عاقبت با مردم آزاری‌نمی‌باشد
سبکباری به مقصد می‌رساند زود رهرو را	سفرراسنگ راهی‌چون‌گرانباری‌نمی‌باشد
جرس بیجاگلوی خود زافغان پاره می‌سازد	ره خوابیده را امید بیداری‌نمی‌باشد
نشدهرکس‌عزیز ازخواری دوران نیندیشد	یتیمان را خطر از خطء بیزاری‌نمی‌باشد
زشعر تر بزن برروی خواب‌آلودگان آبی	که‌درروی‌زمین خیری‌چنین‌جاری‌نمی‌باشد
زخاکستر دل آیینهٔ تاریك روشن شد	که می‌گوید سفیدی درسیه‌کاری‌نمی‌باشد؟
ندارم‌گرچه‌غمخواری‌درین‌وحشت‌سراشادم	که درهرجا طبیبی نیست بیماری‌نمی‌باشد
زبیدردی تو خرج آشنایان می‌شوی صائب
وگرنه همدمی چون ناله وزاری نمی‌باشد

## ۳۱۳۳

سخن‌را ازخموشی پرده برروگردهن پوشد دهان تنگ آن شیرین تکلم را سخن‌پوشد
شهیدعشق‌هیهات‌است‌غیرازخون‌کفن‌پوشد[۱] که دریا ازکفی‌کز خود برآرد پیرهن‌پوشد
نمی‌اندیشد ازغمتاز هـرکس پاکدامن شد که برتقصیر یوسف پرده چاك پیرهن‌پوشد
زاستغنا نپردازد به عاشق حسن سنگین‌دل[۲] مگـر ازخون خود تشریف رنگین‌کوهکن‌پوشد
لطافت را لباس ظاهری بی‌پرده می‌سازد به عریانی تن خودرا مگر آن سیمتن‌پوشد
فروغ مـاه درابـر تنك پنهان نمی‌ماند تن سیمین اورا نیست ممکن پیرهن‌پوشد
روان‌شو تشنه جانان‌را اگرسیراب‌می‌سازی که‌خط نزدیك‌گردیده‌است‌آن‌چاه‌ذقن‌پوشد
شود پروانـهٔ بیتاب را از سوختن مانـع اگر پیـراهن فانـوس شمع انجمن‌پوشد
بود زهر اجل، خشم وغضب پاکیزه‌گوهررا که ازکف وقت طوفان بیشتردریاکفن‌پوشد
به‌گل نتوان نهفتن پـرتو خورشید را صائب
زهی نادان‌که خواهدپرده برروی‌سخن پوشد

## ۳۱۳۴

دل ظالم ازآب چشم مظلومـان نیندیشد ز اشك هیـزم تـر آتش سوزان نیندیشد
چه‌پروادارداز‌سنگ‌ملامت‌هرکه‌مجنون‌شد؟ که ازکوه‌گران سیل سبك جولان نیندیشد
دهد دردامن خود لاله وگل جای شبنم را عذار شرمنـاك از دیـدهٔ حیران نیندیشد
خط پاکی‌است ازموج حوادث چرب نرمیها که چون‌هموارگردد تیغ‌ازسوهان نیندیشد
خیانت بـرتو دارد تلخ یاد روز محشر را که‌هرکس‌خودحساب‌افتاد ازدیوان نیندیشد
شود فرمانروا درمصر عـزت پاکدامانی که همچون‌ماه‌کنعان‌ازچَه‌وزندان نیندیشد
به‌ابراهیم ادهم فقـر از شاهی گوارا شد که طوفان‌دیده از تردستی باران نیندیشد
زبی‌برگان خزان سنگدل رنگی نمی‌دارد زرهزن‌هرکه‌چون‌شمشیرشد عریان نیندیشد
فروغ عاریت از هرنسیمی می‌شود لرزان چـراغ لالـه ازافشانـدن داماں نیندیشد
زدست ناتوانان هیچ دستی نیست بالاتر درین پیکار زال از رستم دستان نیندیشد
شود رطل‌گران دریاکشان را لنگر تمکین نهنگ پـردل از بدمستی طوفان نیندیشد
شب مهتاب پای دزد را کوتـاه می‌سازد دل روشن زمکـر وحیلهٔ شیطان نیندیشد

---

۱- آ: هیهات است ازغیرت‌کفن... ۲- آ: حسن بی‌پروا .

نباشد بیضهٔ فولاد را اندیشه از دنـدان — دل سخت بتان از نالـه و افغان نیندیشد
دلم ازخط به لعل روح‌بخش یار می‌لرزد — اگرچه از سیاهـی چشمهٔ حیوان نیندیشد
درنگشاده سختی می‌کشد ازهرسبکدستی
ززخم سنگ، صائب پستهٔ خندان نیندیشد

## ۳۱۳۵

زجوش مغز مستان را به سردستارمی‌رقصد — کـه در دریای بی‌آرام‌کف ناچارمی‌رقصد
هلال عیـد باشد تیغ مشتاق شهـادت را — سرمنصور بی‌پـروا به دوش دارمی‌رقصد
که دردامان تمکین می‌تواند پای پیچیدن؟ — درآن‌صحرا که ازشورجنون‌کهسارمی‌رقصد
شهیدی‌راکه چون ذوق شهادت مطربی‌باشد — سبکروحانـه زیـر تیغ لنگردارمی‌رقصد
ترا چون‌خرده‌بینان نیست دردل‌نورآگاهی — وگرنه مرکز اینجا بیش ازپرگارمی‌رقصد
درآ درحلقهٔ باریك‌بینان تـا شود روشن — که خار پای درگـل برسر دیوارمی‌رقصد
تعجب‌نیست‌گرزاهد زشور ما به‌وجدآید[1] — کـه درهنگامهٔ مستان درودیوارمی‌رقصد
چرا ازخلوت انـدیشه اهل دل برون‌آید؟ — که در هرگوشه‌اش چندین پری‌رخسارمی‌رقصد
درآن‌محفل‌که مردان‌راکلاه ازترك سرباشد — زسرپوشیدگان‌است‌آن‌که بادستارمی‌رقصد
دل‌سخت‌توصدپیراهن‌ازسنگ‌است محکمتر — وگرنه کوه طور ازلـذت دیدارمی‌رقصد
توان‌خواندن خط نارسته ازلبهای‌میگونش — کـه رازمست بـرگرد لب اظهارمی‌رقصد
زغفلت‌خون‌ترامرده‌است‌درجسم‌گران،ورنه — به ذوق نیشتر خون دررگ بیمارمی‌رقصد
مکن‌منع ازسماع‌ووجد ما بی‌دست‌وپایان‌را — که خاروخس به‌بال موج دریا بارمی‌رقصد
نه‌تنها می‌کند رقص روانـی آب روشندل — که سروپای درگل هم درین‌گلزارمی‌رقصد
نمی‌دانم چه آتش درسرخورشید می‌سوزد — که چون‌دیوانگان درکوچه وبازارمی‌رقصد
من شوریده چون صائب عنانداری کنم خودرا[2]؟
که با این شان‌وشوکت چرخ صوفی‌وار می‌رقصد

## ۳۱۳۶

سبك مغزی کزاسباب‌جهان برخویش می‌بالد — چوحمتالی‌است‌کزبارگران برخویش‌می‌بالد
نشیند زود بـرخاك سیه ازگردن افرازی — چوآتش‌هرکه زامدادخسان‌برخویش‌می‌بالد

---

۱– آ، پر، ق: آمد. ۲– س، م، د: دل را.

کسی کز ساده‌لوحی نیست‌چشم عاقبت‌بینش / چو ماه نـو زمهـرآسمان برخویش‌می‌بالد
نمی‌تابـد سعادتمند رو از سختی دوران / زمغزافزون‌هما ازاستخوان‌برخویش‌می‌بالد
به مقـدارگرانی درسبکباری بود راحت / نهال مـا به امّید خـزان برخویش‌می‌بالد
زپیری گرچه نخل قامت من بیدمجنون شد / نهـال آرزومندی همـان برخویش‌می‌بالد
جوان گردد کهنسال ازوصال نازك اندامان / کشد دربر چوناوك‌راکمان برخویش‌می‌بالد
به هرجا دست برترکش زند ابروکمان من / زشادی‌یك سروگردن‌نشان برخویش‌می‌بالد
به سیرگل مگرآن سرو سیم‌اندام می‌آید؟ / که‌گل‌صدپیرهن درگلستان برخویش‌می‌بالد
سراسر قمریان را حلقـهٔ بیرون در سازد / به‌عنوانی‌که آن سرو روان برخویش‌می‌بالد
شودخوشوقت‌دل‌چون‌نفس‌برشیطان‌ظفریابد / چوسگ برگرگ غالب شد شبان برخویش‌می‌بالد
زمُهرخامشی دل‌فیض می‌یابد زنطق‌افزون[1] / زنعمت‌بیش‌ازسرپوش‌خوان‌برخویش‌می‌بالد
فلك با صبح صادق‌گوشهٔ چشم دگر دارد / زتیرراست بیش‌ازکج‌کمان برخویش‌می‌بالد
نباشد در دل آزاد مـردان ره تمنّـا را / زخاك نرم این نخل جوان برخویش‌می‌بالد
مرا ازماجرای شمع موم این‌نکته روشن‌شد / که‌تن‌چندان‌که‌می‌کاهدروان‌برخویش‌می‌بالد
خسیس‌الطّبع را دایم نظربرسود خود باشد / که تاجـر اززیان دیگران برخویش‌می‌بالد
می ازبزم تهی مغزان ازان بیرون نمی‌آید / که آتش بیشتر درنیستان برخویش‌می‌بالد
زسایل نیست برخاطر غباری اهل همّت را / زکاوش چشمهٔ آب روان برخویش‌می‌بالد

زدرد و داغ می‌باشد مـرا نشوونما صائب / تن مردم اگر ازآب ونان برخویش می‌بالد

## ۳۱۳۷

خط شبرنگ ازان لعل لب‌گلرنگ می‌بالد / زبس‌افتاده شوخ‌این‌سبزه زیرسنگ می‌بالد
گدازد دیدن سنگ محك ناقص‌عیاران را / وگرنه حسن‌کامل ازخط شبرنگ می‌بالد
نسیمی می‌توانـد سنگ‌گردیدن حبابم را / چه‌برخوداز‌شکست‌شیشهٔ من سنگ می‌بالد؟
لباس‌بیستون‌برنقش شیرین‌تنگ خواهد شد / چنین‌برخودگرازفرهاد زرین‌چنگ می‌بالد
تراعضو زجا رفته‌است تیغ ازبیدلی درکف / وگرنه بـرتن شیران سلاح جنگ می‌بالد
زوسعت برتمنّا تنگ‌گردد عـرصهٔ جولان / نهـــال آرزومندی ز دست تنگ می‌بالد
گدازد آرزوی خام در دل نفس سرکش را / به‌قدر آنچه درسر دانش‌وفرهنگ می‌بالد

---

۱- س، د: فیض بیش ازنطق می‌یابد.

مکن تقصیر درریزش که از تردستی همت
کلاه سروری قد می‌کشد، اورنگ می‌بالد
به روشن‌گوهران برکاسهٔ دریوزهٔ خود را
که ماه لاغرازخورشید زرین‌چنگ می‌بالد
خوشم باآب باریك قناعت با دل روشن
که درهرجا طراوت‌بیش‌باشد زنگ می‌بالد
مگر نزدیك سازد منزلم را کاهلی، ورنه
زبخت‌واژگون ازقطع ره فرسنگ می‌بالد
چوشبنم صاف شو تا ازهواگیرند خوبانت
که‌گل صدپیرهن ازعاشق یکرنگ می‌بالد
ترا با ماه تا سنجیده‌ام درخود نمی‌گنجد
که درمیزان چو باگوهرطرف شد سنگ می‌بالد
چنان‌کز شبنم افزاید طراوت چهرهٔ گل را
زچشم پاك من آن عارض‌گلرنگ می‌بالد
مجو نشوونما ازجان روشن درتن خاکی
که‌چون‌آیدشرربیرون‌زصلب سنگ می‌بالد
زکلك مـن زمین خشك شد سنبلستان صائب
که چون‌مطرب‌بود تردست‌برخودچنگ می‌بالد

## ۳۱۳۸

نسیم مصر بـا صدکاروان یوسف لقا آمد
پریـزاد بهـار ازکـوه قاف کبریا آمد
به دامن می‌رسد چاك‌گریبان گلعذاران را
زگلـزار کـه یارب این نسیم آشنا آمد؟
سواد مصر از نظارگی یك چشمِ بینا شد
که اززندان به‌روی‌تخت‌آن‌یوسف‌لقا آمد
به‌هم پیوست چون‌بال پری ابرسبك‌جولان
سلیمان‌وار تا گـل بـرسرتخت هوا آمد
زحَی رو دربیابان کرد گویا محمل لیلی
که‌دل‌درسینهٔ مجنون‌به‌جنبش‌چون‌درا آمد
بهار نوجوان تاب وتوانی داد پیـران را
که نرگس ازضمیرخاك بیرون بی‌عصا آمد
زفیض نوبهاران شد هوا چندان به‌کیفیّت
که ازخلوت برون زاهد پی‌کسب هوا آمد
زلطف نوبهاران سنگها نـوعی ملایم شد
که سالم دانه بیرون از دهـان آسیا آمد
سپهرگرم جولان چشم قربانی شد ازحیرت
زمین‌چون‌آسمان‌درجنبش ازنشوونما آمد
سلامت باد ساقی‌گربهاران روی‌گردان شد
می گلرنگ باقی باد اگرگـل بیوفا آمد
زشکّرخندهٔ برق آسمان شد یك لب‌خندان
زابرتر هـوا یك روی پرشرم وحیا آمد

## ۳۱۳۹

به ناز افراختی قامت فلکها درسجود آمد
زمی افروختی رخسار، آتش دروجود آمد
نمودِ این جهان بودی ندارد، بارها دیدم
من وتنگ دهان اوکه بودِ بی‌نمود آمد

که باور می‌کند از ما اگر مژگان تر نبود؟ | که ازحلوای بی‌دود تو ما را رزق دود آمد
نه‌تنها سیلی عشق تو ما را رو سیه دارد | مکرر چهرهٔ یاقوت ازین آتش‌کبود آمد
ندانم چیست مضمون خط ساغر، همین‌دانم | که تا اززیرچشمش دید مینا درسجود آمد
نمی‌دانم که‌بوداین‌آتشین‌جولان، همین‌دانم | که تا پا دررکاب آورد، درخاطرفرود آمد
مگر بر بال دارد نامهٔ قتل مرا صائب؟
که مرغ نامه‌بر ازکوی او این‌بار زود آمد[1]

## ۳۱۴۰

نماند برزمین هرکس به‌طینت خاکسارآمد | که عیسی ازره افتادگی‌گردون سوارآمد
سبکسردرفنای‌خویش‌بیش‌ازخصم می‌کوشد | زبی‌مغزی به‌پای خود کدو بالای دارآمد
زگردش ماند پرگار فلك باآن سبکسیری | ندانم کی دل بیتاب خواهد برقرارآمد
به دامن نیست ممکن پاکشیدن بیقراران را | وگرنه موجه از دریا مکرر برکنارآمد
ستمکاری‌که درآیینه از تمکین نمی‌بیند | چه‌غم داردکه جان برلب مرا ازانتظارآمد؟
سبك‌جولاتراز برق‌است‌جوش‌خون‌مشتاقان | قدم بردار اگرخواهی به سیرلاله‌زارآمد
نمك درمی فکندن شوروشربسیارمی‌دارد[2] | نمی‌باید به بزم می‌پرستان هوشیارآمد
جنون ناقص ازسنگ ملامت روی می‌تابد
ندارد از محك پروا چو زرکامل عیارآمد

## ۳۱۴۱

بده ساقی می‌گلگون‌که ایام بهار آمد | عجب آبی جهان خشك را برروی‌کارآمد
مگرآن سرو سیم‌اندام عزم‌گلستان دارد؟ | که‌گل ازشاخ بیرون با طبقهای نثارآمد
نظر برروزن خورشید دارد آب ورنگ‌گل | مگر ازپرده بیرون چهرهٔ آن‌گلعذارآمد؟
اگر شاخ‌گل ازگلزارشد دامن‌کشان بیرون | بحمدالله که سرو قامت او پایدارآمد
مگررشك جمالت داد مالش لاله‌رویان را؟ | که بوی خون به مغزم ازنسیم لاله‌زارآمد
حصاری‌نیست غیرازجام، طوفان حوادث‌را | به‌کشتی می‌توان سالم زدریا برکنارآمد
برون‌کن خارخار خار بیرون‌کردن ازخاطر | که بادست‌نگارین‌گل برون ازشاخسارآمد

---

۱- مقطع ل:
چنان‌گفت این غزل را درجواب مولوی صائب | که روح شمس تبریزی زشادی درسجود آمد
۲- س: می‌آرد.

رم وحشی غزالان شد نگاه چشم قربانی	شکار انداز من هرجا به انداز شکارآمد
مروت نیست دست خواهش ما برقفا بستن	پس ازعمری که نخل آرزومندی به‌بارآمد
ززخم خارچندین‌دوزخ سوزان‌فروخوردم	که‌گلزار بهشت از در مرا بی‌انتظارآمد*
بشارت باد مخموران این گلزار را صائب
که جام لاله لبریز ازشراب بی‌خمارآمد

## ۳۱۴۲

درودیوار در وجد ازنسیم نوبهار آمد	زمین مرده‌دل‌را خون‌به‌جوش‌ازلاله‌زارآمد
زمین‌یك‌دستهٔ‌گل‌شد، هوایك‌شاخ سنبل‌شد	میان بربند عشرت راکه هنگام کنارآمد
رگ سنگ ازطراوت چون‌رگ‌ابربهاران شد	عجب آبی جهان خشك را برروی‌کارآمد
چه‌حدداردد‌رین‌موسم‌کدورت‌سربرون‌آرد؟	که تیغ برگ بیرون ازنیام شاخسارآمد
چنان‌کاین حرفهای‌مختلف شد از الف پیدا	برون از پردهٔ هرخار چندین‌گلعذارآمد
اگرچه‌کشتی دل بود درگِل تاکمر پنهان	به رقص ازجنبش باد مراد نوبهارآمد
محیط فیض درعنبر زداغ لاله پنهان شد	شکوفه چون‌کف‌دریای رحمت برکنارآمد
درین موسم منه برطاق نسیان شیشهٔ می را	که جام لاله لبریز از شراب بی‌خمارآمد
به هرچشمی نشاید دید حسن نوبهاران را	زشبنم چشم حیرت وام‌کن‌کان‌گلعذارآمد
مگرخواب‌بهاران‌چشم‌بندی‌کرد رضوان‌را؟	که چندین حور بیرون ازبهشت‌کردگارآمد
برون آیید ای کنعانیان ازکلبهٔ احزان	که بوی یوسف‌گم‌گشته از باد بهارآمد
که باورمی‌کندکان نقشبند بی‌نشان صائب
زروی مرحمت در پردهٔ نقش ونگارآمد

## ۳۱۴۳

زمین وآسمان از نالهٔ من درخروش آمد	نشست‌ازجوش‌دریا، سینهٔ من‌تابه‌جوش‌آمد
نشاط‌دایمی‌خواهی، به دُرد ازصاف‌قانع‌شو	که دردورست‌دایم‌جام‌هرکس دُردنوش‌آمد
تومحورنگ‌وبویی، ورنه ازهرجنبش‌خاری	صریر خامهٔ تقدیر، عارف را به‌گوش‌آمد
زدست رد مردم آن‌که می‌نالد نمی‌داند	که ازدست نوازش‌کوه غم مارا به‌دوش‌آمد
خرابات مغان پرجوش‌بود ازشورمن صائب
جهان افسرده شد دیوانهٔ ما تا به‌هوش‌آمد

## ۳۱۴۴

شدم آسوده تا ازدیده اشك لاله رنگ آمد — نهادم پشت بردیوار تا پایم به سنگ آمد
غم عالم چه حد دارد به گرد عاشقان گردد؟ — حصار عافیت دیوانه را خوی پلنگ آمد
حذر ازدشمنی کن کز طریق صلح می‌آید — ازان دشمن چرا ترسد کسی کز راه جنگ آمد؟
صفیر دلخراشی می‌فشارد برجگر ناخن — کدامین شیشهٔ دل باز درراهش به سنگ آمد؟
به‌دست کوتهم رحمت کن ای دامان عریانی — که ازچین جبین آستین دستم به‌تنگ آمد
نه ازمسجد فتوحی شد نه ازمیخانه امدادی — به هرجانب که رفتم پای امیدم به‌سنگ آمد
به‌اندك روزگاری جامه برتن می‌درد صائب
به‌رنگ غنچه هرکس درگلستان دست‌تنگ آمد

## ۳۱۴۵

زدلسوزان مرا برسر همین داغ جنون آمد — زخون‌گرمان به‌بالینم سرشك لاله‌گون آمد
نگردد جمع با شیرین زبانی فارغ‌البالی — به تنگ افتاد شکر تا زبند نی برون آمد
مرا چون‌لاله داغ‌خشك‌مغزی نیست‌امروزی — زمغز خاك بیرون کاسهٔ من سرنگون آمد
خمار زردرویی داشت درپی چون گل رعنا — اگر رنگی به رویم ازشراب لاله‌گون آمد
برات رستگاری پاکدامانی است ازدوزخ — زبی‌جرمی سیاوش سالم ازآتش برون آمد
به‌نان خشك تا قانع شدم ازنعمت الوان — به ساحل کشتی من سالم ازدریای خون آمد
گشایش در جهات عالم امکان نمی‌باشد — دوشش‌زد مهرهٔ‌هرکس‌ازاین‌ششدربرون‌آمد
پی دلجویی فرهاد، با آن لنگر تمکین — به‌جان بی‌نفس شیرین برون ازبیستون آمد
به‌آه گرم دل را آب‌کن[1] ایمن شو ازدوزخ
که خامی‌عود را صائب به‌آتش رهنمون آمد

## ۳۱۴۶

خرد ازسر زجوش شعلهٔ سودا برون آمد — جنون عشق‌موجی‌زدکف ازدریا برون آمد
به‌این وارونی طالع درین‌میخانه چون‌باشم؟ — مکررخون به‌میناکردم[2] وصهبا برون آمد
پریشانگرد را آغاز و انجامی نمی‌باشد — کدامین‌گردباد ازدامن صحرا برون‌آمد؟
چنان برسنگ بیرحمانه زد پیمانه را زاهد — که بیتابانه آه ازسینهٔ خارا برون‌آمد

---

۱- ت: پخته‌کن. ۲- س: خون به ساغر بردم.

غلط بوده‌است شمع صبح را پرتو نمی‌باشد شرابی چون شفق ازمشرق مینا برون‌آمد
نیـام دشنهٔ الماس شد پهلوی من صائب
اگر خاری به سعی سوزنم از پا برون‌آمد

## ۳۱۴۷

به‌عنوانی ازان لب خطِ جان‌پرور برون‌آمد کـه بیتابانـه آه از سینهٔ کوثر برون‌آمد
زبی‌پروایی چشم سیه مست، ازغبـار خط به‌روی پادشـاه حسن او لشکر برون‌آمد
مگر دست دعای ما، رقیبان را فنا سازد که شمشیر تغافل سخت بیجوهر برون‌آمد
زحرمان من ازوصل تو غـواصی خبر دارد که ازدریای گوهرخیز، بی‌گوهر برون‌آمد
گلی کزجستجویش می‌زدم برهم دوعالم را به‌انـدك کاوشی اززیر بال وپـر برون‌آمد
مباش ازتیره‌بختی دلگران گر بینشی داری که اخگرشسته‌رو ازریر خاکستر برون‌آمد
وطن هرچند دلگیرست برغربت شرف دارد دلش‌سوراخ شد تاازوطن[1] گوهر برون‌آمد
نیفتی تا به دام عشق هرگـز باورت ناید که بال مور ما از جذبهٔ شکـر برون‌آمد
ازان ازگوشهٔ میخانـه صائب برنمی‌آیـد
که‌آنجا می‌توان‌ازخودبه‌یك ساغربرون‌آمد

## ۳۱۴۸

به‌دور خطزشرم‌آن‌لعل‌جان‌پرور برون‌آمد زجذب طوطیان ازبند نی، شکـربرون‌آمد
زخط عالم سیه شد درنظرآن‌خال موزون‌را سرآید عمر موری را که بال وپربرون‌آمد
نگاهش‌تازمژگان‌تاخت‌بیرون سوخت‌عالم‌را عجب آتش عنانی ازصف محشربرون‌آمد
نه امروز ازخرابات مغان مخمور می‌آیم مکـرر ساغـرم لب تشنه ازکوثربرون‌آمد
چوقسمت نیست، ازاقبال‌کاری برنمی‌آید زظلمت با دهـان خشك اسکندربرون‌آمد
مگردان روی ازبخت سیه‌گر بینشی داری که اخگر شسته‌رو ازریر خاکستربرون‌آمد
زفکرعاقبت دریای خون شد قطره‌ام صائب
که ازبحرصدف می‌بایدم گوهـربرون‌آمد

## ۳۱۴۹

به‌طوف خاك من‌گر آن سراپا نـاز می‌آمد به جوی عمر، آب رفتهٔ مـن بازمی‌آمد

---

۱ـ ك : ازصدف.

چنان‌کز شیشهٔ سربسته آید باده درساغـر  به‌آن تمکین به‌آغوش من آن طنّازمی‌آمد
به‌صید خویش می‌کردم دلالت شاهبازش‌را  اگر ازخنـدهٔ من همچوکبك آوازمی‌آمد
زامّید وصالش بود آهنگ آنچنان بزمم  که بی‌ناخن صدا ازپـرده‌های سازمی‌آمد
چنان[1] کزبازگشت نوبهاران شد جوان‌عالم  چه می‌شدگر بهار عمر ما هم بازمی‌آمد؟
اگر می‌بود درگلزار عالم نوگلی صائب
صفیر عشق ازکلـك سخن‌پـرداز می‌آمد

## ۳۱۵۰

چنین ساقـی اگر دور شراب ناب‌گرداند  بساط خاك‌را دریك نفس گرداب‌گرداند
ازان هرلحظه باشد جانبی روی نیاز من  که درهرجنبشی ابروی او محراب‌گرداند
به اندك روزگاری رشتهٔ عمرش گره‌گردد  اسیری راکـه آن تاب‌کمر بیتاب‌گرداند
مکن ای سنگدل ازقتلم اظهار پشیمانـی  چه‌لازم‌رخت‌خون‌آلودخودقصّاب‌گرداند؟
مگرفکرشبیخون دارد آن غارتگر دلهـا ؟  که چون پیکان دلم درسینه جای خواب‌گرداند
شودچون‌روبرو باعکس‌درآیینه ، حیرانم ؟  گل رویی‌که رنگ ازپـرتو مهتاب‌گرداند
به چشم اشکبار من چه خواهدکرد حیرانم  که‌آتش‌را به‌چشم‌آن روی‌تابان‌آب‌گرداند
حریم وصل را باشد زحیرانی نظر بنـدی  که ماهی را به دریا تشنگی قلّاب‌گرداند
ندارد ناخوشی‌وضع‌جهان درچشم بیدردان  که غفلت بستر پرخار را سنجاب‌گرداند
نبیند درجهان آسودگی ازظلم خود ظالم  که‌پیکان‌دربدن‌پیوسته جای‌خواب‌گرداند
دل‌خوش‌مشرب‌آسوده‌است ازگردکدورتها  که ممکن‌نیست دریا روی‌ازسیلاب‌گرداند
زروی‌گرم شیرین پرتوی‌گرکوهکن یابد  زبـرق تیشه کوه بیستون را آب‌گرداند
زناکامی تـوان برکامها فیروز شد صائب
که چون‌تبخال دل‌را تشنگی سیراب‌گرداند

## ۳۱۵۱

نه آن مرغم که گرد عالمم پـرواز گرداند  ورقهـای پـروبال مـرا شهبازگرداند
نوای زهره و رقّاصی گردون مکـرّر شد  چه‌خوش‌باشدکه‌مطرب‌پردهٔ‌این‌سازگرداند
محبّت غیرتی درچاشنی دارد که‌گرخواهد  به ناخـن بیستون را سینهٔ شهبازگرداند

---

۱- آ: چنین.

زکافرنعمتی دل شکوه ازداغ جنون دارد — تجلّی بیستون را آسمان پروازگرداند*
سپندم، یك نوای آتشین درزیر لب دارم — نیم بلبل که در هرناله‌ای آوازگرداند
درآن گلشن که صائب نغمه‌پردازی کند، بلبل
زرگل را سپند شعلهٔ آوازگرداند*

## ۳۱۵۲

نه ازرحم است اگر رخسارجانان رنگ گرداند — که ازنیرنگ هرساعت لباس جنگ گرداند
مده راه شکایت خاطر آزردهٔ ما را — کزاین سیل غبارآلود دریا رنگ گرداند
ره خوابیده درداماں این صحرا نمی‌ماند — مرا گر کاروانسالار پیشاهنگ گرداند
غم عقبی به فارغبالی من برنمی‌آید — چه حد دارد غم دنیا مرا دلتنگ گرداند؟
اگرچه آب گردیدم چوشبنم چشم آن دارم — که بیرنگی مرا باخاروگل یکرنگ گرداند
دل‌شیرین نمی‌گردد به‌سیل‌ازجای‌خود، ورنه — زکوه بیستون تردستی من سنگ گرداند
هوس را عشق می‌سازد دل سوزان من صائب
خس‌وخاشاك را این شعله زرین چنگ گرداند

## ۳۱۵۳

نه هرپیمانه‌ای ازحال خود ما را بگرداند — مگر رطل‌گران این سنگ‌را ازجا بگرداند
به‌جدّ‌وجهد نتوان گردهستی‌ازخودافشاندن — مگر سیلاب را ازحال خود دریا بگرداند
کنند آزاد مرغی راکه گردانند گرد خود — مرا تاکی جنون برگرد این صحرا بگرداند؟
نمی‌آید ازین ظاهرپرستان باطن‌آرایی — چگونه رخت خودرا صورت دیبا بگرداند؟
دل روشن بدونیك جهان را خوب می‌بیند — کجا آیینه رو از زشت واز زیبا بگرداند؟
مکافات عمل درچشم ظالم خواب می‌سوزد — ازان درخانه‌های‌زخم، پیکان جا بگرداند
تفاوت نیست دراجزای‌این‌وحشت‌سرا صائب
کسی تا چند جای خویش را بیجا بگرداند؟

## ۳۱۵٤

زخود بیگانگی را آشنایی عشق می‌داند — به‌خود مشغول‌بودن‌را جدایی‌عشق‌می‌داند
همان بازلف‌لیلی روح‌مجنون می‌کند بازی — زرنجیر محبّت کی رهایی‌عشق‌می‌داند؟
مگوچون‌بلبل‌وقمری‌سخن‌ازسروو گل‌اینجا — که این افسانه‌ها را ژاژخایی‌عشق‌می‌داند

به بزم عشق مهر بی‌نیازی برمدار ازلب / که همت‌خواستن‌راهم گدایی‌عشق‌می‌داند
دل خوش مشرب وپیشانی واکرده‌ای دارد / که سنگ‌کودکان را مومیایی‌عشق‌می‌داند
چودیدی دست‌وتیغ عشق‌را ازدوربسمل‌شو / که بال‌وپـر زدن را بد ادایی‌عشق‌می‌داند
زسختی رو نمی‌تابد، زکوه غـم نمی‌نالد / نژاد ازسنگ دارد مومیایی، عشق‌می‌داند
نمی‌دانم چه سازم تا فنای مطلقم دانـد / که‌درخودگم‌شدن‌راخودنمایی‌عشق‌می‌داند
چوعشق‌آمد به‌دل‌صائب مکن‌اندیشهٔ سامان
کجاچون‌عقل‌ناقص کدخدایی عشق می‌داند؟

## ۳۱۵۵

زمین‌را وحشی‌رم‌کرده یك‌کف خاك می‌داند / فضای آسمان را حلقـهٔ فتراك می‌داند
جهان‌را می‌کند ازروزن‌خود سَیرهرچشمی / که غمگین، عالمی را همچوخود غمناك می‌داند
نگرداند زعکس لاله وگل آب رنگ خود / زخون بیگناهان تیغ، خودرا پاك می‌داند
جهانسوزی‌کز او پروانهٔ ما رحم می‌جوید / پر و بال ملایك را خس و خاشاك می‌داند
نسازد برق بی‌زنهار خشك وتر جدا ازهم / هوس‌را کی زعشق‌آن غمزهٔ بیباك می‌داند؟
زدوری می‌شودکیفیّت همصحبتان ظاهـر / خمارآلـود قـدر نشـأهٔ تریاك می‌داند
زاسرار حقیقت زاهـدکودن چه دریابد؟ / زبـان شعلـهٔ ادراك را ادراك می‌داند
زمکر زاهـد شیّاد مرغی می‌جهـد سالم / که تار سبحه‌اش را دامِ زیرخاك می‌داند
کسی‌کزعشرت روپوش عـالم آگهی دارد / رخ خندان‌گل را سینهٔ صد چاك می‌داند
مرا ازعزّت شبنم درین‌گلزار روشن شد / که حسن پاکدامن قدرچشم پاك می‌داند
نمی‌داند گناهی نیست بالاتـر زخودبینی / غلط بینی‌که خودرا ازگناهان پاك می‌داند
رگ خامی‌کمند جذبهٔ خورشید می‌گردد / دل افسرده قـدر روی آتشناك می‌داند
زمین خشك ابر تازه رو را از هوا گیرد / غبـارآلود قـدر دیـدهٔ نمناك می‌داند
ززور می ندارد عشق پـروا از زبردستی / وگرنه عقل خودرا زیردست تاك می‌داند
زچشم‌زخم‌مردم‌هرکه می‌غلطدبه‌خون‌صائب
گریبـان قبـا را حلقـهٔ فتراك می‌داند

## ۳۱۵۶

کجا داغ جنون را قدر هرفرزانه می‌داند؟ / سمندر نشـأهٔ این آتشین پیمانه می‌داند

جدایی نیست ازصیّاد صید آشنارو را / کمان او مرا با خویشتن همخانه می‌داند
مگو حرف ازندامت کاین دل کافرنهاد من / غبار معصیت را صندل بتخانه می‌داند
تلاش صحبت آیینه رویی می‌کند شوقم / که جوهر را حجابش سبزهٔ بیگانه می‌داند
غلط بینی‌که واقف نیست ازربط دل عاشق / پریشان‌حالی آن زلف را از شانه می‌داند
زدلهای پریشان پرس حال زلف وکاکل را / که مضمون خط زنجیر را دیوانه می‌داند
نواسنجی که برشاخ قناعت آشیان دارد / اگر عقده می‌افتد به بالش دانه می‌داند
شکست خاطر اطفال سنگ راه می‌گردد / وگرنه راه صحرای جنون دیوانه می‌داند
منم‌کز تیره‌بختی راه بیرون شد نمی‌یابم / وگرنه دود راه روزن کاشانه می‌داند

به معنی هرکه دارد آشنایی چون دل صائب
نگاه آشنا را معنی بیگانه می‌داند

## ۳۱۵۷

زبی‌پروایی آن بیدرد قدر ما نمی‌داند / زخوبی شیوه‌ای جز ناز و استغنا نمی‌داند
زپیچ‌وتاب‌خط‌خواهد سراپاچشم‌حسرت‌شد / برویی که قدر دیدهٔ بینا نمی‌داند
به‌زنگار خط مشکین سزاوارست رخساری / که چون آیینه قدر طوطی گویا نمی‌داند
بکش‌امروزاگرخواهی‌به‌فردا وعده‌ام‌دادن / که بیتاب محبّت مهلت فردا نمی‌داند
زدندان ندامت پشت دستی می‌جهد سالم / که دامانی بغیر از دامن شبها نمی‌داند
چنان عام است احسان محیط بیکران او / که خودرا قطرهٔ ناقص‌کم از دریا نمی‌داند
به‌کوری می‌شود نقد حیاتش خرج‌آب‌وگل / گرانجانی که راه عالم بالا نمی‌داند
جدایی ازگرانجانان دنیا لذّتی دارد / که‌کوه قاف را برخود گران عنقا نمی‌داند
مگر بی‌روزنی تاریك سازد خانهٔ دل را / وگرنه پرتو خورشید استغنا نمی‌داند

چنان بی‌پرده شد سودای عالمگیرما صائب
که مجنون راکسی درعهد ما رسوا نمی‌داند

## ۳۱۵۸

چه شد قدر مراگرچرخ دون‌پرور نمی‌داند؟ / صدف از ساده‌لوحی قیمت‌گوهر نمی‌داند
به‌حاجت حسن هرچیزی‌شود ظاهر،که آیینه / نگردد تا سیه دل قدر خاکستر نمی‌داند
دراقلیم تصوّر نیست از شه تا گدا فرقی / جنون موی سرخودرا کم ازافسر نمی‌داند
گل هشیارمغزیهاست فرق نیك‌وبد از هم / لب شمشیر را مست ازلب ساغر نمی‌داند

دورنگی در بهارستان یکتایی نمی‌باشد خزف خودرا درین‌عالم کم از گوهر نمی‌داند
امل با تلخ وشیرین فکرجنگ وآشتی دارد مذاق قانع ما حنظل از شکر نمی‌داند
به درمان دل بیتاب درمانده است مژگانش زبان این رگ پیچیده را نشتر نمی‌داند
درآغوش صدف زان‌قطره گوهرمی‌شود صائب
که در قطع ره مقصود پا از سر نمی‌داند

## ۳۱۵۹

بهار عارض او را به سامان‌کس نمی‌داند بغیرازرنگ وبویی زین‌گلستان‌کس نمی‌داند
خدا داند چها درپیرهن دارد نگار من ره باغ ارم را جز سلیمان‌کس نمی‌داند
قیاسی می‌کنند این ساده‌لوحان ازید بیضا قماش ساعد سیمین جانان‌کس نمی‌داند
تماشای تو دارد بی‌نیاز از سیر عالم را درایام تو راه باغ وبستان‌کس نمی‌داند
چه جای لاله رخساران،که درعهدحجاب‌تو گل نشکفته را هم پاکدامان‌کس نمی‌داند
بود درپردهٔ شب عیشها شب‌زنده‌داران را حضور دل درآن زلف پریشان‌کس نمی‌داند
بغیرازچشم بیمارش که دارد گوشهٔ دردی زاهل دید، قدر دردمندان‌کس نمی‌داند
زبان طوطی نوحرف را آیینه می‌فهمد عیار خط بغیرازچشم حیران‌کس نمی‌داند
زبان نبض را دست مسیحا خوب می‌یابد رگ جان سخن را جزسخندان‌کس نمی‌داند
دل‌خون‌گشتهٔ خودرا سراغ ازعشق‌می‌گیرم که جزخورشید جای‌لعل‌درکان‌کس نمی‌داند
زشاهان سخن‌رس رتبهٔ افکار صائب را بغیراز شاه والاجاه ایران‌کس نمی‌داند
به سیم قلب نستانند خوبان دل زما صائب
درین‌کشور بهای ماه‌کنعان‌کس نمی‌داند[۱]

## ۳۱۶۰

چه شدگرخصم بداختر بهای من نمی‌داند؟ کمال عیسوی را دیدهٔ سوزن نمی‌داند
مگوواعظ حدیث دوزخ وجنت به اهل دل که سرگرم محبت‌گلشن ازگلخن نمی‌داند
تو بی‌پروا زبان خلق راکوتاه‌کن ازخود وگرنه آه مظلومان ره روزن نمی‌داند
زکافر نعمتی دل شکوه ازداغ جنون دارد که بلبل قدرگل تا هست درگلشن نمی‌داند
دل بیدار را خواب اجل بیدارتر سازد چراغ ما زدامان کفن مردن نمی‌داند

۱- مقطع ن .

مشو ازقتل ما ایمن‌که چون فرهاد خون ما    نخواباند به‌خون تاخصم را، خفتن نمی‌داند
سرآمدگشته‌ام چون سرمه درعلم نظربازی    زبان چشم خوبان راکسی‌چون من نمی‌داند
توان‌کردن به‌ابرام ازنکویان‌کام‌دل حاصل    دم این تیـغ بی‌زنهار، برگشتن نمی‌داند
نداری رحم اگر برغیـر، برخود رحم‌کن صائب
که آتش‌گرم چون شد دوست ازدشمن نمی‌داند

## ۳۱۶۱

دل دیوانـهٔ من دوست ازدشمن نمی‌داند    چوآتش شعله‌ور شد آب ازروغن نمی‌داند
غریبی ووطن یکسان بود دلهای حیران را    قفس را عندلیب مست ازگلشن نمی‌داند
نمی‌افتد به‌فکرسینه چون‌دل[1]گشت‌هرجایی    زآهو چون جدا شد نافه پیوستن نمی‌داند
زشکر دردوداغ عشق یك دم نیستم غافل    که قدرعافیت را هیچ‌کس چون‌من نمی‌داند
زآتش دور می‌گردد ازان دایم سپند من    که آیین نشست وخاست درگلخن نمی‌داند
مگرخط نرم سازد آن‌دل‌چون‌سنگ خارا را    وگرنـه دود آه مـا ره روزن نمی‌داند
غبار خط به‌آب تیغ هیهات است بنشیند    بـرات آسمانـی بـازگردیدن نمی‌داند
مده زنهار عرض‌گفتگو صائب به بیدردان
که هرنادیده قـدر بوی پیراهن نمی‌داند

## ۳۱۶۲

زنقش آرزو دل پـاك‌گردیـدن نمی‌داند    امل هرجا بساطی چید برچیدن نمی‌داند
تن‌آسانی دل بیـدار را ازحق کند غافل    که تاساکن نگردد پای، خوابیدن نمی‌داند
غرض ازدیدهٔ بیناست فرق بیش‌وکم[2] ازهم    چه حاصل ازترازویی‌که سنجیدن نمی‌داند؟
گهر سرمایهٔ نخوت نگردد سیرچشمان را    حباب مـا زقـرب بحـر بالیدن نمی‌داند
مکن زافسانه خوانی تلخ برخود خواب شیرین را    که چشم‌مابه‌شکّرخواب‌چسبیدن نمی‌داند
نمی‌آید بهم دست زرافشان اهل همّت را    گل خورشید تابان غنچه‌گردیدن نمی‌داند
منه زآسودگـی تهمت به دل، کزناتوانیها    به روی بستر این بیمار غلطیدن نمی‌داند
مپرس احوال دنیای خراب ازآخرت‌جویان    که سیل‌ازشوق‌دریا پیش‌پا دیدن نمی‌داند

---

۱ـ س، م، د: دل چون، متن مطابق آ، پر، پو، ق.
۲ـ س، د: فرق نیك وبد، متن مطابق آ (خطّ صائب)، پر، ق، ی.

قساوت پردهٔ بینایی دل می‌شود صائب
که چشم آیینه بی‌زنگار پوشیدن نمی‌داند

## ۳۱۶۳

ز گرمی خون من جوهر به تیغ او بسوزاند
فروغ لالهٔ من آب را درجو بسوزاند

دل آن طالع کجا دارد کز آن رخسار گل چیند؟
مگر دلهای شب داغی به یاد او بسوزاند

میسّر نیست ازدنیا گذشتن هرسبکرو را
که این صحرا نفس درسینهٔ آهو بسوزاند

به تیغ خویش رحمی کن نداری رحم اگر برمن
که جوهررا زگرمی خون من چون مو بسوزاند

به داغ ناامیدی خرمن خورشید می‌سوزد
کجا مشت خس‌وخار مرا آن رو بسوزاند؟

نگردد آب ازسنگین‌دلی درحلقهٔ چشمش
دو عالم را اگر برق نگاه او بسوزاند

پس‌ازمردن به‌خاك من گل‌افشاندن به‌آن‌ماند
که با صندل عزیزخویش‌را هندو بسوزاند

زدود عنبرینش بوی ریحان بهشت آید
سپندی راکه صائب آتش آن رو بسوزاند

## ۳۱۶٤

اگر ته جرعهٔ خود یار برخاك من افشاند
غبار من زاستغنا به‌گوهر دامن‌افشاند

مگر بیطاقتیها بال پروازم شود، ورنه
که را دارم‌که مشت‌خارمن درگلخن‌افشاند؟

دماغ گل پریشانتر شود از نالهٔ بلبل
عبیرزلف او را گر صبا برگلشن‌افشاند

کسی از رشتهٔ سردرگم من آگهی دارد
که شب ازخارخار دل به‌بسترسوزن‌افشاند

به‌افشاندن غبار من نرفت ازدامن پاکش
گهرگرد یتیمی را چسان از دامن‌افشاند؟

اسیر عشق را از عشق آزادی نمی‌باشد
چه‌امکان‌دارد ازخود برگ‌نخل‌ایمن‌افشاند؟

زهی خجلت زلیخا راکه یوسف درحریم او
غبار دیدهٔ یعقوب بر پیراهن‌افشاند

زسودا خشك شد خون دررگ من آنچنان صائب
که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

## ۳۱٦۵

که درعیش وطرب پیوسته در دار فنا ماند؟
کدامین دست را دیدی‌که دایم درحنا ماند؟

زشوق جستجوی یار ازگردش نمی‌مانم
اگر درسنگ پایم همچو دست آسیا ماند

چنین کزآتش دل آب‌گردیدم عجب نبود
که نقش بوریا برجسمم ازموج هوا ماند

حجاب عشق اگر چشم مرا بندد دم کشتن / چنان نالم‌که دست وتیغ قاتل برهوا ماند
به بیدردان نشستن هرزه خندی بار می‌آرد / گریبان چمن حیف‌است دردست صبا ماند
کجا ابر تنك خورشید را مستورمی‌سازد؟ / صفای آن بدن پوشیده کی زیرقبا ماند؟
مکش دست هوس ازدامن صدق‌طلب صائب
که‌گمره می‌شود هرکس‌که ازرهبرجدا ماند

## ۳۱۶۶

درآن دل ازهلاك عشقبازان غم‌کجا ماند؟ / گره درخاطـر خورشید ازشبنم‌کجا ماند؟
عبث پیچیده درجان سبکرو جسم پا درگل / مسیحای زمـان در دامن مریم‌کجا ماند؟
چنین‌کز دیدهٔ شوخ‌کواکب می‌جهـد آتش / دل بـی داغ در معمورهٔ عـالم‌کجا ماند؟
مسلسل‌چون‌شوداموا‌ج، می‌پاشدزهم‌کشتی / به‌حال‌خویش‌دل‌درزلف خم‌درخم‌کجا ماند؟
نگردد زهرسبزآنجاکه تریاق اززمین روید / درآن‌کشورکه‌باشدغمگساری غم‌کجا ماند؟
خدنگ‌راست‌رو زود ازکمان‌دلگیرمی گردد / دل آگـاه در زیـر فلك یك دم‌کجا ماند؟
زهرگردش فلك برخاك ریزد رنگ طوفانی / بنای عمر با این سیلهـا محکم‌کجا ماند؟
هجوم‌بوالهوس‌نگذاشت‌درکوی‌تویك‌عاشق / درین هنگامهٔ پـر دیو و دد آدم‌کجا ماند؟
اگر سنجی به میـزان وفا کوه غم مـا را / ترا در پلـهٔ انصاف، سنگ کم‌کجا ماند؟
زبی‌شرمی نمانـد آبروی نیکوان صائب
حیا تا هست این‌گلـزار بی‌شبنم‌کجا ماند؟

## ۳۱۶۷

زاسباب جهـان حسرت به دنیادار می‌ماند / زگل آخر به دست‌گلفروشان خارمی‌ماند
به‌آزادی توانگر شوکه درایـام بی‌برگی / همین سرو وصنوبر سبز درگلزارمی‌ماند
سبك‌مغزان بزم خاك معذورند درمستی / که بـا رطل گران آسمان هشیارمی‌ماند؟
زخودبیرون‌شدن‌را همتی‌چون سیل‌می‌باید / که درریگ روان آب تنك ازکارمی‌ماند
زپرداز دل روشن سیه شد روزگـار من / به روشنگر چه ازآیینه جز زنگارمی‌ماند؟
ندارد خودنمایی‌عاقبت، درگوشه‌ای‌بنشین / که‌گل‌پژمرده می گردد چوبردستارمی‌ماند
کجا تن‌پروران را جذبـهٔ توفیق دریابد؟ / نبیند کهـربا کاهی که بـردیوارمی‌ماند
مده ازدست دامان‌نکویان چون‌به‌دست‌افتد / که رزق‌گل شود آبی‌که درگلزارمی‌ماند

مگر بندد حجاب عشق چشم چهره‌پردازش
وگرنه زود دست‌کوهکن ازکارمی‌ماند

چه بیتاب است جان عاشقان درباز گردیدن
صدا زین بیشتر در دامن‌کهسارمی‌ماند

درآن‌کشورکه صائب مشتری کوتاه‌بین باشد
متاع یوسفی بسیار در بازار می‌ماند

## ۳۱٦۸

زخون‌خوردن اثرهای نمایان باز می‌ماند
زآهو نافه، گفتار از سخن‌پردازمی‌ماند

زیك هشیار بزم میکشان افسرده می‌گردد
به‌اندك مایه‌ای، شیر از روانی بازمی‌ماند

متاب ازسختی ایام روی دل که آیینه
چوگرداند زصیقل روی، بی‌پردازمی‌ماند

اگر این‌است حسن عاقبت مطلب روایان را
به مطلب می‌رسد هرکس زمطلب بازمی‌ماند

مرو درخون صید لاغر من کز شکار من
همین مشت پری درچنگل شهبازمی‌ماند

رجاوخوف‌را درهیچ‌حال‌ازکف مده صائب
که چون یك‌بال‌گردد مرغ ازپروازمی‌ماند

## ۳۱٦۹

نصیب خویش هرکس یافت دردنیا نمی‌ماند
گهر سیراب چون‌گردید دردریا نمی‌ماند

زخودبینی برآورکشتی بی‌لنگر خود را
که درموج خطر آیینه ازدریا نمی‌ماند

نمی‌گیرند در دل خاکساران کینهٔ انجم
زداغ لاله جا در سینهٔ صحرا نمی‌ماند

غم روزی نیفشارد دل اهل توکل را
کسی در پای خم بی نشأهٔ صهبا نمی‌ماند

ترا چشم قیامت‌بین ندارد نور آگاهی
وگرنه شورش امروز از فردا نمی‌ماند

فراغت دارد ازبیتابی ما چرخ سنگین‌دل
اثر از نقش پای مور در خارا نمی‌ماند

به‌روی‌عشق طاقت پرده می‌پوشد، نمی‌داند
که کوه قاف زیر شهپر عنقا نمی‌ماند

محبت وحشیان را آشنارو می‌کند صائب
اگرمجنون به صحرا می‌رود تنها نمی‌ماند

## ۳۱۷۰

دل ازغش‌صاف‌چون‌گردید دردنیا نمی‌ماند
چو خرمن پاك شد دردامن صحرا نمی‌ماند

نباشد چشم در دنبال ارواح مقدس را
زعیسی سوزنی برجای در دنیا نمی‌ماند

سخن‌کش می‌کند خالی دل ارباب معنی را
زغواصان گهر در سینهٔ دریا نمی‌ماند

حدیث پوچ‌گویان بی‌تأمل برزبان آید　　کف بی‌مغز هرگز در دل دریا نمی‌ماند
حذرکن چون عقاب ازسایهٔ بال هما صائب
که دریك جا دوساعت دولت دنیا نمی‌ماند

## ۳۱۷۱

زدوزخ گرمی هنگامهٔ صحبت نمی‌ماند　　حضور خانهٔ دربسته از جنت نمی‌ماند
به‌خواب عافیت از دولت بیدار قانع شو　　که خواب امن از بیداری دولت نمی‌ماند
سبکباری گزین تا ازفرورفتن شوی ایمن　　که برروی زمین قارون زجمعیت نمی‌ماند
نمی‌سازد حصاری تنگی جا بیقراران را　　که ریگ ازجستجو درشیشهٔ ساعت نمی‌ماند
شود زنگ خجالت شسته زود ازچهرهٔپاکان　　که برداماں یوسف گردی ازتهمت نمی‌ماند
به دام دوربینی صیدکن این برق جولان را　　که تا برخویشتن جنبیده‌ای فرصت نمی‌ماند
تهی مغزی‌که دارد فکرصید خلق درخلوت　　کمند وحدتش از حلقهٔ کثرت نمی‌ماند
مجولذت زخوردوخواب صائب‌درکهنسالی
که درپایان عمر اززندگی لذت نمی‌ماند

## ۳۱۷۲

زدل درسینه غیر ازآه غم‌پرور نمی‌ماند　　که جزخاك سیه از عود درمجمرنمی‌ماند
به‌آن‌عارض‌که دارد داغ خورشید قیامت را　　لبی دارد که از سرچشمهٔ کوثرنمی‌ماند
به روز تیرهٔ ما صبح، شکرخنده‌ها دارد　　نمی‌داندکه این شادی دم دیگرنمی‌ماند
چومجنون‌کرد رام‌خود غزالان‌را یقینم شد　　که اقبال جنون درهیچ‌کاری درنمی‌ماند
به صد خون‌جگر دل را صفا دادم، ندانستم　　که‌چون‌آیینه‌روشن‌شد به‌روشنگرنمی‌ماند
اثر رفت ازسرشکم تا شکستم آه را دردل　　علم‌چون‌سرنگون‌شد جرأت‌لشکرنمی‌ماند
برون آمد چوخورشید ازنقاب صبح ، روشن شد　　که حسن شوخ پنهان درته چادرنمی‌ماند
توچندان سعی‌کن‌کزدل نیاید برزبان رازت　　زمینا چون برآید باده درساغرنمی‌ماند*
بکش دست طمع ازدامن طول امل صائب
که زلف دود درسرپنجهٔ مجمر نمی‌ماند[1]

---

۱– ف، ل اضافه دارند :
سر هرخار مژگان نامهٔ لخت دلی دارد　　کنار چشم ما از دامن محشر نمی‌ماند

## ۳۱۷۳

سخن پوشیده درلعل لب جانان نمی‌ماند / اگرچه درعـدم باشد سخن پنهان‌نمی‌ماند
نپوشد خطّ مشکین‌آب‌ورنگ لعل‌جانان‌را / نهـان درتیرگی این چشمهٔ حیوان‌نمی‌ماند
به‌خوابی می‌شودآزاد روح ازقید آب‌وگل / تمام عمـر مـاه مصر در زندان‌نمی‌ماند
شود هراختری زیرفلك دروقت خود طالع / رسد چون‌نوبت نان طفل بی‌دندان‌نمی‌ماند
بشو دست ازدل‌آسوده در دوران زلف او / که‌گراین است چوگان ، گوی درمیدان‌نمی‌ماند
سخن برگرد عالم می‌دود گر رتبه‌ای دارد / متـاع یـوسفی درگوشهٔ دکان‌نمی‌ماند
همانا دانـهٔ امیّد ما را سوخت نومیدی / وگرنـه تخم درزیـر زمین پنهان‌نمی‌ماند
کدامین‌شوخ‌چشم‌امروزجادارددرین‌گلشن؟ / که درکاویدن دل خارش ازمژگان‌نمی‌ماند
به‌دلتنگی قناعت‌کن ثبات عمر اگر خواهی / که چون شد غنچه‌گل، دربوستان چندان‌نمی‌ماند

عبث درپنبه داغ خویش‌پنهان می‌کنم صائب
چراغ شوخ هرگـز درته دامان نمی‌ماند

## ۳۱۷٤ * (ف)

به دل مژگان آن ناآشنا پنهـان نمی‌ماند / که خاری‌گرخلددردست‌وپا پنهان‌نمی‌ماند
برو ای ساده‌دل این پنبه را برداغ دیگر نه / درین‌ابر تُنُك خورشید ما پنهان‌نمی‌ماند
چوآب‌ازلعل‌وچون‌رنگ‌ازرخ‌یاقوت‌می‌تابد[1] / صفای دست او زیـر حنا پنهان‌نمی‌ماند
دل ما ونگاهت هـردو می‌دانند حال هم[2] / کـه حـال آشنا از آشنا پنهان‌نمی‌ماند
زدامان شفق‌گل می‌کند هرصبح[3] وهرشامی / چوشمع صبحگاهی خون‌ما پنهان‌نمی‌ماند
تراوش می‌کند خون دل ازسیمای‌گفتارم / نسیم مشك در جیب صبا پنهان‌نمی‌ماند
کجا ابر تُنُك خورشید را آیینه‌دان‌گردد؟ / صفای سینه‌اش زیـر قبـا پنهان‌نمی‌ماند[4]

چه لازم وصف شعرآبدار خودکنی صائب؟
اگر دارد گهر آب صفا ، پنهان نمی‌ماند

---

۱- فقط ف: میماند. ۲- ایضاً: حال من ، هردو مورد سهوالقلم‌کاتب بوده است، اصلاح شد. ۳- ایضاً: هرصبحی، اشتباه‌کاتب بوده است. احتمال هم دارد دراصل: هرصبحی وشامی بوده است. متن تصحیح قیـاسی است.
٤- ایضاً: ... سینهٔ او زیرقبا ... ، اشتباه‌کاتب بوده است ،متن تصحیح قیاسی است، ونیز احتمال دارد دراصل چنین بوده : ... سینهٔ او درقبا ...

## ۳۱۷۵

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمی‌ماند ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمی‌ماند
مگر عریان شود، ورنه چو گل صد جامه گر پوشد صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمی‌ماند
فروغ عشق ازسیمای عاشق می‌شود پیدا درین ابر تنک نور قمر پنهان نمی‌ماند
ززیر دامن مجمر شمیم عود رسوا شد هنرورگرشود پنهان، هنر پنهان نمی‌ماند
لب ازاظهار راز عشق بستم، گرچه می‌دانم زشوخی‌دردل سنگ این‌شرر پنهان نمی‌ماند
ندارد آتش سوزنده ظرف بو نهان‌کردن عیار خلق مردم در سفر پنهان نمی‌ماند
همانا تخم ما امیدواران رزق قارون شد وگرنه دانه درخاک اینقدر پنهان نمی‌ماند
حدیث اهل دل مشهور عالم می‌شود صائب
زدریا چون برون‌آید گهر پنهان نمی‌ماند[1]

## ۳۱۷۶

سر شوریده را فکر سرانجامی نمی‌ماند چوعشق آمد دگر اندیشهٔ خامی نمی‌ماند
همین‌راهی‌که ازدوری نمایان‌نیست پایانش اگر ازخود قدم بیرون نهی گامی نمی‌ماند
چه‌آسوده‌است‌ازدل‌واپسی جان‌سبکروحش کسی‌کز وی درین‌وحشت‌سرا نامی نمی‌ماند
چنین‌گرآفتاب عشق سازد عام فیض خود جهان آب وگل را میوهٔ خامی نمی‌ماند
اگر بی‌پرده‌گردد لذت خونخواری عاشق خرابات مغان را باده آشامی نمی‌ماند
زشوخی جلوهٔ او می‌برد با خویش دلها را ازان آهوی وحشی درزمین دامی نمی‌ماند
چنین‌پرشور ازان‌کان ملاحت گرجهان‌گردد رگ تلخی درین بستان به بادامی نمی‌ماند
به‌جمع مال‌کوشد خواجه چون زنبور، ازین‌غافل که چون شد خانه‌اش پر، جای آرامی نمی‌ماند
چنین‌خواهدبه‌هم‌انداخت‌ساقی گرحریفان‌را زسنگ فتنه سالم شیشه وجامی نمی‌ماند
زترک غنچه‌خسبی شد پریشان صائب احوالم
چوگل برداشت دست ازخویش، اندامی نمی‌ماند

## ۳۱۷۷ * (ك، مر، ل)

زآتش گل به اعجاز رخ نیکو برویاند گل ازآتش به سحر نرگس جادو برویاند

---

۱- ب، ك، ل اضافه دارند:
نمی‌گردد نقاب ظلمت شب پردهٔ آتش به زیر زلف آن رو ازنظر پنهان نمی‌ماند

سپند ازآتش وخال ازرخ وازدل سویدا را اگر خواهــد به حکم گوشهٔ ابرو برویاند*
به‌دست‌کوته ما ای تغافـل پیشه رحمی‌کن هوای‌سنبلت وقت‌است‌ازکف مو برویاند*
چه غم دارم گرافتادم زپا درجستجوی او؟ هجوم شوق صد بال‌وپر ازبازو برویاند*
اگریك‌کف عرق زان سنبل تر برزمین ریزد زمین ازهرکف خاکی‌گل شب‌بو برویاند*
هلاك خواب شیرین خسرو وغافل‌ازین‌معنی که خونِ بیگناهان خنجر ازپهلو برویاند
خوشا خار سردیوار وبخت سبز او صائب
اگر طالع‌گــل ما را به‌این نیرو برویاند*

## ۳۱۷۸

حباب وموج را هرکس‌که ازدریا جدا بیند زخط وخال‌کثرت چهرهٔ وحدت‌کجا بیند؟
شکست ازگردش‌گردون به پاکان می‌رسد افزون که گندم پاك چون گردید رنج‌آسیا بیند
نگردد مرگ سنگ راه جویای سعادت را که باچشم سفید این‌استخوان راه هما بیند
مدان جان مجـرّد را یکی با پیکر خاکی که‌آزادست مرغی‌کزقفس‌خودرا جدا بیند
میان عاقبت‌بینان علم گردد بـه بینایـی چونرگس‌هرکه درجوش‌بهاران زیرپا بیند
قماش اهل دل را چون شناسدکوته‌اندیشی که‌گردد روی گردان‌کعبه راگر بی‌قبا بیند
سیه باشد جهان درچشم دایم عیبجویی را که پشت تیره ازآیینه، ازطاوس پا بیند
عصاکش پیروکورست درسیروسکون دایم زهی غافل‌که تقصیرات خودرا ازقضا بیند
به‌خون ناامیدی دست شوید ازگشاد دل نوا سنجی‌که دست غنچهٔ گل درحنا بیند
زبیرحمی نگردد آب گرد دیده‌اش صائب
سرخورشید را آن سنگدل‌گر زیرپا بیند

## ۳۱۷۹

رخ بهبودکارخویش آن غافل چسان بیند؟ که بردارد زیوسف چشم وراه‌کاروان‌بیند
چراغ پرده‌در را پیش پا تاریك می‌باشد نبیند عیب‌خود هرکس‌که عیب‌دیگران‌بیند
چه آسوده است ازاندیشهٔ باد خزان، برگی که درفصل‌بهاران چون‌گل‌رعنا خزان‌بیند
پشیمانی ندارد دل به یار قـدردان دادن چه صورت دارد ازسودای یوسف کس زیان‌بیند؟
به ناخن می‌کنم داغ جنون‌را چهره‌پردازی خوشاآن‌کس‌که ماه‌نو به‌روی دوستان‌بیند
نظر را پایه‌گرخواهی بلند ازآستان مگذر که هرکس‌را بود برصدر جا، درآستان‌بیند

گناه تیرکجرو را به شست پـاك می‌بندد  هرآن‌کز نارسایی جرم خود ازآسمان‌بیند
عنان نفس را هرکس تواند داشتن محکم  سمند سرکش افلاك را درزیـر ران‌بیند
زبیم غیررویش را ندیدم سیر، چون طفلی  که دراثنای گـل‌چیدن جمال باغبان‌بیند
درین‌میخانه لاف بیخودی‌آن‌را رسد صائب
کـه ازسنگ ملامت نشأهٔ رطل‌گران بیند

## ۳۱۸۰

همین‌سرگشتگی چشم‌حریص‌ازمال می‌بیند  چه آسایش زخرمن دیـدهٔ غربال می‌بیند؟
جهان چون چشم سوزن می‌شود در[۱] چشم کوته‌بین  اگـرکوتاهیـی در رشتهٔ آمال می‌بیند
اجل بارگرانباران دنیـا را سبك سـازد  بود درخواب اگر آسایشی حمّال می‌بیند
خرابیهای ظاهـر،گنج در ویرانـه می‌دارد  مبصّر جغد را مرغ همایون فال می‌بیند
چه‌گل چیندزعمر خودگنهکاری‌که عالم‌را  زخون بیگناهـان طشت مالامال می‌بیند
برآن بالغ‌نظررحم‌است درقید جهان بودن  که اوضاع جهـان بازیچهٔ اطفال می‌بیند
نگیرد آب‌گوهـر جای‌گرد خاکساری را  به‌دریا متّصل شد سیل و دردنبال می‌بیند
لب جان‌بخش روح‌الله وچشم تنگ سوزن‌را  به‌یك چشم غلط‌بین دیـدهٔ دجّال می‌بیند
نماند ازعمر یك دم خواجهٔ مغرور را افزون  زغفلت همچنان مستقبل احوال می‌بیند
نباشد هرکه را درخیردست ازکوته‌اندیشی  چه‌گل‌ازعمرمی‌چیند، چه‌خیرازمال می‌بیند؟
به ناکامی بساز ازچشمهٔ حیوان‌که اسکندر  زظلمت زنـگ بـرآیینهٔ اقبال می‌بیند
کجا صائب شود همخانه بامن‌عشوه‌پردازی
که درآیینه بـا صد ناز درتمثال می‌بیند

## ۳۱۸۱

کسی‌کزعقل‌وحشی‌شدچومجنون بدنمی‌بیند  زخود رم‌کرده آزاری زدام و دد نمی‌بیند
سبکروحی‌که شد سرگرم سیر عالـم بالا  سرش چون شمع اگر درزیرپا افتد نمی‌بیند
درین عبرت سرا سالك ره باریك عقبی را  زدنیا چشم ظاهـر تـا نمی‌پوشد نمی‌بیند
غباری نیست برخاطر زشبنم باغ جنّت را  دل روشن زچوب منع دست رد نمی‌بیند
زندآیینه‌را برسنگ‌اگر[۲] چون‌خضراسکندر  میان خویش وآب زندگانی سد نمی‌بیند

---

۱– م، د، ك: بر، متن مطابق س، ن.

۲– آ، پر، پو، ق: زند برسنگ اگرآیینه را.

مگـر حفظ الهی دستگیر مردمـان گردد — وگرنه پیش پای خود یکی ازصد نمی‌بیند
ندارد جـز گرستن خنـدهٔ بیهوده انجامی — مآل خویش را برقـی که می‌خندد نمی‌بیند
به زیرسایهٔ بید آن‌که ازخورشید آسـاید — زهربرگی به فـرقش تیغ می‌بارد نمی‌بیند
به‌این‌باریك‌بینی عنکبوت ازحرص کوته‌بین — که خودپیش‌ازمگس‌دردام می‌افتد نمی‌بیند
کسی کزچشم بد فرزند خودرا پاس می‌دارد
به فرزندکسان صائب به چشم بد نمی‌بیند

## ۳۱۸۲

زحیرت عاشق از نظّارهٔ اغیارگـل چیند — که‌بلبل‌مست‌چون‌شد ازدرودیوارگل‌چیند
به سیرباغ وبستان احتیاجی نیست عاشق را — که هم ازکارخود فرهادشیرین‌کارگل‌چیند
تماشای رخش دردستها نگذاشت گیرایـی — مگرازحسن‌خود آن‌آتشین‌رخسارگل‌چیند
ززخم خاربیش‌ازگل‌نگارین‌می‌شود دستش — به‌دست‌رعشه‌دارآن‌کس‌که‌ازگلزارگل‌چیند
نسیم ازجوش گل ازدورمی‌بوسد زمین‌اینجا — تماشایی مگـر از رخنـهٔ دیوارگل‌چیند
شودکارش‌چوکارکوهکن‌دردیده‌ها شیرین — زروی کارفـرما هـرکه وقت کارگل‌چیند
درین عالم مرا دیوانه‌ای خونین‌جگر دارد — که بی‌پیمانه‌گردد مست‌وبی‌گلزارگل‌چیند
نه مجنونم‌که فیض‌خود دریغ‌ازشهریان‌دارم — که از دیوانـهٔ من کوچه وبازارگل‌چیند[1]
کسی‌کان چشم خواب‌آلود درمدّ نظر دارد — به انـدك فرصتی ازدولت بیدارگل‌چیند
خوش افتاده‌است ازبس عشق پنهانم ، نمی‌خواهم — کـه از تغییر رنگ من نگاه یارگل‌چیند
عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را — که بیش ازچشم من[2]، آیینه زان رخسارگل‌چیند
فلك را داغ دارد بی‌نیازیهای من صائب
چه سازد باغبان با دیده‌ای کزخارگل چیند؟

## ۳۱۸۳

زسنگ کودکان از پا دل دیوانـه ننشیند — به حرف سخت ازجوش خود این میخانه ننشیند
نگردد تا تهی ازسنگ جیب ودامن طفلان — به دامـان بیابان گرد این دیوانه ننشیند
نسازد خـاك خامُش آتش ما بیقراران را — می پرزور مـا ازجوش درپیمانه ننشیند

---

۱- س، م، د، ن: که ازدیوانهٔ رنگین من، بازار... ، متن مطابق آ، پر، پو، ق. ۲- بهـار عجم : که پیش چشم من. چون‌کاتبان‌بیش‌وپیش‌رایکسان‌می‌نوشته‌اند، بیش درمتن، پیش‌هم تواندبود واتفاقاًازنظرمعنی‌نیزدرست‌است.

زچشم شور، آبِ زندگانی تلخ می‌گردد همان بهترکه با فرزانگان دیوانه ننشیند
ازان‌درآستین پیوسته دارد شمع اشك خود که گرد کلفتی برخاطر پروانه ننشیند
زآب بحر چون‌گرد یتیمی بیش می‌گردد غبار خاطری کز گریهٔ مستانه ننشیند
مکن زنهار ازخلوت نشینی منع زاهد را چه سازد صورت‌دیوار اگردرخانه ننشیند؟
نمی‌ماند به زندان بدن چون روح‌کامل شد که صهبا چون نشست ازجوش درمیخانه ننشیند
زسیلاب بهاران خانه‌آرایی نمی‌آید دل بیتاب ما در کعبه وبتخانه ننشیند
مهیّای سفرشو چون قد ازپیری دوتا گردد ته دیوار مایل مردم فرزانه ننشیند
دل ما بیقراران چون شود آسوده درزلفی که یك‌دم برزمین باپای‌چوبین شانه ننشیند
مروت نیست آلودن به‌تهمت دامن پاکان به خلوت عاشق بیتاب با جانانه ننشیند
برومندی نصیب خاکساران می‌شود صائب
نگردد سبز تا درخاك چندی دانه ننشیند

## ۳۱۸٤

زخون‌دل شراب، ازپارهٔ دل‌کن‌کباب خود مبر درپیش هربی‌آبرو زنهار آب خود
کف‌آبی‌به‌دست‌خویش تاممکن‌بود خوردن غبار آلودهٔ منّت مکن ازکوزه آب خود
اگرداری به زیر خاك چشم خواب آسایش هم اینجا پاك‌کن با مردم عالم حساب خود
مشو فارغ زپیچ‌وتاب تا آسان شودکارت که جوهر رخنه درفولادکرد ازپیچ‌وتاب خود
نمی‌پیچدبه‌دست‌وپا ره‌خوابیده‌چون‌مارش به‌منزل‌افکند ازدوربینی‌هرکه خواب خود
دل نورانی خود را مصفا از علایق‌کن نهان درابرخواهی داشت تاکی‌آفتاب خود؟
نگردد سبز از خجلت میان مردمان صائب
دریغ‌ازهمرهان چون‌خضرهرکس داشت آب خود

## ۳۱۸۵

تو ازنام بلند ای نوجوان بردارکام خود که پیران‌می‌کنند ازقامت‌خم حلقه نام خود
زفیض راستی ازمحتسب برخود نمی‌لرزم به‌کوه قاف دارم پشت ازسنگ تمام خود
گرازبیطاقتی خود قاصد پیغام خودگردم فرامش می‌کنم درراه ازغیرت پیام خود!
حذرکن‌ازمی سرکش‌که تاکش‌بازمین‌گیری به‌چندین‌دست نتواند نگه دارد زمام خود
مرا ازبوتهٔ خجلت برآر ای شعلهٔ سرکش که خونهامی‌خورم چون‌لاله ازسودای خام خود

چه افتاده‌است بردل بارگردم عندلیبان را؟ چومن ازبوی گل‌چون‌غنچه می‌گیرم مشام خود
زآواز شکست من دل احباب می‌ریزد وگرنه من‌نمی‌دارم دریغ ازسنگ جام خود
شکاری چون به‌بخت ما نمی‌افتد همان بهتر که درخاك فراموشان نهان سازیم دام خود
به شور من ندارد بلبلی این بوستان صائب
روان‌گردد، به‌خون‌مرده‌گرخوانم کلام خود

## ۳۱۸۶

کسی تاکی‌خورد چون شمع‌رزق‌ازاستخوان‌خود؟ به‌دندان‌گیرد ازافسوس‌هرساعت‌زبان‌خود
به هرجانب‌که رو می‌آورم خودرا نمی‌یابم چه ساعت‌بود،حیرانم،زکف‌دادم‌عنان‌خود
مرا چون مهر اگردورفلك فرمانروا سازد به خون شبنمی هرگز نیالایم سنان‌خود
خریداران به‌زیرخاك‌گم‌کردند چون قارون بیفشانم اگر گرد کسادی از دکان‌خود
خرابات‌است،هرحاجت‌که‌می‌خواهی‌تمناکن نمی‌دارند جان اینجا دریغ ازمیهمان‌خود
زمین ازسایهٔ شهباز دارد پرنیان دربر میا ای مرغ نوپرواز بیرون زآشیان‌خود
زبیداد خزان ثابت‌قدم چون خار دیوارم نمی‌لرزد دلم چون برگ ازبیم خزان‌خود
اگر درسینهٔ او نیست پنهان‌گوهر رازی چرا دریا زگوهر سنگ دارد دردهان‌خود؟
گل‌است ازآبروی تشنه‌چشمان عرصهٔ عالم منه تا می‌توانی پا برون ازآستان‌خود*
قفس را نخل ایمن می‌کند گلبانگ من‌صائب
ندارد خلد چون من بلبلی دربوستان خود

## ۳۱۸۷

به بی‌برگی قناعت می‌کنم تا نوبهارآید به زخم خار دارم صبر تاگل درکنارآید
گلی نشکفت بررخسارم ازمیخانه پردازی مگردرخون‌خود غلطم‌که رنگم برقرارآید
سرشك تلخ من آن روز نُقل انجمن‌گردد که یارم با لبی شیرین‌تر ازخواب بهارآید
به‌فرصت می‌توان‌خصم سبکسررا ادب‌کردن مدارا می‌کنم با عقل تا فصل بهارآید!
به راه عشق اگرخاری مرا دردامن آویزد چنان‌گریم‌به‌درددل‌که خون‌ازچشم خارآید
مگر اشك پشیمانی به فریادم رسد، ورنه چه دارم دربساط زندگی تا درشمارآید؟
نمی‌آید به‌کاری صائب اوراق پریشانم
مگر آن رخنهٔ دیوار را روزی به‌کارآید

## ۳۱۸۸

به همت کشتی تن را شکستم تا چه پیش آید
درین دریای بی‌پایان نشستم تاچه‌پیش‌آید

یکی صد شد زتسبیح ریایی عقدهٔ کارم
کمر درخدمت زنار بستم تاچه‌پیش‌آید

زبیتابی گره نگشود ازکار سپند من
مربع در دل آتش نشستم تاچه‌پیش‌آید

غبار خاطرم چون آسیا افزود ازگردش
به‌دامن پای‌خواب‌آلود بستم تاچه‌پیش‌آید

گرفتار محبت گرچه آزادی نمی‌بیند
زبندی‌خانهٔ افلاك جستم تاچه‌پیش‌آید

نشد نقش مرادی جلوه‌گر زآیینهٔ گردون
پس آیینهٔ زانو نشستم تاچه‌پیش‌آید

چوبی‌سنگین‌دلی‌نتوان ثمرزین بوستان‌بردن
فلاخن‌وار بردل سنگ بستم تاچه‌پیش‌آید

لب‌گفتاربستم چون صدف ازحرف‌نیك‌وبد
به فال‌گوش در دریا نشستم تاچه‌پیش‌آید

به‌ننگ هوشیاری ساختن ازمن نمی‌آید
گهی‌دیوانه ،گاهی نیم مستم تاچه‌پیش‌آید

[فریب‌کعبه‌جویان پردهٔ چشم خدابین شد
دل بت را زندانی شکستم تاچه‌پیش‌آید]

نرفت ازپیش‌کاری چون به‌دست‌وپا زدن صائب
دودست سعی را برپشت بستم تا چه پیش‌آید

## ۳۱۸۹

نه‌چندان‌است شوق من‌که ازدل برزبان‌آید
چسان دریای بی‌پایان به‌جوی ناودان‌آید؟

سبکباری پروبال است جویای سلامت را
که ازدریا خس‌وخاشاك آسان برکران‌آید

نگردد سخت جانیها سپر تیر حوادث را
به‌مغز این‌ناوك دلدوز پیش‌ازاستخوان‌آید

به‌آه گرم دل را آب‌کن‌گر تشنهٔ وصلی
که بی‌مانع به سیر گلستان آب روان آید

توپنداری پس سرکرده‌ای اعمال‌زشت‌خود
نمی‌دانی‌که پیشت چون بلای ناگهان‌آید

مشو ای سنگدل غافل زآه آسمان سیرم
که‌گاهی ازقضا تیر هوایی برنشان‌آید

کند مغلوب شیطان‌را به‌همت‌نفس‌صاحبدل
که سگ برگرگ مستولی‌به‌امداد شبان‌آید

زطوفان تر نشد کشت امید آسمان صائب
مگر ازاشك من آبی به‌جوی‌کهکشان‌آید

## ۳۱۹۰

کجا از هرمقلد کار ارباب بیان آید؟
نیاید از ده انگشت آنچه تنها اززبان‌آید

کند مغلوب شیطان‌را به‌همت‌نفس‌صاحبدل
که سگ برگرگ مستولی‌به‌امداد شبان‌آید

کمانداری به ابروی سبکدست تو می‌زیبد / که زخم ناوکش برمغز پیش‌ازاستخوان آید
مشو درخواری ازحال عزیزان جهان غافل / که یوسف درلباس بندگان درکاروان آید
زفیض وسعت مشرب ندیدم سختی‌ازدوران / که‌کشتی بی‌خطر بیرون زبحر بیکران آید

ندانم‌چیست طعم‌آن‌لب میخوش، همین‌دانم
که آب زندگی ازدیدن او دردهان آید[1]

## ۳۱۹۱

به مهرومه‌کجا ازمغز ما سودا برون‌آید؟ / می روشن مگر ازمشرق مینا برون‌آید
به چشم‌تنگ، سوزن‌رشته را هموارمی‌سازد / سخن باریك‌گردد تا ازان لبها برون‌آید
چسان‌دزدیده بینم روی‌او،کزشوق‌دیدارش / شرر از خانهٔ دربستهٔ خارا برون‌آید
زغمخواران مگرغم‌دست‌بردارد زدل، ورنه / به‌پای‌خویش‌هیهات‌است‌خارازپا برون‌آید
تو ازرنگ علایق سینهٔ خود را مصفا کن / که چون شد صبح، خورشیدجهان‌آرا برون‌آید
غباری‌نیست برخاطر زغربت جان روشن را / که بینا می‌شود گوهر چو ازدریا برون‌آید
نمی‌باشد ملالت جغد را ازخانهٔ ویران / حریصان را کجا ازدل غم دنیا برون‌آید؟
ندارد حاصلی جز تیره روزی پرتو منت / که ماه ازشرم نور عاریت شبها برون‌آید

لب میگون‌اوهم می‌شود شیرین‌سخن‌صائب
رگ تلخی اگر ازگوهر صهبا برون‌آید

## ۳۱۹۲

کجا آسان زقید جسم پای دل برون‌آید؟ / نپوسد دانه تادرخاك‌کی ازگل برون‌آید؟
عجب رسمی‌است دردریای بی‌پایان‌نومیدی / که هرکس‌دل‌به‌دریاکرد ازساحل برون‌آید
گرفتم سهل کار عشقبازی را، ندانستم / که‌هرکاری که‌آسان‌بشمری‌مشکل‌برون‌آید
زهمراهان به ناسازی بریدن نیست‌کار من / که می‌سوزم اگرخاری زپای‌دل برون‌آید
به علم ظاهری آراستم دل را، ندانستم / که این فرد ازمیان فردها باطل برون‌آید
ازان مجلس‌که ساقی‌گردش چشم بتان باشد / بط می چون‌خروس بی‌محل‌بسمل برون‌آید
ازان گلشن‌که چشم شورمن میراب‌آن باشد / به‌جای غنچهٔ گل عقدهٔ مشکل برون‌آید

۱- مقطع این غزل چون با غزل قبلی یکسان بود، حذف شد.

چه خواهد بود یارب حال نخل میوه‌دار او / درآن گلشن که پای سرو دیر از گل برون آید
چنین کز چشم بیمار تو می‌آید نگه بیرون / مگر لیلی به‌چندین ناز ازمحمل برون آید

ازان رخسارعالمسوز من جان می‌برم صائب
اگر با بال‌وپر پروانـه ازمحفل برون‌آید

## ۳۱۹۳

به‌امید چه ازتن غافلان را جان برون‌آید؟ / به‌کشتن می‌رودچون خونی‌اززندان برون‌آید
زمشرق می‌شود هراختری دروقت‌خود طالع / رسد چون نوبت‌نان‌طفل‌را دندان‌برون‌آید
مخور زنهار روی‌دست این دریانوردان را / که‌خشك‌ازبحر گوهرپنجهٔ مرجان‌برون‌آید
زرقلب‌است نقدی هست اگراین‌کاروانی‌را / به‌امید چه یوسف ازچَهِ کنعان‌برون‌آید؟
مبر پیش فلك زنهار آب‌روی خواهش را / که طوفان ازتنور او به‌جای نان‌برون‌آید
سبکدستی‌کزاودلهای‌سرگردان‌شود زخمی / زمیدان سربه‌پیش‌افکنده چون چوگان‌برون‌آید
نصیحت‌درشرارت‌گرم سازد سخت‌رویان‌را / که چون‌برسنگ آیدآتش‌ازپیکان‌برون‌آید
جدا ازگوشهٔ عـزلت ندیدم روی امنیّت / به‌جان لرزد چراغـی‌کز ته دامان‌برون‌آید
گدایی دارم ازمطرب نوای خانه‌پردازی / که‌جان‌ازتنگنای‌سینه دست‌افشان‌برون‌آید

نمی‌گردد تهی صائب زبرگ عیش دامانش
گلستانی‌کز او نظّارگی خندان برون‌آید

## ۳۱۹٤

زقید جسم جانهای عزیـز آسان برون آید / به‌خوابی یوسف بی‌جرم اززندان‌برون‌آید
نگیرد رنگ دنیا هرکه دارد جوهر مردی / که تیغ تیز از دریای خون عریان‌برون‌آید
خط شبرنگ می‌آید برون ازلعل سیرابش / به‌آیینی‌که خضر ازچشمهٔ حیوان‌برون‌آید
سیه‌گردیـد از عشق لباسی روزگـار من / خوشاروزی‌که‌این‌شمع ازته‌دامان‌برون‌آید
بکُش تا می‌توانی خشم عالمسوزرا دردل / کزاین‌آتش‌به‌همواری گل‌وریحان‌برون‌آید
لب‌گورست ازبی‌برگـی قسمت لب نانش / دهانی راکه درصد سالگی دندان‌برون‌آید
ترا کزخاك برگ خرّمی روید غنیمت دان / که برگ عیش ما ازغنچهٔ پیکان‌برون‌آید
نمی‌گردد به تلخ وشور رنگ جوهر ذاتی / که از دریا نگارین پنجهٔ مرجان برون آید
اگر این است انصاف ومروت کاروانی را / چه‌افتاده‌است‌یوسف‌ازچَهِ کنعان‌برون‌آید؟

چنان دستی‌است درمهمان‌نوازیها مرا صائب
که‌چون‌سوفار، پیکان‌ازدلم‌خندان‌برون‌آید

## ۳۱۹۵

اگر طوفان زچشم خونفشان من برون‌آید کجا ازعهدهٔ خواب‌گران من برون‌آید؟
زهی‌غفلت‌که بااین زشت‌کاری‌چشم‌آن دارم که یوسف ازغبارکاروان من برون‌آید
پر پروانه گردد پردهٔ گوش آسمانها را زلب چون نالهٔ آتش عنان من برون‌آید
نفس‌چون‌مشك‌سوزددرجگروحشی‌غزالان‌را به قصد صید چون ابروکمان من برون‌آید
نگه چون اشك‌گردد آب درچشم تماشایی به‌این شرم وحیا گر دلستان من برون‌آید
رگ‌خامی سراسرمی‌رود چون‌رشته درجانم اگرچون شمع آتش ازدهان من برون‌آید
زجوش‌گل رگ‌ لعل‌است هرخاری‌زدیوارم تماشایی چسان از بوستان من برون‌آید؟
زمغزخاك ازشوق خدنگ آن کمان ابرو گریبان چاك چون صبح استخوان من برون‌آید
حلاوت می‌چکد چون طوطیان صائب زگفتارم
به دل چسبد حدیثی‌کز زبان من برون‌آید

## ۳۱۹٦

گر ازنظّارهٔ خورشید درچشم آب می‌آید زروی لاله رنگش درنظر خوناب می‌آید
درآن‌محفل‌که بی‌آتش سپند ازجای‌برخیزد کجا خودداری از پروانهٔ بیتاب می‌آید؟
ندارد صیدی ازمن صیدگاه عشق لاغرتر که ازقتلم به چشم جوهر تیغ آب می‌آید
مگر شد نرم یاقوت لب او ازغبار خط؟ که حرف بوسه ازدل‌برزبان بیتاب می‌آید
همانا بخت من از نارساییها برون آمد که بی‌تکلیف در ویرانه‌ام سیلاب می‌آید
دل آگاه درپیری زغفلت بیش می‌لرزد که وقت‌صبح‌اکثرشبروان‌را خواب می‌آید
چوماهی‌گربرآرم پر درین دریا عجب نبود که هرموجی به‌چشم وحشتم قلّاب می‌آید
چنان‌نازك شده‌است‌ازگریه‌کردن‌پردهٔ‌چشمم که آبم در نظر از پرتو مهتاب می‌آید
نباشد پرده‌پوشی‌تیرکج‌را چون‌کمان‌صائب
کجا زاهد برون ازگوشهٔ محراب می‌آید؟

## ۳۱۹۷

مرا ازغفلت خود برسر این بیداد می‌آید نباشد صید اگر غافل چه ازصیّاد می‌آید؟

به کوشش نیست دولت، پا به دامان توکل کش / که سرو ازخاك بیرون با دل آزاد می‌آید
دل بی‌صبرخواهد توتیا کرد استخوانش را / به‌این تمکین که شیرین برسر فرهاد می‌آید
چرا بریکدگر دارنـد غیرت‌کشتگان تو؟ / رقم یکدست اگر ازخامـهٔ فولاد می‌آید
دل سخت تو سنگ سرمه می‌گردد فغانها را / وگرنه کوه از یك نالـه درفریاد می‌آید
اگرچه شاه را روی زمین زیرنگین باشد / به درگـاه فقیران بهـر استمداد می‌آید
مرا ازسخت‌رویی دادگردون توبهٔ خواهش / زروی سخت کـار سیلـی استاد می‌آید
ندارد صرفه‌ای خون ریختن ما بیگناهان‌را / که خون زخم ما ازدیـدهٔ جـلاد می‌آید
چنان شد عام درایـام ما ذوق گرفتاری / که صید وحشی از دنبـالهٔ صیاد می‌آید
سرآمد نوبت خسرو، نوای باربد طی شد / هنـوز از بیستون آوازهٔ فرهاد می‌آید
کدامین عقدهٔ دل بازکرد اززلف مشکینش؟ / که دیگر بوی خون ازشانهٔ شمشاد می‌آید

ازان معمور می‌باشد خرابات مغان صائب
که آنجا هرکه غمگین می‌رود دلشاد می‌آید

## ۳۱۹۸

به‌گوشم نـالهٔ اغیـار دردآلود می‌آیـد / درین محفل زچوب بید بوی عود می‌آید
مگر بال‌وپر همت به فریادم رسد، ورنـه / چه‌قطع راه شوق‌ازپای‌خواب‌آلود می‌آید؟
زتمکین تو صبح محشر ازجا بـرنمی‌خیزد / توگرقامت برافرازی قیامت زود می‌آید
نبیند مرگ تلخ عاشقان را هیچ سنگین‌دل! / هنوز ازبیستون فـریاد دردآلود می‌آید
که خودرا بردل ما خاکساران می‌زند یارب؟ / که‌آه ازسینه چون زنبورخاك‌آلود می‌آید
گهر برصفحهٔ آیینه خودرا چون نگه دارد؟ / عرق ازچهرهٔ صافش به دامن زود می‌آید
اگردل‌راسبك‌خواهی، به‌لب‌مهرخموشی‌زن / که دود دل‌برون زین‌روزن مسدود می‌آید
کسی‌کاینجا نشوید چهره ازاشك پشیمانی / به صحرای جزا با روی گردآلود می‌آید

زحیرانی همان در وادی سرگشتگی محوم
اگـر پیشانیـم بـرکعبهٔ مقصود می‌آید

## ۳۱۹۹

غم عالم به دل از دیـدهٔ خونبار می‌آیـد / به‌این‌گلشن خـزان ازرخنهٔ دیوارمی‌آید
تسلـی در دل آزردهٔ عـاشق نمی‌باشد / ازین ویـرانـه دایم نالـهٔ بیمارمی‌آید

به سختیهای دوران صبرکن ای تشنهٔ راحت
که آب‌گریهٔ شادی ازین کهسارمی‌آید
فشاند آستین بی‌نیازی چون غنای حق
چه ازگفتار می‌خیزد، چه ازکردارمی‌آید؟
پس‌ازمردن به‌من‌شد مهربان‌جانان، ندانستم
زخواب مرگ کار دولت بیدارمی‌آید
چراغ‌گل زیبتابی به شمع صبح می‌ماند
کدامین سنگدل یارب به‌این‌گلزارمی‌آید؟
درآن‌وادی‌که قطع‌ره به‌همت‌می‌توان‌کردن
زپای خفته کار تیغ لنگردارمی‌آید
زحبس پیله، کرم پیله هم آزاد می‌گردد
اگر زاهد برون ازپردهٔ پندارمی‌آید
اگر دردل نباشد غصهٔ دوران‌گره صائب
سخن‌یکدست می‌خیزد، نفس هموارمی‌آید

## ۳۳۰۰

دل ازمژگان خواب‌آلود درزنهار می‌آید
بلای جان بود تیغی که لنگردار می‌آید
میانجی‌نیست حاجت نقطه وپرگاروحدت‌را
سر همت بلندان خود به پای دار می‌آید
ندارد جنگ باهم شیوهٔ مستوری ومستی
زجوش می به‌گوشم بانگ استغفار می‌آید
زقید صدگره دریك‌گره می‌افکند خود را
کسی‌کز حلقهٔ تسبیح در زنار می‌آید
توچون‌طفلان زوصل‌گل به‌دیدن‌نیستی‌قانع
وگرنه کار در از رخنهٔ دیوار می‌آید
خلاصی ازملامت نیست سرگرم محبت را
سر خورشید هرجا رفت بردیوار می‌آید
محال‌است‌این‌که داغ‌لاله‌رویان درجگرماند
گل رنگین به سیر گوشهٔ دستار می‌آید
نواسنجی‌که دردل‌زخم خاری‌دارد ازغیرت
به جای ناله خون‌گرمش ازمنقار می‌آید
سخن‌را صاف خواهی، لوح دل‌را صاف‌کن‌صائب
که از آیینه طوطی برسر گفتار می‌آید

## ۳۳۰۱

درین صحرا که یارب ازپی نخجیر می‌آید؟
که آهو بی محابا در پناه شیرمی‌آید
دل بیدار می‌باید وصال زلف جانان را
ره خوابیده را طی‌کردن ازشبگیرمی‌آید
شده‌است‌ازسودهٔ الماس‌چون‌گنجینهٔ‌گوهر
کجا داغ مرا مرهم به چشم سیرمی‌آید؟
زبس درسینهٔ من می‌خورد بریکدگرپیکان
به‌گوش همنشینان نالهٔ زنجیرمی‌آید
چنان اززلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا
که بوی ناف آهو ازدهان شیرمی‌آید
زدرد وداغ دل برداشتن آسان نمی‌باشد
عجب نبود اگر جان برلب من دیرمی‌آید

فلکها را زطعن کجروی خونین‌جگر دارم / که‌حرف‌راست‌بردل‌کارگرچون‌تیرمی‌آید
به زور مرگ ازهم نگسلد پیوند روحانی / هنوز ازبید مجنون نالهٔ زنجیرمی‌آید
مگر بازوی همّت دستگیرکوهکن‌گردد[1] / وگرنه از دهان تیشه بوی شیرمی‌آید
اگرگرد تعلّق راهرو از دامن افشاند / چه‌کار ازدست‌خشك خار دامنگیرمی‌آید؟*
زدلگیری‌به‌خون‌خودبه‌نوعی تشنه‌ام صائب / که آبم در دهان از دیدن شمشیرمی‌آید

## ۳۳۰۲

به قتل من چنان بیتاب آن شمشیر می‌آید / که ازجوهر به‌گوشم نالهٔ زنجیرمی‌آید
زتوحید آنچنان مستم‌که ازهرجنبش خاری / به‌گوش من صدای خامهٔ تقدیرمی‌آید
اگرنه پیچ‌وتاب دردکوته سازد این ره را / چه از ایوار می‌خیزد، چه ازشبگیرمی‌آید؟
به چشم‌کم مبین درقامت خم‌گشتهٔ پیران / کزاین پشت‌کمان کار دم شمشیرمی‌آید
نپردازد به سیر باغ جنّت، دیدهٔ حق‌بین / که مهمان از سرخوان‌کریمان سیرمی‌آید
نباشد حسن ازحال گرفتاران خود غافل / که ازخلخال لیلی نالهٔ زنجیرمی‌آید
چه‌صورت‌داردازبیهوده گردی‌منع‌من کردن؟ / که عکس من برون زآیینهٔ تصویرمی‌آید
نشد باز ازدم گرم بهاران عقده ازکارم / چه کار از برگریز ناخن تدبیرمی‌آید؟
به‌حیرانی توان شدکامیاب‌ازچهرهٔ خوبان[2] / که حفظ صورت ازآیینهٔ تصویرمی‌آید
نگردد تیرباران ملامت سنگ راه من / نیستان کی برون ازعهدهٔ این شیرمی‌آید؟*
مدان ازسخت جانی‌گر نمردم درفراق تو / که جان از ناتوانی برلب من دیرمی‌آید
زکویش چون برون‌آیم ، که سیلاب سبك جولان / به‌دشواری برون زان‌خاك دامنگیرمی‌آید
غم روزی مخورصائب اگر ازسیرچشمانی / که نعمت در رکاب چشمهای سیرمی‌آید

## ۳۳۰۳

به‌آیین تمام از خم شراب صاف می‌آید / عجب فوج پریزادی زکوه قاف می‌آید!
اگر ازپردهٔ شب ظلمت غفلت هواگیرد / زخط هم آن ستمگر برسر انصاف می‌آید
مخور بردل مرا تا برخوری ازفکر رنگینم / که ازمینای‌برهم‌خورده می ناصاف می‌آید

---

۱- آ (بخش متفرعات): مگر ازهمت مردانه سازد کوهکن‌کاری.
۲- ق، ی: ... توان تسخیرکردن‌گلعذاران را.

اگر آب حیات معنیَم ریزنـد درساغــر / بهچشم وحشتم موج سراب لاف می‌آید
تراوش می‌کند خونین دلی ازمهرخاموشی / که‌آهوی‌ختن‌را بوی مشك ازناف می‌آید
پرد ازچهره رنگ بوالهوس ازدیدن عاشق / زرمغشوش لرزان درکف صرّاف می‌آید
مرا دارد تماشـای تو ازگلـزار مستغنی / کجا دردیـدهٔ اهل بهشت اعراف می‌آید؟
به‌این آتش‌زبانی عاجزم درشکر بیدادش[1] / دل من‌کی برون از عهـدهٔ الطاف می‌آید؟

زسنگ‌خاره دارم چاربالش‌چون شررصائب
زبس سنگ ملامت برمن ازاطراف می‌آید

## ۳۳۰٤

شود پاك‌ازگنه هرکس‌به‌کوی عشق می‌آید / که‌آن دریای‌بی‌پایان به‌جوی عشق می‌آید
جزاین درگاه باغ دلگشایی نیست عاشق را / اگرچه بوی‌خون‌ازخاك‌کوی عشق می‌آید
مگربی‌کوشش‌این‌دولت‌نصیب ماشود، ورنه / زما افتادگان کی جستجوی عشق می‌آید؟
زشرم خود بود درپـردهٔ بیگانگی عاشق / وگرنـه حسن دایم روبروی عشق می‌آید
گزیدم خاکساری تا شوم ایمن ، ندانستم / که‌هرجاهست‌سنگی‌برسبوی عشق می‌آید
برآ از آرزو کـان قبله‌گـاه آرزومندان / به دنبـال دل بـی آرزوی عشق می‌آید
به رنگ خود برآرد سیل را دریای بی‌پایان / زبیدردان به‌گوشم گفتگوی عشق می‌آید
چوآب زندگی می‌نوشد و لب تر نمی‌سازد / اگر تیغ دو عالم بـرگلوی عشق می‌آید
به‌خون خویش آسان نیست دست ازآرزو شستن / زهرناشسته‌رویی کی وضوی عشق می‌آید؟
ندانم‌کیست معشوقم زحیرانی، همین دانم / که ازهرذره خاکم هایهوی عشق می‌آید
اگر چون سرو حسن بیوفا ثابت‌قدم باشد / چوقمری‌طوق‌بیرون‌ازگلوی عشق می‌آید
همین می خوردن‌است وگل زروی‌گلرخان‌چیدن / درین ایـام ازکاری‌که بوی عشق می‌آید

درین ظلمت‌سرا گرهست صائب آب حیوانی
که سازد زنده‌دلها را ، زجوی عشق می‌آید

## ۳۳۰۵

که بربالین من با قامت چالاك می‌آیـد؟ / که آه ازسینه‌ام بیرون‌گریبان چاك می‌آید
درآن محفل‌که دیوار ودرآتش زیرپا دارد / کجا خودداری از پـروانهٔ بیباك می‌آید؟

---

۱- پو: عاجزم از...

نمی‌آید علاج زهد خشك ازسوزن عیسی / که‌این‌خار ازجگر بیرون به‌دست‌تاك می‌آید
چراغ کشته روشن می‌توان کردن زمژگانش / به‌چشم هـر که آن رخسار آتشناك می‌آید
درآن‌کشور که از زنگار نشناسند طوطی را / چه کـار از جوهـر آیینهٔ ادراك می‌آید؟
به‌خون‌خلق‌ازان‌تشنه‌است‌مژگان‌سبکدستش / که ازآغوش‌زخم‌آن‌تیغ بیرون پاك می‌آید
من‌آن صید همایونم‌که اشك شادی ازقتلم / به‌چشم جوهـر شمشیر آن بیباك می‌آید
کدامین خانه‌پردازست درخلوت‌سرای دل؟ / که‌گردآلود حرف از سینهٔ غمناك می‌آید
ززخم آسیا، بی‌حاصلان را نیست پروایی / توگر بی‌مـدعاگردی چه ازافلاك می‌آید؟
که می‌سازد نشان تیر یارب استخوانم را ؟ / که چون صبح ازز‌مین‌بیرون گریبان‌چاك می‌آید
زجیب فکـر اگر گاهی سرعاشق برون‌آید / به‌انـــداز کمند وحـدت فتراك می‌آید
مدو دنبال روزی، پا به‌دامان قناعت‌کش / که‌گندم اززمین بیرون‌گریبان‌چاك می‌آید
دهان‌خویش صائب چون صدف پاك‌ازشکایت‌کن
کـه جای لقمه گوهـر در دهـان پاك می‌آید

## ۳۳۰۶

به‌آسانی به‌روی زرد ما کی رنگ می‌آید؟ / به‌دور ما می لعلی برون ازسنگ می‌آید
تپیدنهای دل درگوش من آهسته می‌گوید / که ازتمهید صلح یـار بوی جنگ می‌آید
اگر سیل سبکرفتار در دنبـال من باشد / همان ازخواب سنگین، پای من برسنگ می‌آید
من دیوانـه بی او درحریم خلد اگر باشم / گل وشبنم به چشمم دامن پرسنگ می‌آید
زعشق پاکدامن حسن سرکش وحشتی دارد / که طوطی‌درنظرآیینه را چون‌زنگ می‌آید
نمی‌گردد حجاب اهل بینش عالم صورت / به‌چشم می شناسان نشأه‌پیش‌ازرنگ می‌آید
زحسن‌عاقبت نومید نتوان‌شد به دل سختی / نه آخر ناقهٔ صالح برون ازسنگ می‌آید؟
زخاك افسردهٔ‌تر، از باد سرگردانترم صائب
علاج درد مـن ازآب آتش رنگ می‌آید

## ۳۳۰۷

نفس ازسینه‌ام ازبس به‌خون آغشته می‌آید / سخن‌ازلب‌مرابیرون‌چوخون‌ازکشته می‌آید
زاشك وآه مگسل گر دل روشن‌طمع داری / که نبض‌آن‌گهردرکف‌ازین سررشته می‌آید
شودصاحب‌بصیرت هرکه پوشد دیده ازدنیا / گشاد این حباب ازچشم برهم هشته می‌آید

بلای آسمان را ازکه می‌آید عنانداری؟ که پرزورست سیلی‌کز فراز پشته می‌آید
مظفرّمی‌شود هرکس زدنیا روی گردان شد درین پیکار فتح ازلشکر برگشته می‌آید
کدامین شاخ گل دامن‌کشان[1] زین بزم بیرون شد؟ که بوی گل به مغزم ازچراغ‌کشته می‌آید
کدامین دل زپیچ‌وتاب گردیده است خون یارب؟ که باد امروز اززلفش به‌خون‌آغشته می‌آید
چه نقش تازه‌ای برآب زد بیرحمیش صائب؟
کزآن‌کو، نامه‌بر با نامهٔ نانوشته می‌آید

## ۳۲۰۸

ازان گلشن دل‌گستاخ من‌گل‌چیده می‌آید که چشم باغبان‌آنجا زخود پوشیده می‌آید
دل ازگستاخی‌من جمع‌کن‌کزشرم رسوایی[2] نگاه ازچشم من‌بیرون‌چومو ازدیده می‌آید
چرا آزاده دروحشت سرایی لنگر اندازد که سرو ازخاك بیرون ساق‌برمالیده می‌آید
کنار بحرکشتی را کمینگاه خطر باشد ازان دایم نفس ازدل به‌لب لرزیده می‌آید
عزیز مصر غربت باد دستی می‌تواند شد که‌چون‌یوسف‌زکنعان‌پیرهن‌بخشیده می‌آید
مگردرآتش‌افکنده‌است مکتوب‌مرا جانان؟ که مرغ نامه‌بر چون موی‌آتش‌دیده می‌آید
نه‌آسان است بیرون‌آمدن از وادی غفلت که‌خون‌ازچشم‌رهرو زین‌ره‌خوابیده می‌آید
به مویی می‌توان صدکوه را برداشتن‌صائب
زدل تا برزبان یك نکتهٔ سنجیده می‌آید

## ۳۲۰۹

اگر درد مرا زان بی‌مروت چاره می‌آید نه‌آخرچشمه هم بیرون‌زسنگ‌خاره می‌آید؟
کلیدی‌نیست غیرازسخت‌رویی قفل مطلب‌را به‌آهن‌این شرر بیرون زسنگ‌خاره می‌آید
کدامین خانه پردازست درجانم نمی‌دانم که جای اشك ازچشمم دل آواره می‌آید
نمی‌بیند به دنبال خود ازحرص طلب غافل وگرنه روزی‌ازدنبال روزی‌خواره می‌آید
نظربرچشم شیرانداختن بندد دهانش را توگرثابت‌قدم باشی چه ازسیّاره می‌آید؟
بلا در آستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت که‌گل ازشاخ بیرون بادل صدپاره می‌آید
نوازش درمقام معذرت‌کم نیست ازریزش که‌گاهی‌کار شیر ازجنبش‌گهواره می‌آید
بغیرازبیکسی صائب‌که می‌گیرد خبر ازمن
که ازیاران به سروقت من بیچاره می‌آید؟

---

۱- آ، پر، پو، ق، تب: دامن فشان. ۲- س: بیم رسوایی.

## ۳۳۱۰

بغیرازدل مصاف عشق دیگر ازکه می‌آید؟ زدن برقلب‌آتش چون سمندر ازکه می‌آید؟
به‌روی تازه زیربار دل عمری بسربـردن درین بستانسرا غیرازصنوبر ازکه می‌آید؟
به‌اشك‌گـرم چشم بیغمان را شستشودادن بجزسرچشمهٔ خورشید انور ازکه می‌آید؟
علم را گر نگـردد راستی بال‌وپر جرأت به‌تنهایی زدن بـرقلب لشکر ازکه می‌آید؟
به‌آب خشك حرف طوطیان را سبزگرداندن بجـز آیینـهٔ تردست دیگـر ازکه می‌آید؟
به‌کوشش بـرنیاید ریشهٔ جهل ازدل نادان به‌صیقل، بردن ازآیینه جوهر ازکه می‌آید؟
گرفتم دورکردی چشم شورخاکیان ازخود حذرکردن زچشم شور اختر ازکه می‌آید؟
هوس‌راعشق‌کردن نیست‌کار هرگداچشمی زچندین درشدن‌قانع به‌یك‌در ازکه می‌آید؟
بغیـر از تشنهٔ دیـدار در هنگامـهٔ محشر نداد‌ن آب چشم خود زکوثر ازکه می‌آید؟

مزن لاف شکیبایی به زیر آسمان صائب
درین دریای پرآشوب، لنگرازکه می‌آید؟

## ۳۳۱۱

کدامین آتشین سیما به‌این ویرانه می‌آید؟ که از دیوار و در بوی پـر پروانه می‌آید
مرا این خونبها بس ازشهیدان‌کان‌بلای‌جان به طوف خاك من با شیشه وپیمانه می‌آید
کف خاکستر مـن امشب آتش زیرپا دارد همانـا شمع بـربالین این پروانه می‌آید
چنان از خلوت آیینه می‌آیـد به‌کیفیّت که پنداری صبوحی‌کرده ازمیخانه می‌آید!
به دریا سینهٔ خم را غلط‌کرده است پنداری که ابر نوبهار امروز خوش مستانه می‌آید
چنان ازمشرب‌من‌کفرودین یکرنگ‌شدباهم کـه ازتسبیح بوی صندل بتخانه می‌آید
اگر سنگ ملامت این سبکروحی نفرماید که دیگر بی‌تکلّف بـرسر دیوانه می‌آید؟
مبادا هیچ‌کس را پست دیوار اینقدر یارب زهرجا سیل برخیزد به‌این ویرانه می‌آید
زگفت‌وگوی ناصح پنبه چون درگوش نگذارم؟ به‌مغزم بوی‌خواب‌مرگ‌ازین‌افسانه می‌آید
تعجّب‌نیست‌گرجان‌رفت باتیرش‌زتن‌بیرون که بامهمان‌برون ازخانه صاحبخانه می‌آید
سبك برخیـز ای خار ملامت از سر راهم که کـار سیل اززنجیر این دیوانه می‌آید
چنان ازبـادهٔ توحید سرگرمم درین‌گلشن که خاروگل‌به‌چشم من‌به‌یك‌دندانه می‌آید

---

۱- س، م، د: اگر در .

صدای شیربود آواز نی زین‌پیش درگوشم　　کنون ازنی به‌گوشم نعرهٔ شیرانه می‌آید
اگر بر[1]کلبهٔ من جغد را صائب‌گذار افتد
به‌جان بی‌نفس بیرون ازین غمخانه می‌آید

## ۳۳۱۲

به عشق لاابالی کوه طاقت برنمی‌آید　　علاج شورش این بحر ازلنگر نمی‌آید
مگر یاقوت سیرابش به داد ما رسد، ورنه　　علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی‌آید
دل گردون نمی‌سوزد به آه آتشین ما　　به دود تلخ، آب از دیدهٔ مجمر نمی‌آید
به دشواری توان دل ازلباس فقر برکندن　　به‌پای‌خودبرون ازبندِ نی، شکر نمی‌آید
شکوه حسن‌او مهری به‌لب زد بیقراران را　　که آواز سپند از هیچ مجمر بر نمی‌آید
به داغ عشق دارد محرم وبیگانه یك نسبت　　ازین آتش خلیل‌الله سالم بر نمی‌آید
خموشی پیشه‌کن تادامن مطلب به‌دست‌آری　　که بی‌پاس نفس از بحرگوهر بر نمی‌آید
کدامین‌عنبرین‌مو می‌کند درسینه‌ام جولان؟　　که ازدریای دل یك موج بی‌عنبر نمی‌آید
به منزل می‌برد قطع تعلق کاروانی را　　زرهزن آنچه می‌آید زصد رهبر نمی‌آید
گران‌گشتم به چشمش بس‌که رفتم بی‌طلب سویش　　مرا ازپای نافرمان چها برسر نمی‌آید!
چه بگشاید زماه عید بی‌همدستی طالع؟　　زصیقل کار بی‌امداد روشنگر نمی‌آید*
به‌گردون‌جنگ‌داردچشم‌کوته‌بین، نمی‌داند　　که بی‌تحریك ساقی باده درساغر نمی‌آید
شکوه عشق هیهات‌است مغلوب نظرگردد　　که‌کوه قاف عنقا را به زیر پر نمی‌آید*
به‌آهی خرمن افلاك را برهم زدم صائب
زیك دل آنچه می‌آید زصد لشکرنمی‌آید

## ۳۳۱۳

نه بیدردی‌است‌گر اشکم به‌چشم ترنمی‌آید　　مرا از سیرچشمی در نظرگوهرنمی‌آید
به‌چشم پاك‌کرد آیینه تسخیر آن پریرو را　　چنین فتح نمایانی ز اسکندرنمی‌آید
نماند از سرد مهریهای دوران درجگرآهم　　درختی‌راکه سرما سوخت دودش برنمی‌آید
چنین‌کزعالم آب‌آمد آن سرو روان بیرون　　نهال طوبی از سرچشمهٔ کوثرنمی‌آید
اگر اهل دلی برتیره‌بختی صبرکن صائب
که داغ کعبه از زیر سیاهی برنمی‌آید

---

۱- س، م، د: اگر در.

### ۳۳۱٤

زآهم نم به چشم چرخ بداختر نمی‌آید / به دود تلخ، اشك از دیدهٔ مجمر نمی‌آید
مگر یاقوت سیرابش به داد من رسد، ورنه / مرا سیراب گردانیدن از کوثر نمی‌آید
چنان کز زلف او آمد دلم بیرون به ناکامی / به این نومیدی از ظلمات اسکندر نمی‌آید
کمال اهل معنی درغریبی می‌شود ظاهر / که تا دربحر باشد نکهت ازعنبر نمی‌آید
برآید هرکه با خود، برنیاید عالمی با او / شود ازمور عاجز هرکه با خود برنمی‌آید
در افتادگی زن تا زمنزل سر برون آری / که قطع این ره ازمقراض بال‌وپر نمی‌آید
حریم سینه زندان است بردلهای سودایی / که چون غلطان شود خودداری ازگوهر نمی‌آید
به تمکینی به آغوش من بیتاب می‌آیی / که می از شیشهٔ سربسته درساغر نمی‌آید
به تنهایی گرفت آفاق را خورشید بی‌انجم / زاقبال آنچه می‌آید زصد لشکر نمی‌آید
زخودداری نشد کم گریهٔ بی‌اختیار من / علاج شورش این بحر از لنگر نمی‌آید
من بیتاب چون اظهار درد خود کنم صائب؟ / که آواز سپند از محفل او برنمی‌آید

### ۳۳۱۵

زمغز من به صهبا خشکی غم برنمی‌آید / رسانم گر به‌آب این خاك را ، نم برنمی‌آید
به‌خون‌نتوان زروی‌تیغ شستن جوهرخط را / به زور باده از دل ریشهٔ غم برنمی‌آید
عبث‌ازخواری‌اخوان شکایت‌می‌کندیوسف / عزیز مصرگردیدن ازین کم برنمی‌آید
مگر چون خاروخس در دامن تسلیم آویزد / وگرنه موج ازین دریا مسلّم برنمی‌آید
نمی‌آید زدل بی‌عشق بیرون قطرهٔ اشکی / زگلشن بی‌کمند مهر شبنم برنمی‌آید
عیار بدگهر ازصحبت نیکان نیفزاید / به‌دست راست، نقش چپ زخاتم برنمی‌آید
ازان‌مغلوب می‌گردی‌که برخودنیستی‌غالب / اگر با خود برآیی با تو عالم برنمی‌آید
اگر نه سرمه دارد درگلو صائب زآه ما / چه پیش‌آمدکه ازصبح جزا دم برنمی‌آید؟

### ۳۳۱۶ * (ف، لئ، ب، ه، ل)

مصفّا تا نمی‌گردد[1]، زتن جان برنمی‌آید / نگردد پاك تا یوسف، ززندان برنمی‌آید

---

۱ـل: مصفّا تا نگردد دل.

گریبان لحد را چاك خواهدكرد اشك من
تنـور ازعهـدهٔ تسخیر طوفان برنمی‌آید

به راه دشمنان خودكدامین خار می‌ریزم ؟
كه‌ازپیش‌دوچشمم همچومژگان برنمی‌آید

چوحیرت چشم‌بندی می‌كند ذرات عالم را
چرا ازابـر آن خورشید تابان برنمی‌آید؟

حیاچندان‌كه خودرامی‌كشددرپرده‌پوشیها
به شوخیهـای آن چاك‌گریبان برنمی‌آید

كدامین‌شب‌نمی‌ریزد زكلكم مصرع‌رنگین؟
كدامین روز شیری زین‌نیستان برنمی‌آید؟

كشیدم تاقدم ازكوی‌هستی خون‌عرق‌كردم
ازین‌گل‌پای خواب‌آلود آسان برنمی‌آید

زچندین آه اگر یك آه اثر دارد غنیمت‌دان
كه دایم ماه مصر ازچاه كنعان برنمی‌آید

دل‌گرمی مگر هنگامه افروزی‌كند، ورنه
به‌این بزم خنك خورشید تابان برنمی‌آید

تو تا ازپـردهٔ شرم وحیا بیـرون نمی‌آیی
نگاه ازدیـدهٔ عاشق به سامان برنمی‌آید

مگرجولان او صائب قیامت را عیان سازد
وگرنه هیچ‌گردی زین[1] نمكدان‌برنمی‌آید

## ۳۲۱۷

خیال او به تدبیـر ازدل من برنمی‌آیـد
كه هرگزخارخار ازدل به سوزن‌برنمی‌آید

اگرنه دورباش نالـهٔ سـرغ چمن باشد
ازین گلـزار یك گـل پاكدامن‌برنمی‌آید

به‌همّت می‌توان‌زین‌خاكدان‌دل‌را برآوردن
كه بی رستم زقعـر چـاه بیژن‌برنمی‌آید

مكن ای‌عقل دراصلاح من‌اوقات خودباطل
كه غیرازعشق كار دیگـر ازمن‌برنمی‌آید

گذشتم ازفلكها تـا كشیدم پای در دامن
كه می‌گوید كه كاری ازنشستن‌برنمی‌آید؟

نگردد جامـهٔ فانوس نور شمع را مانـع
حجاب جسم بـا دلهای روشن‌برنمی‌آید

مشو زنهـار بهـرجان رهین منّت عیسی
كه خفّاش ازخجالت روزروشن‌برنمی‌آید

مرا ازمیكشان برلاله صائب رشك می‌آید
كه تا می درقدح دارد زگلشن برنمی‌آید

## ۳۲۱۸

زدل كاری‌كه آید ازلب خنـدان نمی‌آید
گشاد تیـر ازسوفار چون پیكان‌نمی‌آید

ندارد اختیاری چشم من درمحوگردیدن
نظر پـوشیدن از آیینـهٔ حیران‌نمی‌آید

برآن رخسار نازك ازنگاه تنـد می‌لرزم
كه طفل شوخ دست خالی ازبستان‌نمی‌آید

---

۱- ك ، ب ، ه : زان .

نفس درپرده‌داری صبح می‌سوزد، نمی‌داند
که‌مستوری‌زخورشیدسبك‌جولان‌نمی‌آید

کناری‌گیر ای مژگان زچشم خونفشان من
که با دریا زدن سرپنجه ازمرجان‌نمی‌آید

دل غمگین زنقل وجام هیهات‌است بگشاید
گشاد این گره از ناخن و دندان‌نمی‌آید

به‌یك‌کس دل نبندد دولت هرجایی دنیا
سکندرکامیاب از چشمهٔ حیوان‌نمی‌آید

ندارد،هرکه‌داردپیچ‌وتابی،وحشت‌ازخلوت
به‌پای خود برون زنجیر از زندان‌نمی‌آید

مجوآرامش ازجان مقدس درتن خاکی
که خودداری زدست‌گوهر غلطان‌نمی‌آید

اگر روشندلی برتیره‌بختی صبرکن صائب
که بیرون ازسیاهی چشمهٔ حیوان نمی‌آید

## ۳۳۱۹

زانجم نور مه در دیدهٔ روزن نمی‌آید
زچندین چشم، کار یك دل روشن‌نمی‌آید

اگرخواهی‌سلامت‌ازجهان،سردرگریبان‌کش
کز این دریا برون کس بی‌فرورفتن‌نمی‌آید

دل روشن مرا دارد زچشم باز مستغنی
که نور خانهٔ آیینه از روزن نمی‌آید

مشو درراه امن ازاحتیاط ای راهرو غافل
که موسی بی‌عصا در وادی ایمن‌نمی‌آید

زبیرحمی همان برروی من درباغبان بندد
زدست کوته من گرچه گل‌چیدن‌نمی‌آید

به روی نرم نتوان‌کامیاب ازخلق شد صائب
شرر بیرون زصلب سنگ بی‌آهن نمی‌آید

## ۳۳۲۰

به‌کار سینه صافان دیدهٔ روشن نمی‌آید
که نور خانهٔ آیینه از روزن نمی‌آید

سرافرازی اگرداری‌طمع سردرگریبان‌کش
کزاین دریا برون‌کس بی‌فرورفتن نمی‌آید

چه حاصل‌ازسلاح‌آن‌راکه نبود جوهرذاتی؟
چودل‌محکم نباشدکاری‌ازجوشن نمی‌آید

نمی‌سازد نگین‌دان لعل را بی‌آب ازتنگی
به‌افشردن برون خونم ازان دامن نمی‌آید

به حال خود نیارد چرب نرمی بی‌دماغان را
که اصلاح چراغ‌کشته از روغن نمی‌آید

نگه بی‌دست‌وپا می‌گردد ازروی عرقناکش
زجوش گل تماشایی به این گلشن نمی‌آید

مراگردیتیمی جزوتن‌گشته‌است چون‌گوهر
به رفتن‌گرد بیرون ازسرای من نمی‌آید

به‌زور جذبهٔ دریاست چون سیلاب سیر من
مرا ازراه برگرداندن از رهزن نمی‌آید

به‌روی‌سخت‌گردداز‌خسیسان‌خرده‌ای‌حاصل
شرر بیرون زصلب سنگ بی‌آهن نمی‌آید

نگیرد پردهٔ بیگانگی جای عـزیزان را علاج چشم مـن از بوی پیراهن نمی‌آید
زجمعیّت نگردد خرده‌بینی کم خسیسان را علاج چشم تنـگ مور از خرمن نمی‌آید
خطر بسیار دارد راه حق، باریك شو صائب
که موسی بی‌عصا در وادی ایمن نمی‌آید

## ۳۳۴۱

زمن راز دل صد چاك پوشیدن نمی‌آیـد زبوی گل، نفس درسینه دزدیدن نمی‌آید
اگرچه خار این بستانم، امّـا خار دیوارم زدست کوتـه من دل خراشیدن نمی‌آید
اگردریای گوهر زیردامن چون حباب آرم زچشم سیر من برخویش بالیدن نمی‌آید
زخواب نیستی برجسته‌ام ازشورش هستی زدست من بغیـر از چشم مالیدن نمی‌آید
فلکها سینه می‌دزدند از داغ جنون مـن زهرکم ظرف رطل عشق نوشیدن نمی‌آید
مرا مست لقـا سر دربیابان جهـان دادی ندانستی ز مَستان غیـرلغزیدن نمی‌آید؟
به‌هرسروی‌که پیچم نگسلم پیوند ازوهرگز زمن چون تاك برهرنخل پیچیدن نمی‌آید
بشو دست ازجهان‌گرچشمِ فیض ازصبحدم داری که ازدست نگارین شیردوشیدن نمی‌آید
به یك نیّت تمام عمـر می‌آرم بسرصائب
به هر نیّت زمن چون‌قرعه غلطیدن نمی‌آید

## ۳۳۴۲ * (ف)

به‌خاطر هیچگه آن قامت موزون نمی‌آید که آه ازسینه‌ام گلگون قبا بیرون نمی‌آید
نه [از] پیغام اثر، نه ازاجابت نامه‌ای دارد زخجلت قاصد آه مـن ازگردون[1] نمی‌آید
به‌یك پیمانـه عمررفته را از راه گرداند زساقی آنچه می‌آیـد ز افلاطون نمی‌آید
لب خمیازه پـردازم خمار بوسه‌ای دارد به روی‌کار من آب از می‌گلگون نمی‌آید
چسان ازپنجهٔ آهن‌ربا دامـن‌کشد[2] آهن؟ به روی خاك، گنج ازجذبهٔ قارون نمی‌آید
چه‌خوش مستانه می ازخلوت مینابرون‌آمد چنین خورشید ازابر تنك بیرون نمی‌آید
زهندستان به‌ایران می‌برم بخت سیه صائب
چهـا برسر مـرا ازطالع وارون نمی‌آید

---

۱- فقط ف: گلگون. ۲- ایضاً: کند، هردو مورد اشتباه‌کاتب بوده است، اصلاح شد.

## ۳۳۲۳

زدست خواجه از ابرام زر بیرون نمی‌آید ازین رگ خون به‌زخم نیشتر بیرون نمی‌آید
چه‌خاك دلنشین است این که صحرای عدم دارد که از دلبستگی زانجا خبر بیرون نمی‌آید
فرو رو درسخن تا دامن معنی به‌دست آری که بی‌غوّاصی از دریا گهر بیرون نمی‌آید
مگرصحرایی انشا از غبار دل کنم، ورنه زمین از عهدهٔ این چشم تر بیرون نمی‌آید
گریبان‌پاره‌سازد سنگ‌راحسنی که‌شوخ‌افتد صدف از عهدهٔ پاس گهر بیرون نمی‌آید
فراغت دارد ازنشوونما تخمی که می‌سوزد سر سوداییان از زیر پر بیرون نمی‌آید
نیم بی‌ظرف تا سازم سیاه ازآه عالم را چوداغ لاله آهم از جگر بیرون نمی‌آید
نشویی دست تا ازاختیار خویشتن صائب
تـرا کشتی زدریای خطر بیرون نمی‌آید

## ۳۳۲۴

تمنّا از دل اهل هوس بیرون نمی‌آید کـه خامی از شراب نیمرس بیرون نمی‌آید
مگر آن روی آتشناك سوزد آرزوها را که برق ازعهدهٔ این خاروخس بیرون نمی‌آید
بهم می‌پیچد ارباب هوس را آرزومندی ازین شهـد شلاین یك مگس بیرون نمی‌آید
عبث‌مرغ چمن‌برآب وآتش می‌زند خودرا گل بی‌شرم ازآغوش خس بیرون نمی‌آید
نواسنجی که گل چیده‌است ازذوق گرفتاری به تکلیف بهاران از قفس بیرون نمی‌آید
خموشی حجّت ناطق‌بود جانهای واصل را[1] که ازغـوّاص در دریا نفس بیرون نمی‌آید
مرا ازکاروانی دور افکنده است گمراهی که ازدلبستگی بانگ جرس بیرون نمی‌آید
زگیرودارعقل‌آسوده گردد دل‌چوروشن‌شد که درمهتاب ازمنزل عسس بیرون نمی‌آید
درآن محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم
صدا غیرازسپند ازهیچ‌کس بیرون نمی‌آید

## ۳۳۲۵

تمنّا از دل اهل هوس بیرون نمی‌آید که حرص شهد ازجان مگس بیرون نمی‌آید
به‌مرگ ازقید تن، تن‌پروران‌را نیست‌آزادی که مرغ بی‌پروبال از قفس بیرون نمی‌آید
زخط‌کوتاه شد ازکوی او پای هوسناکان که‌شب‌تاریك‌چون گردد مگس بیرون نمی‌آید

---

۱- ن، ك، ه، ل: ... بود جویای‌گوهر را.





در آن وادی که من چون نقش پا از کاروان ماندم زبیم راهزن بانگ جرس بیرون نمی‌آید
در آن محفل که من بردارم از لب مهر خاموشی صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی‌آید
پریشان کرد سیر باغ اوراق حواسم را خوشا مرغی که از کنج قفس بیرون نمی‌آید
مگر بال و پر موجی به فریادش رسد، ورنه به‌دست و پا زدن از بحر خس بیرون نمی‌آید
زعاجز نالی خود یافتم آن گنج پنهان را که از دل ناله بی‌فریادرس بیرون نمی‌آید
حرامش باد رسوایی، حلالش باد مستوری می‌آشامی که از بیم عسس بیرون نمی‌آید
چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب
که از دریای آتش خار و خس بیرون نمی‌آید

## ۳۴۳٦

نبیند زیر پای خویش، رعنا این چنین باید نپردازد به‌کس، آیینه سیما این‌چنین باید
زشکر خنده‌اش هر چشم موری تنگ شکر شد تکلف برطرف، لعل شکرخا این‌چنین باید
فلك را سبزهٔ خوابیده داند قدّ رعنایش قیامت جلوگان را قدّ و بالا این‌چنین باید
زگردش ماند دور آسمان چون چشم قربانی عیار جلوه‌های حیرت‌افزا این‌چنین باید
به‌نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی عزیز مصر را رخسار زیبا این‌چنین باید
نشد ازدیدهٔ فرهاد غایب صورت شیرین بنای بیستون را کارفرما این‌چنین باید
خیالش را دل سودایی من غیر می‌داند زمردم عاشق شوریده تنها این‌چنین باید
زنقش پای من روی زمین دریای آتش شد طلبکار ترا آتش ته پا این‌چنین باید
ندارد وادی ما لاله‌زاری غیر بوی خون زخود رم کرده‌را دامان صحرا این‌چنین باید
زنقش بال کوه قاف دارد بر دل وحشی گریزان از نشان خویش عنقا این‌چنین باید
نهادم دست تا بر دل جنون من یکی صد شد زلنگر می‌شود شوریده، دریا این‌چنین باید
نگرداز خواب حیرت جوش دل بیدار صائب را
نگاه عاشقان محو تماشا این چنین باید

## ۳۴۳۷

زدل رم می‌کند، چشم بلاجو این‌چنین باید نمی‌گردد به‌مجنون رام، آهو این‌چنین باید
نگه می‌لغزد از رویش، خردمی‌لرزد از مویش تکلف برطرف، رو آنچنان مو این‌چنین باید
برآورد از خمار بوی پیراهن عزیزان را بلی همچشم ماه مصر را بو این‌چنین باید

به‌خودکرده‌است روی‌هردوعالم چون‌صف مژگان — تصرف درخم محراب ابرو این‌چنین‌باید
نسیم صبح محشر غنچه خسبان را نینگیزد — سر ارباب فکرت محو زانو این‌چنین‌باید
کفن را کشتی دریایی ما بادبان سازد — طلبکار حقیقت را تکاپو این‌چنین‌باید
به‌وجدآمد زمین وآسمان ازشورش صائب
می‌آشامان معنی را هیاهو این چنین باید

## ۳۳۳۸

نوا پیوسته دربزم شراب ناب می‌باید — مسلسل نغمهٔ تر چون صدای آب می‌باید
زصدق جستجو بی‌راهبر واصل به دریا شد — سبکسیر طلب را همّت سیلاب می‌باید
به چاك سینهٔ تنها مسلّم نیست دینداری — چراغی ازدل روشن درین محراب می‌باید
به‌نورشمع نتوان زنگ غفلت را زدود ازدل — دل شب را چراغ ازدیدهٔ بیخواب می‌باید
به هرتخمی زمین پاك ما آغوش نگشاید — لب خشك صدف را گوهر سیراب می‌باید
کشیدم پا به دامان تن‌آسانی، ندانستم — که عاشق را دلی لرزانتر ازسیماب می‌باید
وصال قامت چون شمع او گر درنظرداری — کنار حسرتی آماده چون محراب می‌باید
هوای صید معنی هست اگردرسرترا صائب
کمندی پیش دست خود زپیچ‌وتاب می‌باید

## ۳۳۳۹

زسوز عشق داغی بردل افگار می‌باید — چراغی برسر بالین این بیمار می‌باید
زلعل آبدار او تمنایی که من دارم — مرا در دست صد انگشتر زنهار می‌باید
پریشان دارد ازصد رهگذر تسبیح، احوالم — مرا شیرازه‌ای از رشتهٔ زنار می‌باید
به زهرچشمِ تنها پاس‌نتوان‌داشت خوبی‌را — گل بی‌خار را شبنم دل بیدار می‌باید
زلیخا دامن امید را بیهوده نگشاید — عبیر پیرهن را چشم چون دستار می‌باید*
زچشم مست‌دارد عذرخواهی‌گر ننوشد می — همین ساقی میان میکشان هشیار می‌باید*
چه سود ازکارفرمایان ظاهر بی‌دماغان‌را ؟ — که دردل کارفرمایی زذوق کار می‌باید
متاع یوسفی‌حیف‌است باشد فرش‌درزندان — تکلف برطرف، دیوانه دربازار می‌باید*
به ازاشك ندامت‌نیست صائب هیچ تسبیحی
ترا گر سبحه‌ای ازبهر استغفار می‌باید

## ۳۳۳۰ * (ف، ل)

نکویان را عتاب ولطف با هم یار می‌باید
زبان تلخ با لبهای شکّربار می‌باید

درین بستانسرا چون سرو معشوقی‌ورعنایی
به قامت راست ناید ، شیوهٔ رفتار می‌باید

نه‌آسان است جمع‌آوردن اسباب دلداری
رخ آیینه سان وخطِ چون زنگار می‌باید

زجوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر
قماش ماه کنعان برسر بازار می‌باید

حیا ازعهدهٔ این خیره چشمان برنمی‌آید
گلستان ترا گوش گران ، دیوار می‌باید

به مژگان بیستون‌را می‌توان برداشتن ازجا
همین روی دلی زان یارشیرین‌کار می‌باید

زلیخا چشم یاری از صبا دارد ، نمی‌داند
که بوی پیرهن‌را چشم چون دستار می‌باید

نه‌آسان‌است سرازحلقهٔ مستان برون بردن
سری آشفته‌تر از طرّهٔ دستار می‌باید

متاع من همه‌گفتار بی‌کردار و درمحشر
پی سودا همه کردار بی‌گفتار می‌باید

به‌شب‌بیداری‌از نیرنگ می[1] ایمن‌مشو صائب
که مکر دختر رز را دل بیدار می‌باید

## ۳۳۳۱

قبول عشق سرکش را دل دیوانه می‌باید
که تاج خسروان را گوهر یکدانه می‌باید

کنم درسینه ودل درد وداغ عشق را پنهان
که مه درزیر ابر وگنج درویرانه می‌باید

مشو با مهلت دنیا زتمهید سفر غافل
که یك پا دربرون در، یکی درخانه می‌باید

زآتش‌چون سیاوش‌می‌توان سالم برون‌آمد
دعای جوشنی از همّت مردانه می‌باید

به هرکس‌قسمت خودمی‌رساند چرخ‌مینایی
نماند در صراحی آنچه در پیمانه می‌باید

دلا ازپای منشین‌گرهوای زلف او داری
که‌صدپاکوچه‌گردزلف را چون‌شانه‌می‌باید

حجاب وشرم را بگذار دربیرون در صائب
که آتش‌طلعتان را جرأت پروانه می‌باید

## ۳۳۳۲

مدام ازعشق جوشی دردل بی‌کینه می‌باید
چو دریا مطرب عاشق درون سینه می‌باید

زچشم بد نگه دارد سیاهی آب حیوان را
جمال هفته را نیل شب آدینه می‌باید

میسّر نیست خودداری درون خانهٔ خالی
نگهبانی ترا در خلوت آیینه می‌باید

---

۱- ف: بی، سهوالقلم‌کاتب بوده است، اصلاح شد. ل: نیرنگ او.

نباشد سرکشی ازخامهٔ مو اهل صورت را / برای صید مـردم خرقـهٔ پشمینه می‌باید
زمین پاك اکسیری است بهـردانـهٔ قابل / نهـال دوستی را سینهٔ بی‌کینه می‌باید
ترقّی درشناسایـی بود ارباب دولت را / که ازحفظ مراتب این بنا را زینه می‌باید
گشاید عقده‌هـای مشکل ازفکرکهنسالان / شراب کهنه از بهـر غـم دیرینه می‌باید
مکن دست فضولی زینهار ازآستین بیرون / که زخم خارراچون گل‌سپر ازسینه می‌باید*

میاور برزبان بی‌پرده حرف عشق را صائب
که دل این گوهر شهوار راگنجینه می‌باید

## ۳۳۳۳

مگر زلف سبکسیر تو ازجولان بیاساید / که ازدست‌کشاکش رشته‌های جان‌بیاساید
اگرنه بـرامید وصل یوسف طلعتی باشد / به‌چندین‌چشم،چون‌زنجیردرزندان‌بیاساید؟
به‌راهش تافشاندم نقدجان آسوده‌گردیدم / چوتخم‌آسوده‌گرددرزمین،دهقان‌بیاساید
نمکدان بشکند گرشورمحشر درگریبانش / نمك پـروردهٔ لعـل تـرا کی جان‌بیاساید؟
مرا ازپای نافـرمان چهـا برسر نمی‌آید / خوشاپایی‌که همچون‌سرو درد‌امان‌بیاساید
درآن‌وادی‌که محمل پردهٔ سازست ازافغان / جرس کی ظرف‌آن داردکه ازافغان‌بیاساید؟

میان‌جسم‌وجان‌پیوند محکم می‌شود صائب
اگر سیل پـریشانگرد در ویـران بیاساید

## ۳۳۳٤

دل عاشق کجا از ساغـر سرشار بگشاید؟ / به‌آب خضر لب کـی تشنهٔ دیدار بگشاید؟
نگردد از نشاط ظاهـری کـم کلفت باطن / دل پیکان کجـا ازخنـدهٔ سوفار بگشاید؟
امید دلگشایـی داشتم ازگریـهٔ خونین / ندانستم‌که چون تر شدگره دشوار بگشاید
علایق می‌دواند ریشه آسان دردل سنگین[1] / سلیمانی محال است ازکمـر زنّار بگشاید
نگردد خانـهٔ دربسته مانـع ماه کنعان را / به روی پـاکدامانان در از دیوار بگشاید
به دندان گهر نتوان گره ازرشته واکردن / مرا ازقـرب جانان کی دل افگار بگشاید؟
شد ازصحرانوردی‌شورش‌سودای‌من‌افزون / دل مـرکز کجا ازگـردش پرگار بگشاید؟
گشاد عقدهٔ من نیست‌کار ناخن ودنـدان / مگربرق‌این‌گره‌چون‌نی مرا ازکار بگشاید

---

۱- س، د: علایق برندارد دست آسان ازدل سنگین ، متن مطابق آ (خط صائب)، پر، ق، ی.

گشایش نیست درپیشانی این بوستان پیــرا   مگر جوش بهــاران این درگلزاربگشاید
توان درسایــهٔ دیوار خواب امن تاکردن   چرا کس در به روی دولت بیداربگشاید؟
پرازگوهرکند نیسان دهان تشنه جانی را   که مانند صدف سالی دهن یك‌باربگشاید
چو درد ازکیمیای صبردرمان‌می‌شود صائب
چـرا پیش طبیبان کس لب اظهاربگشاید؟

## ٣٢٣٥

دل‌عاشق کی‌ازهرنسخه وصف‌الحال‌بگشاید؟   مگرگاهی زدیــوان قیامت فال بگشاید
چنان‌کز پرتو خورشید انجم محو می‌گردد   هزاران عقده از یك جام مالامال بگشاید
گشایش نیست درطالع گرههای خدایی را   که ده انگشت نتواند زبان لال بگشاید
به‌حرف‌وصوت نتوان شکرمنعم را اداکردن   دهان‌کیسه می‌بایدکه صاحب مال بگشاید
زهستی تا اثر باقی است دل بینا نمی‌گردد   چوخرمن پاك‌گردد دیــدهٔ غربال بگشاید
گشایشها بود در انتهــا از بستگی دل را   گره از رشتهٔ تب عقــدهٔ تبخال بگشاید
زشوق رنگ‌کاهی می‌کند پرواز چشم من   دل بیدرد اگر ازچهــره‌های آل بگشاید
سیاهی را دلیــل کعبهٔ مقصود می‌ســازد   اگرگاهی نظرعاشق به‌خط وخال بگشاید
سرانجام‌کج‌اندیشان به سختی می‌کشد آخر   که عقرب را گره باسنگ ازدنبال بگشاید
زجوش‌گل‌زمین‌می‌بوسدازبیرون در شبنم   مگر در تنگنای بیضه بلبل بال بگشاید
چوسوزن ازگریبان مسیحا سر برون آرد   زپای خویش هرکس رشتهٔ آمال بگشاید*
سزاوارخدنگ عشق صائب نیست هرصیدی
کجا تا بال آن مرغ همایون فال بگشاید

## ٣٢٣٦

به هرنامحرمی عاشق لب اظهــار نگشایــد   گل این باغ، دفتر درحضور خار نگشاید
شکایت‌نامهٔ مــا سنگ را درگریه می‌آرد   الهی هیچ‌کافر مهر ازین طومار نگشاید!
هوادار سرزلف صنم چون شمع می‌بــاید   که‌گر درآتش افتد ازمیان زنار نگشاید
نگه خون گشت‌درچشمم زبس‌نادیدنی دیدم   الهــی هیچ کس آیینــه در بازار نگشاید!
به‌جوش‌مشتری هرکس‌چویوسف‌برنمی‌آید   همان بهترکه دکان بــرسر بازار نگشاید
که این ابر بلا را ازسر من دور می‌سازد؟   اگرجوش جنون از سر مرا دستار نگشاید

همان درناله طوفان می‌کنم با آن‌که می‌دانم | جرس را عقده از دل ناله‌های زار نگشاید
دلم دارد حضوری بـا خیال یار درخلوت | که تا صبح قیامت در به روی یار نگشاید
زسیرباغ جنّت داغ عاشق تازه می‌گردد | دل آتش‌پـرست از جلوهٔ گلزار نگشاید
سری‌فردازدوعالم‌چون‌سرمنصورمی‌خواهد | به هرمشت‌گـلی‌آغوش‌رغبت دار نگشاید
به عمری ناله‌ای ازدل نخیزد عندلیبان را
اگر صائب درین گلشن لب گفتار نگشاید

## ۳۲۳۷

گره تا کی زابروی سخن‌پـرداز نگشاید؟ | در رحمت به رویم چندآن طنّاز نگشاید؟
سراسرگـَرد دام از سایهٔ گـل راه‌گرداند | بدآموز قفس آغوش بـر پرواز نگشاید
زبخت تیره امّـید گشایش نیست درکارم | به سعی سرمه هرگز عقدهٔ آواز نگشاید
به خون نغمه رنگین باد منقار نواسنجی | که بـال بیغمی در چنگل شهباز نگشاید
اگر ذوق سخن‌داری برو صائب قلم سرکن
کسی این عقده را بی‌ناخن اعجاز نگشاید

## ۳۲۳۸

حواس‌کم خرد را نفس جاهل کار فرماید | سلاح بیجگر را خصم پـردل‌کار فرماید
به‌زوردست‌نتوان تیرکج‌را راست‌گرداندن | به‌حکمت نفس‌را پیوسته عاقل‌کار فرماید
به‌جان آورد عـذر نفس عقل‌کارفـرما را | پشیمان می‌شود هرکس به‌کاهل‌کار فرماید
زموج بیقراری حرص آسودن نمی‌دانـد | زبان را درطلب پیوسته سایل‌کار فرماید
مشو غافل زکارحق‌که تاگردیده‌ای غافـل | به‌کار خود تـرا دنیای باطل‌کار فرماید
تلاش خاکساری می‌کنم درعشق، تا دیدم | که تیغ موج را دریا به ساحل‌کار فرماید
ندارد برگرفتاران ترحّم عشق سنگین‌دل | مسلمان را فرنگی بـا سلاسل‌کار فرماید
به‌خون‌کردم‌دهان‌تیشه‌راچون‌کوهکن‌شیرین | به‌تلخی چندم‌آن شیرین شمایل‌کار فرماید؟
حیات شمع شد کوتاه از اشك پشیمانـی | چرا تیغ زبان راکس به محفل‌کار فرماید؟
سبکسیری‌که دارد راه دوری درنظرصائب
مروت نیست مرکب را به منزل‌کارفرماید

## ۳۳۳۹

مقام بوسه لب زان عارض سیراب می‌جوید — فغان کاین بی‌بصیرت درحرم محراب می‌جوید
مشو غافل زفیض خاکساری دربرومندی — که ریحان ازسفال تشنه اینجا آب می‌جوید
دردل بررخ هرکس که نگشودند چون زاهد — گشایش از در پوشیدهٔ محراب می‌جوید
دل از مه طلعتان جمعیّت خاطر طمع دارد — کتان ساده دل شیرازه ازمهتاب می‌جوید
جهان را عشق عالمسوز اگر بریکدگر سوزد — که خون شبنم ازخورشید عالمتاب می‌جوید؟
وصال از عهدهٔ بیتابی دل برنمی‌آید — که دردریا به‌چندین بال ماهی آب می‌جوید
زیاران لباسی هرکه دلسوزی طمع دارد — زخامی اخگر ازخاکستر سنجاب می‌جوید
قناعت کن به‌آب خشك ازین دریا که هرماهی — که‌ازجان سیر گردد طعمه ازقلاب می‌جوید
زشوق تیغش ازخاك شهیدان العطش خیزد — که هرکس تشنه خوابد آب‌را درخواب می‌جوید

شکیب وصبر صائب هرکه[1] ازعاشق طمع دارد
زبرق آهستگی، خودداری ازسیلاب می‌جوید

## ۳۳٤۰

به می آن‌کس که کلفت ازدل پرشورمن شوید — به شبنم رنگ خون ازلالهٔ خونین کفن شوید
اگر دریای رحمت این سبکدستی نفرماید — که را دارم غبار ازچهرهٔ سیلاب من شوید؟
زبان آتشین درآستین دارد گرستن را — به‌اشك گرم روی خویش شمع انجمن شوید
اگر برشوره‌زار افتد رهش گلزار می‌سازد — به‌هرآبی که‌روی خویش آن سیمین بدن شوید
ید بیضاست در روشنگری لطف عزیزان را — غبار از دیدهٔ یعقوب بوی پیرهن شوید
زمی گلگونهٔ شرم وحیای یار افزون شد — عرق کی می‌تواند سرخی ازسیب ذقن شوید؟
زغیرت نیست اشك بلبلان را بهره‌ای، ورنه — چرا هرصبح شبنم روی گلهای چمن شوید؟
تواند ازسر من هرکه بیرون برد سودا را — به‌آسانی سیاهی از پروبال زغن شوید
زخجلت گر نگردد هر سرمویم رگ ابری — که ازآلودگی روز جزا دامان من شوید؟

هنرمندی ندارد عاقبت ، زحمت مکش صائب
که دست خود به‌خون ازکار شیرین کوهکن شوید

---

۱ـ س: صائب هرکس... ، م، د، آ، پر، پو : هرکس صائب ، متن مطابق ق.

## ۳۳۴۱

غبار کلفت از دل ساغر سرشار می‌شوید / که گرد راه سیل ازخود به‌دریابارمی‌شوید
صدف درسینهٔ دریای تلخ ازفیض خاموشی / دهان خود به‌آب گوهر شهوارمی‌شوید
زابروی بخیلان گنج بیرون می‌برد تلخی / اگر آب گهر زهر از دهان مارمی‌شوید
نشست ازصفحهٔ دل گریه امید وصالش را / عرق کی آرزو از سینهٔ بیمارمی‌شوید؟
ندارد جز ندامت حاصلی صورت پرستیها / به‌خون‌خویشتن‌فرهاد دست‌ازکارمی‌شوید
نرفت ازگریه داغ تیرگی ازجبههٔ بختم / زعنبر کی سیاهی آب دریابارمی‌شوید؟
درآن گلشن به‌خون رخسارمی‌شویم که جوش گل[1] / به شبنم بلبلان را سرخی ازمنقارمی‌شوید
که غیرازشمع، گرد هستی ازپروانهٔ بیکس / درین ظلمت سرا با اشك آتشبارمی‌شوید؟
اگر شمع مزار من نریزد گریهٔ شادی / که داغ خون من ازدامن دلدارمی‌شوید؟
که می‌شوید غبار کلفت ازدل عندلیبان را؟ / درآن گلشن که گل ازخون خود رخسارمی‌شوید

محال‌است‌آسمان‌را ازگرستن‌مهربان‌کردن[2]
زروی تیغ، صائب آب کی زنگارمی‌شوید؟

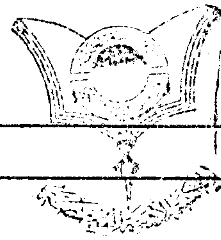
## ۳۳۴۲

زدل زنگ کدورت چشم خونپالا نمی‌شوید / که سبزی را می گلرنگ ازمینا نمی‌شوید
نشد شیرینی گفتار من ازشوربختی کم / که شیرینی زگوهر تلخی دریا نمی‌شوید
وضو ناکرده احرام طواف کعبه می‌بندد / خداجویی که دست خویش ازدنیا نمی‌شوید
به زورگریه نتوان یاررا یکرنگ خودکردن / دورنگی اشك شبنم ازگل رعنا نمی‌شوید
دل‌خودرا به صد امیدکردم آب، ازین‌غافل / که رو درچشمهٔ مهرآن سمن‌سیما نمی‌شوید
کجا ازخاطر عشاق خواهدگرد غم شستن؟ / که روی‌خود زناز آن‌یار بی‌پروا نمی‌شوید
نفس بیهوده سوزد صبح درشبهای تار من / که ازفرعون ظلمت را ید بیضا نمی‌شوید
نشد ازداغ کم سودای لیلی ازسرمجنون / که انجم تیرگی را از دل شبها نمی‌شوید

وضوی سالك کوتاه‌بین صائب بود ناقص
زاسباب جهان تادست خود یکجا نمی‌شوید

---

۱- م، پر، پو، ن: شاخ گل. ۲- س، آ، پر، پو، ق، ت: محال‌است ازگرستن آسمان‌را ... ، متن مطابق م، د، ن.





## ۳۳٤۳

صدف گرد یتیمی از رخ گوهر نمی‌شوید
زبیم چشم، روی طفل خود مادر نمی‌شوید

نشد شیرینی گفتار من از شوربختی کم
که بحر تلخرو شیرینی از گوهر نمی‌شوید

نبرد ازعیش من شیرینی گفتار تلخی را
سخن زنگار طوطی را ز بال‌وپر نمی‌شوید

به ساغر زنگ غم نتوان زدودن ازدل پرخون
که شبنم داغ را از لالهٔ احمر نمی‌شوید

نگردد محو خط سرنوشت ازگریه کردنها
که تیغ آبدار ازخویشتن جوهر نمی‌شوید

زجوهردرسرشت‌سخت‌روجهل است‌محکمتر
کجی را از نهاد تیغ، روشنگر نمی‌شوید

زعصیان چون‌سیه گردیددل بر گریه زورآور
که ازاشك ندامت هیچ‌کس بهتر نمی‌شوید

سفید ازگریه تا ابر سیه گردید، دانستم
که‌کس روی سیه را به زچشم تر نمی‌شوید

چنان گرم‌است عاشق درسراغ آن بهشتی‌رو
که ازخودگرد ره درچشمهٔ‌کوثر نمی‌شوید

به رنگ آن عقیق آتشین ازآب می‌لرزم
اگرچه آب گوهر رنگ ازگوهر نمی‌شوید

مشو خودبین کزاین آیینه باآن تشنه جانیها
به‌آب خضر دست خویش اسکندر نمی‌شوید

به‌امید چه دل را آب سازد عاشق مسکین؟
که رو درچشمهٔ خورشید آن کافر نمی‌شوید

اگر ازمد احسان آب دریا بهره‌ای دارد
چراگرد یتیمی صائب ازگوهر نمی‌شوید؟

## ۳۳٤٤

که حال دردمندان پیش چشم یار می‌گوید؟
که حرف مرگ بربالین این بیمار می‌گوید؟

بیا بی‌پرده در گلزار تا دفتر بهم پیچد
که بلبل وصف گل می‌گویدو بسیار می‌گوید

به‌فانوس تهی کرده است صلح ازنور آگاهی
سبك‌عقلی که حرف ازجبّه‌ودستار می‌گوید

بود برنارساییهای مردم حجّت ناطق
که طوطی حرفهای سهل را صدبار می‌گوید

زنقش پای مجنون می‌توان پی‌برد حالش‌را[1]
که حال رفتگان را بی‌سخن آثار می‌گوید

زبان عذرخواهی لال باشد شرمساران را
پشیمان نیست‌هرکس حرف‌استغفار می‌گوید

زسر تا نگذری برلب میاور گفتگوی حق
که منصور این سخن‌را برفراز دار می‌گوید

به‌پای خفته می‌گیرد غزال دشت‌پیما را
گرانخوابی که حرف دولت بیدار می‌گوید

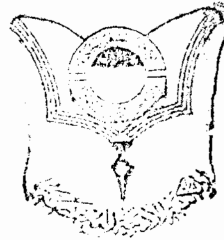
به‌تکلیف می از سربازکن عقل سخن‌چین را
که عیب‌میکشان‌را یك‌به‌یك‌هشیار می‌گوید

زند برشیشهٔ خود سنگ ازبی‌دانشی صائب
سبك‌عقلی که حرف سخت درکهسار می‌گوید

---

۱- م، د: جایش را ، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س.

*Printed at S.I.I.F. Printing House*
*Tihrān, Irān*



Dīvān

# Ṣā'ib Tabrīzī

vol 3

Ghazales D

edited by

**Muḥammad Ḳahramān**

**Scientific & Cultural Publications Company**

177